

نام کتاب : هدیه شاهزاده

نویسنده : اعظم فرخزاد

« رمانسرا »

www.romansara.com



قریه لاله دره بیست کیلومتر با شهر تبریز فاصله داشت و من بعد از سالها به جاده ای قدم می گذاشتم که منتهی به این روستا می شد. روستایی که خاطرات دوران کودکی و نوجوانیم را در خود جای داده است. تفاوت عمده ای که دیده می شود، آن زمان جاده ای خاکی و پر از گودال هایی بزرگ و کوچک بود و سنگ های ریز و درشت سر برآورده از جاده خاکی این ناهمواری ها را بیشتر می کرد و حتی تردد گاری ها را مشکل می نمود ولی حالا جاده صاف و آسفالت شده است که مستقیم به دروازه دهکده کشیده می شود و هر آدمی را با هر نوع سواری آسوده به دهکده هدایت می کند. هنوز هم آبادانی و سرسبزی و جلوه خاص اطراف جاده، این روستا را متمایز از دیگر آبادیها می کند و من کوله بار خاطراتم را بر دوش دارم. خاطراتی که بعضی باعث آزرده گی و برخی باعث شادی هستند از درب بزرگ و چوبی که ورودی اصلی دهکده بود اثری دیده نمی شود. در مقابل خود دشتی گسترده از گیاهان خودروی بلند را می بینم. از ماشین پیاده شده به تماشا می ایستم برای دقایقی افکارم به سالهای دور گذشته پرواز می کند. ارباب، بلند بالا سوار بر اسبی سیاه است که از نژاد اصیل عرب می باشد، اسب سم به زمین می کوبد و بی قراری می کند تا دستور تاخت را از سوارش بگیرد و بتازد و ارباب بی توجه به نیاز مرکبش در مقابل این درب بزرگ ایستاده. پسرش شاهین، پیاده، با شلاقی به دست – با لبخند مداومش گویی اهالی را به تمسخر گرفته – در حالی که بندهای چرمی و رشته رشته شلاق در میان تاب دستانش به اطراف پراکنده می شود. قامتش چون قامت پدر بلند و نیرومند است و در کنار توله همیشگی و غلام حلقه به گوشش رشید، ایستاده. شاهین با لبخندی جذاب بر لبانش در واقع همان وحشی و سرکش نوزده ساله است که در ظاهر آرام مخفی شده.

پدر شلاق را از دستش می گیرد، دوری می زند و اسب را به یورتمه در میدانی که از دور مردم به وجود آمده جولان می دهد. دقایقی به سمتی می رود که چند نفری آن جا ایستاده اند و در پشت سرشان پشته های یونجه انبار شده است. ارباب مقابلشان می ایستد دستش همراه شلاق بالا می رود و سپس محکم به صورت میرقلی فرود می آید. چند شاخه خط خونی در چهره میرقلی ظاهر شده و به روی یونجه ها پرت می شود و این ضربات چند بار دیگر تکرار می شود و رشته های خون از پیراهن بلوطی رنگش تراوش می کند و لبخند مسخره شاهین دلم را به درد می آورد

سوار ماشین شده و وارد آبادی می شوم. می خواهم کتابم را تکمیل کنم و قصه شروع شده را به انتها برسانم اکثرا قصه ها و رمان ها بر اساس یک سری تخیلات و باقی بر اساس واقعیات شکل می گیرند و نویسنده با احساس خود آن چه را که می خواهد بیان کند بر زبان شخصیت هایی خلق شده قرار می دهد احساس انتقام و لذت، گذشت و نفرت را به تصویر می کشد و با همین حسها خواننده را با احساسهایی مختلف به دنبال خود می کشاند ولی من با خیال پردازی ها و ساخته های ذهنی در این کتاب کاری ندارم و با واقعیت های زندگی پیش می روم و روایت شخصیت های خیالی و آفریده شده را به دنبال نمی کشانم می خواهم از سالها اقامت در لاله دره و آن چه که مرا به جاها و کشورهای مختلف کشاند حرف بزنم.

آن چه که باعث شد تا روح پر خروشم در لباسهای مختلف خبرنگاری و گزارشگری و سردبیری و.... به پیش برود تا به شکار لحظه ها برای پیش برد نشریه ام برسد و دست آخر این که ...

فکر کنم تا این جا کافی است و حال با ماجرای داستان پیش می رویم. من بر می گردم به اواسط سال 58

به دوران پانزده سالگی و از روز تولد پانزده سالگی ام شروع می کنم:

بارش باران صبح ، آدمی را تا زانو در گل فرو می برد . کوچه ها پر از آب و انباشته از فضولات دامها و خاک های خشک و سفت با باران صبح شل شده و جایی برای عبور نمی گذارند به ناچار دامن بلندم را بالا می کشم و آسوده در میان گلها فرو می روم تا به خانه می رسم و وارد حیاط می شوم .مادرم که در حال پائین آمدن از پله ها ست با دیدنم داد می زند: دختر این چه وضعشه ، بدو برو پاها تو بشورو خودش را به کنارم می رساند و مرا به طرف تلمبه آب می برد . چند بار دسته تلمبه را بالا و پائین می کند.با تکرار این حرکت آب از لوله تلمبه جاری می شود و من در حالی که دست وپاهایم را می شویم بلند می گویم مامان امروز این بارون کلافه ام کرده یه ساعته می خوام از خونه ننه صغری بیام نمی شد . بابا رفت دیگه ؟ نمی شد امروز خونه بمونه ؟ چه بد شد امشب در تولد من نیست . همه اش تقصیر این ننه صغری است با اون غر زدن های تکراریش منو کشت . مگه می داشت پیام . حیف شد . پدر رفت . مادر صورتم را بوسید : کم حرف بزن ورپریده مادر بزرگ برای خاطر خودت می گفتکه این جووری و با این وضع خونه نیایی اما تو که حرف گوش نمی کنی . وارد اتاق می شویم من که فکر می کردم پدر به روستای قیزیل دره رفته اورا می بینم که چهار زانو در بالای اتاق بر روی تشک پشیمی نشسته و با چپق در گوشه لبانش دود را به اطراف می پراکند و دندان های مصنوعی اش از پشت این دود دیده می شود . خنده اش شاد است . تسبیح بلند را با دانه های درشتش به سویم پرتاب می کند . من با یک خیز و پرش بلند تسبیح را می گیرم و دوباره به سویش پرت می کنم .

مادر دستم را می گیرد و از زمین بلندم می کند و می گوید کاش حداقل برای امشب رفتار دخترانه ای داشتی چون که امشب وارد پانزده سالگی می شوی یعنی یه دختر بزرگ شدی بلند می خندم : مادر من هنوز خیلی کوچکم ولی فردا با غلام بیگ و دانیال و محمود قرار گذاشته ایم در میدان خاکی در مانگاه مسابقه بدهیم شاهین هم هست . تو ببخود کردی قرار گذاشتی ، فردا می ریم خونه بی بی کلثوم برای پختن نان هفتگی ، درسته زیاد اهل کارنیستی ولی حداقل برای آوردن بعضی وسایل زیر دستم باش . دست تنهایی که نمی توئم می خندم و در حالی که دامن را از تنم بیرون می آورم با شلوار کپ زردم که کناره هایش زردوزی با حاشیه مشکی رنگی دارد به سمت پدر می روم و با دست به مادر اشاره می کنم : شنیدی پدر . دیدی چه خواب وخیال هایی واسم دیده ؟ پختن نان هفتگی ، من زیر دستش باشم ! عجب برنامه ای ! شما بگید که فردا من مسابقه اسب سواری دارم و باید به اونا نشون بدم که از همشون زرنگ ترم . من الآن یک ماهه که دارم تمرین می کنم .

مادر سریع به سویم آمد و دستم را کشید : ورپریده چرا عقلت بزرگ نشده و همین طور بچه موندی ؟ و مرا وارد اتاق جلویی که پنجره اش باز بود کرد و مقابل آئینه قدی که درون دیوار جاسازی شده بود کشاند: به خودت نگاه کن دختر خوب نگاه کن چی می بینی ؟ نگاهم در آئینه خیره بود قلبم به تپش افتاد هیجان زده شدم وای چه احساس شیرینی از وارد شدن به پانزده سالگی به من دست داد فریاد کوتاهی از روی شوق کشیدم و بلند گفتم : وای خدا مادرم یکی از موهای بافته شده ام را کشید : هان دختر سبکسر خودت هم متوجه شدی که چه قدر بزرگ شدی . بعد دستش را بر سینه ام کشید ، حالا خجالت می کشی ؟ ببین چه قدر صورتت گرد و سفیده ، تو چشم می زنه و من با چشمانی از حدقه درآمده همچنان در آئینه خیره مانده ام و مادرم هنوز ادامه داد ، حالا دیدی که نباید زیاد با پسرا بازی کنی دیدی که چه خانم بزرگی شدی ؟ و من از شدت شوق مست و سستم . آه بلندی می کشم وای مادر کار کی می تونه باشه مادر ادامه می دهد : بسه دختر حالا زیاد ذوق نکن ورپریده می دونم مادر بزرگت راجع به پسر عمویت چه

چیزایی گفته . درسته که من دارم واست تعریف می کنم ولی تو هم یه کمی مثل دخترای دیگه از شنیدن حرفهام خجالت نشون بده و این طور پررو نباش . آره داشتم می گفتم عموت که دیده چه قدر بزرگ شدی به بابات گفته امشب میام و اونو واسه شاهین عقد می کنیم تا زمانی که تو هجده سالت بشه و بعد یه جشن عروسی می گیریم حالا کسی چی بگه و برنامه چطور پیش بره در آینده مشخص می شه پس دیگه عاقل باش و

بی توجه به حرفهای مادر با ذوق آئینه رو بغل می کنم و می بوسمش : قربونت برم آئینه تو چی رو به من نشون می دی ؟ چیزی رو که می بینم حقیقت داره یا داری گولم می زنی ؟ چه گنج گرانبهایی را در معرض دیدم قرار دادی . مادر از شانه ام گرفته و به عقب می کشد : دختر خجالت بکش ، درسته که عموت تو رو امشب خواستگاری می کنه ولی تو نباید این طور هیجان زده با درخواست عموت موافقت کنی فکرای بدی می کنن که مثلا ما داریم با میل و شوق تو رو دستی دستی تقدیمش می کنیم یا مثلا از زور قدرتش می ترسیم ، برای همین تو باید مخالفت کنی تا ما هم حرفی برای گفتن داشته باشیم . با این که حواسم جای دیگه ای بود ولی حرفهای مادر را خوب تحلیل می کردم .

دستم را دور شانه مادر حلقه کردم ، کنار خودم کشاندمش و با انگشت به آئینه اشاره کردم : مادر به آئینه خوب نگاه کن آن چه را که من می بینم تو هم تماشا کن به من نگاه نکن منو که زیاد دیدی به پشت سرت نگاه کن . مادر کمی از من فاصله گرفت و از شکافی که بین ما به وجود آمد مسیر نگاهم را تعقیب کرد آن جا شکلا تهایی سفید و صورتی رنگ در ظرف پایه دار و در کنارش کیک گندم با شمع هایی که آماده روشن شدن بودند ، بشقاب ها و کاردها و ظرف بزرگ میوه و ظرف های کوچک و پایه دار که تنقلات و میوه خشک شده را در خود جای داده بودند خود نمایی می کردند مادرم خندید : این ها که چیزی نیست دخترم ، برای تولد توست . امشب بعد از شام تولد کوچکی برایت می گیریم ، چه قدر مادرم ساده بود که فکر می کرد همین وسایل ساده مرا مجذوب و متحیر کرده است . میوه هایی که مدام از مقابلشان بی تفاوت می گذشتم یا

تنقلات و میوه های خشک شده که همیشه در جیب هایم پر بود و مدام می خوردم یا آن کیک گندم که می دانم دست پخت خاله بهجت است و مزه خمیر خام می دهد . یا مادرم فکر می کند مبهوت آن پانزده شمع بی قواره شده ام . اصلا بهتر است به سادگی مادرم بخندم ، ولی نه گناه دارد بگذار برای شادی دلش امشب مثل یک دختر متین و خجالتی که همیشه آرزویش را دارد رفتار کنم و مودب باشم : آه مادر شما فکر می کنید من متحیر این وسایل ساده شده ام که به مناسبت تولدم چیده شده ؟ مادرم با حیرت پرسید پس متحیر چه هستی ؟ کادوی تولد ، واسم چی خریدی ؟

مادرم بلند خندید. دست برد از لای دامن پرچین و بلندش جعبه ظرفی را بیرون کشید : دیگه مجبور شدم چیزی رو که می خواستی برات بخرم . اگه غیر این می کردم رنجیده می شدی مجبور شدم و گرنه چیز درست و حسابی که انتخاب نکردی ولی باشه . باز مادرم فکر می کرد که من به آن پلاک نقره ای که نقش ونوس ، الهه زیبایی یونان را که دو سال پیش پسندیده بودم و او اکنون برایم تهیه کرده است می اندیشم . وای او نمی دانست قلب من بی قرار چیست و آئینه چه چیزی را به من نشان داده که این قدر مرا هیجان زده کرده است .

گفتم : مادر پس حقیقت را ببین که فقط پدر برای من حقیقت است . سپس به سمت حیاط دویدم همان حیاطی که آئینه گوشه کوچکی از آن را که اسبی سیاه و قوی در آن جا بسته شده بود نشان می داد ، آن چه که باعث شور و

شوقم شده بود دیدن این اسب سیاه بود که سه سال مدام در گوش پدر می خواندم و او را می خواستم و پدر بعد از سال ها ، درست در روز تولدم برایم به هدیه آورده است . هدیه ای برای دخترش که می دانست بی قرار این اسب سرکش و قدرتمند است . دستی به سر و گوش اسب کشیدم . اسب کرنشی کرد و سم به زمین کوبید دوباره دستم را دراز کردم و او سرش را عقب کشید محکم آن را تکان داد ، اسب از صاحب جدیدش راضی نبود و یا او را نمی خواست ولی من تصمیم داشتم همین امشب او را رام کنم و عقاب را رها کنم . عقاب نام اسب شاهین پسر عمویم بود که او را همیشه قرض می گرفتم . فردا با همین اسب قوی راهی مسابقه می شوم . پدر در آستانه در راهرو ایستاده و لبخند می زد و من چگونه می توانستم به عنوان تشکر سخنی بگویم با کدامین کلمات جمله زیبایی از حق شناسی بسازم و نثارش کنم . ساده ترین راه را انتخاب کردم . بوسه ای برایش فرستادم و از جیب شلوارم دو حبه قند بیرون آورده و به نزدیکی دهان اسب بردم او کمی با لبانش آن را بازی داد آب دهانش دستانم را مرطوب کرد قندها بر زمین افتاد دوباره دستی به سر و گوشش کشیدم و او در میان سم به زمین کوبیدن ها و به این سو و آن سو رفتن هایش رام می شد آهسته افسارش را که به تیرک چوبی وسط حیاط بسته شده بود باز کردم باز حبه ای قند از جیبم درآورده به دهانش نزدیک کردم این بار آنها را خورد و شیهه ای کوتاه کشید و این صدا باعث شد مادرم به سمت پنجره آمده و تماشایم کند شدیداً اخمهایش درهم بود و پایین روسری اش را با تندی گره می زد و این حرکت نشان عصبانیتش بود که در سکوت آن را متحمل می شد لبخندی زدم و نشسته دستی به پاهای اسب کشیدم اسب مدام پا به زمین می کوبید . ران های سفت و کفل چاقش تماماً نشان قدرت و توانش بود افسار گشوده اش را گرفته و او را کشیدم و در حالی که با شوق تا آن جایی که قلب نا آرامم اجازه می داد با او آهسته صحبت کردم : اسمتو می دارم " قدرت " خوشت میاد ؟ اسب محکم پوزه اش را بر شانه ام کوبید کمی دردم گرفت ولی دستم را به سمت شانه ام نبردم تا مادرم متوجه نشود که دردم گرفته . مادرم از این که می دید آرزوهای زیبایش را به باد می دهم ناراضی به نظر می رسید مثلاً از این که متوجه نشده ام دیگه بزرگ شده ام و سینه هایم باید باعث خجالتم شوند یا این که قدم خیلی بلند شده و مدام می گفت : نمی دونم به کی رفته ای . آخر نه مادر قد چندان بلندی داشت و نه پدر . قد پدرم متوسط ولی تنومند بود . مادرم می گفت : به عموی بی حیات رفته ای . آه مادرم ناراحت است از این که هنوز هم متوجه این نشانی ها که باید باعث خجالتم شوند ، نشده ام و همچنان به اسب و اسب سواری و مسابقه ای که در پیش داشتم می اندیشم . مادرم مدام موهایم را می بافت و می گفت : این جواری کوچکتتر به نظر می رسی و زمانی که من با موهای رها شده بر روی شانه هایم به تاخت سوار بر اسب کند رویم به خانه باز می گشتم فوری گوشه ای از روسری اش را می گرفت و بر صورتش می کشید ، وای خاک عالم به سرم شد ! دختر بی حیا تو اینجوری تو کوچه ها جولان می دادی ؟ خیالش را راحت می کردم مادر من تو دشت بودم کسی مرا ندید .

خدا را شکر که کسی تو را ندید . اگه یه روزی در حال پرش از آن مانع های بلند با سر به زمین پرت شوی چه خاکی تو سرم بریزم ؟ و من می خندیدم : اگه می خواین اون جواری نشه برام اسبی را که گفتم بخیرین بعید نیست که این اسب تنبل و احمق یه روزی منو به اون روز بیاندازه درست به صاحب اصلی اش شاهین خان نکبت رفته . مادر یک مرتبه داد می زد : ساکت شو دختر . الهی مادر ت بمیره صداتو پایین بیار . آتیش پاره چرا به جای تشکر گاز می گیری ؟ بسه مادر بسه کم سنگشونو به سینه بزن و مدام مقابل اون عموی مغرور دولا و راست شو . هزار منت سرمون گذاشتن تا این اسب مردنیشونو به عنوان کادو به من دادند من با اون نمرات بیستی که تو امتحانات گرفتم باید به من یک اسب اصیل که از نژاد خوبی هم باشد کادو می دادند منظورم همان مادیان نرم و سبکبال و

پرقدرتشون است که باید به من می دادن همون که شاهین خان هر روز پزشو می ده ، بچه گول زدند و اینو بهم دادند . مادر دور از چشم عمو و پسر عمویم خود را برده آن ها محسوب می کرد و حال در جوابم می گفت : به خدا اگه زبونتو لال نکنی میام همچین می زنمت . من هم بیزار از قدرت آنها می گفتم : حالا برو یواشکی از پدر پیرس بین عمومی مهربانم پولشو از بابا نگرفته این عمومی که من می شناسم

مادر به سویم خیز برمی دارد و من با یک فرار جسورانه سریع از دیوار کوتاه مطبخ بالا می پریم و مادرم می ماند با یک دنیا آه و حسرت ، آهسته بر سرش می زند . هدیه ، دختر من ، تو هدیه ای از طرف خدا برای آن همه دعاها شبانه روزی ما بودی ولی کاش زمانی نیاید که بگویم خدا تو را بعد آن همه التماسهای ما به عنوان هدیه ای پرعذاب و همیشگی برای ما فرستاده باشد و من بدون توجه به سخنان مادر به کنار لبه ی دیوار می آیم و خودم را به سوی درختی که تقریباً یک متر با دیوار مطبخ فاصله داشت پرت می کنم و از تنه ی درخت می گیرم و سرخوران پایین می آیم . داشتم به اسبم می گفتم : " قدرت " دیگه با من غریبی نکن من که باهات مثل غریبه ها رفتار نمی کنم که این قدر واسم ناز می کنی الان وقتی که باید زود با هم انس بگیریم منظورم اینه که وقت تنگه ، بیا با هم دیگه صمیمی بشیم چون امشب کار سختی در پیش داریم باید تا دمدمه های صبح تمرین کنیم و تو با تمامی توانت بتازی و از موانع به سهولت بپری چون فردا بعد از ظهر مسابقه سنگینی داریم مطمئناً شاهین خان با اون اسب تازه اش از حالا مسابقه رو برده و نشسته . خب از دانیال هم نباید غافل بود آنها سوارکاران ماهری هستند اما می مانم من ، که همه با هم متفق القولند که بازنده ی اصلی فردا من هستم حق دارند چون اسبی مردنی داشتم ولی حالا تو را دارم . باشه " قدرت " غافلگیرشون می کنیم و به یاری خدا برنده می شیم اگه کمی جسارت به خرج بدی و زود باهام دوست بشی کار تمومه . اصلاً بیا بریم بیرون . نگاه مادر که کنار پنجره نشسته و ما را نگاه می کند ، آرام می دهد . هر چند بوی مطبوع غذایش اشتهایم را باز کرده و من هم شدیداً گرسنه هستم ولی باشد به خاطرش از این امر مهم و حیاتی می گذرم و می گویم : حالا اسب پر قدرت من ، اگه قبولم داری این حبه قندها رو بخور ، دستم را به سمت دهانش بردم کمی آنها را بو کشید و حبه قندها را با لبانش بازی داد ولی آنها را نخورد . خندیدم و افسارش را کشیدم . قبلاً خوب تغذیه ات کرده اند تا بیشتر از آنی که هستی در نظرم جلوه گر شوی . من احمق نیستم اینارو می فهمم ولی چه کنم که مادرم دوست داره من احمق باشم ولی " قدرت چی می شه کرد دست خودم نیست نمی شه و با یک خیز به رویش پریدم و گفتم : حالا تا اونجا که می تونی به تاخت برو حتی اگه امشب شبی باشه که از روی تو به زمین پرت بشم و زخمی و خونی به خونه باز گردم . چیزی که مادرم مدام تکرار می کنه که یه روزی این جور می خواهم شد .

مادرم می گوید که من پانزده سال پیش در یک شب بارانی و مه آلود به آنها ارزانی شده ام و آنها تا صبح برای زنده ماندن من کوشش کرده اند بعد وقتی که صبح در میان لحاف پشمی در میان آتش گرم در حالی که به آرامی نفس می کشیده ام آنها را به باور رسانده ام که دیگر خطر مردن از سرم گذشته و من همیشه زنده خواهم ماند و حالا در شب پانزدهمین سال تولدم داشتم سوار بر اسب دشتها را زیر پا می گذاشتم سپس از تپه ای بلند با اسب بالا رفته و آن جا متوقف شدم در تاریکی ، چشم به روستای لاله دره ی خودم دوختم نورهای ضعیفی از خانه ها سوسو می زد و دودهایی که از دودکش ها به بیرون می زد نشان از این داشت که هنوز اهل آبادی نخوایده اند سر اسب را برمی گردانم به طرف رودخانه ی پهن و عریضی که جریان آبش بعد از بارندگی امروز پرخروش تر شده است می روم . صدای شرشر آب رودخانه بلند است و اسب را می ترساند و دورتر از آن ، ساختمان یا به قول خودم قلعه بلند و محصور عمومی که حکایت از زندگی اربابی و تجملی او دارد ، پیداست . این آبادی از او حکمرانی مستبد ساخته که به

مانند پادشاهی به ملک و کشور کوچک خود حکومت می کند . نورهای زیادی از پنجره های متعدد و بی شمار آن بنا به بیرون می تابد و منظره ی بدیعی از آن را به تماشا می گذارد انگار که دیوارها و زوایای خانه را چراغانی کرده اند . اسبم بی قراری می کند ناراضی از این که چرا او را متوقف کرده ام اما من به این می اندیشم که حالا در آن قلعه محکم خدمتکاران در حال خدمت هستند و در آن سالن مجلل که از نور لرزان شمعها و چراغهای پایه بلند و لاله ها دنیای نورانی ساخته شده عمو طاهرم را تصور می کنم در حالی که شلوار جیرش از زانو زیر چکمه های بلندش گرفتار مانده به این سو و آن سو می رود . شلاق چرمی اش که به رشته های زیادی تقسیم شده در دستش خودنمایی می کند دستانش را به پشت زده و در حال قدم زدن است و پسرش شاهین درون مبلی کنار شومینه فرو رفته و سگ سیاه و بزرگش در کنار آتش شومینه خرناسه می کشد و شاهین با قیافه ی خودخواه خود قدم های پدر را می شمارد و خیره که چه زمانی این قدم ها از حرکت باز خواهند ایستاد و بازایستادن قدم ها از حرکت یعنی شروع کردن پدر به گفتار است .

عمویم همچنان قدم می زند به کنار مجسمه بلوری شیر نشسته رسیده دستی به آن می کشد و یال شیشه ای اش را نوازش می کند مظهر قدرت و اراده و انگار نیرو می گیرد . دوباره قدم های محکمش به سمت پسرش می رود صدای پاشنه چکمه هایش بر روی کاشی های سرامیک تق تق می کند . حدس می زنم شاهین بیشتر نظرش به سمت صدای پاشنه ها معطوف است با به حرکات فکوره پدر....

می گم شاهین همین امشب مراسم خواستگاری را تمام می کنیم عمویت کربلایی عباد چه کار می تواند بکند اصلا حرفی ندارد آن که باید رضایت داشته باشد من هستم ، پس برای بعد شام آماده ای که برویم پسرم ؟ شاهین از جایش برمی خیزد و مقابل پدر می ایستد . هم قد پدر است و برای سنش مناسب نیست او را بزرگتر از سن واقعیش نشان می دهد . سرش را تکان می دهد ، چرا ندهد ؟ زیرا این غرور شاهین است که مرا می خواهد نه خودش باید آن چه را که می خواهند مهیا باشد دو تا مغز مردانه و محصور شده در چهاردیواری قلعه که هرگز زنی را بدانجا راه نداده اند ، حتی خدمتکارهایشان همه مرد هستند آنها راحت و آسوده به دور از غوغا و خواسته های یک زن آن طور که خواسته اند زیسته اند در کوه و دشتها تاخته اند و به شکار و سواری رفته اند و با همان چکمه های گل آلود وارد خانه شده و روی مبل لمیده اند پاهایشان را روی میز دراز کرده اند و اگر دلشان خواسته بر روی قالی های گران بها تف کرده اند بدون این که سرزنشی بشنوند و از تصور دستورات زن ها و از غر زدن های آن های با مسخرگی می خندند حالا این دو مرد گویا نظرشان عوض شده و می خواهند زنی را به درون قلعه راه دهند آن هم دختری پانزده ساله را که می داند هرگز قدرت و توانایی اداره ی خانه ای با آن عظمت را ندارد چه نقشه هایی در سر دارند خدا می داند اما من با این که فقط پانزده سال دارم ولی این به ذهنم می رسد که ازدواج یعنی مرگ تمام خوشیها و آزادیها . مرگ یک زندگی بدون مسئولیت ، آنها هم این را می دانند زیرا که اگر من به عنوان عروس بدانجا قدم بگذارم با این که کوچکم ولی عقلم می رسد که هرگز به آنها اجازه ندهم با چکمه ی گلی وارد خانه شوند و روی قالی تف کنند یا ... و اگر به دستوراتم خندیدند بر دهانشان بکوبم .

پس با این حساب آنها هم خود را برای گذشت از خیلی بی قیدیها و آزادیها آماده کرده اند . پس آنها هم می دانند که ازدواج یعنی محدودیت و محروم ماندن از خیلی نعمات که قبلا آن را داشتند پس ما به یک معنا رسیده ایم یعنی باید مرگ را بپذیریم و ازدواج کنیم ولی من نگفتم که ازدواج می کنم و به خاطر همین خواست آنها که بدون چکمه گلی وارد خانه نشوند و احيانا گذشت کوچک آنها انگار به خواستشان جواب مثبت داده ام .

من هنوز می خواهم بینی این شاهین را بیشتر از این ها به زمین بمالم . من مانند اسبم سرکشم و امشب را تا صبح اسبم را خواهم تازاند و دیوانگی خواهم کرد تا در اولین روز قدم گذاشتن به دنیای پانزده سالگی ام برنده باشم نه بازنده ، در غیر این صورت تنها این حربه ی کوچک است که شاهین را می تواند مغرورتر سازد و همیشه او که به مانند یک سردار با چکمه چرمی بلندش با شلاق سهمگین و قیافه جذاب و مغرورش بر بالای سرم لبخند فتح و پیروزی بزند . من با شلاقی که همین حالا در دست دارم و خیلی به ندرت آن را برای فرود آوردن ضربه به اسبم به کار می برم ، لبخند غرورآمیز شاهین را بر هم می زنم و قیافه ی عمومیم را اخمو می کنم . همین سه ماه پیش بود که رستم بیگ زیر ضربات شلاق شاهین سه ماه در منزلش بستری بود زیرا یکی از اسب های بی شمار اصطلیل او را که بعد از یک سواری به منزل آورده بود دیر تیمار کرده و اسب بیمار شده بود و من می خواستم روزی از فرود آوردن ضربات شلاق که بر پیکر جاننداری نواخته می شود لذت بردن را تجربه کنم وای چه قدر مشتاق بودم که این پیکر فقط از آن شاهین باشد این یک آرزوی خیالی و دور و غیرقابل عملی است شاهین و ضربات شلاق؟ آن هم شلاق من؟

شب نمناک و تاریک بر روی تپه سوار بر مرکب قوی هیکلم در حالی که بنای زیبای منزل عمومیم را از نظر می گذرانم می خواستم این حس لذت را لمس کنم ولی حیف که نمی شد . این ها تصوراتی بود که از ذهنم می گذشت ولی حقیقت بود زیرا من با این که به ندرت وارد این خانه شده ام ولی به منش و افکارشان آشنایی دارم . سر اسب را برگرداندم و از تپه سرازیر شدم شاید امشب تذکرها ی مادرم عملی شود و با اسب سرنگون بشوم زیرا که امروز آسمان یک ریز باریده و همه جا لیز و لغزنده و گلی و لجن است حتی سبزه ها و چمن ها بیشتر لغزنده هستند و من همچنان بی توجه به این مسائل می تازم .

جریان آب رودخانه زیاد است ولی من با اسب به آب زدم و " قدرت " به نرمی و محکم در آب شنا می کرد و بعد ازدقایی مرا به آن سمت رودخانه رساند چکمه بلند به پا نداشتم و پوتین کوتاهم پر از آب بود تا زانو درون آب فرو می روم . نسیم سرد بعد از باران با وزش خود مرا زیر شلاقش گرفته و صورتم را می کوبد و موهای بافته ام گاهی در این وزش به پرواز در می آیند اسبم که هدیه ی پدرم برای تولد پانزده سالگی ام است مرا در میان دشتها می تازاند و وقتی وارد باغی می شویم از میان درختان عبور می کند و من گاهی سر را برای رد شدن از زیر شاخه ی درختی خم می کنم و یکی از همین شاخه ها گونه ام را تا کنار گوشم خراش می دهد دردی را حس می کنم و دستم را به صورتم می گذارم دستم خونی شده و من قطره ای از آن را که از لبانم جاری و وارد دهانم می شود . مزه می کنم ، به نزدیکی های ساختمان عمو طاهرم رسیده ام همان دژ مستحکم و رویایی اش . از حصار چوبی کنارش به سهولت اسب را وادار به پرش کردم و به میان باغ رسیدم سگان بی شمارش به صدا درآمدند و من در میان عوعوی وحشتناک آنها گم شدم و اسب با شیهه های بلند و پرش های کوتاه سعی داشت صدای آنها را خاموش نماید . توله همیشگی شاهین از میان چارچوب در طویله ظاهر شد در تاریکی زیاد مشخص نبود ولی غیر او چه کسی حس قوی برای استشمام بوی غریبه را داشت بلند گفت : دختر عمو اگر برای دیدار شاهین آمده ای باید بگویم تند گفتم : صداتو ببر رشید من تا کنون کی برای دیدار شاهین آمده ام که این دومیش باشه ؟ صدای خنده اش نزدیک می شد گفت : شاید امشب که صحبت بین دو خانواده به خاطر شما صورت می گیرد ، خواستی دیداری از نامزد بکنی . گفتم : توله ، بهتره کم وراجی کنی خیلی دوست دارم روزی این شلاق را بر فرقت بکوبم .

گفت: اگر از شاهین نمی ترسیدی این کار را می کردی اما بدان که شاهین قول داده در شب بیست و دومین سال تولدش که دو هفته دیگر است شما را به خاطر به کار بردن این کلمه که مدام مرا به آن صدا می زنی به شدت تنبیه کند تا برای همیشه توله صدا زدن را فراموش کنی.

به جای جواب نزدیک تر رفتم چه قدر این حس قوی بود شلاق بی اختیار بالا رفت و به شانه اش کوبیده شد او فریادش برخاست و با یک حرکت سگ ها را به سمت من یورش داد ولی من به سرعت افسار را کشیده و از حصار چوبی پریدم و دوباره در میان باغها تاختم در حالی که سگها هم چنان تعقیب می کردند. به کنار رودخانه که رسیدیم اسب بی مهابا خود را به آب زد و سگها هم چنان در کنار آب به عووه های بی پایان شان ادامه دادند و من ساعتی دیگر با "قدرت" از موانع های بسیار پریدم و سپس به سمت خانه روان شدم ساعت از دوازده شب گذشته بود و روستا در خوابی رویایی فرو رفته بود گهگاه عووه ی سگی از بام خانه ای صاحبخانه را وادار می کرد تا از پنجره نگاهی به بیرون بیاندازد تا ببیند این سوار کیست؟ و من صدای خفه و آهسته شان را می شنیدم: هدیه است این دختر کله شق و بی پروا چه قدر به عمویش شباهت دارد و من صدایی از پنجره ای دیگر می شنیدم، صدای ریز و زنانه ای بود: انگار دختر باباش نیست به عموی خیره سرش رفته. کاش پسر بود، پدرش خجالت نم کشه نصف شبی ولش کرده تو این بیابونا این طور رفتار کنه؟ قباحه دارد و صدای ننه معصوم که همیشه در ایوان جلوی خانه اشان می خوابید به گوشم خوشایندتر بود: هدیه از چند تا پسر جسورتر و شجاع تر است و من در میان شنیدن این نجواها کلون بزرگ چوبی در را برمی دارم و وارد خانه می شوم بر خلاف تمام خانه ها که در تاریکی و غرق خواب بودند چراغ اتاق مقابل حیاط همان که آئینه حقیقت گوی را در خود جای داده روشن است.

جلیل جلو می آید و افسار را می گیرد پیاده می شوم. پاهایم تماما گلی است اگر تلمبه را به کار بیاندازم همه متوجه می شوند آهسته به جلیل می گویم آب بیاور و او با آفتابه آب را می آورد، دست و پاهایم را می شویم ولی سوزش صورتم زیاد است به آن سمت آب نمی زنم تا ببینم چه کارش می توانم بکنم، جلیل با پارچه ی حوله ای پاهایم را پاک می کند. به آهستگی در اتاق را باز می کنم و سرم را داخل می برم می دانم که پدر و مادرم نگران من هستند. البته بی مورد است چون که بعضی مواقع در همین زمان می آیم. تا سرم را داخل می برم هراسان می شوم می خواهم سرم را بکشم ولی در یک آن شاهین که کنار درگاهی پنجره نشسته مرا می بیند اگه سرم را می کشیدم پی به ترسم می برد که مبادا پدرم همین امشب مرا به خاطر این رفتارم کتک بزند پس با جسارت داخل می شوم و سلام می دهم. پدرم با خنده بلند می شود: دخترم تو می خواهی خودتو بکشی؟ حداقل امشب رو خونه می مونی. مادرم یک دنیا اخم و تخم دارد سرش را به سمت دیگر برگردانده از تکان خوردنش که چهارزانو نشسته عصبانیتش را درک می کنم و عمویم گره ابروانش کمی زیاد است اما نه به اندازه سگرمه های مادرم.

شاهین از جا برمی خیزد و بی تفاوت می خندد انگشتش را از بند کمرش گذرانده و به خیالش ژست زیبایی گرفته با بازی ابروهایش می گوید که مسخره ام می کند و یا از شلوار زرد و سراپا خیسم تعجب کرده و یا در صورت خونی ام خیره شده؟ مادرم سریع بلند می شود و با بغض می گوید: شرم می کنم، شرم می کنم و از اتاق بیرون می رود. می خندم و به پدرم می گویم: بین مادر شرم می کنه فقط سه هفته س که دبیرستانها تعطیل شده و مادر گویی یادش رفته که من همیشه مسیر طولانی تر از این را هم هر روز با اسب به شهر می رفتم و بعضی وقتا با سرو وضعی بدتر از این هم سر کلاس در نشسته ام و اصلا شرم هم نمی کردم هیچ کس از سر و وضع یک فرد روستایی انتقاد نمی کند و هیچ وقت از دختران مدرسه سرزنش و تحقیر نشنیدم چون می دانستند معمولا دهاتیها همین جور

هستن دیگه ، ولی مادر در همین ده و در همین خونه روستایی خودمون از سر و وضع من شرم می کنه آخه پدر بهش بگین

ناگهان دستی از پشت یقه ی پیراهنم را می گیرد و می کشد مادر با حرص می گوید : بیا دختر تا بهت بگم تا وارد راهرو می شویم مقابلم می ایستد و دستش را بالا می برد تا به صورتم بکوبد زود می گویم : مادر شب تولدمه می خوای منو بزنی ؟

مادر دستش را که بالا برده بود پائین می آورد و روی صورتش قرار می دهد حالت گریه می گیرد و مرتب زیر لبی چیزهایی می گوید اما می دانم که گریه نمی کند مرا وارد اتاق پشتی می کند و روبروی همان آئینه قرار می دهد : دختر تو خجالت نمی کشی خودتو نمی بینی ؟ بزرگ شدی . نگاه کن غول شدی . تو این وقت شب کجاها جولان می دادی . این جا روستاست حتی دخترای شهری هم تو این ساعت شب از خونه بیرون نمی رن که تو داری تو این ده این کارو می کنی فقط بگو خجالت نمی کشی ؟

مادر خجالت نمی کشم . آخه نمی دونید اسب سواری چه لذتی داره .

مادرم به سویم هجوم می آورد باز دستش بالا می رود مادر تولدمه . با ز مادرم مکث می کند و من ادامه می دهم آخه مادر دخترای شهری اسب ندارن که پیرن روی زین و دشت ها رو بتازن تا ببینند چه لذتی داره . مادر لبانش باز می شود تا حرف دیگری بگوید که صدای پدر مانع می شه . خب برادر همه یه جورین . آدم باید معلم خودش باشه و به خودش تعلیم بده اگه کسی کر باشه و گوش شنوایی برای شنیدن نداشته باشه ، هی بگو ، قبول نمی کنه .

عمویم و به دنبالش شاهین وارد می شوند . عمویم اشاره ای به شاهین می کند و او هم سرش را تکان می دهد . بی توجه می گویم : اول باید مادر هدیه تولدمو بده بعد حرف می زنیم . مادر می گوید : من هیچی واست نگرفتم به خاطر این که همین پارسال هم با همین کارات عذابم دادی و تو این یک سال ذره ای هم فرق نکرده ای . اصلا گذر زمان را حس نمی کنی خودتو یه دختر بچه کوچیک می دانی .

خندیدم : مادر اشتباه نکن من کی تو کوچیکی این طور دل وجرات داشتم و تو این تاریکی شب اسب سواری می کردم ؟ حتما بزرگ شدم که دل و جراتم زیاد شده .

مادر دندان قروچه ای کرد و از حرص بر روی زانوانش کوبید . پدر از گل بهترم می خندید و بر زانوی عمویم می کوبید : برادر نگو دیگه به خودت رفته وحشی و تیزرو ، چه می شه کرد؟ عمویم آهسته چیزی را زیر لب زمزمه کرد و شاهین با تمسخر خندید . من فقط لعنت بر صاحبش را شنیدم که آن را هم به حساب پدرم گذاشتم چون صاحب من پدرم بود .

از خنده ی شاهین بدم می آمد . عمویم گفت : دخترم من نمی خوام چیزی بگم که تو ناراحت بشی ولی این کارا خوب نیست و ثانیاً این که چرا امشب او اسب مردنی را هلاک کردی فکر کردی با این تمرینها قوی میشه و فردا مسابقه رو می بره باید امشب رو بهش استراحت می دادی تا صبح خوب بتونه بتازه .

خنده شاهین از یادآوری اسب تنبلش " عقاب " که فکر می کرد فردا با آن مسابقه خواهم داد بلندتر شد . مادرم گفت : ولی پدرش ابروهای پدرم به شدت بالا رفت و کلام مادر را نیمه تمام گذاشت و من هم مثل شاهین بلند خندیدم : عمو ی عزیزم چه خوب اعتراف کردید حتما واقف شده اید که اون اسب مردنی لایق معدل بیست من نبود . عمویم سرفه ای کرد : ... حالا بگذریم می خوام جواب را همین امشب بگیرم و از فردا کارها را سرو سامان بدیم . خودت که می دونی دخترم من و شاهین همیشه تنهائیم و از پس کارامون بر می آئیم . نگاهش را به سمت مادرم

گرفت ، حالا رسم و رسوم خواستگاری تو این آبادی چه جوریه این مسئله رو ولش کنیم ساده جواب را می گیریم یعنی موافقت اعلام شده و ولی قول می دم برای باقی کارها چند خدمتکار زن استخدام کنم تا برنامه ها درست مثل عروسی های دیگر باشه . چیزی که در شان ما باشه و عروس خانم هم راضی باشند پدر گفت : ولی برادر جان قرار شد جواب بعد مسابقه داده شود برد و باخت این بازی در جواب عروسی تاثیر داشته باشد

و این بحث آهسته میان آنان شروع شد و مادر بزرگ هم وارد اتاق شد و من چون تمایلی به شنیدن حرفهایشان نداشتم از اتاق خارج شدم . به حیاط کنار اصطبل رفتم بینم جلیل اسب رو خوب تیمار می کند یا نه و او باحوصله اسب را قشو می کشید . من قوطی هدیه مادر را عصر دیده بودم ولی نمی دانستم درون جعبه همانی بود که می خواستم یا نه و برای رسیدن به این منظور به کنار درخت نارون رفتم و از آن شروع به بالا رفتن نمودم می دانستم مادر حتما کادو را در اتاق بالاخانه بر روی لباسی که به تازگی برایم خریده بود گذاشته و چون امشب او را به حد کافی عصبانی کرده بودم هنوز آن را به من نشان نداده بود به سهولت از درخت بالا رفتم انگشت یک پایم را به شاخه ی شکسته درخت تکیه دادم و یک پایم را دراز کرده و انگشتان پا را به لبه ی پنجره گذاشتم و محکم با دو دست نرده را گرفتم ، سپس پایم را از نرده گذرانده و وارد اتاق شدم می خواستم به سمت رف بالای طاقچه بروم که صدای عمو و پدرم در حیاط مرا به خود آوردند به سمت پنجره رفتم جلیل می گفت : باور کنید قربان الان این جا بود مثل این که رفت داخل مطبخ به آن جا سر بزید .

عمو و پدر می خواستند به آن سمت بروند جلیل در مقابل طویله ایستاده و شاهین دور و برش را نگاه می کرد . نمی دونم تو تاریکی دنبال چه می گشت از بالا گفتم : پدر با من کاری داشتید ؟ آنها سرشان را بالا گرفتند و مرا دیدند . پدر آهسته گفت : دختر تو باز از درخت بالا رفتی و از پنجره وارد شدی ؟ آن اتاق خراب شده در ندارد ؟

دست هایی شانه هایم را گرفت و به عقب کشید مادرم نگاهم کرد و نمی دانست چه بگوید و من کادویش را از بالای طاقچه برداشته و آن را گشودم خودش بود مدالی که نقش ونوس را داشت و نقره ای بود آن را به گردن انداختم و به مادرم شب بخیر گفتم زیرا می دانستم اگر یک کلمه دیگر با او سخن بگویم از خشم سخته خواهد کرد از پله ها سرازیر شده و وارد اتاق شدم . لباسهایم را عوض کرده و به پدر شب بخیر گفتم و رفتم که به خاله فخری فکر کنم که آیا روی حرفهایم حساب کنم یا نه و یا چگونه برای پدر و مادرم توصیف کنم که خاله فخری از سفر به یونان می گوید تا مرا به آنجا بفرستد می گوید : تو حتما باید برای ادامه تحصیل به یک کشور خارجی بروی . به اصطلاح فرنگ رفته بشوی او می گفت : این حماقت است که فکر کنند اگر تو با شاهین ازدواج کنی از فکر تنها خارج فرستادنت آسوده می شوند . آنها این فکر احمقانه اشان را به همه تلقین کرده اند . هدیه ، تو پایداری کن . من جور می کنم .

می گفتم : خاله فخری مادر با این ازدواج موافق نیست

گفت : پس من می دونم اون کسی رو که باید قانع کنم چطوری باهاش کنار بیام .

گیج بودم . اصلا خاله فخری میخواست غیر پدر و مادرم چه کس دیگری را قانع کند؟

چه قدر بین او و مادرم تفاوت بود خاله فخری یک زن ثروتمند و اعیانی با فرهنگ غربی بود با این حال مهربان ترین زن عالم بود او یک زندگی به سبک اروپایی داشت و مادرم زیاد اجازه نمی داد من به منزلشان بروم و به قولی ادا و

اطوارهای او را یاد بگیرم او می توانست بهترین وسایل را در اختیارم قرار دهد و حتی مرا به تبریز نزد خود ببرد ولی مادرم هرگز نمی پذیرفت که مبدا تعلیمات غربی او در من اثر بگذارد و این دو خواهر زمین تا آسمان با هم دیگر فرق داشتند. خاله ام در مورد مادرم می گفت: وقتی که خواهرم سیزده سالش بود ازدواج کرد و به ده رفت پدرت یک روستایی بود زندگی در روستا و در کنار پدرت بودن از او یک روستایی ساخته و من این قصه را باور کرده بودم که عاشق شدن مسخره تر از این هم می تواند باشد که برای خاطر پسری آدم یک زندگی مثل زندگی خاله فخری را رها کند بشود زنی مثل مادرم. عامی و ساده و به زبانی ساده دهاتی و خاله فخری چه آموزشهایی که به من نمی داد در کتابهایی که همیشه مطالعه می کردم و مادرم به حساب کتابهای درسی می گذاشت، تماما کتابهای خارجی بود. من گاهی از مدرسه غیبت می کردم و ساعاتی را که باید در کلاس درس باشم در خانه خاله فخری و در کنار فرزندانم می گذراندم و دبیران باور داشتند که من با شهامت ترین دختر مدرسه هستم که این همه راه را با اسب می پیمایم تا درس بخوانم و در صورت غیبت آن را می پذیرفتند، گذشته از این من یک شاگرد درس خوان و ممتاز بودم دیگر چرا ناراضی باشند؟

پس می اندیشم به این که امروز روز تولدم است و با سبک و سنگین کردن کارهایم وجدانم را آسوده کنم و اگر روح و جسمم آرام گرفت این تولد را به خودم تبریک بگویم یا آن را روز شومی بدانم و نفرین کنم، شاهین فکرم را خراب کرده بود. می کوشید تا زنش بشوم تا روزی مرا به خاطر توله صدا کردن رشید با شلاق تنبیهم کند، اما من طبق گفته خاله فخری ضمن این که زنش نمی شوم باید کاری کنم که تنبیهش را برای همیشه فراموش کند. یا اگر جسارتش را پیدا کردم من او را تنبیه کنم ولی خیلی می ترسم. عمویم و حتی از همان پدر همیشه خندانم که با خنده هایش مشوق کارهای من می شود، می ترسم. کارهایی که نوعی گستاخی و بی ادبی محسوب می شود و از یک دختر روستایی بعید به نظر می رسد.

یادم می آید قبل از تعطیلی مدرسه بود که من بیست کیلومتر را با اسبم تاختم تا به نزدیکی شهر تبریز رسیدم طبق معمول کربلایی تقی با دیدنم از قهوه خانه بیرون آمد و افسار اسب را گرفت و به نرده چوبی مقابل قهوه خانه بست و من باقی راه را تا دبیرستان می خواستم پیاده بروم، آن روز درس چندان مهمی نداشتیم فقط ساعت آخر که درس ریاضی داشتیم و بسیار مهم بود می توانستم از آن هم بگذرم. یک آن تصمیم گرفتم به خانه ی خاله فخری بروم و کادوی تولدم را جلوتر از روز موعود از او بگیرم همیشه از دریافت کادو خوشحال می شوم مادرم از آمد و رفت من به خانه خاله فخری راضی نیست و من پنهانی این کار را می کنم خیابانها شلوغ است با تظاهرات مردمی راهها را مسدود کرده است قاطی مردم می شوم و با شعار آنان همراهی می کنم صدای مرگ بر آمریکا کر کننده است و من از این شعارمرگ بر آمریکا چیز زیادی نمی فهمم و متعجبم که مردم چرا علیه او شعار می دهند و من هم بی هدف همراه تظاهرکنندگان آن قدر شعارشان را تکرار می کنم که گلویم درد می گیرد و تحت احساسات شدید مردمی از آمریکا تنفر پیدا می کنم ولی، می دانم که تا پا به منزل خاله فخری بگذارم دیگر آمریکا در نظرم دشم جلوه نخواهد کرد بلکه دوست و حامی ایرانیان قلمداد خواهد شد و خاله فخری با صدای بلند خواهد گفت: مردم از روی احساسات غلط او را به نام دشمن می خوانند. از زور خوشی که زیر دلشان را زده این طور دارند تنوعی برای خود ایجاد می کنند و باز خاله فخری تمامی این شعارها را نفی می کند و عکس آن را می گوید.

من نمی توانم تشخیص بدهم حق با کیست؟ با مردم میلیونی که به خیابانها ریخته اند و خشم و نفرتشان را نمایان می سازند یا با معدود افرادی چون خاله فخری و شوهر و فرزندان یا این که چون فرزندان خاله فخری در آمریکا

هستند این نظریه ها را تحویل می دهد فکر معطوف مردم خشمگین است که شعارشان کوبنده و محکم است به چهارراه می رسیم و من با فشار جمعیت به سمتی کشانده می شوم با تلاش خود را از لا بلای جمعیت به کنار خیابان می رسانم و به پیاده رو می پرم ، آن جا صحبت کمتر و جمعیت پراکنده است و من راحت تر راه می روم . مادرم شالی قهوه ای رنگ را به دور سرم پیچانده : وروجک دیگه شهر خطرناک شده و همه پوشیده و با حجاب هستند تو باید همرنگ آنان شوی ، مزاحمت می شوند و باز خاله فخری تا آخرین لحظه آن حرکت را نهی می کند ولی بالاچاره خودش هم همان راه مردم را می رفت ، پیراهنم بلند است و تا زانوهایم می رسد و من غرق این مردم هستم می خواهم بدانم آنها چرا شاه را نمی خواهند ، هر کدام دلایلی تحویل می دهند که به نظرم قابل قبول می آید ولی باز خاله فخری به شدت آنها را تکذیب می کند ، مردم دروغ می گویند شاه جز خدمت کار دیگری نکرده است لبانش را ورمی چپند مردم نمک شناس . و من نمی توانستم از خواست های بی شمار و دلایل به حق مردم بگذرم و فقط به سخن خاله فخری تکیه کنم در میان موج جمعیت به سمت قسمت اصلی خیابان پهلوی رسیدم ، راهم را به سمت چپ کج می کنم . از چهارراه می گذرم و به سمت خانه خاله فخری پیش می روم . اینجا خیابان آرام تر است و تک و توک جمعیت نگران و با سرعت می گذرند. به خانه ی وسیع و سه طبقه خاله می رسم زنگ را فشار می دهم ، باغبان میانسال و وفادارشان یوسف بیگ در را بر رویم می گشاید و با دیدنم لبان قیطانی و کشیده اش با خنده ای کشیده تر می شود: "خوش گلمیسن هدیه" و من لبخندی می زنم و وارد می شوم. حیاط بزرگ پر از سبزه و گل است و درختان بسیار فضای آرامی را ایجاد کرده اند ساعت هشت و نیم است و فواره های استخر بزرگ باز هستند همه جا آبیاری شده و بوی عطر گلها دل انگیز است و من مست عطر گل ها جلو می روم ، دقایقی بر روی تاب بزرگ و آهنی می نشینم و تاب می خورم. محسن خان با عجله پله ها را پایین می آید و با همکارش صحبت می کند : دیدی امروز مردم شعارشان چه بود؟ بیرون ریختن مستشاران آمریکایی و از عدم استقلال ارتش می گویند و..... اوضاع دارد خراب تر می شود ، دیگه وقتشه اقدام کنیم . از تاب پایین پریده و به سویشان می روم. محسن خان با دیدنم دستی تکان می دهد : برو بالا دختر جان برو بالا. از پله ها بالا می روم وارد سالن مجلل و با شکوه خاله فخری می شوم او روزنامه ی تهران تایمز را ورق می زد. رفتارش عصبی به نظر می رسد. سلام می دهم. سری تکان می دهد و با دست اشاره می کند به سوی بوفه می روم و برای خودم آشامیدنی می ریزم خدمتکار که جلو آمده تا پذیرایی کند با اشاره ی دست ردش می کنم از بی توجهی خاله ناراحت نمی شوم چون او ماه های متمادی است که اعصابش داغون شده و هر لحظه خطر را حس می کند و دیگر ایران را جای ماندن نمی داند به سمت پنجره می روم و به تماشای حیاط زیبا و پر گل مشغول می شوم .

یوسف بیگ قسمتی از باغچه را با بیلچه بر هم می ریزد و بوته های کوچک گل را به ردیف درون گودال های کوچکی که حفر کرده قرار می دهد . او باغبان بود آن طور که خاله فخری می گفت از زمان قاجاریه خانواده اش به نوبت مسئول حفظ و نگهداری باغها و باغچه های گل آنان بوده اند و او از زمانی که سیزده سال داشته در این جا مشغول به کار می باشد و زندگی با گل و گیاه شکل می گیرد . نزدیک به شصت سال دارد ولی قیافه اش او را جوانتر نشان می دهد و دندانهای مصنوعی اش همیشه در حال خنده ردیف و منظم است من مبهوت دست های ماهرانه پینه بسته از کار مداوم باغبانی او هستم . صدای خاله فخری افکارم را بر هم می زند : همان طور که ماهها پیش گفته ام و گوشی گفته های مرا نشنیده است باز هم می گویم اوضاع به هیچ وجه بهتر نخواهد شد بلکه روز به

روز بدتر هم خواهد شد به حرفهایم رسیدید؟ دیگر بدتر از این چه می شود ؟ گویی محکوم من بودم دستانش را به سمت من تکان می داد آنها از پس عده ای دانشجوی خشمگین بریامند اینها نشان ضعفشان است که از خشم مردم می ترسند نباید ریسک می کردند و به امید بهتر شدن اوضاع می نشستند حالا بدتر از این هم می شود عینک آفتابی اش را از روی میز برداشت : هدیه برای ناهار این جا هستی ؟

سرم را تکان می دهم اضافه کرد : باشه الان رفعت هم میاد من هم یه سر می رم سفارت ایتالیا ببینم چه کار می توانم بکنم باید امروز نتیجه بگیرم .

- خاله فخری ، اصلا می دونید بیرون اوضاع از چه قراره ؟ تو این آشفته بازار کی می خواد برای دیگری کاری انجام بدهد . مطمئنم امروز همه جا تعطیل است .

او دستش را با بی حوصلگی تکان می دهد : اصلا هدیه با حرف و نظر نباید ساکت نشست باید رفت و تلاش کرد ، وقت می گذرد . تا اومدنم نری ها ، این جا باش باهات کار دارم . راستی نامه ای که فرستاده بودم به پدرت رسید ؟

- نشنیدم کسی از نامه حرفی بزند حتما نرسیده . لباس بلندی بر تن کرد و در حالی که روسری را سرش می انداخت گفت : امکان نداره من دو هفته است که این نامه را نوشته ام چگونه ممکن است نرسیده باشد حتما به تو نگفته اند .

- مگه نامه برای من بود ؟ لبانش را تر کرد : نه عزیزم پیشنهادهاش برای تو بود.

من کارها را جور کرده ام و تو حداقل تا یک ماه دیگر می روی یونان . یعنی باید بری . پدرت زیاد کله شقی نمی کنه اما مادرت فقط خودشو به نفهمی می زنه و مثل یک احمق رفتار می کنه انگار که اختیار من و اون در این ماجرا دخیل است .

از طرز حرف زدنش نسبت به مادرم زیاد خوشم نیامد هر چند که برای من پشتوانه محکمی بود ولی نباید به مادرم توهین می کرد و من بی اختیار به سوییخ رفتم

- بالاخره خواهر شماست ، عینک دودی اش را به چشم زد و بلند خندید

- خواهر من خدای بزرگ با چه کسانی طرف شده ام و چه لقب و عنوانهایی نصیب شده ، زیاد ادامه نداد .

گفتم : هنوز عمو طاهر و شاهین منتظر جواب هستند ، چه کار کنم ؟

درحالی که از در راهرو خارج می شد بلند گفت : همین دیگه ، فکر می کنن تو یونان لولو خورخوره ریخته اند تا تو را بخورند و شاهین باید به عنوان محافظ همراهت باشد ، ردش کن دختر ، تو هنوز بچه ای ، خواهر بزرگ من خدای من ، روی پله ها با شوهرش سینه به سینه شد . شوهرش انگشتش را بر روی بینی گذاشت : آروم باش زن چه خبرته بالاخره کار دستمون می دی .

اشک از روی گونه هایم سرازیر شد . بیچاره مادرم من که خواهر چگونه زنی است . مادر با این همه دنگ و فنگ این خواهر اروپایی منش باید که شرمزده باشد . رفعت از در چوبی باغ وارد شد . دیوار طویلی که حیاط و باغ را از هم مجزا کرده و دری که بین حیاط و باغ قرار دارد باز است مهرانگیز را می بینم ، خواهر شوهر خاله ام در حال آمدن

است. شلوار لی و پیراهن سفیدش هماهنگی خاصی دارد. رفعت تند و تیز از پله ها بالا می آید. با دیدنم می گوید: باز امروز دبیرستان نرفتی؟ هر چند که می گویند امروز هیچ کس سر کلاس نرفته با این که مدارس باز است ولی شاگردان به جای رفتن به سر کلاس درون کوچه و خیابانها ریخته اند و از زمین و زمان شکایت دارند. او بیست سال داشت و بهتر از من انقلاب را توجیه می کرد.

- بین هدیه به مادرم می گویم بالاخره این مردم یه چیزشون می شه که این جور دنیا رو به هم ریختن. الکی که بیکار نیستن بریزن بیرون و نظم شهر را به هم بزنند و محل آسایش عموم شوند... تو یه چیزی رو از من می خوای که تقریباً حق خودت است بهت نمی دم بعد با اعتراض و اصرار فراوان نمی تونی آن را از من بگیری آخرش از کوره در می ری و صبرت لبریز می شه یه سیلی بیخ گوشم می زنی و با زور و نیروی بازویت آن خواسته را می گیری به نظرت این حدیث حال و روزگار کنونی ما نیست.

به جای من مهر انگیز جواب داد: کاملاً حق می گویی رفعت این طور است و تو داری از این مردم و حق مردم فرار می کنی تا با چشمانت دیگر چیزی نبینی و به اصطلاح نه طرفدار حق باشی نه ناحق این طور نیست؟

این بار من جوابش را می دهم: کاملاً درست است من این ها را باور می کنم، رفعت می خندد و به سوی بوفه می رود تا برای خود آشامیدنی بریزد و من به سفر یونان فکر می کنم به جدایی از پدر و مادر به قول خاله فخری، دهاتیم، من را که دختر همین زن و مرد روستایی هستم. نکند خاله فخری می خواهد با فرستادن من به یونان این ننگ را بشوید، او حتی از آذربایجان که در آن سکونت دارد گله و شکایت می کند، او همیشه سعی داشته مرا از تیپ روستایی بیرون بیاورد و این تعالیم اولیه و آخرین و همیشگی خاله فخری بود منی را که هرگز تیپ روستایی نداشتم. ولی من روستایم لاله دره را دوست داشتم، رفعت و مهرانگیز راجع به سفر خارج صحبت می کردند. آنها در تکاپوی رفتن بودند.

رفعت می گفت: اگر شهرام کارها رو جور کنه عالی می شه و گرنه مجبورم باز ماهها به انتظار بشینم، ناصر هم قبول کرده بالاخره دست از خانواده اش بکشد و همراه من بیاید ولی کاش کارها جور بشود.

مهرانگیز گفت: غصه نخور شهاب با ما تماس دارد و اخبار دست اول را از آمریکا می فرستند، بغض گلویم را می فشارد، از جا بلند شده و به حیاط رفتم یوسف بیگ کارش را تمام کرده روی نیمکت چوبی کنار استخر نشسته بود، حرکاتش را تماشا می کنم از جیب بغلش کیسه ی توتون را بیرون می آورد مقداری از آن را بر می دارد و لای کاغذ سفیدی که در دست دارد می ریزد آن را می پیچاند و به صورت سیگاری درآورده و در چوب سیگارش قرار می دهد، کبریتش را از جیب درآورده آن را روشن می کند و به آسودگی آن چنانکه دنیا و کانون خانواده اش در آرامش ابدی فرو رفته اند سیگارش را دود می کند و گاهی نفس عمیقی می کشد تا عطر گلها را از میان دود و بوی توتون استشمام کند. چه تضاد عجیبی.

لختی کنارش نشستم از بوی توتون خوشم می آید او می گوید: می خوای برات گل بچینم؟

- حیفه گل های زیبا چیده شوند، بذار از تماشایشان لذت ببریم. از کنارش برخاسته و از در بیرون می آیم و قدم زنان خیابان آرام را طی می کنم، باز به چهارراه می رسم، این بار راهم را به سمت خیابانی کج می کنم که مرا به سمت قهوه خانه می برد، در یک آن جذابیت و گیرایی زندگی خاله فخری همراه با فامیل و دنیای رنگارنگش بی اثر می شود و او برایم فردی عادی و معمولی می شود آن گونه که از او ملکه ای با جذابیت حورایی ساخته بودم، آن

گونه که او را فردی شرقی و با فرهنگی غربی می دیدم . آن گونه که زندگیش مرا متحیر می کرد این دنیای زیبای او ساخته ی ذهن من بود با یک کلمه توهین آمیز به مادرم ویران می شود و من از خرابه هایش می گذرم و دوباره در دل مردم خشمگین که چون دریایی پرتلاطم و پر خروش شده اند و با حضور خود موج سهمگینی ساخته اند موجی که می تواند حتی ضخیم ترین و محکم ترین سدها را بشکند وارد می شوم و با کلامشان هم کلام می شوم نمی دانم چه می خواهند ولی گفته هایشان را تکرار می کنم . خودم هم نمی دانم چه می خواهم که این گونه خشمگین شده ام آیا آواره و بی هدف و از زور بیکاری که امروز به دییرستان نرفته ام به دنبالشان داه افتاده ام ؟ حس می کردم از خاله فخری متنفر شده ام ، جمعیت زیاد است و من بر اساس کدامین خواسته و احساس آنها را همراهی می کنم نمی دانم وقتی برای سوالم جوابی پیدا نمی کنم شانه ای بالا می اندازم همانند مردم پاهایم را محکم به زمین می کوبم دستهایم را در هوا مشت می کنم و شعارهای انقلابی اشان را تکرار می کنم و با آنها هم صدا می شوم . پسری که ریش سیاهی دارد و دکمه های پیراهنش باز است کتابچه ای به دستم می دهد " مرور انقلاب های دنیا " و حال تبریز با این خروش خود انقلاب را به پیش می برد .

همه یکدل و صمیمی هستند و در میدان بزرگ ساعت جمع می شویم به ساعت ساختمان نگاه می کنم دوازده و نیم است قطع نامه ای را قرائت می کنند چه فرق می کنه که درخواست هایشان چه می باشد که آن را به صورت قطع نامه خواستار می شوند ، آن چه که مردم می خواهند خواست من است . به کنار قهوه خانه که می رسم کربلایی تقی با دیدنم از قهوه خانه بیرون می آید و افسار اسب را به دستم می دهد و آهسته می گوید : دخترم به امان خدا ولی دیگه مواظب باش تنها نیایی امنیت راهها از بین رفته ، پدرت چرا خودشو به اون راه زده نمی دونم . اوباش و چماق به دست ها همه جا ول و پراکنده هستند ، مواظب باش و از فردا اگه خواستی بیای با پدرت بیا ، و من برای اولین بار ترسیدم به سرعت به روی اسب پریدم و سر اسب را برگرداندم و از او خداحافظی کردم ، اسب را به تاخت درآوردم و می خواستم هر چه زودتر در کنار پدر و مادرم باشم و برای اولین بار مادرم را شاد کنم و بگم که دیگه باید بدونم دختر بزرگی شدم و خطر هم وجود دارد ، دیگه نباید پدر منو تنها به شهر بفرسته ، نیمی از راه را آمده بودم ، دقایقی به اسبم استراحت داده و خودم هم کمی در مزارع گندم قدم زدم و به تماشای کار کشاورزان ایستادم ، سپس دوباره به راه افتادم یک کیلومتری رفته بودم که چهار نفر جوان را دیدم کمی دورتر از پشت درختان به وسط جاده پریدند و دیواری وسط جاده کشیدند .هیچ کدام از اهالی روستا نبودند . ولی من توجه نکردم ، زانوهایم را بیشتر به پهلوی اسب فشار دادم و سرعتش را زیاد کردم تا از میانشان بگذرم یکی از آنها پرید و زین اسب را گرفت دستش سر خورد و به نزدیکی پایم رسید و آن را محکم گرفت با شلاق به صورتش کوبیدم و او پایم را رها کرد ، دیگری که نزدیکتر شده بود با ضربه ی محکم شلاق که بر شانه اش کوبیدم به زمین پرت شد و من آن روز ترس را با تمامی وجود حس کردم ، اگر اسبم را به کشتن هم می دادم آنی توقف نمی کردم . کف زرد رنگی از دهان اسب بیرون می ریخت و صدای نفس های تندش را می شنیدم و قلبش دیوانه وار می تپید . وارد روستا که شدم اسب را متوقف کرده و به سرعت از آن پائین پریدم ، افسار را به سمت ایمان پسر همسایه که در آن نزدیکی بود پرت کردم و خودم بر روی علفها شیرجه رفتم و دراز کشیدم عرق از سرو رویم می چکید ، بعد از آن که کمی استراحت کردم به سمت خانه روانه شدم موهایم پراکنده و به اطراف شانه ام ریخته بود از شالی که مادرم داده بود تا به سرم بیاندازم اثری نبود و در این آشفتگی روحی شاهین مثل جن بوداده مقابلم سبز شد او بازویم را گرفته و می رفتیم انگار نعش را با خود حمل می کرد و من هم کم نیاورده تمامی کوله بار خستگی را حمل بر این قاطر مغرور کردم و خود سبکبال در

کنارش در حالی که ترانه محبوبم را می خواندم از باغ ها می گذشتیم تا به خانه برسیم ، شاید که صدایم آزارش می داد و از خواندنم راضی نبود ، کاش این طور بود ولی خنده شاهین در صدای خفه ام گم می شد .

آی داغلار سنه سوزوم وار

عشق الیندن آی یارام وار

ای کوهها با تو سخن ها دارم

از زخم عشق دردمندم و مجروحم

شاهین آه بلندی کشید : معلوم می شه دخترعموی عزیزم به عشق ایمان داری ولی مثل این که ارباب زاده ها باعث تنفرت هستند ؟

خندیدم : آی گفتی شاهین . گل گفتی . او خندید و دیگر چیزی نپرسید .

آن گونه که پدرم می گفت ، عمویم پسر ارشد پدرش بوده و توانسته بود با ریا و زرنگی ثروت و ملک پدر را نیز صاحب شود و وقتی پدرم در خانه یک دکتر هم به عنوان باغبان و هم به عنوان خدمتکار مخصوص در تهران نزد او کار می کرد عمویم وارث ثروت پدر شد و بعدها به ارباب قدرتمندی تبدیل گردید و حال ارباب روستای لاه دره و قیزیل دره است و پدرم پنج سال بعد از فوت دکتر به روستا بازگشته بود ، بعد مجدداً برای باغبانی در خانه یک فرد اعیانی و مهم به تهران رفته بود . حال بعد این جریانات هنوز هم عمویم ، پدرم را کمک مالی نمی کرد ولی سرزبان دار بود که به خاطر من دور و بر پدرم می پلکید . می خواست من را هم از او بگیرد تا فردا بهتر بر پدرم حکمرانی کند و خاله فخری این ها را برایم گفته بود . در اصل حرفهای خاله فخری وادارم می کرد تا از شاهین بدم بیاد . البته حرف خاله فخری به حق بود آنها ارباب و ارباب زاده ای مستبد بودند و من جسارتم در پانزده سالگی بسیار بود و آفریننده این جسارت خاله فخری و خود شاهین بود ، تنها کارش که تا بدین لحظه ارزش داشت این بود که از او یاد بگیرم تا بتوانم پوزه شان را به خاک بمالم . اگر مادرم می خواست به قول خواهرش احمق باشد و توسری خوری را قبول کند ، من او را از حماقت بیرون می آورم ، هر چند که می دانم پدر با دادن هدیه ای به من ، یعنی اسب سیاهم " قدرت " چه منظور گرانبهایی را می رساند . او هم مرا جسور می کرد تا مقابل همه مخصوصاً خانواده برادرش کم نیآورم و خود هم چنان ساده و صمیمی نزد عمو سرخم می کرد به نزدیکی رودخانه رسیدیم قلعه عمویم از میان درختان سربر آورده بود شاهین گفت : بیا ناهار بریم خونه ما . دست پخت آشپزهای مرد زیاد بد نیست . خندیدم : سنت شکنی می کنید و مهمان نواز شده اید آن هم پذیرش مهمان زن ، خوشایند پدرت است ؟

خندیدم در قیافه ی آفتاب سوخته اش که اثر اسب سواربها و شکارهایش بود دندانهایش بیش از حد به سفیدی می زد : وای هدیه دیگر باید خوشایندمان باشد ، ما که دیگر بچه نیستیم با هم دیگه دعوا کنیم ، شلاقم را دور سرم چرخاندم ، دست انداخت و آن را گرفت : ضربه سختی بود دختر عمو ، شانه اش را شدیداً زخمی کردی ، رشید را عصبانی نکن .

بلند خندیدم : توله ات را می گویی ؟ تعجب می کنم چرا همراهت نیست کجا گم و گور شده ؟

این بار او شلاق را به دور سرش گرداند و سپس آن را پائین آورد خم شده شلاق را ازش گرفتم : تنبیه سختی برایم در نظر گرفتی شاهین برو دعا کن قبل از تو به تنبیه کردن کسی نرسم . سپس قدم هایم را تندتر کرده درون رودخانه رفتم و به حالت دو تا خانه دویدم ، هیچ یک از دختران ده این گونه چون من که وحشی رفتار می کردم نبودند ، آنها ارام و خجالتی و شدیداً مقید آداب و رسوم بودند ...صدای پسر عمویم افکارم را شکست : تو به مانند اسب سرکش هستی که رام شدن می خواهی .

برگشتم و نگاهش کردم ، حتماً او هم دویده بود چون نفس نفس می زد .
گفتم : امیدوارم منظورت از اسب همان عقاب تنبل و کندرو نباشد ، شاهین خان در خیالت یک اسب سرکش و قوی را مجسم کن .

وارد خانه شدم و بی آنکه تعارفی به او بکنم در را بستم به میانه حیاط رسیده بودم که شاهین در زد ، او هرگز دست خالی بر نمی گشت ، می توانست حامل اخبار خوبی برای پدرش باشد.

مادرم دو لنگه ی پنجره را باز کرد : دختر باز تو موهاتو پریشون کردی ؟ باز تو خودتو به آب زدی ؟ بدون این که زحمت بالا کشیدن شلوار رو به خودت بدی ، باز تو پیراهنت رو زیر شلوار گذاشتی ؟ بعد با دیدن شاهین که با تانی از دالان وارد حیاط شد یه دفعه صداشو قطع کرد. زود بیا تو . دسته ی تلمبه را گرفتم و آن را بالا و پایین کردم می خواستم شلوارمو بالا بزنم و پاهامو بشورم مادرم محکم داد زد : هدیه نمی خواد همین جوری بیا .

-کفش های خیسم را درآورده و وارد راهرو شدم که مادرم گوشم را گرفت کشید : تو کی می خوای آدم بشی خجالت نمی کشی ، می خواستی نزد پسر عموت شلوارتو بالا بزنی حیا هم خوب چیزیه .می خواست باز بگوید که شاهین آمد داخل و مادر ساکت شد . مادرم به شاهین تعارف کرد .دولا راست می شد بالش می گذاشت و کلی پذیرایی می کرد .

شاهین گفت : عمو میرزا دعوت بابا رو برای آخر هفته پذیرفته . همگی شام در منزل ما هستید ، حتماً تشریف بیارید ها . سرش را جلوتر آورد : منظورم اینه که فکر کنم صحبت ازدواج من و تو باشه و

مادرم با سینی چای و شیرینی از پستوی اتاق وارد شد و شاهین صدایش را برید ، شانه را برداشته و مقابل آئینه کوچک درون طاقچه ایستادم تا موهایم را شانه بزنم ، مادرم سرفه ای کرد . توجه نکردم که با من است به کارم ادامه دادم مادر با خنده ای عصبی گفت : هدیه جان موهاتو این جا شانه نزن زشته . بیا بشین چای بخور . موهایم را پشت سر پرت کردم و دوميله را به سرم زدم و آمده و نشستم .

گفتم : مادر نامه خاله فخری کی رسیده ؟

مادرم استکان و نعلبکی را بر زمین گذاشت : درد بگیری دختر باز رفته بودی خانه ی خاله فخری ات ؟
لبخندی به شاهین زدم : صحبت از سفر یونان است تو که نمی تونی نامه رو بخونی بیا واست بخونم تا بدونی خاله فخری واسم چه خواب و خیالی داره مادر جان اگه دلت به گفته های با با خوش است بدان که نامه رو برات کامل نخونده و منظور اصلی رو نگفته .

شاهین اخمهایش در هم شد ، مادرم سرفه ای کرد : بس کن هدیه مگه بابات نگفته کم خونه فخری اینا برو ، بازم اون جا بودی ؟

- نگران نباشید ، بابا هم به آرزویش می رسه اونا دارن می رن ایتالیا پیش پسرانشون آنها قرار است از آمریکا به ایتالیا بروند ، وضع این جا دیگه با هاشون سازگار نیست ، شما که ندیدید من دیدم تو شهر چه خبرهایی بود . دیگه

این جا همان آذربایجان آرام و ساکت نیست آتش و خشم است ، حال دیگه می دونم مردم چی می گن و چی می خوان و چه قدر در آن سیل جمعیت یک دلی و اتحاد بود ، دیدن صحنه های آن جا کلمه بزدلی و ترس را بی معنا کرده بود، همه مردم یک پارچه و متحد بودند .

مادر دستش را دراز کرد و بر پایم کوبید : کافیه دیگه ، تو حتما دور ایستاده و فقط نگاه کرده ای و به نظرت خیلی زیبا و پرهیجان آمده ؟

خندیدم : کنار ایستادم ؟ اصلا در میان اونها بودم مادر از بس پایم را به زمین کوبیده ام کف پاهایم درد می کند ، ببینید ، مادر جای فرو رفتن ناخن هایم به کف دستم هنوز مشخص است از بس که از خشم فشارشان می دادم .

مادر زد تو سرش و اشکش درآمد : خدایا آخه تو چی می خواهی ؟ چرا این جور می شوی ؟ کی گفته بود بری تظاهرات ؟

گفتم : مادر معطل نکن ، نامه خاله فخری رو بده بخونم .

با حرص گفت : پاره اش کردم . حرف به درد بخوری نداشت .

آهی کشیدم : دیدی درست به عرض رسوندم ، بابا راستشو بهت نگفته و گرنه کی تو نامه ها ی رسیده از طرف خاله فخری رو پاره کرده بودی که این دومیش باشه ؟

مادر با چشمان اشک آلودش چشم غره ای رفت و اشاره ای به شاهین کرد او با زنجیر دسته کلیدش بازی می کرد ، گفتم : اصلا بین مادر امروز خاله فخری حرف بدی زد و منم ازش دلگیرم زیاد تو خانه اش نمودم . حالا صبر می کنم تا ببینم راجع به نامه چه اخباری به دست میاد . ما که برای شما نامحرم شدیم .

مادر گفت : تو پانزده سال پیش برایم یک هدیه ی عزیز شدی حیف که نتونستم صحیح تربیت کنم ، مدام اذیت می کنی.

شاهین از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد : زن عمومی عزیز اگر هدیه غیر از این بود اطرافیان زیاد راضی نبودند کمی به آینده بیا ندیشید . مادرم اصرار می کرد که برای ناهار بماند و او گفت : پدرش منتظر است .

با طعنه گفتم : خان زاده برو به پدرت راجع به نامه خاله فخری و سفر یونان برایش بگو ، تو که قبلا با رفتنت به آنجا تونسته بودی تصویر زیبایی از کشور افسانه ای یونان برایش بکشی شاید که لطف کند خرج سفرم را بدهد .

شاهین وقتی داشت از در کوچه خارج می شد ، برگشت و نگاهم کرد : هدیه صحبت یونان جدی است ؟

لبخندی زدم : من پشت کلمه ی یونان افرودم ، رب النوع ونوس رومیان ، الهه ی عشق را می بینم ، پسر عمومی عزیزم .

او رفت و مادرم دیگر با من حرف نزد و ننه صغری داشت سفره را پهن می کرد و عدس پلو را می کشید و زیر

چشمی ما را نگاه می کرد . مادر از همه چیز یک تصویر غلط برمی دارد و شکلی ناهنجار برای خود می کشد تا از همه چیز گله مند باشد و همیشه از من شاکی است که بی نهایت دختر بدی هستم .

صدای پدر از حیاط شنیده می شد و آقا جلیل افسار اسبش را گرفته و به طرف اصطبل می برد صدای تلمبه لحظاتی مرا مشغول کرد پدر وارد اتاق شد و سلام داد ، من برخاستم و صورتش را بوسیدم ، مادر گوشه ی شلوarm را کشید :

دختر بی حیا کم خودتو لوس کن .

پدرم خندید و دستش را به دور شانه ام حلقه کرد: آخه زن نادختریت نیست که همش ازش گله داری و دعوايش می کنی اگه یه کمی دیگه بزرگتر بشه عقل تو کله اش میاد، حالا بذار مثل دختر بچه ها شادی کنه دو روز عمر که ارزش این همه سختگیری رو نداره.

مادرم باز از شدت حرص رو زانوهایش تکان خورد: من اشتباه فکر می کردم که نتونستم صحیح تربیتش کنم، بلکه این تو بودی که نگذاشتی با روش من تربیت بشه و آدم بار بیاد.

پدر گفت: حالا خسته اومدیم ها، بذار غدامونو بخوریم دیگه تمومش کن.

گفتم: ای مادر جان تو رو خدا کم ناراحت بشید شما خودتون اصلا بذارید شما رو ببوسم به طرفش رفتم تا صورتش را ببوسم با دست هولم داد - برو کنار و روجک با نزدمت ها.

پدر خندید و مرا کنارش نشاند، گفتم: پدر نامه ی خاله فخری را بدهید تا ببینم چی نوشته، مادر بشقاب پر از عدس پلو را مقابلم گذاشت و به من نگاه کرد، یعنی، حرف منو باور نمی کنی که آن را پاره کردم؟

پدر ابروهاشو بالا انداخت و دور از چشم مادر چشمکی زد و من ساکت شدم و با خیال راحت به خوردن عدس پلو با مرغ مشغول شدم.

مادر گفت: باز این دختر بلند شده رفته خونه فخری اینا که صد تا روش تبلیغ کنه. مگه نگفته بودم اونجا نرو؟

رو به پدر کرده گفتم: آخه پدر من بیست کیلومتر راهو رفته بودم که برم سر کلاس. ولی همه جا حتی مدارس به خاطر نا آرامی ها بسته بود. با خود گفتم حالا که این همه راهو رفتم سری هم به اونا بزنم زود هم برگشتم.

ننه صغری آمد و سفره را جمع کرد. من خسته بودم و ساعت شش عصر هم مسابقه شروع می شد. از مادر به خاطر غذای خوشمزه اش تشکر کرده و به اتاق خودم رفتم با استراحت کنم، وقتی که مادر هنوز در اتاق بود پدر آهسته و طوری که مادر متوجه نشود از زیر دستش را به درون جیب جلیقه اش فرو برد و نامه را به دستم داد.

چفت در را انداختم به روی تخت غلتیدم، خاله فخری نوشته بود هدیه باید برای تحصیلاتش به یونان برود. بارها این را به شما گفته ام، حالا زمانش فرا رسیده و می دانید که این خواسته ی کیست؟ نباید سهل انگاری کنید.

ازدواج با شاهین یک حماقت است. بعد حدس زده بود شاید نامه رو بخونم نوشته بود، هدیه تصمیم نهایی را بگیر زیاد از در احساسات وارد نشو، پدر و مادرت تا بازگشت تو انشاءالله همیشه سلامت خواهند بود، من زحمت بسیاری کشیدم تا تو را برای این سفر مهیا کنم، نمی خواهد تشکر کنی تمامی مدارک و پاسپورت آماده است، اگر به تبریز آمدمی به منزل ما بیا و آنها را ببر تا تاریخ سفر را بگویم. ما در قبال تو وظایفی داریم، حتی شوهرم محسن خان، تو بعدها دیگر نمی توانی هیچ ادعایی از ما داشته باشی.

نامه دلم را لرزاند و ساعتی مرا به فکر فرو برد دیگر خستگی را احساس نمی کردم. رویای سفر یونان احاطه ام کرد و هیجان و نیرویم را برای مسابقه به حد اعلا رساند حالا حس می کردم بزرگتر و عاقلتر و بالغتر از یک دختر پانزده ساله ام و این بزرگی از همین لحظه شروع شد، قبول کردم که دیگر برای رفتن به پشت بام از دیوارها بالا نروم و راه پله را پیش بگیرم از درخت بالا نروم و با اسب درحالی که لباس اهدایی خاله فخری را بر تن کرده ام و بیشتر شبیه پسرها هستم تا دخترها، در کوچه های ده به نمایش نپردازم و بی محابا خود را به آب رودخانه نزنم و جواب هر فرد بزرگی را نسنجیده ندهم، زیرا که دختر با نزاکت بیشتر سکوت می کند تا جواب بدهد و به قول مادرم دیگه و روجک و ورپریده و بی حیا نباشم، سفر یونان امیدوارم کرد که همه ی اینها را بپذیرم، وقتی ساعت چهار از خواب بیدار شدم اینها را برای مادرم گفتم البته با حذف رفتن به یونان.

مادرم گفت: حالا بذار ببوسمت. سپس بوسه ای آبدار از گونه ام گرفت.

شلوار جیر قهوه ای رنگم را که برای سواری مناسب است به تن می کنم، کمر بند چرمی پدر را که مدت ها پیش اندازه اش را مناسب من کرده بود می بندم، قیافه های دانیال و شاهین و محمود و فتح علی تماشایی خواهد بود، زیرا تصور می کنند من با اسب اهدایی شاهین در این مسابقه شرکت خواهم کرد، وارد اصطبل می شوم "قدرت" با دیدنم سم به زمین می کوبد و بی قراری می کند به سمتش می روم و حبه ای قند در دهانش می گذارم دست نوازشی به سر و گوشش می کشم، رنگ تیره ی پوستش می درخشد و نفس پر قدرتش نیاز به تاختن دارد، کمی در حیاط می گردانمش او به اینها قانع نیست شیهه ای می کشد و مدام سرشو بالا و پایین می برد، منتظر لحظاتی است که بر پشتش قرار بگیرم چکمه ی بلندم را به پا می کنم بر روی پله ها می ایستم و سپس به حالت دو به سمتش خیز برمی دارم روی زین قرار می گیرم، مادرم پرده را کنار زده و مرا نگاه می کند قیافه اش چندان شاد نیست، می دانم که از کارم ناراضی است ولی زیاد نمی تواند مخالفت کند این قرارها قبلا گذاشته شده، کلاهم را به دور سرم می گردانم: مادر باید برای دیدن مسابقه بیایی، اگر نیایی باهات قهر می کنم.

وارد کوچه می شوم عادل چوبه دار، گوسفند هایش را از کوچه می گذرانند چند تن از اهالی و زن های همسایه در کوچه ایستاده اند و مرا نظاره می کنند، چوبه دار به نزدیکی ام که می رسد می گوید: می دانید چه اتفاقی افتاده، اوستا فرخ خودش در شهر با دو چشمانش دیده که چه قدر مردم روی زمین افتاده و در خونشان غوطه ور بوده اند، می گفت: بعضی آمریکاییها ایران را ترک کرده اند. می گفت: ولی من از کنارش گذشتم: بگذار انقلاب همچنان به پیش برود چرا که مسیر حق و عدالت همیشه پیامدش پیروزی است.

به نزدیکی های میدان مقابل درمانگاه می رسم. می خواستم از روی حصار چوبی پیرم ولی به مادرم قول داده بودم آدم باشم عده ی زیادی از اهالی آن جا تجمع کرده بودند، صدای خنده ی دانیال به گوشم می رسید، شاهین مثل همیشه مغرور سوار بر اسب توسنش.

همیشه قهرمان بود، شیدا خواهر شاهین نزدیکتر شد صدایش ریز و ظریف بود: کاش عده بیشتری را در مسابقه شرکت می دادیم. تقصیر از خودمان است که ترتیب یک مسابقه بزرگ را ندادیم.

گفتم: شیدا تو هم تو مسابقه شرکت می کنی؟ امتیاز برد تو به حساب کی نوشته خواهد شد؟ چون اسم تو جزو شرکت کنندگان نبود.

خندید و دندانهای ریز و ردیفش درخشید: هدیه جان اینو به حساب برادرم می گذاریم.

محمود را دیدم که کنار دانیال ایستاده او قبلا گفته بود هدیه می خواد نمایش بردنش را به رخ بکشد آن هم با چه اسبی! باختش حتمی است ما که از ناتواناییهای او خبر داریم و مثلا ما با برد خود در مقابل او یک قهرمان به حساب خواهیم آمد؟ مسخره است، می ترسم با این وضع مردم از برد ما در برابر یک دختر که با یک اسب مردنی به میدان خواهد آمد با گوجه فرنگی های لهیده کنار باغچه پذیرایی کنند.

و حالا من بر خلاف عقایدشان با اسبم "قدرت" وارد میدان می شوم در یک آن چشمان دانیال خیره می ماند و لبخند خان زاده محو نمی شود و با همان لبخند ازم پذیرایی می کند، شیدا کنارم بود صدای خاله فخری از دور حواسم را پرت می کند.

- هی هدیه رفتیم منزلتان نبود، مادرت گفت مسابقه داری، امیدوارم به خاطر افکار تحمیلی برخی ها حتما پیروز این میدان باشی.

اسب بی قرار بود و یورتمه می رفت به سختی مهارش می کردم و در حالی که قلبم از شادی می تپید از خاله فخری پرسیدم: آن چه را که برای رفتن به یونان لازم دارم همراهت آورده ای؟ او سری تکان داد و اضافه کرد: خیلی بی خبر رفتی. هدیه مگر نگفته بودم برای ناهار بمان؟ و من در دلم گفتم بذار ببینم امروز دختر خواهر دهاتی اش چکار می کنه. از این که خاله فخری هم به موقع به دیدن مسابقه اومده بود راضی بودم، مادرم از پشت ننه صغری نگاهم کرد. همه نگاهم می کردند، زیرا من سوار اسب مردنی اهدایی شاهین نبودم و از راه رفتن مغرورانه "قدرت" حدس می زدند که چه اسب نیرومندی است، شیدا سوار اسب سفید کنار اتاقک چوبی که در واقع انبار درمانگاه محسوب می شد ایستاد، لباس سفیدش در زیر آفتاب برق می زد و جلوه خاصی را به او می داد، میدان را چند بار دور زدیم سپس تا نزدیکی راهی که باید از آن جا حرکت می کردیم رفتیم، دلهای تمام سوارکاران بی قرار بود و همه منتظر به ردیف ایستاده بودیم با شلیک تیری که تفنگ ارباب خارج شد به تاخت درآمدم و در یک آن گرد و غباری عظیم به پا خاست و همه به تاخت از میدان خارج شدیم.

از روی نهر آب پریدیم، دانیال با اسب پیشانی سفیدش جلوتر بود از میان باغ گسترده ی سرسبز عمومیم گذشتیم شاهین به سرعت از کنارم گذشت و شیدا خیلی دور بود "قدرت" با سرعت تمام می دوید و از دانیال پیشی می گرفت فاصله ام با شاهین کمتر شده بود، گاهی من از او و گاهی او از من جلو می زدم تا کنار نرده های چوبی که باغ را احاطه کرده بودند رسیدیم، شاهین با پرش ماهرانه از حصار چوبی گذشت و به دنبالش "قدرت" از فاصله پنج متری خود را آماده ی پرش می کرد که ناگهان رشید در حالی که پیراهنش را به دور سر می گرداند، مثل میمونی زشت و بازیگوش از پشت نرده ها ظاهر شد و به نوعی مانع حرکت ما شد اسب با این حرکت او رم کرده و ایستاد رشید می خواست بدود که من برای زدن رشید خم شدم ولی کنترلم را از دست داده و از اسب به زمین پرت شده و روی پرچین ها غلتیدم. رشید سواره از مهلکه گریخت، کمی مردد ماندم و سپس به سرعت اسب را آرام کرده و سوارش شدم. دوری زدم و بعد از روی حصار پریدم و با سرعت خود را به میدان رساندم ولی زمانی رسیدم که شاهین دقایقی بود از خط پایان گذشته و از اسب فرود آمده و با لبخند فاتحانه اش منتظر من بود. کنار عمومیم ایستادم، انگار حرفی برای گفتن نداشتم و نتیجه همین بود صدای فریاد خاله فخری بلند بود: نمی شه حقه زدند ایمان می گه یکی مانعت شده، هدیه خودت توضیح بده. دستم را برایش تکان دادم و با اشاره خواستم آرام باشد و با طعنه گفتم: خاله فخری شاهین همیشه اول است و برنده میدان همیشه اوست. یعنی باید این طور باشه بذار احساس قدرت کنه عمو طاهر و شاهین نگاهی رد و بدل کردند

عمومیم خندید: هدیه عزیزم این مسابقه زیاد جدی نبود تو همیشه پیروز میدانی. اسبم را به دست جلیل دادم و از میدان خارج شده و به نرده تکیه دادم، شلوار سفید شاهین برق می زد در حالی که موهای آشفته اش را مرتب می کرد به نزدیکی ام آمده گفت: هدیه مثل این که بعد از مسابقه قرارهایی داشتیم. درسته پسر عمو ولی اگر حقه ای در میان نبود.

دستش را به نرده گرفت و دست دیگرش را به بند کمرش گیر داد: من از کار رشید اصلا خبر نداشتم، اشتباه می کنی....

سرم را تکان دادم: وای پسر عموی عزیزم پس از کجا می دانی که علت پرت شدن من از اسب رشید بوده؟ شاید کس دیگری بود؟

عمویم سرفه ای کرد : برادر زاده ی عزیزم برای ما هم بچه ها خبر آوردند حالا بهتره همگی به منزل ما برویم امشب مهمان من هستید ، حالا که فخری خانم زحمت کشیده و تشریف آورده اند . مطمئنا صحبت های مفید تری خواهد شد.

سوار اسبم شدم و سر اسب را برگرداندم : عمو می مهربانم من برای سفر به یونان از همین حالا هزار کار دارم . عمو ابروهایش در هم رفت : شاهین چیزهایی راجع به سفر می گفت . سفر به یونان روکی پیش کشیده ؟ لبخند زد . عمو یم ادامه داد : حماقت می کنی از این جریان پدرت اصلا خبر نداره !
- همین حالا می روم و در جریان می گذارمش مشکلی نیست ، عمویم به خاله فخری نگاه می کرد و می دانست تمام نقشه زیر سر اوست .

لبخند خاله عذابش می داد . اهالی هم چنان اظهار نظر می کردند و دانیال سعی داشت برنامه را بزرگتر از آن چه بوده جلوه گر سازد . شیدا همراه من از در چوبی خارج شد . به مادرم که با چند همسایه آن جا ایستاده بود گفتم : مادر باید برویم بازی تمام شد و دخترت باخت ، می دانم که این باخت ، باعث سرشکستگیت نشده ، مادرم خیال باز کردن اخمهایش را نداشت و من کم حوصله همراه شیدا رفتم .
هنوز اتفاقات مسابقه دیروز در مقابل چشمانم رژه می رفتند . مادر بساط ناهار را در بیرون از آبادی و در نزدیکی باغی که ساختمان عمو طاهر دیده می شد برپا کرد از رودخانه شیار کوچکی مثل نهر جدا می شد و به جایی که نشسته بودیم می رسید . خاله فخری آن چه را که من باید در مورد یونان و اقامت در آن جا بدانم تعلیم می داد . مادر با عصبانیت نگاهش می کرد ، او اصلا راضی به این سفر نبود و اعتقاد داشت من همین جا هم می توانم آن گونه که همه می خواهند تحصیلاتم را تمام کنم . وقتی مادرم این جملات را بر زبان آورد لحظه ای به فکر فرو رفتم که منظور از همگان کیست ؟ و اصولا چرا این همگان می خواهند من به یونان بروم ؟ وقتی مادر مشغول سرکشی به غذا بود آهسته از خاله پرسیدم : منظور شما از همگان کیست ؟

لبخندی زد : تو پانزده سال بیشتر نداری هنوز خیلی کوچکی این ها را بدانی . پرسیدم : اگر کوچکم چرا می خواهند شوهرم دهند ؟

سرش را به گوشم نزدیک تر کرد : همین دیگه به حرفشان گوش نده و گرنه به یک دهاتی شوهرت می دهند و عمویت سگ شکاری ست او بو می کشد و بهترین ها را انتخاب می کند از حالا دانسته که چه لقمه ی چرب و نرمی هستی . ثانیاً آنها عقیده دارند عقد دختر عمو و پسر عمو از کوچکی در آسمانها بسته شده . پرسیدم : شما راضی هستید ؟

خندید : اگر راضی باشم که راهی سفرت نمی کنم ، عمویت باید بداند قرار نیست همه همیشه با یک مثل قدیمی پیش بروند و پدرت برای همین اسب پر قدرتی را برای خرید تا بتوانی در مسابقه دیروز برنده باشی و زبون عمویت را کوتاه کنی تا دیگر حرف ازدواج را پیش نکشد .

خاله فخری دستم را گرفت و کمی از جمع دور شدیم و از میان پرچین ها گذشتیم و به کنار رودخانه رسیدیم ، او روی تخته سنگی نشست ، من از روی سنگ ها درون آب یک به یک پریدم و در وسط رودخانه روی سنگی بزرگ نشستم . شرشر جریان آب اعصابم را تسکین می داد . بلند گفتم : دیروز آرزوهای پدر بر باد رفت و من مسابقه را باختم .

خاله دستش را بالا برد : اشتباه می کنی ، چه قدر مغروری . گویا این پیشنهاد را خودت دادی ، زیرا که به بردت خیلی اطمینان داشتی که از پس او پسرا بر میای .

– اصلا این طور نیست . من که نمی دانستم پدر برایم " قدرت " را به عنوان کادوی تولد خواهد خرید . من با همان اسب مردنی مسابقه می دادم که هیچ امیدی بهش نداشتم ، ولی امتحان بود .

خاله گفت : پدرت هزینه ی بسیاری متقبل شد تا توانست آن اسب را برایت بخرد تنها باغش را فروخت . آهی کشیدم : منو باش فکر می کردم پولش را عمویم داده .

خاله قهقهه ای زد : بمیری دختر ، چه فکر احمقانه ای کرده ای ، این کرامتها از عمویت بعید به نظر میاد ، تازه پدرت مگه از کسی چیزی قبول می کنه . عموت و پسرش نقشه می کشیدند تو را از میان حصارها و دیوارهای سنگی و سخت به درون قلعه شان ببرند و سنت ابلهانه شان را بشکنند و دختری را وارد قلعه مرموزشان کنند ، حالا چرا خدا می داند ، البته آنها مدام دندانهایشان برای گاز زدن چیزهای خوشمزه تیز است .

دو اسب سوار از کنار رودخانه به ما نزدیک می شدند خاله هم متوجه این دو نفر شد . شاهین را از چکمه های چرمی اش که از دور برق می زد شناختم ، خاله فخری نیز با دیدن آنها سریع برخاست ولی پایش از سنگ سر خورد و درون آب قرار گرفت ، آب از مچ پایش بالاتر بود تند به من گفت : در مورد سفر یونان به آنها زیاد توضیح نده و اصلا با این پسر کله شق ازدواج نکن ، خلاف رسم قدیمی برو و عقد پسر عمو و دختر عمو را اگر آن گونه که می گویند در آسمان منعقد شده فسخ کن ، شنیدی ؟

من هم از سنگ پایین آمدم و دوباره از روی سنگها پریدم و به کنار رودخانه قدم گذاشتم . خاله فخری با صدای بلند به آنها سلام کرد و دستی به شانه شاهین زد : آفرین پسر الحق که مثل شاهین تیزپروازی و جسارت قابل تحسین است .

شاهین لبخندی زد و کنارش قرار گرفت . عمویم به خاله فخری گفت : دعوت دیروز ما را برای شام نپذیرفتید شما هم که راه برادر و زن برادرم را می روید آنها مدام مخالف می روند .

خاله تبسمی کرد و بازوی شاهین را گرفت و گفت : وقت تنگ بود ، انشاالله من زمان ازدواج شاهین خواهم آمد .

همگی به جایی که پدر و مادر نشسته بودند راهی شدیم ، شاهین همچنان لبخند می زد و با نگاهش چیزهایی را می رساند ، من از جسارتش خوشم می آمد دستی به سرو گردن اسبش کشیدم .

اسب خوبی داری . ماهرانه سوارش را هدایت می کنه تا به کجاها برسونه .

خندید : اگه دیروز منو تا مرز پیروزی نمی رسوند با یک گلوله راحتش می کردم . خاله فخری که جلوتر از ما می

رفت خم شد و ساقه گندمی را چید : شاهین خیلی بی رحمی می کنی حیوون بیچاره که گناهی نداره لیاقت از

سوارکاراست که نتوانسته اسب را رهبری کند از مسائل وارونه برداشت نکن . سپس در حالی که می خندید ساقه ی

گندم را به صورت شاهین کشید : پسر همیشه برد زیباست ولی باخت هم برای خود لذتی دارد تا انسان هر دو را

مزه نکند نمی تواند بین دو لذت قضاوت کند ، بگذار کمی هم هدیه برایمان از لذت باخت بگوید .

فریاد زد : بسیار شیرین و گوارا ، به رخوت و سستی یک خواب رویایی و شیرین بود .

شاهین خوشش نیامد ، ولی خاله بلند می خندید : هر کی گفته مزه شکست همیشه تلخ و غم انگیزه غلو کرده من

اینو بر حسب تجربه می گم .

آنها جلوتر می رفتند و این بحث ادامه داشت و من در سکوت همراهیشان می کردم . بعد کمی رفتن ، رو به شاهین کرده و گفتم : شاهین اجازه بده با اسبت گردش در این حوالی بکنم اگه سرکشی و شیطنت نکنه سالم برمی گردم . شاهین افسار را به من داد و دستی به سرو گوش اسب کشید : "توسن" با دختر عمو کناریا و تابع دستوراتش باش ، هر جا می گه همان جا برو . من به روی اسب پریدم و به سرعت از آن جا دور شدم شلاق چند رشته ای شاهین در دستانم بود ، اسب نیرومندی بود و زیاد احتیاج به رهبری نداشت از میان انبوه درختان که انگار خیال چسبیدن به هم را دارند عبور می کردم گاهی شاخه ها به صورتم می خوردند و صورتم که از خراش چندی پیش زخم بود دوباره با گیر کردن شاخه درخت به صورتم زخم خشک کنده شد و دوباره از گوشه گونه ام خون جاری شد ، از تپه بلند به سرعت بالا رفتم ، اسب را متوقف کردم و به تماشای قلعه محکم عمویم ایستادم ، خدمتکاران قلعه به راحتی دیده می شدند که در حیاط این طرف و آن طرف می روند و پسر بچه ای که مسئول نگهداری بوقلمون ها بود آنها را به درون محوطه وسیعی که لانه آنها بود کیش می داد . من از تپه پائین آمدم و به آن سمت رفتم ، پسرک با دیدنم جلو آمد و دستانش را به پشتش زد و به تماشایم ایستاد ، چهره ی سوخته اش کثیف بود و چشمان درشتش در نور آفتاب می درخشید ، یک دستش را از پشت بیرون آورد . در دستانش نان کلفتی بود گازی به آن زد ، گفتم : به من هم می دهی بخورم .

او کمی به نان و سپس به من نگاه کرد : اگه می خواهی بذار برم از ننه ام بگیرم و بیاورم .
- از همونی که تو دسته بده بخورم .

خندید و دندانهایش در چرکی صورتش سفید بود . پسر بچه ده ساله ای بود و قیافه ای غمگین داشت ، او مردد بود قسمتی از پایین نان که گاز نخورده بود را برید و به دستم داد . ازش تشکر کردم و آن را با شوق خوردم مزه بیات و کهنگی می داد و کمی تلخ بود .
گفتم : چه قدر خوشمزه است اینو کی پخته ؟

-
ارباب آردش را می دهد و ننه ام این را برای خودمان پخته است . بهتر از این از آب در نمی آید ، آرد مرغوبی ندارد . ننه ام برای پختنش خیلی زحمت می کشد .

پرسیدم : نان ارباب را چه کسی پخت می کند ؟ -

ننه ام با چند تن دیگه این کارو می کنند از اونا نخوردید تا ببینید چه قدر خوشمزه است ، به این نان تلخ می گی خوشمزه ؟

پرسیدم : پس تو چطور می تونی هر روز اونو بخوری ؟

گفت : باید بخورم اگه نخورم گرسنه می مونم .

پرسیدم : اسمت چیه ؟

خندید : ایمان

پرسیدم : ایمان می دونی رشید کجاست ؟

تا این را پرسیدم ، مسیر نگاهش در پشت سرم خیره ماند : از وقتی که شما این جا هستید اون پشت پشته های یونجه مراقب شماست .

به سرعت سر اسب را برگرداندم و قبل از این که کسی متوجه بشود به آن سمت رفتم و طوری مقابل رشید قرار گرفتم که فکرش را نمی کرد : توله ی شاهین همیشه بو می کشی و پشت خان زاده ات قایم می شوی چه شده امروز همراهش نیستی ؟

او کمی عقبتر رفت و به یونجه های خشک تکیه داد . - من با شما کاری ندارم دختر عمو .
با خشم گفتم : لازم نکرده مرا دختر عمو صدا بزنی ، من با تو کار دارم . ببین رشید از گفته های عمو طاهر است ، یعنی ارباب اصلی ایت ، جواب بدی فقط با بدیه و جواب خوبی فقط با خوبی باید داده شود .
حالا برایم بگو که منظور خان زاده از این که مامورت کرده بود مانعی بر سر راهم بشوی چه بود ؟

او خندید و دندانهای زرد و سیاهش نمایان شد : من آن روز خودم این کار را کردم ، شاهین دخالتی نداشت . شلاق را به صورتش کوبیدم او فریادی کشید و به روی یونجه ها پرت شد.
گفتم : درسته که من سن کمی دارم اما عقلم می رسه که کی از پس این کار برمی آد . اسم شاهین رو بر زبون بیار ، تا ازت دست بکشم .

- شاهین اصلا نمی دونه من چنین کاری کردم اگه بدونه
دوباره شلاق را بلند کردم ، ایمان از پشت یونجه ها سرک کشید : بگو رشید آن شب که داشتی با ارباب صحبت می کردی ، اون یادت می داد که چی کار کنی ، شاهین خان برایت یک ساعت مچی از شهر خریده بود .
رشید با عصبانیت به سویش رفت ، من سد راهش شدم ، رشید روبرویم قرار گرفت باز دستم بالا رفت .

گفت : نزنید ، خواهش می کنم ، چرا باور نمی کنید ، من خودم این کارو کردم و کسی بهم نگفته بود .
دوباره شلاق را از شانهِ اش گذراندم ، - فقط بگو شاهین .
او در حالی که دستش را بر شانهِ اش گرفته بود ، فریاد زد : آره شاهین خان . برید گم شید ، لعنت به هر دوتاتون .
خندیدم : ایمان تو هم شنیدی ؟ مبادا فردا نزد شاهین خان منکر گفته اش شود .
ایمان خندید : نه و آقام هم شنیده اند که شاهین خان گفته بودند .

گفتم : رشید اگه این پسر رو اذیت کنی دفعه دیگه بدنتو سیاه می کنم . و من با آرامش اسب را به تاخت درآورده به کنار خانواده برگشتم .

مادرم کنار اجاق که زیر درختان درست کرده بود غذا را هم می زد با دیدنم داد زد : باز که صورتت خونی شده .
خاله فخری زود به کنارم آمد و عمو و شاهین نگاهم می کردند .

گفتم : نگران نباش مادر همان زخم قبلی است .
صورتم عرق کرده و قطرات عرق از روی زخم می گذشت و آن را می سوزاند ، مادرم به سرعت دستمالی آورده و صورتم را پاک می کرد .

عمو گفت : اگر زرنک نباشی اسب شاهین آدم رو سالم به مقصد نمی رسونه ، حالا تا کجاها رفتی ؟
گفتم : زیاد دور نرفتم کار کوچکی داشتم زود تمام شد .

مادرم با پارچ آب ریخت و دست و صورتم را شستم ، دوباره با دستمال تمیز دیگری صورتم را پاک کرد ، من کنارشان روی قالیچه نشستم ، شاهین یک دستش را بر زمین گذاشته و به آن تکیه داده بود ، همانگونه به سویم خم شد : مثل این که زیاد دور نرفتی ؟

لبخندی زدم : زیاد دور نرفتم توله را دیدم و برگشتم حساب کوچکی باهاش داشتم . شاهین یک مرتبه دستش را کشید و راست نشست . آهسته بیخ گوشم گفت : اگه کاری رو که اون روز باهاش کردی بازم کرده باشی با من سرم را نزدیک تر بردم : بدتر از اونشو کردم ، چی فکر کردی ؟ ولی حسابم با تو بماند برای روزی که بزرگتر شدیم .

پدر داشت می آمد در دستش هندوانه بزرگی بود خاله الکی می خندید و کاملاً حواسش به ما بود ، شاهین لبهایش از لبخند ایستاد با تعجب نگاهم می کرد : پدرت افسار تو را خیلی شل کرده و پدرم به خاطر تو این افسار گسیختگی رو تحمل می کنه ، چون فکر می کنه ... ولی ادامه نداد با حرص دندانهایش را به هم فشار می داد ، با ناراحتی از جایش بلند شد و درون درختان ناپدید شد ، خاله فخری ابرو بالا انداخت و اشاره ای داد . من همین امروز باید کارم را با عمو و شاهین خان تمام می کردم ابروهای خاله ام که این طوری می گفت . قدم زنان به میان درختان رفتم و اطراف را نگاه کردم . شاهین دورتر بر روی سنگی نشسته و چوبی را که در دستانش بود به زمین می کوبید . به کنارش رفتم سرش را بالا گرفتم و نگاهم کرد . انگار تا آن لحظه مرا ندیده بود از سر تا پایم را ورنه انداز کدر . دستم را به تنه ی درخت گرفتم : شاهین می خواستم یادت باشه من زرنگی رو از خاله فخری و تو یاد گرفتم تو نباید منو به چشم دختر همسایه تون کلثوم یا خدمتکار تون بهجت ببینی ، فکر نکن آن چه که تو و بابات می خواهید باید همان باشد . پدر تو و پدر من همخون هستند ولی پدرت به زور قدرتتش ، احساس می کنه که پدرم مرد غریبه ای است و باید بهش دستور داد ، من و تو هم از همین ایل و تبار هستیم ، شاید جسارت من هم به تو رفته و من و تو هم به پدرت رفته ایم تو دیگه عصبی از جایش بلند شد و درحالی که با حرص چوب را به سویی پرتاب می کرد گفت : تو از خون خانواده فرخ نیا نیستی ... تو تو یک دختر دهاتی نیستی ، اگه بودی اصلاً دختر محبوبم نبودى تو زیباروى بى پروایى ، زیرا که از خون خاله ات هستی زیرا که

عصبی نگاهم کرد دندان هایش را فشرد و لبانش را بازی داد ولی دیگر چیزی نگفت . خندیدم : چه فرق می کنه خاله هم خواهر مادر است دیگه اصلاً نمی دونم تو می خوای چی بگی ، اگه از کاری که با رشید کردم ناراحتی باید بگم مسبب خودت هستی . رشوه نده تا کاری برات انجام بدن با رشوه به چیزی دست پیدا نکن و مثل یک مرد مبارزه کن و به آن چه که می خواهی برس .

خرگوشی سرش را از پشت بوته ی گل ها بیرون آورد و نگاهمان می کرد. شاهین ناراحت نگاهش با او بود و من آهسته و چهاردست و پا ، به آن نزدیک می شدم ، خرگوش مرا دید ولی هم چنان پوزه اش را تکان می داد ، دستم را دراز کردم و به رویش پریدم ولی خرگوش با یک خیز خودش را درون بته ای دیگر پرت کرد . از جا بلند شده و به سمت رودخانه به راه افتادم . زیر درختی ایستاده و به آب زلال و شفافی که از روی سنگها می غلطید نگاه می کردم دقایقی بعد شاهین کمی دورتر میان سبزه ها نشست بلند صدایم کرد : هدیه بهم بگو چرا ردم می کنی ؟

بلند خندیدم : شاهین تو شاید بزرگی ولی من بچه هستم هر چند تو ده رسمه که دخترها رو زود شوهر می دن ولی خودت گفتی من یک دختر روستایی نیستم . دیوارهای خانه شما خیلی سخت و سرده وقتی به یادش می افتم از حالا لرزم می گیره .

شاهین خم شد و از لابلای علفهای خودرو برگ هایی را می کند سپس به نزدیکی ام رسید و گفت : بین تو این جا زاده نشدی اهل این جا نیستی اگه بودی به همه ی این علفها و گیا ها آشنایی داشتی و کاربردشان را می دانستی یک شخص زاده ی روستا تا ده سالگی به تمام رمز و رموز علفها آشنا می شود ، پدرم می خواهد مرا دوباره برای تحصیلات به کجا ها بفرستد خدا می داند ، اما عشق در همین جا شکل می گیرد و در خاطره ها می ماند ، این طوری و آن قدر ناگهانی مرا بوسید که فقط لبهای خونی اش را دیدم ، از روی زخم گونه ام باز خون تا کنار لبم می رسید ، شاهین باز از گوشه لبم بوسه ای برداشت و سپس لبهای خونی اش را لیسید : حالا هم خون شدیم ، بلند خندید و با یک پرش دیوانه وار از جایش پرید ، با همان نگاه مغرورش گفت : هدیه حالا برو به پدرم بگو که قصد ازدواج با مرا نداری و جواب منفی را بهش بده .

دیوانه ، من اینها را قبلا به تو و پدرت به گونه ای فهمانده ام . به درون رودخانه رفتم و صورتم را شستم ، شاهین گوشه پیراهنم را گرفت و از آب رودخانه بیرون کشید و بر روی زمین نشاند ، برگها را کمی مالش داد و آنها را نرمتر کرد سپس روی زخم صورتم گذاشت .

گفت : دستت را بر رویش بگذار تا کمی به زخم بچسبد . بعدا نمی افته ، دستم را به صورتم گذاشتم ، و با همدیگر از میان درختان می گذشتیم .

گفتم : بذارببینم خر گوشه رفته ؟

گفت : کاش تفنگم پیشم بود برای ناهار کباب خر گوش می خوردی نرم و لذیذ است تا حالا خوردی ؟
گفتم : نخورده و نخواهم خورد ، این کار از آدم و صیاد بی رحمی مثل تو بر میاد که مدام شکارشون می کنی بیچاره ها .

گرمای خورشید بیشتر شده دنبال سایه ها می رفتیم . پرسید : از یونان خوشت میاد ؟
گفتم : از آن چه که تا به حال در کتابها خوانده ام و یا خاله فخری واسم گفته است به نظرم کشوری جالب و دیدنی است .

شاهین دستش را به شاخه ی درختی گرفت و ایستاد : اگر برای تفریح و دیدن می خواهی بروی جاهای دیگری هم هست که دیدنی تر از آن جا است ، ولی تو را برای تحصیل می فرستند ، مثل پدرم که زمانی برای من چنین کاری کرد و مرا برای ادامه تحصیل به یونان فرستاد و من در آن جا بیشتر به گشت و گذار و تفریح مشغول بودم تا درس و تحصیل .

گوش کن هدیه ، پنج سال پیش در برابر آثاری از " رودن " ایستاده بودم ، در برابرم مجسمه ای قرار داشت به شکل دست مفرغی بزرگ یعنی ، دست خدا ، دستی نیمه بسته بود و درکف آن زن و مردی سرمست در آغوش هم ، می دونی هدیه " رودن " مجسمه ساز بزرگ فرانسوی بود که از آثارش عصر مفرغ و دست خدا را دیده ام . در شهر کائنا که یکی از قدیمی ترین شهرهای کرت است . دو ماه آنجا اقامت داشتم . همراه دوستان از آن جا به قله ی " ایدا " رفتم ، بلندترین قله ی جزیره ی کرت ، که درغاری در این کوه " زئوس " به دنیا آمد. حتما می پرسی رئوس

کیست ؟ خب من هر چه بگویم باز چند سوال در موردش خواهی داشت . ولی تو داری به آن جایی می روی که من پنج سال پیش آن جا بودم ، کمی بزرگتر از تو بودم و آن زمان معنی مجسمه ی دست خدا را نمی دانستم ولی حالا به آن معنی دست پیدا کردم ، بعد از پنج سال تجزیه و تحلیل آن را یافته ام . هیجان عشق و یکی شدن که آفریده ی عشق و خالق را درهم آمیخته بود . شاید اگر تو هم به نمایشگاهی از آثار " رودن " بروی و مقابل آن مجسمه بایستی به چندان مفهومی دست نیابی ولی بعد از پنج سال معنای آن را یافته و این جا ایستاده باشی و دیده هایت را در همین جا برای دیگری معنا کنی ، درست مثل حالای من و تو .

خندید : فهمیدی چی گفتم ؟

شانه بالا انداختم و به راه رفتن ادامه دادیم . گفت : می دانستم که نمی فهمی و من هم آن موقع نمی فهمیدم و بیشتر به فکر خوردن بودم روزی با دوستان به کوهستان " هلتموس " در ناحیه آنیک که در جنوب شرقی یونان قرار گرفته ، رفته بودیم ، آن زمان مانند جوانی سر به هوا وابله رفتار می کردم که فقط معنای خوردن را می دانست . عسل از فراورده های اصلی آن ناحیه بود و کادائیف که نوعی شیرینی محتوی گردو که به عنوان دسر مصرف می شد می خوردم و از خاویار و کباب ماهی با آبلیمو غافل نمی شدم ، انگار پدرم مرا برای خوردن و وقت گذرانی به آنجا فرستاده بود یادم میاد آخرین پول توجیبیمو آن روز عصر دادم و عطر انیسون خریدم که مثلاً روزی برای خودم باشد و در ایران به کسی که دوستش داشتم کادو بدهم . دوست یونانی ام که ساکن آتن بود می گفت : که این عطر را از گیاهی که چتر گل‌های آن دانه های بسیار معطری دارد درست می کنند. عطری بسیار خوشبو بود . شاهین در رویایی دیگر بود . آسمان را نگاه کرد دستم را گرفت و گفت : بنشین . زمانی را حس می کرد که مثل جوان ابلهی رفتار کرده بود حالا در این زمان اثرهای واقعی آن را درک می کرد . (مجسمه ی دست خدا اثر " رودن " – کانتا – و عطر انیسون – زمان گذشته و رویاهای بر باد رفته)

پرسیدم : عطر انیسون را برای چه خریدی ؟

گفت : عطری زنانه بود در کافه ای آن را به دختری هدیه دادم ، او هم پذیرفت .

پرسیدم : دختر را می شناختی ؟

خندید : اولین بار بود که می دیدمش . دختر یونانی ، لاغر و نحیف با رنگی پریده و مژگانی بلند . عطر به دردم نمی خورد .

پرسیدم : دختر آن را از تو گرفت ، شاهین از شاخه ای گرفت و خودش را بالا کشید : البته راحت و راضی قبولش کرد ، ناهار را با هم خوردیم .

پرسیدم : بعد گرفتن اون عطر دختره به تو چی گفت ؟

شاهین با تبسم گفت : اون دختر خیلی خوشحال شد و خندید و صورتمو بوسید و گفت : سپاسیبا ، سپاسیبا شاهین و من هم به تقلید از او گفتم : سپاسیبا سفا کیانو . شاهین ادامه داد : اگر بزرگتر و عاقلتر بودم پربارتر باز می گشتم و چیزهایی را فرا می گرفتم ولی متأسفانه خیلی جوان بودم ، همینطور احمق . دنبال چیزایی رفتم که هیچ اندوخته ای برای امروز نداشت . پدر در مورد چی فکر می کرد، ولی حالا دیگه به من ایمان داره ، خودم هم به برنامه هایی تو سر دارم ، آرزوی بزرگیه ، دنبال یه شغل حساس و سخت هستم ، پدر فکر می کنه عاقلتر شده ام برای همین می خواد باقی آرزوهاشو ادامه بده و شاید راهی سفر آمریکا شوم و تو هدیه اشتباه می کنی ، پدرم نمی خواست تو را بین حصار و دیوار سخت و سرد خانه اش زندانی کند ما را با همدیگه راهی سفر آمریکا می کرد . حالا دیگه من خودم می

دو نم چه کار کنم ، نگاهم کرد و من هم نگاهش کردم ادامه داد : آن زمان در یونان سوار کشتی بودم ، ما به موازات یک خلیج نزدیک می شدیم امواج خفیف بود ، خورشید می درخشید و کناره ناهموار جزیره ی کرت را روشن می کرد : هدیه تا به حال به تماشای منظره ی دریا ایستاده ای وقتی که در روز روشن و تیرگی شب و جلوه های پوچ و عبثی از نور و ظلمت که هوای پاک و روح آدمی را آلوده می کنند . شاهین آهی کشید و من محو سخنان احساس برانگیز او بودم ، نمی دانستم باید چه جوابی برای گفته هایش داشته باشم . در کنار نهر کوچک که از زیر درخت مانند شیار باریکی تا کنار رودخانه ادامه داشت نشستم و شاهین در سمت دیگر مقابلم نشست و پاهایش را با چکمه درون نهر قرار داد . چشمانش را بست ، موهایش را باد به بازی گرفته بود وقتی لبهایش به سخن گفتن باز می شد سفیدی دندانهایش از میان دو لبش چهره ی سوخته اش را به تصویر می کشید به آرامی گفت : هدیه چشمانت راببند و پاهایت را درون آب قرار بده تا سردی آن را حس کنی تا دریا را حس کنی تا احساسم را درک کنی آن زمان در کنار عرشه کشتی به تماشا ایستاده بودم جوان و وحشی و دوستان وحشی ترم در بار کشتی مشغول خوشگذرانی بودند ، منظره ی دریا ، هوای ملایم پاییزی ، جزایر غرق نور ، باران ریزی که حرارت آتش وجودت را ملایم تر می کرد .

دریای نیلگون و خروشان دورتادور کشتی را فرا گرفته بودند و کوه های صورتی رنگ از میان مه تصویر خیالی رویاها بود باران ریز قطع شد نزدیک ظهر بود خورشید ابرها را متفرق کرد ، کوهها بر اثر تابش پرتو خورشید می درخشیدند . چهره لطیف و شسته ی آسمان در برابر دیدگان عالمی دیگر بود که در آدم شور عشق را زنده می کرد . آفتاب با اشعه ی جان بخشش به نوازش کناره ساحل می پرداخت ، در خیال رویایی ام آن را حس می کردم و بزرگتر می شدم و همراه این بزرگی جسم ، احساسم هم شکل دریایی بیکران را می گرفت تا دنیا را به آغوش بکشم ، بعد ساعت ها خورشید غروب می کرد و مناظر رنگ و شکلی دیگر می گرفت ، دریا آرامتر می شد ، کشتی در ساحل شنی پهلوی گرفت ماسه های نرم و سفید به رقص می آمدند و درختان انجیر در دیدگان صف آرای می کردند و دورتر ها تا حدی که روشنایی روز که اینک در حال غروب بود ، اجازه ی دیدن می داد تپه خاکستری رنگ را می دیدی و نیاز به آن جا رفتن تا بر بلندیش دراز بکشی و خود را به دست طبیعت هزار چهره بسپاری تا تورا بسازد و از تو بسازد آن چه را که خواسته اش هست و من در چنان جایی ساخته شدم ، بزرگ شدم احساس قوی و درک خواستن را ، به باور رساندن را پیدا کردم ، آن زمان کمی از معنای مجسمه اثر " رودن " رایافتم ولی تکامل پیدا نکردم ، پدرم مرا از آن جا دور کرد و دوباره به این جا ، همین لاله دره قدم گذاشتم ، طبیعت این جا هم وحشی است و این شکار است که خوی وحشی مرا فرو می نشاند ، اما من مدام برای آرامش روحم با تمامی وجود فریاد می زدم که " کوریه الیزون " تا خدا چی صلاح بداند . شاهین خم شد به سرعت دستم را گرفت ، دوباره وحشی شده بود مرا کشید من کمی به درون آب افتادم پرسیدم : یعنی چه ؟ معنی این کلمه چیه ؟

دستانش را به سمت آسمان گرفت : یعنی خدایا رحمت خود را ازما دریغ نکن ، من پولهای بی شمار پدرم یعنی ریال های بدون حساب پدرم را به دراخته تبدیل کردم و آن را جز در راه وحشیگری خرج نکردم چه از آب درآمده ام ؟ تماشایم کن هدیه ، دیوانه وار و هنوز هم وحشی ، اگر پدر مرا به آمریکا بفرستد در آنجا چه از آب درخواهم آمد ، یک یانکی جسور یا وسترنی که به شکار انسان می رود .

آبی به صورتش پاشید ، پایش را از تنه ی درختی بالا برد سپس تنه اش را هم بالا کشید و بر روی شاخه ای نشست : هدیه به یونان نرو تو را هم خرافاتی می کند از من چه ساخت ؟ وحشی تر از آن چه که بودم . نگاهش کردم مست

حرکات و سخنانش بودم . با حرفهایش از یونان احساس می کردم من هم بزرگتر می شوم و این دختر با آن احساس می خواهد دنیا را به آغوش بکشد . انگشتش را به طرفم نشانه رفت تو هم درست مثل خودمی . یونان از تو چون من خواهد ساخت ، من وقتی به آنجا رفتم فقط چهار سال از تو بزرگتر بودم یک بار با سفاکیانو در برابر تمثال کوچک " دیونوسوس " رب النوع شراب که از مهمترین خدایان یونان بود ایستاده بودیم ، پرستش این خدا با آداب مختلفی همراه بود و در آن آئین هیجان انگیز که همراه با میگساری بود و یونانیان در رقص و شراب و خوردن گوشت و موسیقی افراط می کردند. برای اولین بار سفاکیانو اینها را به من آموخت و آمیزش مجسمه که در دست مفرغی بود مجسمه زن و مردی در هم پیچیده و معناهای انحرافی سفاکیانو مغزم را منحرف می کرد تا دیوانه تر باشم ولی پدرم به موقع مرا از میان تارهای تنیده شده سفاکیانو بیرون کشید درست قبل از این که کاملاً به دام عنکبوت افتاده باشم و من با حرکت سریع پدرم بینا تر شدم ، اشتباه نکن هدیه من در بیست و دو سالگی به این معنا رسیده ام . آموزش یونان و فراگرفته هایم زیاد به دردم نخورد و مسخره تر این که تحصیلاتم را همین جا به پایان بردم یعنی بعد از بازگشت از یونان . از شاخه پایین پرید و دستم را گرفت : راستشو بخوای به دردم نخورد آموزش سفاکیانو جالب نبود پولهای پدرم که به دراخته تبدیل شده بودند به هدر رفت . من هم خندیدم او با قصه های یونانی اش زیاد وقتمان را گرفت .

گفتم : حتما پدر و مادر منتظر هستند ، بیا بریم شاهین ، افسوس که پدرت هنوز نمی داند وقتی یونان پسرش را نساخت مسلماً آمریکا وحشی ترش خواهد کرد انسان باید برای فرا گیری فنونی زمینه داشته باشد ، نکند پدرت این زمینه را می شناسد که می خواهد دست به این کار بزرگ بزند و تو را راهی آمریکا کند ؟
گفت : وای هدیه آن جا از من چه خواهد ساخت ؟
خندیدم و گفتم : شاید این بار یک گانگستر برگردی آن را هم امتحانش کن .
گفت : امتحان کردن کافیه ، تو نمی خوای نامزدم بشی درسته ؟
گفتم : درسته شاهین .

- کار خوبی می کنی پس تصفیه حسابمان بماند برای بعدها ، آن چه را که با رشید کردی
با دست هلش دادم : درس امروز را هنوز ندیدی آن مال پیش ترها بود . سرش را تکان داد .
گفتم : شاهین تو هم دیروز با کلک پیروز شدی و مثل همیشه خودتو نزد اهالی روستا قهرمان جلوه دادی جواب آن هم بماند برای بعدها ، ولی توله حقش را گرفت .
آهی کشید : بیم هدیه من می روم تهران ، باید به قلب مردم بزنم و درونشان را بدانم باید معنای انقلاب را در همه جا پیدا کنم .

گفتم : آذربایجان خودت که قهرمانتره همین جا این راهو برو .
خندید : تو در تبریز و درقلب شهر با مردمانش پا به زمین بکوب و من در شهر دیگری ، بعدها دیده ها و شنیده ها را با هم مخلوط می کنیم و چیز خوبی می سازیم .

- ولی پدرت چطور می شه ؟

با حالت خاصی گفت: بذار تو کار خودش باشه، بالاخره یه جایی منو سربه نیست می کنه، باشه هر جا گفت، می روم و از هر گلستانی گلی می چینم و در هر گلشنی عطر و بوهای بیشتری را استشمام می کنم هر کدام برای خود تازگی دارد.

ما قدم زنان به کنار دیگران رسیدیم خاله فخری و شیدا با تعجب نگاهمان می کردند و پدرش از این که ما رسماً صحبتها را کرده ایم، می خندید، مادرم اخمو بود خاله با ابروهای گره خورده نتیجه صحبت ها را سوال می کرد، من کنار شاهین نشستم، مادر برایمان غذا کشید چون آنها ناهار را خورده بودند، من صمیمی تر از دو ساعت پیش با شاهین بودم، خاله عجله می کرد و من مجبور بودم غذا را به سرعت بخورم، خاله همراه شیدا از جمع دور شد و دورتر زیر سایه ی درختی نشستند و بعد از کمی صحبت شیدا بلند شد و رفت می گفت: برای سفری که در پیش دارد باید آماده شود او سه سال بود که در کالج مسکو دانشجو بود، خاله بالشی را پشتش قرار داد، مادر کنار سماور نشسته و برایمان جای می ریخت، پدر مطمئن بود و من از اطمینانش خوشم می آمد، بعد از صرف غذا به کنار خاله فخری رفتم،

تند گفت: هدیه دیگر وقت کشی جایز نیست وضع کشور آشفته تر می شه امروز و فردا تمام سفارت ها بسته می شن تو باید زودتر راهی سفر بشی، تعهداتی داریم و گرنه من روی یونان تکیه نمی کردم، تو در یونان عمه ای داری. بی حوصله گفت: بعدها می دانی حالا

گفتم: خاله من رفتن به یونان را فراموش می کنم.

تند از جایش نیم خیز شد و شلوارم را کشید: بشین دختره ی احمق، اون پسر تو گوشت چی خوند و از راه بدرت کرد، عاشقش شدی؟

- بس کنید خاله فخری چه عاشقی؟

- پس چرا سفر را نفی می کنی؟ به جز اینه که پیشنهاد ازدواجش را پذیرفته باشی، پذیرفته ای؟

- وای خاله خدا نکنه من با شاهین ازدواج کنم چرا این طور فکر می کنی؟

خاله رو دستم زد: پس دیگه زیادی حرف نزن همه چی مهیاست پدر و مادرت هم موافقتن چون مجبورند. الکی بهانه نیار. هیجان زده بود و من هر چی می گفتم آروم نمی شد. پدرم هنوز موافقت کاملشو بیان نکرده بود و احساس می کردم مادرم بالاچاره راضی به پذیرش شده. حالا چرا نمی دانم؟ محسن خان شوهر خاله فخری با ماشین استیشن در آن سوی رودخانه پیاده شد شلوارش را بالا زد و از رودخانه رد شد و به سمت ما آمد همگی به پا خاستیم و درمیان هیاهو پدر هندوانه را می برید و خاله فخری اخمو بود، من شاهین را بزرگتر از سنش می دیدم، درست مثل شش ماه پیش که کارگر باغشان را زیر ضربات شلاقش داغون کرد به خاطر این که در چوبی رانسته بود و احشامی که از آن جا در می شدند کل باغ را در هم ریخته بودند.

نزدیکی های غروب "قدرت" را از اصطبل بیرون کشیدم، مادرم از پنجره مرا دید.

داد زد : دختره ی خیره سر اگه قدم از خونه بیرون بذاری چشاتو در میارم ، تو این شبی باز می خوای کدام گوری بری ؟

– مادر از صبح که خونه بودم " قدرت " هم باید تحرک داشته باشد، زود برمی گردم.

مادر گفت : چرا نگه می داری واسه شب ؟

گفتم : تا نزدیکی منزل عمواینا می رم و برمی گردم با شاهین کار دارم .

مادر صدایش را بلند ترشد : لازم نکرده با شاهین کار داشته باشی ، اونا از خدشونه که تو با اونا کارداشته باشی چرا هر چی می گم گوش نمی دی ؟ اونم دیروز یه ساعت از ما دور شدی و باهاش حرف می زدی به خدا دیگه داری صبرمو لبریز می کنی .

پدرم در کوچه را باز کرد و وارد شد و همان طور در را باز گذاشت .

گفت : همیشه صدای جر و بحثتون میاد باز چی شده ؟

سریع گفتم : مامان همش دعوا می کنه ، می خوام برم سواری ، زود برمی گردم .

پدر گفت : دیر نکنی ها ؟ یه ساعته برمی گردی.

مادرم داد زد : بس کن مرد ، دیر نکنی یعنی چه ؟ نذار بره ، داره می ره پیش شاهین .

پدرم گفت : حتما باهاش کاری داره و من به سرعت از منزل خارج شدم از وسط کوچه شیار باریک آب روان بود و آن جا را گلی می کرد . زن های همسایه چند نفری دور هم جمع شده و مثل همه زن های دیگر دهکده سرهایشان به هم نزدیک کرده و بیخ گوش هم چیزهایی می گفتند ، نگاهشان با من و زبانشان با همدیگر بود و بی تفاوت تر از من کسی نبود وقتی خاله فخری این شلوار شیک و قشنگ را برایم فرستاده بود مادر گفت : اجازه نمی دم اینو بپوشی . ولی من پوشیدم و او مجبور به پذیرش شد . گاوها و گوسفند ها سطح کوچه را پوشانده بودند و من از میانشان می گذشتم اسب شیهه ی کوچکی می کشید و گاوی با سرش به زانویم کوبید بزغاله سیاه و کوچکی از زیر دو پای اسب رد شد و فریاد چوبه دار به هوا رفت. بع بع و ماماها ی گاو و گوسفند ها سرو صدای زیادی تولید می کرد و کوچه پر از غبار شده بود . گوشه ی شال را به دور دهانم پیچاندم و به سختی از میانشان رد شده و کوچه را پشت سر گذاشتم . وقتی وارد محوطه وسیع آبادی شدم سگ چوپان به سویم خیز برداشت و من افسار اسب را کشیدم چیزی که اسب هر آن منتظرش بود . مردان روستا عقیده داشتند پدرم بیش از اندازه به من آزادی داده و کار مرا قبیح می دانستند ، فردا دیگر برای همیشه به تبریز می رفتم تا در شهر باشم و دیگه برای ادامه تحصیل هر روزه این راه را نه پییمایم زیرا همه جا خطرناک شده بود و امشب می خواستم در بیرون روستا آسمان و ستاره ها و کوهها و رودخانه و تپه ها را برای آخرین بار تماشا کنم ، می خواستم این هوا و عشق آبادی لاله دره را با خود تا ابد داشته باشم ، از سمت رودخانه گرفته و تا دوردستها سواری کردم خیس عرق شده بودم و نیسم شبانگاهی عرقم را خشک می کرد و سرما را به وجودم می دواند و دوباره در گرمایی از سواری گم می شدم به نزدیکی ساختمان عمو طاهر رسیدم از دروازه ی ورودی گذشتم و تا نزدیکی پله ها رفتم سگها با عوعوی بی پایانشان احاطه ام کرده و اسب را وحشت زده نمودند و رشید خونسردانه در بالای پله ها دندانهای زرد و سیاهش را نشان می داد .

فریاد زدم : های توله بیا سگها رو آروم کن دلت بازم ...رشید تند پایین آمد و سگها را دور کرد ، پرسید : برای چه کاری آمده اید ؟

– پرسیدم : شاهین خونه ست ؟ باهاش کار دارم

- شما خودتان گفتید هرگز برای دیدار شاهین به این جا نمی آید .

- دهانت را زیادی باز نکن و فقط جوابم رو بده . صدای سوتی شنیدم ، چراغهای طبقه ی

پایین همه روشن بودند ولی طبقه بالا در خاموشی بود ، سرم را به سمت صدا بالا گرفتم شاهین با شلوار سفید و چکمه ی چرمی اش در تاریکی غروب روی ایوان طبقه ی بالا دیده می شد ، کلاهم را چرخاندم : بیا پایین شاهین ، یونان را منتفی کردم از تو آدمی خرافاتی ساخته بود می ترسم به درد تو مبتلا بشم ، خنده ی بلند شاهین رشید را حیران کرد.

شاهین گفت : نمی خواهی برای یک بارم که شده وارد دژ به قول خودت مستحکم ما بشی دخترعموی عزیز؟

- اصلا . اگه می خوام بیا پایین و گرنه می رم ها . یه کارکوچیکی باهات دارم .

دستشو تکون داد و از ایوان رفت و دقایق بعد با کت چرمی قهوه ای رنگش آمد ، رو به رشید کرد : برو پسر برو اسبم رو بیار ، دست انداخت و افسار اسبم را گرفت : چه عجب ، آمده ای چه بگویی هدیه ؟

از اسب پایین پریدم ، دوباره همان سگ سیاه و شکاری اش به سویم هجوم آورد خودمو به سرعت به پشت شاهین کشاندم ، شاهین با پا گردن سگ را گرفت و به سمت زمین خمش کرد عوعوی سگ به زوزه ی خفیفی تبدیل شد . شاهین اضافه کرد : بیچاره سگ گناهی نداره ، بوی غریبه شنفته دیگه ، از کجا بدونه شاهین دخترعموی بی وفایی داره که به این جاها قدم نمی ذاره ، حالا حیوون بیچاره این طوری بهت خوشامد میگه دختر عمو این کارش غریزی است ، دشمنی نیست .

رشید اسب را آورد و شاهین با پا سگ را به عقب پرت کرد به رشید گفت : امکان داره باز با دخترعمو بدرفتاری کنه این سگ چه استقبال وحشتناکی از ایشان کرد به روی اسب پریدم . شاهین هم به روی دومین پله ایستاد و سپس به روی اسب پرید سر اسبها را برگرداندیم و رشید داد زد : حالا که دخترعمو و پسرعمو به توافق رسیده اند این همه شلاق خوردن ما برای چه بود ؟

شاهین داد زد : تو به ادب شدن احتیاج داشتی دخترعمو زحمت مرا کم کرد .

نمی دانم چه قدر ولی کیلومترها اسب سواری کردیم و سپس خسته زیر درخت بزرگ گردوی باغ مش رجب پیاده شدیم اسبها را به درخت بستیم .

شاهین مقابلم ایستاد : هدیه تو می دونی آزادی یعنی چه ؟

آزادی یعنی این که من بدون دردسر در این دشت و باغها بگردم ، ولی یهو سگ سیاهت به من حمله می کنه یا توله ات رشید مانعی سر راهم به وجود میاره ، اینها باعث سرنگونیم می شه ، اینها منو عصبانی می کنه ، اگه فرصت به دستم بیافته سگ را می زنم و دور می کنم و شلاق را به بدن رشید می کوبم و ادبش می کنم ، بعد آزادی به دست میاد ، کشور ما هم همین طور شده ، کشورهای زورگو خشم مردم ما را به جوش آورده اند ، قیام کرده اند ، معنایی آسانتر از این دیگه چه می خواهی ، توی شهرهای کشور ما اغتشاش شده و انقلاب کرده اند و می گن آزادی می خواهند .

- شاهین گفت : فردا به تهران می روم ، باید زودتر از اینها می رفتم .

پرسیدم : سفرت چه می شود ؟

گفت : فعلا که اوضاع جور نیست ، پدرم فرصت طلب است و فکری می کند .

– منم رفتن به یونان را منتفی می کنم می ترسم مثل تو بار پیام و آدم خرافاتی بشم .

شاهین خندید : تو با من فرق می کنی تو مجبوری به خاطر بعضی تعهدات گونه ای دیگر بار بیایی ولی من که تعهدی نداشتم یا اگر داشتم هم پایبندش نبودم حالت خنده اش در سیاهی شب در گوشم حالت مردان مست و بی قید را تداعی کرد و مرا به وحشت می انداخت . مردانی که مستانه در میان باغها میخوارگی می کردند و مستی می نمودند ترس آور بود .

گفتم : شاهین من می توانم سفر را منتفی کنم نگاه کن ، از زیر پیراهنم پاسپورت و مدارکی که خاله برایم آورده بود بیرون کشیدم . کبریتی از جیب پیراهنم خارج کرده و تمامی آنها را آتش زدم ، فکر می کنم ایران بهترین جا برای ساختن من است .

شاهین گفت : و من می روم آن قدر تازیانه از زمانه بخورم تا دیگر تازیانه ام بدنی را خونی ننماید ، شاید اگر کسی جرات می کرد تازیانه را از دستم می گرفت و بر بدنم می کوبید آرام می شدم ، ولی کسی چنان جسارتی نکرده و من سرکش باقی مانده ام ، بگذار ببینم کدام حيله ی روزگار مرا از پا خواهد انداخت . پرسیدم : آن زمان سرنوشت روزگار را می پذیری ؟

به روی اسبش پرید : اگر نپذیرفتم چرخ روزگار مجبور به پذیرشم می کند . مقابل هر کس هم سر تعظیم فرود نیاوریم در برابر کار تقدیر باید که تکریم کنیم ، این طور نیست هدیه ؟ حالا راه بیفت بریم و به سوی سرنوشت خود بتازیم . ما اسبها را به تاخت درآوردیم تا به سرنوشت خود برسیم .

پنج ماه می شد که خاله فخری همراه شوهر و فرزندان به ایتالیا رفته بود پدر خانه ی ما را در لاله دره به ننه صغری و مادر بزرگ سپرده و همگی به تبریز نقل مکان کرده بودیم همان خانه ی رویایی خاله فخری که آن را با قهر از من و رنجش از پدر و مادر ضعیفم ترک کرده بود .

پسرعمه ام امیر گونه ای دیگر از یونان می گفت ، ولی من فکر سفر را از خاطرم زدوده بودم رژیم پادشاهی فرو پاشیده بود نظرها و اندیشه ها در مورد جریانات کشور بسیار بود و در مدارس به جای درس فقط حزب بازی و درگیری احزاب بود ، من آنها را می شنیدم درست مثل کتابی که به دست گرفته و شروع به خواندن کرده باشم ، مانند رمانی شیرین که جذابیت فریبنده ای دارد و حتی تراژدی های غم انگیز را هم نمایان می سازد ، سخنان پسرعمه ام تا نزدیکیهای صبح ادامه داشت و بستگی داشت که از اتفاقات چگونه برداشت کنند شاهین وحشی بود و همه چیز را با وحشیگری به پیش می برد . انتقام ، لذت ، خواستن و پسرعمه ام با آرامش و متانت آن چه را که در برابرش گسترده بود برداشت می کرد آخر به این نتیجه می رسیدم که این ذات خود فرد است که انسان را می سازد . ما فقط باید از اتفاقات چرخ و فلک عبرت بگیریم . من پیرو مکتب هیچ کدام آنها نبودم در مدارس اتفاقات خاصی افتاده بود و گروههای مختلفی تشکیل یافته و هر روز نظم دبیرستان را به هم می زدند ، درگیریهایی به وجود می آمد و بی نظمی در همه جا به چشم می خورد .

پدرم با دستورات پی درپی خاله فخری که از ایتالیا صادر می کرد ، دوباره در پی آماده کردن پاسپورتی برای من بود ، چون خاله ادامه ی تحصیل مرا در ایران غیر ممکن می دانست ، به راستی هم در مدارس درسی تدریس نمی شد و بیشتر حزب بازی و گروه گرایی رواج داشت تا این که دخترها و پسرها به فکر درس خواندن باشند . یک روز صبح آماده شدم تا به دبیرستان بروم با این که می دانستم باز اتفاقات همیشگی خواهد بود با این حال می خواستم در دبیرستان باشم ، دوستم بهار از من خواسته بود تا سری به اداره ی روزنامه ی پدرش بزنیم و از نزدیک با کار آنان آشنا شویم مادرم در حیات بزرگ خانه همراه ننه صغری که چند روزی مهمان ما بود در حال سوزاندن وسایل اضافی و عکسها و پوستره های بی شمار خاله فخری بودند زیرا آنها را زاید و خطرناک می دانستند ، این کار گوشه حیات و پشت درختان صورت می گرفت ، مادر روی جعبه چوبی نشسته و دستانش را در بغل گرفته و سرش را تکان می داد ، نگران و مضطرب به نظر می رسید ، پدر که دیگر چندان کاری نداشت ، همراه یوسف بیگ به کار باغبانی مشغول بود و اکثر اوقاتش را صرف این کار می کرد و بیشتر مواقع از خانه بیرون می رفت و با اخبار دست اول برمی گشت . من با رفعت هم قرار گذاشته بودم تا دو تایی به دیدار بهار برویم ، خدا حافظی عجولانه ای با مادر کردم ولی مادر به جای جواب از روی جعبه ی چوبی برخاست و به کنارم آمد روسری سرم را پایین تر کشید و با حالتی عصبی گفت: دیگه خودسر نمی شی ها ، به راست میری دبیرستان ، اگه باز بود که هیچ ، در غیر این صورت میای خونه ، خودتو با حزب بازیها و کارهای آنها درگیر نمی کنی ، شنیدی چی گفتم ؟ دیگه از کارات ساده نمی گذرم . سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و از کنارش رد شدم یوسف بیگ که قیچی باغبانی در دستش بود و داشت شاخه های درختان را هرس می کرد با لهجه ی غلیظ ترکی گفت : سادات خانم دخترت که حرف گوش نمی ده نذار بره .

با حالتی پر خاشگرانه به سوییخ برگشتم : عمو یوسف بیگ تو به کارما دخالت نکن .

مادرم گفت : حالا صداتو ببر دختر این قدر زبون درازی نکن .

گفتم : عمو یوسف بیگ فکر می کنه اگه منو مثل دختر خودش تو پستوی خونه اش قایم کنه در امان می مونم . بعد بلند گفتم : مادربعضی وقتا اونو هم با خودت بیرون ببر تا ببینه اگه این انقلاب همچنان داره به پیش می ره و جون می گیره در واقع فقط با همت زنها و دخترهاست باید کمی ذهنش روشن بشه و به مفاهیم انقلاب پی ببره و حقیقت رو قبول کنه .

مادر گفت : تو لازم نکرده بدون اجازه من جایی بری ، حالا می ری و به راست برمی گردی خونه و گرنه منم تو رو تو پستوی خونه زندانی می کنم ، شنیدی چی گفتم ؟

دیگه منتظر بقیه اظهار نظرها نمانده و از در بیرون آمدم . سه تا کوچه بالاتر رفعت منتظرم بود و به همراه او به سوی خانه ی بهار به راه افتادیم و سپس هر سه به سمت چاپخانه پدر بهار رفتیم .

رفعت گفت : تمام دبیرستانها حتی دانشگاهها تعطیل است و فقط تظاهرات صورت می گیره ، به خانه بهار رسیدیم ، با زدن اولین زنگ درباز شد و بهار با عجله گفت نگران شدم چرا دیر اومدین خیلی وقته که منتظرتان هستم . من و رفعت و بهار خیابانها را پشت سر گذاشتیم .

از کوچه ای باریک که درست پشت بنای قدیمی ارک قرار داشت عبور کرده وارد مغازه ای شده و از پله های آن داخل زیرزمینی شدیم که محوطه ای وسیع و باز بود صدای ماشین های چاپ باعث می شد که به سختی صدای همدیگر را بشنویم . پدر بهار در مورد تمامی کارهای چاپ برای ما توضیح می داد و در مورد نشریه صداقت و نیز نحوه ی کار آن را بیان می کرد ، و من مجذوب کار و شور و شوق آن شده بودم ، از آن جا به اتفاق هم وارد اتاق

پشتی شدیم که آن جا هم اتاقی بزرگ بود و در واقع دفتر کار آقای بقال زاده محسوب می شد و بهار از پرکاری و فعالیت پدرش مخصوصا در این زمان آشفتگی و انقلاب داد سخن می داد و من جذب این کار می شدم ، پدرش تشویق می کرد که بهتر است در این روزها که تقریبا مراکز آموزشی بسته هستند در بعضی کارها او را یاری دهیم و می گفت : که برای آینده تان سودمند خواهد بود ، من که با آمدن از لاله دره هیجانها و سبکسری های آن جا را تقریبا فراموش کرده بودم ، حالا می خواستم به نوعی دیگر انقلاب و هیجان دلم را فرو بنشانم و این گفته آقای بقال زاده را نقطه ی عطفی برای روزهای آتی می دیدم ، باید طوری پدر و مادر را راضی می کردم . اکثر کارهای این نشریه به دست آقای بقال زاده و پسرش سعید صورت می گرفت و او می خواست از نیروهای جوان و حتی کم سابقه برای پیشبرد کارش استفاده کند و من که دیگر اسبم " قدرت " را نداشتم ، کم کم یکه تازی از یادم می رفت ، تازه اگر اسبم را هم داشتم ، میدانی نداشتم که او را بتازانم ، پس باید جور دیگری سرکشی می کردم و رفعت نیز به خواسته های من اشتیاق نشان می داد ما شور و شوق و حرارتان را برای کار در نشریه ی آقای بقال زاده در هر زمینه ای نشان می دادیم ، او ما را فعال و جسور می یافت ، شروع به یاد دادن کارهای مختلف نمود و ما را در چند و چون وظایفمان قرار داد : به قلب مردم می زنید و از موضوعی که خواسته شده از آنها سوال می کنید و نظرشان را می پرسید ، این نظرها برای رای گیری آینده کشور سودمند خواهد بود حقایق را باید گفت و نوشت .

دوربین مخفی در کیفمان جاسازی کرد برای فیلمبرداری از صحنه هایی که خودش نام شکار لحظه ها را بر آن می گذاشت تا اگر فردا درباره ی آن موضوعی مطلبی ضد و نقیض گفته شد تصویر حقیقی به میان کشیده شود .

رفعت شور و شوقش بی نهایت بود من یک هفته را مخفیانه به نام مدرسه از خانه بیرون می زدم ولی بعد از یک هفته وقتی مطلبی را در مورد سخنرانی امام در مورد تهدید آمریکا و عراق را کپی برداری م کردم تا نکته های مهم را بنویسم ، مادر وارد اتاق شد ، او مرا مشغول نوشتن دید و کمی از کاغذهای دور و برم حیرت نموده و گفت : تعجب می کنم این روزها که درس خواندن کمتر شده تو این قدر اهل مطالعه شده ای هدیه ؟

من کمی ترسیدم ولی وقتی پدر وارد اتاق شد و آن کاغذها را به دست گرفت دیگر نمی توانستم نسبت به او بی تفاوت باشم . او که مثل مادر بی سواد نبود ، وقتی که فهمید دخترش به فکر درس و مدرسه نیست و به کار دیگری مشغول می باشد حیرت زده شد ولی نزد مادر افشا نکرد ، ساعت یازده صورتشان را بوسیده و شب به خیر گفته و تظاهر به خواب کردم ، آنها از اتاقم بیرون رفتند و من با خیالی آسوده مشغول نوشتن شدم ولی دقیقی بعد پدرم آهسته در زد و وارد اتاق شد ، آهسته نزدیکم آمد پشت میز تحریرم نشسته بودم او کمی به سویم خم شد : می دونستم دخترم بی کار نخواهی نشست و این بار دست از هیجانان اسب سواری برداشته و به سوی قلم رفته ای و این بار به نوعی دیگر سرکشی خواهی کرد اما بدان که تو هنوز خیلی جوانی و چیز زیادی نمی دانی ، کسانی که دور و برت را گرفته اند ، همه قلدر و کاردانند و تو را در دستهای پر قدرتشان مثل خمیری نرم می پیچانند و از تو کاری را می کشند که اصلا به عقلت نمی رسد ، زمانه خراب شده ، اوضاع آشفته و درهم است و تو هنوز شانزده سالت نشده تو چی می دونی و از این بازار آشفتگی چی دستگیری خواهد شد ؟>

دستش را گرفتم : پدر عزیزم درست می گوئید ولی سردبیر ما محکم و قاطع است و ما زیر دست او پرورش می یابیم .

پدرم آهی کشید و گفت : او به نفع خودش کار می کند .

گفتم: پدر منافع او در تمام زمینه ها ما هستیم او حداقل به ما نارو نمی زند و دروغ نمی گوید تازه به ما حقوق هم می دهد.

پدر عصبی خندید: تو به حقوق احتیاج داری؟ تو اگه بدونی در زندگی ات چه ها داری، اصلا دیوونه می شی. تو کمبودی را حس می کنی؟

گفتم: پدر ما که از لاله دره آمدیم چه داشتیم تو یک باغ داشتی و آن را فروختی تا پول خریدن اسبم "قدرت" را تهیه کنی، اگر خاله فخری به ایتالیا نمی رفت و این خانه را به دست ما نمی سپرد ما الان کجا و آمدنمان به تبریز کجا بود؟

پدر با بی حوصلگی روی صندلی نشست: دخترم این خونه مال ... اصلا بذار حرف نزنیم. خاله فخری اونطورها که فکر می کنی دست و دل باز نیست و حقی از خودش رو به کسی نمی ده، اگه این جا از جاش بلند شد: حالا باشه واسه ی بعد من که اصلا از حرفهای پدر سر در نیاورده بودم گفتم: پدر حالا موضوع خاله فخری و این خونه زیاد مهم نیست ولی حق بدید که شما ناشکری می کنید و در مورد خاله فخری بد قضاوت می کنید اصلا ما کجا و این زندگی کجا؟ ما چطور می توانستیم خونه ای به این بزرگی داشته باشیم؟ باغبون و خدمتکار داشته باشیم، این همه وسایل رفاهی، واقعا که پدر ناشکر هستید.

پدرم دستش را لای موهای سفیدش فرو برد و گفت: تو از این ها لذت میبری؟

گفتم: نمی دونم پدر درسته که مال ما نیست ولی فعلا که در دست ماست و کسی از خانواده ی خاله فخری هم در ایران نیست که ادعایی بکند. به جز پسرش شهاب که او هم در تهران است، ما باید نهایت استفاده رو ببریم تا نمی دونستم از این زندگی لذت می برم یا نه، آزادی لاله دره با تمامی دیوونگیهایش بهتر از اینها بود. حالا هم اگر فعال باشم هیجان انگیز و سکر آورده، بگذارید آزاد باشم، اگر شما هم مثل مادر با کارهایم مخالفت کنید مجبورم مخفیانه کارهایی را صورت دهم، من باید کاری انجام دهم زیرا ایران و شهری از آن به نام تبریز را دوست دارم، آذربایجان عشق ماست بگذار با دشمنانش بجنگیم.

پدر بلند گفت: با دشمنانش بجنگی؟

دستم را تکان دادم: اوه پدر جنگیدن تنها برداشتن اسلحه و قلب کسی را که فکر می کنی دشمن است و نشانه گرفتن و شلیک کردن نیست، دشمن می تواند زبان باشد، قلم باشد، ریا باشد، فتنه باشد، چه می دونم پدر، خیلی چیزای دیگه، باید به اینها مثل خودشان جواب داد.

پدر پرسید: هدیه تو در زندگی ات کمبودی را حس می کنی؟

حس انقلابی در وجودم قوی بود حتی در آن ساعات شب روح پر خروشم درون سینه ام به شدت می تپید تا دنیا را به آتش بکشاند: آه پدر خیلی کمبودها را احساس می کنم ولی مطمئن باشید ارزش معنوی این کار بیشتر از آنی است که از کمبودهای مادی زجر بشکم، پدر دیروز می گفتید شهاب می خواهد به تبریز بیاید شاید فکر کرده اید که بخواند در خانه ی خودش تنها و راحت باشد اشکالی ندارد ما این خانه را ارزانی خودشان می کنیم.

پدر حرفم را برید: بس کن هدیه هیچ کس نمی تونه در مورد این خونه چیزی بگه تازه آنها سپاسگذار تو هستند.

کمی مات ماندم. متوجه منظور پدر نشدم: چی گفتید پدر؟

پدر گفت: بیا از این حرفها ننزیم تو باید چند سال دیگراصلا می دونی چیه من اجازه می دم که تو در این نشریه فعالیت کنی به شرطی که دردرس نسازی و من و مادرت را آزرده نکنی ، فهمیدی ؟ ما در قبال تو مسئولیت سنگینی داریم .

بعد صورتم را بوسید و از اتاق بیرون رفت و من به جای این که به پدر و صحبت های مبهم او فکر کنم و به قولی از ابهامات به معناهای اصلی حرفهایش دست پیدا کنم به یاد کنایه ی شاهین افتادم ، من و تو دخترعمو و پسرعمو هستیم و خنده اش خلاف حرفش را می رساند ولی من زیاد به مسئله فکر نکردم ، زیرا پس فردا نشریه زیر چاپ می رفت و باید این مطالب را به پایان می رساندم . این اواخر سخنان کنایه آمیز زیاد به گوشم می رسید .

امروز صبح میتینگ در دانشگاه برگزار شده بود از احزاب مخالف و موافق چند نفر سخنرانی کرده بودند و آقای بقال زاده من و بهار دخترش را مامور تهیه گزارشهایی دقیق از این میتینگ کرده بود . ساعاتی بر روی نوشته های مختلف و سخنرانی های شخصیت های مهم کار کردم تا بالاخره متن کامل را تهیه نمودم با خستگی از پشت میز بلند شده و به کنار پنجره رفتم پرده را کنار زدم هوا تیره و سرد بود آسمان آبی تیره که در آن ستاره ها کم و بیش پراکنده بودند و گاهی یکی به سرعت چشمت می زد و دور می شد و ابرهای پراکنده ستاره ها را در قسمتهای خالی و آبی تیره رنگ خود جای داده بودند و ابرها ستاره ها را به بازی گرفته بودند . آن قدر سرم را بالا گرفته و آسمان را نگاه کردم که گردنم درد گرفت ، ماه از پشت ابری خود را نمایان ساخت به ماه نگاه می کردم دلم گرفت ، همیشه این طور بود نگاه به ماه دلم را مالامال از غم می کرد زود نگاهم را برگرفته و به حیاط چشم دوختم . مهتاب حیاط را روشن می ساخت ، برفها تپه تپه در نقاط مختلف حیاط روی هم انبار شده بودند . آدم برفی را که چند روز پیش پدر برایم درست کرده بود هنوز از شدت سرما سفت و محکم ایستاده بود ، اتاق آن سوی حیاط ککه در کنار آشپزخانه ی بزرگ قرار داشت در تاریکی فرو رفته بود . عجیب بود ، در این شب باز فکرم به سوی شاهین پرکشید او اکنون در لاله دره چه می کرد اویی که هنوز نتوانسته بود به کارهایش نظم بدهد و راهی سفر شود . البته رفته بود و بعد از دوماهی باز گشته بود ، زیرا که پدرش او را به خاطر بعضی کارها احضار کرده بود . برای لحظاتی آرزوی دیدارش را کردم . نمایش دندانهای سفید در سوختگی چهره ی جوانش زیبا بود ، خاطرات یونانش مرا مجذوب او کرده بود من بعضی از ظلم های او را در لاله دره به حساب روح وحشی گریش می گذاشتم ، لباس خوابم را پوشیده به سمت تختم رفتم و سعی کردم بخوابم . فردا روز سختی را در پیش رو داشتم مخصوصا که همین پریروز عده ای از طرفداران امام بعد از یک سخنرانی به دست افرادی ناشناخته به قتل رسیده بودند و گفته می شد این کشتن و به اصطلاح ترورها به وسیله ی کسی رهبری می شود که از طرفداران سرسخت خاندان پهلوی است و حتی آقای بقال زاده در نشریه به عنوان سخن اول از زبان سردبیر به این امر اشاره کرده بود . در آذربایجان گروهی منسجم به این کشتارها دست می زنند که ریشه درجایی قوی و شخصی مهم دارد که شاید از عناصر همان رژیم باشد و این بحث را چندین روزنامه ی دیگر هم به چاپ رسانده بودند ، نشریه ی صداقت از همه ی نشریات پیشرو تر بود ، در نشریه پسر جوان نوزده ساله ای به نام فرزین کار می کرد که بسیار جوان زبر و زرنگ و کارآمد بود ، او همیشه داغ ترین حوادث را پیدا می کرد و گزیده ای از آن را می نوشت و با همکاری دیگر اعضا نشریه آن را تکمیل می کرد، من سعی می کردم بیشتر در کنار او کار کنم تا رفعت ، او زیاد احساسی عمل می کرد و بیشتر عقاید خودش را ارائه می داد تا نظریه و افکار مردم را و در به باور رساندن عقایدش نیز اصرار فروان داشت .

نمی دانم چه ساعتی از شب بود ضربه ای آهسته به شیشه ی پنجره خورد ، کمی مکث کردم و چشمان خواب آلودم را گشودم و گوش ایستادم ضربه دوباره به شیشه خورد ، کمی ترسیدم ولی با احتیاط بلند شده و دمپایی هایم را پوشیدم ، به کنار پنجره رفتم ، پرده را آهسته کنار زدم و با ترس حیاط را نگاه کردم ، چیزی ندیدم ، لحظه ای منتظر ماندم ، یوسف بیگ را دردم که از پشت آدم برفی بیرون آمده و با دست اشاره کرد ، مبهوت بودم که یوسف بیگ در این نصفه شبی چه کاری دارد ؟ با دست اشاره می کرد و من نشان می دادم که چیزی نفهمیدم در میان این اشاره ها هیکل بلند دیگری را دیدم ، کم مانده بود غش کنم . ولی همان دندانهای سفید در سیاهی شب می درخشید ، به سرعت پنجره را باز کردم و از آن جا به حیاط پریده و دویدم ولی پاهای لختم بزودی سرما را حس کرد و به لرزه افتادم ، شاهین به سویم آمد و مرا در آغوش کشید : کی گفت این طوری از پنجره پیری . لباس گرم می پوشیدی . کاپشن چرمی اش را بیرون آورده و بر روی شانه هایم انداخت . هرگز فکر نمی کردم روزی از دیدنش این قدر شاد شوم ، مخصوصا مدت زمان طولانی نبود که او را ندیده بودم ، متوجه شدم که چه کار افتضاحی انجام دادم . شاهین بی توجه گفت : من شب را باید این جا بمانم و صبح زود به لاله دره بروم ، کار مهمی پیش اومده . پرسیدم : چه کاری؟

گفت : راستش خودم هم زیاد در جریان نیستم.

- مگه تو در لاله دره نبودی ؟

دو هفته ای می شد که رفته بودم تهران تازه از اونجا میام . یعنی چه جوری بگم دنبالم می گردن .
لبخند زدم : چی شده پسرعموی عزیزم ، نرفته گل کاشتی ؟

- دریک درگیری در تهران چند نفر کشته شدند ، من به نفع طرفداران امام کار می کردم ولی یکی از دوستان نامردی کرده و منو جور دیگه ای جلوه داده او از طرفداران سازمان مجاهدین بود و در بعضی کارها دست داشت من خودم او را معرفی کرده بودم او هم به دشمنی مرا طور دیگری معرفی کرده بود . من امیدوار بودم او طی بازجوییها حقایق را خواهد گفت ولی متاسفانه کشته شده و من مجبور شدم بگریزم ، باور کن گریزم از ترس نبود دختر عمو ... شاهین لبانش را بازی داد : باشه حالا فکر کنیم دختر عمو و پسر عمو هستیم .

دستم را روی شانه اش گذاشتم : مگه نیستیم ؟ موزیانه حرف می زنی .

چشمان درشت سیاهش می درخشید و از گوشه ی لبش خون می چکید و رشته ای از خون از گوشه لب به روی چانه اش سرازیر بود . او با پشت دست خون را پاک کرد ولی لحظاتی بعد خون از زیر لب پایش دوباره بیرون زد . کمی به حالت خونین لبش خیره ماندم و پرسیدم : حالا چرا زخمی شدی ؟

گفت : تو کوچه ی پشتی با چند نفر درگیر شدم از بالای دیوار خودمو این جا کشوندم ، یوسف بیگ بعدا متوجه شد . پاهایم از شدت سرما یخ زده بود و کمی هم می لرزیدم ، پرسیدم : با کی درگیر شدی ؟ سرش را پایین گرفت و جوابم را نداد ،

دوباره پرسیدم : هنوز عقیده داری دختر عمو و پسر عمو ی خونی نیستیم ؟

خندید : عقیده ؟ اوه هدیه باور دارم .

یوسف بیگ سرش را از پنجره بیرون آورد و آهسته پرسید : هنوز آن جایی ؟

شاهین جواب داد : الان می آیم .

عمو یوسف بیگ گفت: دیر نکن بیا تو همین اتاق بخواب .

من نگاهش می کردم ، هرگز نمی دانستم عاشق پسرعموی وحشی و زیبایم هستم گوشه ی لبش را بوسیدم ، لبم خونی شد آن را مزه کردم ، به چشمانش نگاه کردم : یادت میاد شاهین ؟

سرش را تکان داد : یادم میاد هدیه ، تو باغ لاله دره گونه ات زخمی بود ، بذار ببینم ، به گونه ام دست کشید : حتی جایش هم نمونده .

دیگر از شدت سرما کاملاً می لرزیدم ، شاهین متوجه ی من شد و مرا به سوی پنجره برد ، کمک کرد تا وارد اتاق شدم سپس من این سوی پنجره و او آن سوی پنجره درهم خیره ماندیم : هدیه این اختلاف عقیده ها کشته ها خواهد داد ، حتی از خانواده ی ما ، باور داری ؟

گفتم : نمی دونم . در این شرایط اظهار عقیده کردن دیوانگی است . او دستش را دراز کرد و دستم را گرفت . روز علیه من چیزی خواهی گفت ؟

لبخندی زدم : اگر بدانم حتما ، تو چطور ؟

در خنده ی بی صدا و با درخشش دندانهایش گفت : اگر من هم بدانم .

گفت : کاش تمامی شبهایت را در آرامش و راحتی بخوابی و هرگز دغدغه فکری نداشته باشی .

از پنجره دور شد . سوت کوچکی زدم سرش را برگرداند . کاپشن چرمی اشت را از روی شانه برداشته و به سویش پرت کردم و پنجره را بستم ، او در سیاهی شب از میان برفها به سوی اتاق یوسف بیگ می رفت تا امشب را نیز همچون شب های دیگر زندگیش نا آرام بخوابد

صبح زود از خواب برخاستم چون شب نا آرامی را پشت سر گذرانده بودم ، وقتی از پنجره سپیده ی صبح را دیدم شاد شدم . زود از جایم برخاسته و به آشپزخانه رفتم و به تهیه ی صبحانه پرداختم بعد از دقایقی مادرم آمد . صورتم را بوسید و برایم چای ریخت تازه نشسته بودم که امیر وارد شد . او مثل همیشه متین و آرام بود ، به آهستگی سلام کرد و پشت میز نشست مادرم با تعجب پرسید : امیر جان چه شده صبح به این زودی آمدی .

امیر نگاهش را بهم دوخت : اومدم ازتون دیداری کنم ، کار این قدر زیاده که آدم فرصت نمی کنه . مجبور شدم زود پیام ، تازه اگه یه کمی دیر می اومدم که هدیه از خونه بیرون زده بود و باز از دینش محروم بودیم .

مادر لب باز کرد چیزی بگوید که پدر وارد شد و جواب امیر را داد : چه می شه کرد ؟ هدیه دوست داره کار کنه و حقوق بگیره من هم دیدم کاریه که می شه روش حساب کرد ، موافقت کردم .

مادر تند پرسید : کجا کار کنه ، این چه نوع کاریه ؟

پدر خندید : نترس زن یک کار فرهنگی ، همین دیگه دخترت دست به قلم شده نوشته هاشو پسندیدند برای نشریه ی صداقت کار می کنه ، البته حقوق هم می گیره .

مادر با حالت تند و عصبی اش پرسید : حقوقی لازم بود ؟ می خواد چه کار کنه ؟

پدر سرفه ای کرد : زن تو می خواد چی بگی اگه فکر می کنی که دخترت می تونه به حرفت گوش بده ، از صبح تا شب تو خونه بشینه و کاری رو انجام نده اشتباه کردی ، باز تو لاله دره بودیم یه چیزی ، می رفت تو کوچه و دشتها اسب سواری می کرد و حسابی حرص تو رو در می آورد . یادت رفته چه قدر جر و بحث می کردید ؟ این نوشتن بهش قوت قلب می ده ، آروم می گیره با دست به سویم اشاره کرد و باخنده به مادر گفت : مهمتر از همه متین می شه همان متانتی را که برای دخترت می پسندیدی به تدریج پیدا می کنه .

مادرم استکان چای را جلوی امیر گذاشت و گفت : تو مطمئنی ؟ باید با این حرفها امیدوارم کنی ؟ پدر باز خندید : حالا این جوری می شه شرط و شروط لازم نیست .

مادرم رو به امیر کرد : شاهد باش امیر خان دائیت جلو روی تو داره این جوری میگه ها .

امیر سرشو تکون داد : اگه دونه دونه این موهای سرم سفید بشه باز نمی تونم ببینم هدیه آروم گرفته باشه ولی امیدواری بد چیزی نیست ، " یاناسان قیز " (بسوزی دختر)

مادرم دست رو دست زد : قربون دهنتم برم امیر آقا گل گفتی " یاناسان قیز " که این قدر باعث عذابم می شی .

امیر خندید ، قندی را در دهانش گذاشت : ببیند زن دایی اومدم بگم اگه شاهین این طرف ها پیدایش شد اصلا به خونه راهش ندهید . او تحت تعقیب است .

سریع پرسیدم : چرا ؟

مادرم هراسان شد : وای چرا ؟ مگه چی شده ؟

امیر گفت : اون اعلامیه های ضد اسلامی پخش کرده با امضای خودش . احمق مغرور ، فکر می کنه می تونه از کشور فرار کنه ، عقل درست و حسابی که تو کله ش نیست فعلا بهتره اونو از این طرفها دور نگه دارید .

گفتم : شاید کسی به دشمنی این کارو کرده ؟

امیر به نیت این که شاهین رو دوست دارم و به صرف طرفداری از او این حرف را زدم ، با لبخند مسخره ای گفت : هرچی عمو و بابا و مامانت تو گوشت خوندن که عقد پسرعمو دخترعمو ها از کوچکی تو آسمونها بسته شده باور نکن همه اش دروغه به چیزای بهتری فکر کن .

از سر میز برخاسته و به حیاط رفتم و کمی قدم زدم ، دیدم عمو یوسف بیگ در حالی که آفتابه ای در دست دارد از سمت شرقی حیاط می آید ، آفتابه را کنار شیر آب قرار داد . با دیدنش سلام دادم . او زیر لبی چیزی می گفت و زیاد متوجه ی من نبود ، چند با رختی که روی بند پهن بود ، مانند تکه های یخ از بند جدا کرده و لباسهایی را که از شدت سرما سفت و سیخ ایستاده بودند در آغوش گرفت و به سمت اتاقش رفت ، کمی جلوی در توقف کرد و سپس رو به سمت من کرد و گفت : عمو جان هوا سرده سرما می خوری ، شاهین ساعت چهارصبح حرکت کرد و رفت ، انشاءالله به سلامت به لاله دره می رسد . نفسی به آسودگی کشیدم دوباره به سمت منزل روان شدم به نزدیکی پله ها که رسیدم امیر هم از ایوان به سمت پله ها می آمد ، در حالی که در من خیره بود پله ها را پایین آمد : هدیه خواهش می کنم مواظب خودت باش تو هنوز بچه ای چیزی از این حزب بازیها نمی دانی گیر می افتی . من به پدرت آن چه را که لازم بود گفته ام .

آهی کشیدم : شما که می دونید من اونجا کار می کنم ، اگه بخوای بعضی مواقع می تونی کمکم کنی .

امیر گفت : تو بهتره به درس و مشقت بررسی برات زوده که به این کارها پردازی .

دستی به شانه ام زد : دلت واسه ی پدر و مادرت نمی سوزه ؟

گفتم : مگه من چه کار می کنم ؟ طوری حرف می زنی انگار دارم با کل سیاست کشور مخالفت می کنم و علیه دنیا قیام کرده ام و به زودی پای چوبه ی دار کشانده خواهم شد که رحمی به پدر و مادر نمی کنم . ده نفر جز من هم تو اون نشریه کار می کنند .

خندید: می گم دیگه من با بقیه کاری ندارم این جور مسئولیت ها برای پدر و مادرت سخته. تو لجبازی و سماجت می کنی و نمی تونی باهات مخالفت کنی وگرنه جای پدرت بودم حسابی زیر شلاقت می گرفتم تا بدونی که هنوز جای تو توی خونه است نه وارد شدن به دنیای مطبوعات و نشریه که از سادگیت سواستفاده کنند.

بلند گفتم: امیر خان آقای بقال زاده اصلاً آدم سود جویی نیست، تازه مگه من چه کار می کنم؟ او از پله ی آخر سرازیر شده پالتویش را به دور خود پیچاند: همین که نمی دونی چه کار می کنی، اگه می دونستی که مشکلی نبود، اگه از من انتظار کمک داری مهمترینش این است که دختر خوبی باشی و کنار مادرت بنشینی و کارهای خانه را یاد بگیری.

خندیدم: تا اگه فردا شوهری مثل تو گیرم اومد، در مقابلش نوکری کنم، کور خوندید من برای این کارها ساخته نشدم.

خندید: زن همیشه در مقابل شوهرش یک خانم و کدبانوست، ولی من اگه دختری مثل تو زنم بشه می تونم خیلی راحت مهارش کنم. خدا کنه تو قسمتم نباشی.

بلند گفتم: انشالله، خدا نکنه.

او دستانش را در جیب پالتویش فرو کرد و سپس از در حیاط بیرون رفت کلام آخرینش به نظرم سهمگین تر بود "هدیه تمام حیوانات وحشی و سرکش به دست انسان رام می شوند"

از این که مرا یک حیوان وحشی سرکش خطاب کرد ناراحت شدم ولی نه آن قدر که به حماقتش نخندم. دوباره به سمت اتاق عمو یوسف بیگ رفتم او سر بساط صبحانه نشسته بود با دیدنم کمی بلند شد و گفت: بیا بشین دخترم. تشکر کردم: عمو یوسف بیگ من صبحانه خوردم.

لقمه ای کوچک گرفت و بر دهانش گذاشت فنجان چای شیرین را به لبانش نزدیک کرد: می دونی قند و شکر خیلی گران شده دیگه باید خوردن چای شیرین را از صبحانه حذف کنم، ولی با این دندونا چه کنم؟

بی قرار بودم و عمو یوسف بیگ می دانست که یک سوالی دارم خندید دندان های مصنوعی اش ردیف شد: دخترم شاهین رفت به لاله دره، وقتی آن گونه خطری او را تهدید می کند رفتنش به آن جا دیوانگی است آنها به سراغش می روند، ادامه داد: باید می رفت، پدرش که هنوز هم در این زمانه و با این شرایط احساس ارباب بودن و قلدری می کنه، او مرد ساکتی نیست از همون آبادی می تونه لشگری رو این جا هدایت و رهبری کنه.

پرسیدم: یعنی اون تو کارایی دست داره؟

- وروجک مبادا از اینا تو مجلئون بنویسید اون عموی توست و کار و زندگی خصوصی شما ربطی به عموم مردم نداره.

- وای عمو یوسف چه حرفهایی می زنی؟ اینا چه ربطی به محل کار و نشریه ما داره؟

در حالی که فنجان چای را دوباره پر می کرد گفت: مهم تر از همه می دونی چیه دخترم؟ عمویت زن گرفته.

با تعجب فریادی کشیدم: چی زن گرفته؟ از همون روستا؟

او بلند خندید و چای به گلویش پرید و به سرفه افتاد رنگش قرمز شده و مدام سرفه می کرد: دختر جان از همون روستا؟ خودم پنج روز پیش اونجا بودم، از اون زن های اشرافیه و خدا می دونه عجب لعبتیه، خدا لعنتش کند،

عموی تیز و هیزی داری، می گویند از نواده های شازده رحیم علی میرزاست، آنها از قدیم خاندان بزرگ و مشهوری هستند و ریشه ای محکم دارند و در همه جای ایران کاره ای هستند.

با حیرت پرسیدم : شاهزاده رحیم علی میرزا دیگر کیست ؟ او از زیر ابروان پرش در حالی که سرش پایین بود مرا نگرینست : آخر دختر به تو چه بگویم تو که هنوز بچه ای .

گفتم : شما بگویند و مطمئن باشید که در ذهن بچه ها مسائل بهتر حک می شود .

آهی کشید و باز لقمه ای درست کرد : خودت خواهی دید بالاخره برای عرض تبریک که به دیدنشان خواهی رفت .

– اگر پدر و مادرم بروند ، من هم باهاشون می روم . خیلی علاقه دارم بینم عمویم پس از سال ها که در منزلش حکومت نظامی برقرار کرده و زنی را به قلعه اش راه نمی داد ، حالا این حکم را لغو کرده و دروازه ی خانه اش را برای ورود زنان باز گذاشته است . حتما با پدر و مادرم می روم .

– مگه آنها یک هفته پیش آن جا نبودند ، آن ها برای عرض ارادت رفته بودند .

باز حیرت کردم : ولی چیزی به من نگفتند

به میان حرفم پرید : پس به تو هیچی نگفتن ، شاید صلاح نبوده تو را ببرند ، ولی می دانم همین حالا با این حرفها چنان شگفت زده شده ای که تا آن جا نرفته و دیداری از زن عمویت نکنی کنجکاویت ارضاء نخواهد شد .

پرسیدم : حالا این نواده از خاندان شاهزاده رحیم میرزا چگونه اسکان در لاله دره را پذیرفته ؟

خندید : این را هم می فهمی ، تازه داشتن مقری برای حکومت و زور گفتن هر جا که باشد فرق نمی کنه لاله دره که زیاد دور نیست .

صدای مادرم را شنیدم : هدیه کجایی بیا بینم . از پنجره نگاهی کردم . مادرم روی دومین پله ایستاده چادر را به دور کمرش بسته و شالی ضخیم را بارها به دور گردنش پیچانده و جارویی را به دست دارد . زمانی از نظرم گذشت که خاله فخری در همان نقطه ایستاده بود، لباس بلند و فاخر و سفید رنگش در زیر کمر نقره ای رنگ می درخشید انوار خیره کننده ی الماسها برگردن و گوشش درخشش ایجاد می کرد ، چکمه ی ورنی اش برق می زد و چشم را می آزرده یک دستش را به کمر زده و دست دیگرش هوا را جابجا می کرد . حرکاتش موزون و دیدنی و دستوراتش به عمو یوسف بیگ به مانند آهنگ و سرود دلنوازی گوش را می نواخت . سیاهی موهایش که در زیر قشری از شانه های مروراید نشان جمع شده حالت شاهزاده ها را به او داده بود درست مثل شاهزاده ماری آنتوانت وقتی که از دربار اتریش به راه افتاده و جاده ها را در می نوردید تا به ولیعهد فرانسه برسد و با قدرت مکارانه اش فرانسه را به تسخیر در آورد و ملکه ی رویایی فرانسویها بشود ، خاله فخری در همان حالت یک ماری آنتوانت واقعی بود محسن خان هم چون زنانهای قدرت لویی شانزدهم و چون او با قدی کوتاه و شکمی برآمده در شلوار کوتاه و جورابه های ابریشمی بلند که تا زانوانش می رسید با جلیقه ی مخملی زردوزی شده اش که رشته ی زنجیر ساعت را با انگشت لمس می کند وارد تراس می شود و کنار ماری می ایستد . آن جا خود را به جمعیت حاضر و گرسنه و انقلابی فرانسه نشان می دهد و ماری آنتوانت مردم گرسنه را تشویق به خوردن نان شیرینی می کند اگر در مملکت نان پیدا نمی شود.... و این حرف او ، مسخره و مترسک مردم انقلابی فرانسه می شود که مردم به تمسخر می گفتند اگر آرد بود نان را می خوردیم کو نان شیرینی ؟ و حالا خاله فخری با همان ابهت آنجا ایستاده این سخنان را به نوعی دیگر تکرار می کند ، صدایش هنوز در گوشم هست : یوسف بیگ ، کارت تموم شد ؟ سری به سردار بزن برنامه را جور کن اگر چند روزی هم در این مملکت بمانیم گرسنگی را خواهیم دید . مردم حریص و دیوانه شده اند مشکلات نفت و ارزاق را نمی بینی ؟ به زودی جیره بندی خواهد شد مردم دیوانه شده از گرسنگی چه خواهند خورد ؟ بروند نان شیرینی بخورند ؟ فقط گندم و آرد نیست عجب زمانه ی مشکلی شده و با همان ابهت و غرور پله ها را بالا می رود .

عجیب که کتابهای اهدایی خاله فخری و معلومات او باعث شده بود تا من از او در این صحنه یک ماری آنتوانت بسازم و محسن خان با سر طاسش که تنها تارهایی از مو پشت گوشهایش را پوشانده در کنار خاله فخری یکی از دلکهای سیرک را به نمایش گذاشته بود نه لویی شانزدهمی که اسیر زنش شده و خاندان و سلسله ای از کل لوییها را به باد داد زیرا که قاطرهای اتریشی در دنیا از نظر چموشی معروفند این لقب زمانی از آن ماری آنتوانت اتریشی بود ولی حالا می توانست در این زمان به خاله فخری هم تعلق بگیرد که این چنین زندگی را ویران ساخت این خانه و ملک بزرگ و نیز موقعیتهای موفق کاری شوهر و پسرانش را نادیده گرفت تا دنیای گم شده اش را در کشور دیگری بسازد . که به نظر خودش آن جا دموکراسی و آزادی اش حرف ندارد ، تعبیر او از آزادی برای من معنا نداشت . عمو بیگ سرش را خم کرد و در گوشم گفت : تو دخترم روزی می فهمی که خاله فخری تو کیست تو هم مثل او قاطر چموشی هستی و ابلهانه سرکشی می کنی و آنها توانسته اند جلوی دیدن حقایق را بگیرند تا تو همیشه کور باشی و آنها بینا هستند ، برای همین می گویم هنوز کوچکی چون به دنبال حقایق و علت های اصلی نمی روی فقط احمقانه و پوچ می تازی تا روح سرکشت را با مسائل پوچ خاموش کنی . در صورت عمو بیگ خیره ماند م عمو بیگ باز هم ادامه بده خیلی زمان می برد تا چیزی مثل خاله فخری باشم

او تسبیحش را از روی طاقچه برداشت : اگر سر سلامتی میخواهم باید که برده ی خاله ات باشم و از اتاق بیرون رفت .

من چیزی دستگیرم نشد فکر کردم چون خاله و شوهرش آدم های پولداری هستند ، عمو یوسف بیگ مانند برده ای از اربابش حساب می برد .

مادرم هم چنان بر روی پله ها با آن سرو وضع روستایی اش ایستاده بود . او هرگز نمی تواند صاحب اختیار و ارباب این خانه و با این خدمتکارهایش باشد او نیز به یکی از آن خدمتکاران شبیه بود تا به اوه خدایا چه قدر تفاوت بین این دو خواهر زیاد است . عمو بیگ از پشت در اتاق گفت : دخترم مگر مادرت صدایت نمی زند ؟ از این که برای دقایقی در مورد مادرم بد فکر کردم چشم هایم پر از اشک شد .

عمو بیگ آن را دید : آی دخترم این خانه ماجراها دارد . سرنوشت تو را به تبریز و سپس به لاله دره کشاند .

لبخندی زدم : انگار بعدها خیلی چیزها هست که باید بفهمم .

او خندید پالتویش را بر روی شانه هایش انداخت : می ترسم بعدها وقتی که بیست سالت شد باز عقل تو کله ات نیامده باشد این غم انگیز است .

بعضی از کنایه های شاهین و خاله فخری که صبحت از پدر و مادر و ده و ثروت می شود به یادم آمد ولی فرصت فکر کردن نبود باید خودم را به دفتر نشریه می رساندم آن مطالب مهم سخنرانی دست من بود من مخالف برخی حزب های دروغین بودم و نشریه ما در مخالفت با سیاست آن حزب نقش بسزایی داشت به نظرم کاری که با رنگ وریا شروع شود عاقبت آن خطرناک می شود ، سردبیر با یکی از آنان صحبت کرده و مرام مسخره آنها را برایمان رو کرده بود . به درون حیاط رفتم مادرم با دیدنم فریاد کشید : تو با این لباس کم اومدی بیرون نمی گی سرما می خوری ؟ بعد تند و شروع به جارو کردن برفهای اطراف پله ها نمود .

هوا هنوز ابری و سرد بود به درون اتاق رفتم و لباسهایم را پوشیدم ، کاغذ و نوشته ها را درون کلاسوری قرار داده و از مادر خداحافظی کردم . از میدان ساعت گذشتم و پیاده وارد خیابان شهناز جنوبی شدم در حالی که افکار مختلفی از خانواده احاطه ام کرده بود مسیر دفتر تا کوچه ی پشت ارک را در خیالات گذرندام مثل آدم های طماع شدم تا

حرفهای نهان و خفته را بجویم و حریصانه گازشان بزنم . کنایه ها رنگ می گرفتند و حیات پیدا می کردند و شکل می یافتند و با وجودم عجین می شدند . از صبح و در همین مدت زمان عاقلتر و بالغتر شده بودم و به خدا قسم همین تفکرات کلی مرا آرام کرده بود و بی خردی را به تدریج از یادم می زدود یا شاید تا افشا شدن مسائل بر روی آتش خاکستر می ریخت تا برای مدتی پنهان بماند . حالا این آتش کی از زیر خاکستر شعله بکشد و دوباره زبانه ها و شعله های سرکش چه چیزی و چه ها را بسوزاند ، خدا می داند ! وارد دفتر شدم آقای بقال زاده پشت میز کارش بود آن نوشته ها را گرفت و گفت : بهار را برای تهیه ی گزارش همراه فرزین به شهرهای اطراف فرستاده ام تو باید به من کمک کنی کار زیاد است .

کمی غمگین و افسرده بودم ، اسرار من ؟ چیزهایی که از آن من بود ولی مخفی از من در صندوقخانه ی دل دیگران به خاموشی گرائیده بود و چه کسی این ها را برایم افشا خواهد کرد . خاله فخری شوهرش که از ایران رفته بودند . ظهر به خانه بازگشتم به پدر و مادرم گفتم : می خواهم به لاله دره به دیدارعمو وزن عمو یم بروم ، سفره از دستان مادرم روی زمین افتاد : ساکت شو هدیه لازم نکرده . تو اصلا تا به حال به خانه عمویت رفته ای که حالا می خواهی به دیدارش بروی ؟ او به جهنم که ازدواج کرده .

گفتم : ما که در طی این سال فقط دوبار وارد این قلعه عمو شدیم و خاطره ی خوشی نبود . آن همه زور و قلدری و خشونت خاطره ی خوشی نمی گذاشت ، حالا می خواهم از پله های این قلعه با لا بروم و ببینم زن عمو ، این زن که از نواده ی شازده رحیم علی میرزا است ...

مادرم فریاد کشید : باز یوسف بیگ دهن لقی کرد .

اندیشیدم امکان دارد بیچاره عمو یوسف بیگ را زیر سوال بگیرند و شماتتش کنند به ناچار گفتم : اینارو شاهین به من گفت .

مادرم پرسید : شاهین بهت گفت ؟ تو اونو کجا دیدی ؟

- تو خیابون ، وقتی که از دبیرستان می آمدم .

هوار مادرم بلند تر شد : دختره ی ورپریده ، کم دروغ بگو . اصلا مدرسه ها باز است ؟

- اختیار دارید بعضی وقتا بازه

مادرم داد زد : مگه امیر نگفت شاهین خطرناک است باید ازش دوری کنی ، تو در جلوی مردم ایستاده و باهانش صحبت کردی ؟

پدر وارد شد و گفت : شهاب آمده ، او هم می خواهد دیداری از آنها داشته باشد . هر چند شاهین معلوم نیست حالا کجاست ، فکر کنم شهاب حامل پیامی از طرف مادرش برای عمویت باشد . بهتر است با او بروی و به موقع به خانه برگردید .

مخالفت های مادرم بی اثر بود و بعد از ظهر من همراه شهاب راهی لاله دره شدیم ، ماشین بنز او جاده های پر از دست انداز و پر از گودالهای کوچک و بزرگ را پس می زد و به جلو می رفت .

شهاب خندید : دختر خاله هیچ وقت مرا پسرخاله ی خودت حس کرده ای ؟

- نمی دونم زیاد با شما معاشرت نداشتم .

- می دونی چرا ؟

- اگر می دونستم که راحت تر بودم .

- بالاخره همه که خودسر نیستند ، کسانی هستند که باقی از آنها حساب می برند.

پرسیدم : منظورت از کسانی کیست ؟ بلند خندید . گرد و غبار جاده که از پنجره وارد شده بود به درون دهانش

نفوذ کرد و سرفه ای نمود : جاده که نیست ، خراب مونده است .

سوالم را تکرار کردم : همه مرموز و اسرار آمیز شده اید بعد پانزده سال کنایه می زنید .

ابروهای نازکش را بالا برد : تو - من - مادرت و مادرم ، رفعت خلاصه همه شناسنامه دارند و

-چرا واضح تر حرف نمی زنی ؟

و باز این شهاب هم ابهاماتی بر تمامی ابهامات که دیگران به وجود آورده بودند افزود ، رویش را به سویم گرفت :

هنوز بچه ای . هنوز زوده ، راستی دختر خاله به ازدواج فکر کرده ای ؟

خندیدم : اصلا ازدواج یعنی چه ؟

لبخندی زد : ازدواج یعنی تشکیل خانواده ، یعنی پیوند دو نفر برای زندگی مشترک قانع شدی ؟

خندیدم : تازه از شر عمو و پسر عمو راحت شده ام . بعد از اون مادر دیگر برایم از خواستگاری دیگری نگفته - کمی

مکث کرد و گفت : من به خاطر تو به ایتالیا نرفتم و اگه مادرم بفهمه که دختر دلخواهم تو هستی برای اولین بار فکر

می کنه یه عقل درست و حسابی توسر پسرش وجود داشته .

گفتم : شهاب شما با آن زندگی جادویی و من یک دختر روستایی.....

سخنم را قطع کرد : ما تو رو بالاتر از اینها می بینیم این مسائل حل شدنی است ما خوشبخت می شویم و زندگی به

کام ما خواهد بود ، اگه فقط تو راضی باشی.

- حالا کی پیشنهاد شما رو پذیرفته ؟ سرش را به طرفم خم کرد دستش را از روی دنده برداشته و بر روی دستم

گذاشت : تو نظر عمومی را رها کن و نظر شخصی خودت را بگو . زندگی ما راهی را خواهد پیمود که تو می خواهی .

دستش را پس زدم : درست بشین و این بحثو تموم کن من شاید که به نظر شما کوچک و کم عقل باشم ولی خیلی

چیزا حایم می شه و هنوز عقیده دارم ازدواج یعنی مرگ خیلی از خواسته های خوب دنیا . او سکوت کرد و دیگر

چیزی نگفت .

ما وارد آبادی شدیم . گله های گاو و گوسفند از تپه ی مقابل سرازیر بودند و چوپان آنها را در میان برفها می گرداند

تا شاید علف تازه جوانه زده ای را پیدا کنند آفتاب نو کمش را بر روی برفهای اطراف پراکنده بود ، دیگر مسیر

صافی نبود که بشود با ماشین رفت به ناچار ماشین را کنار قهوه خانه جا گذاشته و پیاده به راه افتادیم نگاه اهالی

تعقیبمان می کرد و چند تن از بچه های بیکار به دنبلمان می آمدند . از روی پل چوبی رودخانه گذشتیم و به سوی

دیگر رفتیم ، بچه ها با هیاهو به دنبلمان می دویدند . تا نزدیکی های منزل عمومی رفتیم . مسئول نگهداری سگان

شکاری ، آنها را رها کرده و در حال بازی با آنها بود ما پشت حصار چوبی که دور تا دور عمارت کشیده شده و آن جا

را از باغ و زمینهای مجاورش مجزا می کرد ایستادیم ، سگان به سویمان دویدند و می خواستند از حصارها بالا بیایند

ولی سر می خوردند و دوباره به عوعویشان ادامه می دادند . رشید با دیدنم لبخند بلند بالایی زد و باز دندانهای زرد و

سیاهش دیده شد با دیدن شهاب درکنارم خودش را جمع و جور کرد و سگها را به سمت لانه هایشان راند .

مش رجب با بیلی در دستانش مرا دید : خوش گلمیسن هدیه و در ورودی را باز کرد، من و شهاب از پله ها بالا رفته

و مقابل درب بزرگ ورودی که منتهی به سالن می شد ایستادیم ، دو نفر از خدمتکاران ما را به ساختمان دعوت

کردند ما مدتی در سالن مردد ایستادیم و به تماشای دورو بر خانه پرداختیم ، دیگر خانه آن خانه ی مرموز سابق نبود ، که ورود زنی به آن جا قدغن شده بود . فرشهای نفیس و مبلی های زیبا و مجسمه های عاجی که در گوشه و زوایای سالن به چشم می خورد و پذیرایی خدمتکاران زن از ما این باور را به وجود می آورد که دیگر در این منزل سنت شکنی شده و دیوارهای سخت و سرد آن شکسته شده و نرم خویی و انعطاف پذیری منزل را احاطه کرده ، من از این همه تغییرات در همین زمان کوتاه مات و متحیر بودم شهاب بی تفاوت نشست و اطراف را کنکاش می کرد ، از پله هایی که به سمت طبقه ی بالا کشیده شده بود ، شاهین پایین آمد ، شلوار سفید و پیراهن آبی رنگش جلای خاصی داشت ، با همان دندانهای سفید که از میان دو لب مغرورش دیده می شد ، دستش را از جیب شلوارش بیرون آورده و با نگاه عقاب وارش با شهاب دست داد با ابروهای گره خورده دستش را به سویم گرفت ، وقتی دستم را میان دستانش قرار دادم فشاری سخت به انگشتانم داد . به سختی مقاومت کردم تا صدایم در نیاید . او خونسرد از این حرکت گفت : می بینی دختر عمومی عزیز خوشبختانه شیدا به روسیه بازگشته ، او با من جور در نمی آید حوصله ی جرو بحث نداشتم ، خوب شد رفت .

شهاب چشم از این پسر جسور که با رفتار بی پروایش همه را مجذوب خود می کرد بر نمی داشت . صدای رسا و بلند زنی همراه خنده از طبقه ی بالا به گوش می رسید و در میان طنین آرام موسیقی که به آرامی در سالن پخش می شد شکلی جدید می گرفت ، هیاهوی آرام بگو و بخند نزدیک می شد و چشمانم را گرم خواب می کرد ولی سعی کردم با نگاه کردن به شاهین و فکر کردن درباره ی دروغی که به من گفته بود بر خوابم غلبه کنم ، عمو طاهر در حالی که بازوی زنش را گرفته بود مقابل ما قرار گرفت : هدیه ، برادر زاده ی عزیزم ، همسرم پریوش را معرفی می کنم و گونه ام را بوسید . دستم را به سویش دراز کردم چشمانم را به یقه پیراهنش که سخاوتمندانه باز بود دوختم ، سینه ی سفیدش زیر قشری از تور صورتی رنگ نمایان بود او با دستان ظریف و انگشتان کشیده اش گونه ام را نوازش داد : طاهر عجب برادر زاده ی قشنگی داری اینو به فال نیک می گیرم ، برادر زاده ات حاضر شده در این سرما و به این زودی به دیدار زن عمویش بیاید ، طاهر نمی دانستم چنین برادر زاده ی مهربانی داری .

شهاب سرفه ای کرد . پریوش به سمتش برگشت . من گفتم پسر خاله ام شهاب را معرفی می کنم ، هرگز عمومی عبوسم را این قدر شاد و خندان ندیده بودم . پریوش خانوم با حرکاتی شاد و زنانه سریع به سمت شاهین که یک پایش را به لبه ی مبل قرار داده و ایستاده بود رفت و دستی بر گونه اش زد : عزیزم تو که صبح برای صبحانه نبودی ، من و پدرت نگران شدیم کجا رفته بودی ؟ ابروی شاهین بالا رفت ولی لبانش گشوده نشد ، حرکات پریوش خانوم اعیانی و بی تفاوت بود و در حالی که مدام صحبت می کرد درون مبلی فرو رفت . عمو کنارش نشست و گفت : هدیه برای همیشه از رفتن به یونان منصرف شدی ؟ گفتم : فعلا که اینطوریه .

پریوش دستش را تکان داد : اوه طاهر خودت که پسترتو از یونان بیرون کشیدی چه کار برایش کردی ؟ عمویم گفت : اولین اشتباهی بود که مرتکب شدم همان جاها او را می ساخت این جا بماند چه می شود ؟ به شاهین نگاه کردم لبخندش را بر لبانش حفظ کرده بود و آرام و مشکوک شهاب را نگاه می کرد . خدا را شکر که ازدواج عمو طاهرم فعلا فکر او را از مسئله ازدواج پسرش با من دور کرده بود ، متوجه بودم که پریوش خیلی به شاهین نزدیک است و هر از چندی مطلبی را بهانه می کند و دستی به سرو گوش شاهین می کشد و شاهین حالاتش

اصلا عوض نمی شود ، می دیدم که او زن فتنه انگیز و شروری می تواند باشد . آیا شاهین هم متوجه ی عشوه های فتنه انگیز این زن شده ؟

وقتی شاهین را نگاه کردم انگار از نگاه هم این سوال را می خواندیم و شاهین دوبار پی در پی مزه زد و مطلبی را رساند ، کاش منظورش همین حرف من بود .

عمویم با شادی گفت : البته شهاب جان جای امیدواری هست شاهین می خواهد خلبان بشود بعد بلند خندید : می دانم موفق می شود چون این نیاز روح بزرگ اوست ، بگذار ببینم در کدام کشور زودتر پذیرفته می شود . پریوش خانم نزدیک ترم آمد و گفت : هدیه عزیزم شب را پیش ما می مانید ؟ در طبقه ی بالا چند مهمان داریم . دستی به موهایم کشید : هدیه چه موهای نرم و خوش فرمی داری . موها تو با چه شامپویی می شویی من که هر شامپویی را به کار می برم نمی شه ، از خارج هم سفارش دادم ولی باز کارساز نبوده ، یا ریزش پیدا می کنه یا موخوره داره یا چرب می شه .

گفتم : نمی دونم مامانم هر چی به دستش میاد می ده تا موهامو بشویم .

پریوش فریاد کوتاهی کشید انگار فاجعه ای بزرگ رخ داده : خدای من راست می گی ؟ پس معلوم می شه این انبوهی و قشنگی مو را از مادرت به ارث برده ای و اضافه کرد : بعد از یک پرس و جو ی بسیار در سفر هندوستان از یک دوره گرد شامپوی گیاهی خریدم که تقریبا معجزه می کنه ، قیمت کمی هم نداره ، آخرین راهش همینه که اونو آزمایش کنم ، شاهین کم حوصله دستش را به میان موهایش فرو برد و پرسید : آقا شهاب شما هنوز آن شرکت را دارید ؟ انگار محسن خان یک بار می گفت قصد فروشش را دارد . شهاب گفت : فعلا که تو تهرون کاروبار زیاد بد نیست خیلی از کارمندا را رد کردیم تا ببینیم اوضاع چطور می شه ، بابا هم فعلا تصمیمی نگرفته .

شاهین پرسید : چه عجب شما امروز با هدیه همراهی کردید ؟ تبریز تشریف دارید ؟

شهاب جواب داد : من فعلا یک ماهی در تبریز کار دارم و همیشه در خدمت دخترخاله ی عزیزم بودم با این حرف لبخند محزون شاهین بازتر شد و نگاهش مسخره تر گشت و تمام حالاتش مرا ترساند و به راحتی جواب تمامی سوالهایش را گرفت .

سر میز ناهار که به خاطر ما کمی زود هم چیده شده بود کنار دست شاهین نشستم و شهاب در سمت دیگرم قرار گرفت . پریوش خانم زنی بسیار زیبا و جذاب بود و مدام نگاهش با شاهین بود ، هر وقت عمویم صحبت می کرد حواسش با عمو و نگاهش با شاهین بود و من از نگاه گستاخ و جسور شاهین که جواب نگاه های پریوش را می داد تعجب می کردم ، آن قدر از دستش ناراحت بودم که شاهین وقتی کباب جوجه را برایم تعارف می کرد قادر به عکس العملی نبودم و او مجبور شد خودش برایم غذا بکشد . دستانم را زیر میز در هم قلاب کرده از شدت اندوه نمی توانستم غذا بخورم ، چشمم را به عمویم دوخته بودم که با حرارت تمام ، ضد انقلاب صحبت می کرد یک لحظه دست شاهین را از زیر میز بر روی دستانم حس کردم ، نگاهش نکردم و فقط به روبرو در چهره ی پریوش خیره بودم و پریوش از آن سوی میز گوشتی از سینه ی بوقلمون را به چنگال زد و به سوی شاهین دراز کرد : ببین شاهین این قسمت بیشتر برشته شده تو که به مذاقت کاملا سازگار است ، شاهین دهانش را باز کرد ولی سرش را جلو نبرد ، منصرف شد چنگال را از دست او گرفت و آن را به سوی دهان من آورد ،

– دهن تو باز کن هدیه ، بخور ببین خوشمزه س ؟

با اخم گفتم بکش دستتو شاهین ، من اصلا از گوشت بوقلمون خوشم نمیاد ولی شاهین دست دیگرش را از پشت بر روی شانه ام گذاشته و فشار داد : وقتی می گم دهننتو باز کنحالا بخوری می بینی که اشتباه می کردی نمی خوردی ، مجبور شدم دهانم را باز کنم و گوشت اهدایی پریوش را بخورم و اخمهای پریوش خانم را تحمل کنم .

وقتی صحبت از سفر خارج شد و از رفتن شیدا به روسیه سخن به میان آمد ، این جا بود که پریوش خانم از شاهین غافل شد با حرارت از سفر خودش به روسیه سخن راند و شاهین آهسته تو گوشم گفت :اخم نکن غذا تو بخور تا بگم دوست داشتن معنی اش چه جوریه ، سرم را پایین انداخته و در حالی که میلی به غذا نداشتم گفتم : لازم نکرده بگی . ساعتی هست که داری معنایش می کنی .

- حس هم کرده ای هدیه ؟

- مثل این که آن شبو از یادت بردی ؟

آهسته خندید : اون مال پیشترها بود منظورم همین ساعت است . حس کن که آدم از شدت حسادت چه جور می حرص می خوره ، نمی خوام بگم دارم تلافی می کنم ، ولی یادت باشه که تحملش چه قدر سخته .

شهاب از سمت دیگرم می گفت : بخور هدیه تو راه گرسنه می شی باید تا ساعتی دیگه حرکت کنیم تا به موقع برسیم من کاردارم و شاهین به دقت شهاب را می کاوید . ناراحت بودم و شاهین حرف می زد و از حسادت می گفت . اصلا حس کنجکاوی خودم برای دیدن پریوش خانم باعث شد که این صحنه ها را ببینم که پریوش با این اهمیت دادنهایش به شاهین چه قدر باعث عذابم می شود . خدمتکارها غذاهای مختلفی می آورند و چهار مهمان دیگر عمومیم با اشتها مشغول خوردن بودند ، شهاب هم زیاد نمی خورد به چه چیزهایی فکر می کرد خدا می داند .

بعد از نهار همه در مبل راحتی لمیدند و به صحبت پرداختند ، شهاب گفت : هدیه استراحتی نیم ساعته می کنیم و بعد حرکت می کنیم ، باید زودتر به تبریز برسیم . عمومیم شاهین را برای رساندن پیغامی برای دیدن خان محمود روانه آن جا کرد و پریوش خانم خیلی میل داشت با من به صحبت بنشیند و کلی حرف های آن چنانی بزند ، ولی من سریع از جایم برخاسته گفتم : معذرت می خوام زن عموی عزیزم کمی تو اتاق استراحت می کنم ، بعد به سمت راهرویی باریک که اتاق آن جا بود روانه شدم .

اتاق کوچک و مرتبی بود با فرشهای دستباف لاله دره مفروش شده بود ، پنجره را گشودم و با این که هوا سرد بود به روی تراس رفتم به ستونی تکیه دادم و به تماشای مناظر تقریبا تاریک اطراف پرداختم . دودی بلند از آخرین قسمت حیاط از مطبخ بلند بود و زنهای خدمتکار با لباسهای بلند در رفت و آمد بودند ، حیاط را به دقت از برف تمیز کرده بودند به جز در گوشه ای از حیاط برفی دیده نمی شد . ولی در خارج حیاط که با حصار چوبی محصور بود زمین وسیع که با باریکه راه سنگفرشی به درون باغ راه می یافت یک دست سفید بود و حتی بر روی بامهای بعضی اتاقها برف همچنان مانده بود ، و زنان خدمتکار درهمه جا در حال رفت و آمد و خدمت بودند ، چشمم به مطبخ گوشه ی حیاط افتاد دختری در سن وسال من در حال پوست کندن پیاز بود و هراز گاهی با پشت دست اشک چشمانش را پاک می کرد و پیازهای پوست کنده را درون سبد می ریخت ، مات کارهای دختر بودم که ناگهان از پشت دیوار مطبخ دو مرد را دیدم که سرکی کشیده و زود سرهایشان را دزدیدند . اول چیزی دستگیرم نشد بعد ناگهان دیدم که یکی از آنها با دست به سویی دیگر اشاره کرد به سمت دیگر مطبخ دوید .

به یاد حرفهای شاهین افتادم، من که فرار کرده ام. موضوع را فهمیدم یک لحظه درنگ نکردم و همان طور پا برهنه پایم را به آن سوی نرده گذاشتم و به روی دیوار پریدم و خزیده خزیده مقداری روی دیوار رفتم تا به درخت بلند و صاف سپیدار رسیدم. دستانم را گشوده و خود را به سوی درخت پرت کردم و محکم تنه ی درخت را بغل زده و به راحتی خود را سر دادم تا به زمین رسیدم و خمیده از کنار دیوار رد شدم. شاید کسانی دیگر هم بودند باید احتیاط می کردم. کمی رفته بودم که دو نفر دیگر از نزدیک محوطه ای که محل نگهداری بوقلمونها بود در پشت هیزمهای روی هم انبار شده ایستاده بودند، مسیرم را عوض کرده و به سرعت به پشت لانه ی بوقلمونها پیچیدم، کمی منتظر ماندم و اطراف را پائیدم چیزی ندیدم همان پسر کوچک نگهبان بوقلمونها با دست علامتی دادم و او انگشتش را بالا برد و اشاره داد از دیوار پریدم و به سرعت دویدم، در میدان دهکده عده ای جمع بودند و آهنگ ساز و سرنا گوش را کر می کرد، پاهایم که تنها پوشش اش جورابی پشمی بود از شدت سرما کرخ شده بود، آهسته بدون این که کسی متوجه بشود میدان را دور زدم. مردان دسته جمعی می رقصیدند و زنها با لباسهای بلند و رنگارنگ اسپند دود می کردند و هلهله به راه انداخته بودند، مردی را دیدم که کت و شلوار مشکی و پیراهن یقه ایستاده به تن دارد و با دقت اطراف را می کاود ظاهرش کاملاً می فهماند غریبه است و یک مامور مخفی می تواند باشد. به سوی رودخانه دویدم و سعی کردم در تیررس نگاهش نباشم. از دور شاهین می آمد و سگش جلوتر از او جست و خیز کنان می دوید به سویش دویدم و دست تکان دادم، سگش به سویم خیز برداشت، من نشستم و سگ به دورم می چرخید و عوعوی وحشتناکش اعصابم را به هم می ریخت، سنگی برداشته و به سویش پرت کردم: گم شو سگ کودن هنوز مرا نشناختی. او دوباره خیزی برداشت ولی با سوت شاهین به زمین نشست و خرناسه اش مانع بلند شدنم شد شاهین رسید و سگ را با لگدی دورش کرد: حیوون احمق هنوز نمی تونه دوست رو از دشمن تشخیص بده. دستش را گرفتم: بدو شاهین. زود باش، حرف نزن، عجله کن باید مخفی بشی.

شاهین حیران پرسید: مگه چی شده؟

– باید از این جا دور شیم، خودم دیدم چند نفر مامور به دنبال تو بودند آنها دور و بر خانه تان منتظر تو هستند تا غافلگیرت کنن

شاهین معطل نکرد همراه من مثل باد می دوید پاهایم از شدت سرما بی حس شده بود، شاهین متوجه شد به سمت باغ بزرگ رفتیم شاهین سگ را دور می کرد که به دنبالمان نیاید ولی او سماجت می کرد، آخر مجبور شد زنجیرش را به درختی ببندد. به دورترین نقطه ی باغ محمود خان رسیدیم، جایی برای پنهان شدن نبود. شاهین به سرعت مرا روی دستانش گرفت به سوی پشته های یونجه برد و مرا در بالا رفتن کمک نمود خودش هم با زحمت بالا آمد، چهار دسته ی بزرگ از یونجه ها را برداشت کمی گودی به وجود آورد سپس به سرعت مرا خواباند. روی یونجه ها دراز کشیدیم و او دو بسته ی دیگر را بر رویمان قرار داد. حالا هیچ کس نمی توانست بفهمد که در روی پشته های به این بزرگی یونجه، دو نفر پنهان شده اند، ساعتی را زیر یونجه ها ماندیم. روزنه ای را برای تنفس گذاشته بودیم و شاهین تا آخرین لحظات دستانم را هم چنان دردست گرفته و فشار می داد و گاه ساکت می ماند شب بر همه جا سلطه می راند و آسمان رنگی قیرگون به خود گرفته بود گرسنه ام شده و از فکر این که چرا ناهار نخوردم خود را سرزنش می کردم، به خاطر همین شاهین یاغی که سر میز غذا ناراحت کرده بود، بغض اجازه ی غذا خوردن نمی داد.

دریک آن عرق چنان بر بدنم نشست و گرمایی وجودم را گرفت که در همان حال حس کردم سخته کرده ام ، دست عرق کرده ی شاهین می لرزید و با قدرتی باور نکردنی دستم را می فشرد ، درد دست در مقابل تپشهای تند قلبم بی اثر بود انگار داشتم با دنیا وداع می کردم و از خدا می خواستم مرا به خاطر تمامی گناهانم ببخشد .

آمدن کسی به بالای یونجه ها باعث این اضطراب و حالات ما شده بود . وقتی یکی از بسته های یونجه برداشته شد دیگر از حال رفتم و بدنم در سستی و گرمی بی نظیری فرو رفت .

چشمانم بسته بود ، صدایی نشنیدم ولی دانستم هنوز هوشیارم ، آهسته چشمانم را گشودم ، ایمان درست مقابلمان ایستاده بود ، شاهین نیز دست کمی از من نداشت و ایمان در یک دستش قطعه ای نان و در دست دیگرش کاسه ی ماست بود ، می خندید ، او نشست ، ما هم از جایمان بلند شدیم . گفتم : ایمان تو که مرا زهره ترک کردی . دقایق هر سه در سکوت بودیم . آهسته پرسیدم : ایمان ، تو چیزی دیدی ؟ چه طور شد ؟ گفت : آنها خانه را محاصره کرده بودند همه جا را گشتند فکر کنم رفتند ، ولی زیاد مطمئن نیستم . پرسیدم : عمویم به آنها چه گفت ؟ ایمان سرش را خاراند : آخر من که هیچوقت درون خانه نرفته ام نمی دانم چه گفت ، ولی شنیدم که زری خانم به نگار خانم می گفت که گویا گفته اند شاهین خان را ندیده اند و از آمدن او به تبریز بی خبرند و پریوش خانم به آنها گفته من تا به این لحظه که این جا آمده ام ، هنوز پسر خوانده ام را ندیده ام. نفسی به آسودگی کشیدم و به شاهین گفتم : بفرما ببین زن بابات چه جواب قانع کننده ای داده . بعد با ولع شروع به خوردن ماست و نان کردم . شاهین متفکر بود و نمی خورد با دست اشاره ای به ایمان کرد و آهسته به او وسایل را سفارش داد تا بیاورد . او از روی پشته های یونجه پایین رفت . تکه ای نان را به ماست زده به زور به دهانش گذاشتم او به اجبار خورد و چشم به خوردن من دوخت و کمی صبر کرد بعد این که سیر شدم کاسه را از دستم گرفت و بلندم کرد : عجله کن هدیه نباید معطل کنیم خطرناک است . سپس از آن بالا فرود آمدیم . ایمان کفشی برایم آورد و شاهین گفت که برود و در این مورد به کسی چیزی نگوید. وارد باغها شدیم او می گفت : نباید وقت رو از دست بدیم ، همین امشب باید به تبریز برسیم . ما هردو در تاریکی و سکوت شب از میان درختها می گذشتیم ، شاهین خم شد از زمین چوب محکم و کلفتی ر ا برداشت و چوبی هم به دست من داد تازه این موقع بود که من به یاد ترس افتاده و شبهای زمستان و گرگها را به یاد آوردم . با ترس پرسیدم : حالا نمی شه جایی مخفی شویم و صبح حرکت کنیم ؟ شاهین گفت : من میگم باید تا سپیده ی صبح به تبریز برسیم تو از مخفی شدن می گویی ؟

- ولی من سردمه لباس مناسبی به تنم نیست .

شاهین پلیور بلندش را از تن خارج کرد و به تن من پوشاند و شال ایمان را هم به دور سرو گردنم پیچید و گفت : باید تو را با ایمان به خانه باز می گردانم ولی با شهاب بر می گشتی تبریز ؟

-مثل این که ما ناخودآگاه هر دو از رفتار هم عذاب می کشیم ، ولی من خیلی می ترسم

بازبا لبخندش دندانهایش پیدا شد : تا وقتی مرا در کنارت داری از هیچی ترس و مرا به کنار خود کشید . ده دوازده کیلومتری راه اومده بودیم ، خسته و کوفته بودم پاهایم دیگر توان نداشت ، ولی می ترسیدم اظهار نظری کنم. صدای زوزه ی گرگ ها جلوتر از ما از فاصله ی دوری شنیده می شد و من با این صداها محکم بازویش را می گرفتم ولی به او هیچ احساس و هیجانی دست نمی داد از خونسردی و بی باکی اش تعجب نمی کردم . از کنار جاده ولی از لابلای درختان می گذشتیم به دشتی مسطح رسیدیم . مقداری راه را پیمودیم اتاقکی در جالیز بود به آن جا اشاره کردم :

شاهین خواهش می کنم من خسته ام و بسیار سردمه . او سرش را تکان داد و به آن سمت رفتیم او در زد و بعد از لحظاتی صدای پیرمردی پرسید : که هستید ؟ شاهین گفت : پدر ، در را باز کن ، راه را گم کرده ایم . پیرمرد با احتیاط لای درب زوار در رفته اش را باز نمود . شاهین گفت : پدر ، نامزدم خیلی خسته شده و ترسیده اگه اجازه بدی یه ساعتی استراحت می کنیم و زود می رویم . پیرمرد مارا به درون کلبه اش راه داد آتش روشن بود آن را بر هم زد و مقداری هیزم بر رویش گذاشت آتش شعله ور تر شد ، پتویی را به ما داد و زیر لبی گفت : مگه شما دیوونه اید تو این سرما و شب تو بیابونا آواره شدید . انگار با ما حرفی نزده بود اوبدون کلامی پشتش را به ما کرده و خوابید از حرارت آتش نیرو گرفتیم و پاهای کرخ شده ام را دراز کردم تا گرم شود ، شاهین پتو را بر رویم کشید و دستی به گونه ام کشید : الان گرم می شه ، کمی استراحت کن . از گرمای آتش نیرو می گرفتم . شاهین به دیوار چوبی تکیه داد پاهایش را دراز کرد و چشمانش را بست . نمی دانم اصلا چشمانم را بسته بودم تا خوابم ببرد که شاهین تکانم داد : بلند شو هدیه ، خیلی دیر شد.

- تو رو خدا بذار بخوابم هنوز خوابم نبرده می گی بلند شو.

- هدیه تو دو ساعت است که خوابیده ای هوا داره روشن می شه ، دیر می کنیم .

- من به خدا هنوز خوابم نبرده شاهین . با خنده گفت : تازه می خوای بخوابی هدیه ؟ یه عالمه تو خواب حرف می زدی من که بیدار بودم می شنیدم چی می گفتی اگه بگم چی می گفتی ، خجالت می کشی ، سپس با خنده شانه هایم را گرفته و بلندم کرد . مست و گیج بودم حالت گریه داشتم و عصبی بودم ، ولی قدرت مخالفت نداشتم . به ناچار از کلبه بیرون آمدم و راهی شدیم . گفتم : این حرفت هم مثل اون دروغت بود آره ؟ فقط خندید . پرسیدم : افکار شیطانی داری شاهین ، می خواهی علیه چه کسانی قیام کنی ؟

- بگذریم ، هدیه آدم همیشه گول می خوره . هوشیار باش تو هم گول نخوری .

با حرص گفتم : گول ، کور خوندی . از کی باید گول بخورم ؟ او باز خندید ، حرصم گرفت : خیلی خنده داره ، واسه چی می خندی ؟ گفت : هدیه عزیزم مگه چیزی شده ، می خوای از این بازی مزخرف امشب گریه کنم ؟ به نزدیکی دروازه ی تبریز رسیدیم . قهوه خانه ی آقاتقی هنوز بسته بود . خیابان و کوچه را پشت سر گذاشتیم به محله ی خودمان رسیدیم ، در تاریکی شاهین لبخندش به مانند فاتحی بود که در برابر مظلومی قدرت خود را به رخ می کشید .

- من رفتنی هستم هدیه ، من باید ساخته شوم . اگر کنار پدرم بمانم پریوش از من چیز دیگری خواهد ساخت این طور نیست ؟ دو سگ که دنبال هم کرده بودند وارد کوچه شدند خیزی به سوی شاهین برداشتم . سگها جلوتر آمدند شاهین با چوب دستی اش آنها را فراری داد و آهسته گونه ام را بوسید .

- دختر لاله دره ای خیلی زود جسارت روستایی ات را از دست داده ای ، شهر به این زودی تغییرت داده ؟ ضربه ای آهسته به در زد دقایقی بعد عمو یوسف بیگ در را باز کرد ، شاهین انگار که در حال بازی بودیم و حالا بازی به اتمام رسیده ، شاد بود و می خندید . گفت : خیلی سلام یوسف بیگ امیدوارم زندگی بر وفق مرادتان باشد ، صبح قشنگتان به خیر باشد . یوسف بیگ از این شوخی شاهین اخمهایش بیشتر شد : خدا لعنتت کند پسر مایه ی عذاب شده ای این دختر بیچاره را برای چه با خودت فراری دادی ؟ شاهین دوباره با خنده گفت : وای این قدر غر نزن عمو یوسف که مثلا خوابت را بر هم زده ایم . صبح شده عمو یوسف بیگ ، بین صدای اذان میاد ، دیگه باید برای نماز بیدار می شدی عمو بیگ دستم را گرفت ، شاهین آهسته گفت : شهاب یک ماه در تبریز می ماند آن هم پیش تو ... اما من

....عمو یوسف بیگ مرا به داخل حیاط کشاند ، شاهین دستی تکان داد و در گرگ و میش صبح به درون کوچه رفت .

عمو یوسف بیگ بازویم را فشار داد : دختر حالا چطوری وارد اتاق کنم ، پدرو مادرت از وقتی شهاب بدون تو از لاله دره بازگشته ، دارند دق می کنند چند جوان هم این جا آمده و سراغ شاهین را می گرفتند و پدرت بهشون گفت که باید به لاله دره رفته باشد ولی مَث این که پدرت نباید اینارو می گفت . از خبط پدرم ناراحت شدم که حتما با این نظرش آن مردان را به لاله دره هدایت کرده بود البته او هم تقصیر ندارد از کجا بداند برادر زاده اش دارد چه کارهایی می کند . به سرعت جورابهاییم را در آورده و به سوی اتاقم پرکشیدم . اتاق گرم و نرم بود ، به سوی تختخوابم دویدم و زیر لحاف فرو رفتم ، وای که چقدر سرما به تنم نفوذ کرده بود ، حالت لرز و تب داشتم و هر لحظه بدنم بیشتر داغ می شد ، صدای مادرم را تو عالم رویا و صحبتش را با عمو یوسف بیگ می شنیدم : خدا کنه هدیه رو با خودش بیاره . آخه پریوش خانوم می گفت بعد نهار یک دفعه غیبش زده ، عمو یوسف با بیل برفها را درون باغچه پرت می کرد – نگران نباشید سادات خانوم شاهین خان هدیه رو برگردوندند الان تو اتاقشه من اینها را به وضوح می شنیدم ولی انگار خواب بودم . قدرت حرکت نداشتم نفس مادرم را بر روی صورتم حس کردم هدیه دخترم . دستش را به صورتم کشید : وای خدا مرگم بده ، وای بمیرم الهی ، داره تو تب می سوزه . ولی حرفهای مادرم مفهوم نمی شد ، من که تو دشت و بیابون سرما به تنم نفوذ کرده بود حالا در اتاق گرم و زیر لحاف گرم شده بود ، این که نگرانی نداشتم ساعتی بعد از حالتهای تب و هذیان بیرون می آمدم و اطرافیان را می شناختم ، پریوش خانوم و عمویم گاهی واقعی و گاهی تیره و محو بودند نمی دانم کجا بودم . پریوش خانم که در لاله دره بود ؟ دستان مادرم را که وقتی بسته ی یخ را بر روی پیشانی ام گذاشته بود دیدم ولی بعد از آن در آتشی گرم و تند می سوختم و ناله می کردم . نمی دانم چند روز بود که در این حالت بودم . سپیده ی صبح را از ورای پرده می دیدم افق رنگ نارنجی داشت و دامن نارنجی رنگش را به پهنای بلند آسمان می گسترده کمی بلند شده و پرده را کشیدم تا طلوع سحر را بهتر تماشا کنم .حالت خوبی داشتم دیگر تنم داغ و سوزان نبود ، ملایم و آرام ولی تنم رنجور بود می دانستم هنوز خسته ی راه بیست کیلومتری لاله دره به تبریز بودم ، وقتی که در سوز و سرما ی شدید زمستان آذربایجان که مشهور است ، راه می پیمودیم مثل دیوانه ها بودیم از دست چند مرد فرار می کردیم که اصلا نمی دانستیم کیستند ؟ مادرم وارد اتاق شد با دیدنم مثل بچه ها شادی کرد و دست هایش را به هم کوبید ، دو زانو بر زمین نشست و دستشو به سوی آسمان بلند کرد – " چوخ چوخ شکر اولسون الله قیزی می اولومنن گورتاردین " (خدایا خیلی خیلی شکر . دخترمو از مرگ نجات دادی) خندیدم : مادر مگه من در حال مرگ بودم که خدا منو از دست مرگ رها کنید ؟ مادر به سویم دوید و صورتم را غرق بوسه کرد : شکر کن هدیه شکر کن صدای اذان میاد . بلند شو سر به سجده بگذار تو سه روزه در بیمارستان بودی و هیچ چیز نفهمیدی دیروز آوردیمت ، یادت نمی آد ؟ – وای مادر مگه اصلا شما منو از جایم تکان داده اید ؟ مادرم دست رو دست زد : هرگز فکر نمی کردم دوباره زنده بشی ، هزاران بار شاهین را نفرین کردم و پریوش خانم دعایش کرد . خدا نفله اش کند چه بر سر تو آورد ! ساعت ده دکتري که تو این چند روزه بر بالینم بود آمد و با دیدنم لبخند شادمانی زد و از احوالاتم رضایت خاطر پیدا کرد . دکتر نسخه ای نوشت به دست پدرم – که لبخند شادش به پهنای صورتش بود – داد و رفت . ساعت یک و نیم ظهر صدای درب کوچه بلند شد و من از تختخوابم نیم خیز شدم . با دیدن عمو و زن عمویم به روی تخت افتادم ، لحظاتی بعد درب اتاقم با شدتی بی نظیر توسط پریوش خانوم گشوده شد ، دستانش را باز کرد و به رویم خم شد : وای هدیه

خیلی نگرانت حالت بودم عزیزم ، نمی دانستم چرا باید زن عموی جدیدم که آن روز برای اولین بار مرا دید ه بود حال این گونه نگرانم باشد .

– عجب برنامه مزخرفی پیش آمد . چطور تونستی شاهین رو از مهلکه دور کنی ؟ عمویم گونه ام را بوسید :
برادرزاده ی عزیزم ، نجات دهنده ی پسر من ، اگر هوشیاری تو نبود ، او دستگیر می شد و تا اثبات حقایق مدت ها در حبس می ماند ، معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می کرد ، ولی من معطل نکردم او را به لبنان فرستادم و از آن جا به آمریکا خواهد رفت . او باید برای تحصیلات و فراگیری فنون خلبانی به آنجا می رفت . پریوش خانم آهی کشید :
خیلی بد شده شاهین باید در کنار ما می ماند و ما در آن عمارت برای او عروسی می گرفتیم ، از رفتنش خیلی ناراحت شدم . عمویم گفت : او بعد از چند صبحی باز به ایران برخواهد گشت . عمو و پدر برای ادامه ی صحبت هایشان از اتاق خارج شدند ، مادر من از اتاق خارج شد تا به خدمتکار دستور آماده کردن ناهار را بدهد . پریوش خانم دستم را گرفت : هدیه تو چطور متوجه شدی که آن مردها برای دستگیری شاهین آمده بودند ؟ گفتم : اونقدر دیگه تو دفتر نشریه از این حرفها شنیده ام و آقای بقال زاده به ما تعلیم داده دیگر از فاصله ی دور می فهمیم که شخص به چه نیتی آمده است . دلم می خواست به او بگویم حتی حالا می دانم تو به چه نیتی به دیدنم آمده ای و دوست داری چه سوالهایی از من بکنی تا دلت از بابت شاهین آروم بگیره ؟ ولی نمی خواستم در مقابل زن سی و دوساله ی متشخصی چون او بی ادب جلوه کنم گذاشتم تا خودش مطرح کند . پرسید : از لحظه ی خبر کردن شاهین تو کوه و کمر می دویدی تا به تبریز برسید ؟

– ما ساعتها زیر پشته های یونجه خوابیده بودیم ، منتظر بودیم تا شب بشود بعد حرکت کنیم . پریوش بلند پرسید : آن زیر چه کار می کردید ؟ لبخندی زدم : منتظر بودیم تا آنها دور بشوند و متاسفانه جای جداگانه ای نبود . او لبش را گزید دوباره ادامه دادم : بعد از آن ما می دویدیم و من لباس گرمی نداشتم ولی شاهین او اخمی کرد و با کنایه پرسید : وقتی خسته شدید چه کردید ؟

– چه کار باید می کردیم ؟ داشتیم نصفه شبی در بیابان همراه رقص و زوزه ی گرگها نرد عشق می باختیم . او زن بوالهوسی بود و من حس کردم این جواب حقش بود . برای ناهار به سالن غذا خوری رفتند . من از این که پریوش خانم به شاهین علاقه نشان می داد تعجب نمی کردم ، از این که شاهین متقابلا به اظهار علاقه های ملایم او جواب می داد تعجب می کردم .

آن روز رفعت و مهرانگیز به دیدارم آمدند آنها چهره ای از یک دختر اسلامی و ایرانی اصیل برای خود ساخته بودند و رفعت صد درصد خاله فخری را به تعجب می انداخت ، پریوش خانم حیرت می کرد ، هرگز فکر نمی کرد که روزی زنان ایرانی همگی این چنین خواهند بود او هنوز به لباسهای باز و مبتذل خیلی علاقه داشت . اخلاق و افکار پریوش خانم خیلی با خاله فخری جور در می آمد حیف که خاله فخری در ایران نبود تا کلی با هم گپ بزنند .
مهرانگیز می گفت : هدیه ، آقای بقال زاده دوره های فیلم برداری و روزنامه نگاری گذاشته ، منو رفعت خواهیم رفت تو هم اجازه ات را از پدرت بگیر و بیا . رفعت گفت : آقای بقال زاده نوشته های او را که درباره ی کشف و علت کشته شدن چند نفر انقلابی به دست چماق بدستان بود چاپ کرده و من بهترین عکسها و تصاویر را گرفته بودم .
آقای بقال زاده آنها را برای تلویزیون فرستاده ، بیشتر به دردشان می خورد . مادر گوشی تلفن را به نزدیکی ام آورد : خاله فخری است از ایتالیا زنگ می زند ، گوشی را گرفته و سلام کردم . خاله فخری گفت : صد دفعه زنگ زدم گویا بیمار بودی . مادر من این طوری می گفت ، می دانی اگر با شاهین همسفر بشوی همیشه بیچاره و در عذاب هستی .

آن پسر وحشی را ولش کن همه چی رو به بابات گفتم تا دو هفته ی دیگر می آیی این جا . رفعت هم بالاخره می آید تو باید این جا به تحصیلات ادامه بدهی مگه نمی دونی اونجا دانشگاه ها داره بسته می شه می گن ... حرف خاله رو بریدم : درسته خاله جان انقلاب فرهنگی شده و دانشگاه و مدارس عالی تا مدتی بسته خواهد بود ولی اینها دلیل نمی شه که من پیام اونجا من هنوز درسمو تو دبیرستان ... تند گفت : لازم نکرده ، حرف گوش کن . پدر و مادرت چی حالیشون می شه می خوای یه بی سواد پخمه باقی بمانی ... بعدها اگر بدانی تو ... هدیه رو حرف من حرف نزن . پدرت می گفت داری می ری تو دفتر نشریه و هفته نامه کار می کنی ، فیلم برمی داری ، گزارش تهیه می کنی ، هدیه خجالت نمی کشی؟ بلند گفتم : خاله جان . تند گفت : تو باید کاری کنی که برازنده ی تو باشد تو باید فارغ التحصیل از یکی از دانشگاههای اروپا باشی ، می آیی . دیگه هم جرو بحث نمی کنی بعد تلفن را قطع کرد ، ولی من تصمیم به رفتن نداشتم . این جا همه چگونه هستند من هم می توانم راه آنها را بروم . برای شام آماده بودیم . دیگر از جا یم برخاسته بودم و حالم بهتر شده بود ، رفعت و مهرانگیز هم برای شام ماندند . صبح رفعت و مهرانگیز به سراغم آمدند و با هم راهی دفتر نشریه شدیم . برای این که مادرم ایراد نگیره یکی دو کتاب درسی هم برداشتم و وانمود کردم به دبیرستان می روم اول سری به دبیرستان زدیم ، شاگردان بسیاری را دیدیم که گروه گروه ایستاده و صحبت میکنند ، باز مثل همیشه بحث سیاسی و انقلابی گرم و داغ بود . و مخالف و موافق هابا متلک پرانیها خصمانه رفتار می کردند ، شیرین یکی از دوستانم با دیدنم به سویم دوید . بیا هدیه تا ساعتی دیگر دبیر ریاضی آقای صیفی خواهند آمد دو ساعت تدریس ریاضی خواهد کرد ، تو که چند روزه نیایی . دیروز دو ساعت درسهای عمومی داشتیم . به رفعت و مهرانگیز گفتم به دفتر نشریه بروند و به آقای بقال زاده بگویند که تا دو ساعت دیگر می آیم . با جمعی از دوستان در حال صحبت بودیم . شیرین با انگشت به پشت سرم اشاره کرد : هدیه آن آقا تو رو صدا می زند . من که در حال بحث با صادقی هم کلاسی ام بودم عقب گردی کردم و رشید را دم در حیاط مدرسه دیدم با تعجب به آن سمت رفتم ، رشید با نزدیک شدنم لبانش به خنده گشوده شد ، با اخم نگاهش کردم تا حرفش را بزند .

- سلام دختر عمو چرا وقتی مارو می بینی خشمگین می شی و جواب سلام رو نمی دی ؟

کلاسوری را به دستم داد : اینها نوشته هایی از شاهین است . بهم گفته بود تا به شما بدهم شاید به درد نشریه تان بخورد . با شک و تردید دستم را دراز کرده و کلاسور را گرفتم . با صدای دو رگه اش گفت : شاهین خان موقع رفتن به شما سلام رسوند . او برای دختر عموی عزیزش آرزوی خوشبختی کرد . پیام های شاهین از زبان رشید ناراحت می کرد رویم را برگرداندم و به سوی دوستان رفتم . شیرین پرسید : کی بود هدیه ؟ گفتم : توله ی پسرعموی خان زاده ام . مثل سگ شکاری بو می کشد و همه جا آدم را غافلگیر می کند . صدای خنده دخترها مشغولم کرد بی تفاوت کلاسور را زیر کتاب و نوشته های خود قرار دادم تا در دفتر نشریه نگاهی به آنها بیاندازم ، صدای معاون ما را متوجه کرد همه با همه سرو صدا وارد کلاسها شدیم ، دختری از درگیری با گروهک دیگر پیراهنش پاره شده بود با دست پارگی را نگه داشته و دوست دیگرش سعی داشت آن را سنباق بزند . دبیر ریاضی آقای صیفی وارد شد ، همه سلام داده و به پا خاستیم ، او بدون وقفه شروع به تدریس کرد و گفت : دختر خانمها صحبتها را تمام کنید و توجهتان به درس باشد مطمئن باشید برای فردای زندگیتان اینها به درد می خورد نه بحثها و صحبتهای بیهوده و احساسی شما . کتاب ریاضی را نیاورده بودم تنگ دوستم نشستم تا از کتابش استفاده کنم هنوز نیم ساعتی از درس نگذشته بود که در کلاس زده شد ، آقای معاون درکنارش آقای که ریش پریشی داشت در آستانه ی در ظاهر شد

ند ، کمی آهسته با دبیر صحبت کردند و نگاه آقای صیفی در چهره ام خیره ماند . آن دو نزدیک شدند و من فکر کردم که با کسی دیگر کار دارند ولی نگاه ثابتشان با من بود کلاسور و نوشته هایم را که لای پوشه ای بود از زیر دستم بیرون کشیدند و نگاهی سریع به درون کلاسور انداختند ، بعد زیر بازوی مرا گرفته و بردند . دوستم شیرین به سرعت از جایش بلند شد و گفت : کجا می بریدش درس این ساعت مهم است . ولی همان آقا با دست بر شانه اش زد و او نشست من گیج و حیران همراه آنها از کلاس بیرون رفتم آنها بدون این که چیزی بگویند مرا سوار ماشین بنزی کرده و به سرعت به راه افتادند . پرسیدم : مرا کجا می برید ؟ آنها جوابم را ندادند و من دیدم که به تنها زندان تبریز نزدیک می شویم ، جایی که من و پدر بارها از مقابلش رد شده بودیم و افرادی که آن جا تجمع کرده و به انتظار عزیزی نشسته بودند را تماشا کرده بودیم حال مرا به آنجا می بردند.

در مقابل درب بزرگ آهنی لحظه ای توقف کردند و درب با صدای سخت و خشن باز شد و ما وارد محوطه ی وسیع زندان شدیم در بالای برجهای دیده بانی سربازانی با تفنگهای سنگینشان نگهبانی می دادند و عده ای از زندانیان در کنار دیوار که آفتاب را در آغوش داشت نشسته بودند مرا به درون سالن و از آنجا وارد راهروی باریکی کردند و در آن جا تحویل زن نگهبان دادند. هنوز در بهت بودم ، احساسم شبیه احساس مرده ای بود که از قعر گور برخاسته و به میان زندان قدم می گذارد ، زن چاق نگهبان مرا از کنار سلولهای نرده ای که زندانیان را در خود جای داده بود گذراند و وارد سلولی کرد. سه نفر دیگر در گوشه ای کز کرده و نشسته بودند . هنوز در دنیایی دیگر بودم . مثل شیخ آواره ای که به دنیای زندگان آمده است . چشمهای کنجکاو با مسخره تماشایم می کردند ، بعد از وارد شدن ، مست و مگ به سوی تختی به راه افتادم و در گوشه ای نشستم . یکی از زندانیان که چشمانی برآمده مانند وزغ داشت مژه بر هم زد : تو چرا ؟ با گنجی جوابش را دادم : هنوز نمی دانم . دیگری به مسخره خندید : بالاخره معلوم می شود ظاهرت که تو را آدم درست و حسابی نشان می دهد . آن یکی زندانی که موهای صافش را از فرق جدا کرده و به ته سرش چسبانده بود گفت : حتما سر همین حزب بازیهای مسخره گرفته اند فعلا که آمار زندانیان را این گونه افراد تشکیل می دهد. صورتم را بین دو دستانم گرفته به فکر فرو رفتم . در یک آن عکس العمل پدر و هوارو به سر کوبیدنهای مادر از نظرم گذشت و غصه عمو بیگ که بالاخره من کار خودمو کردم ، حتی پریوش خانم و عمو طاهر و نظرهای آنها که چه ها خواهند گفت و سرزنش خواهند کرد ، ولی من که نمی دانستم چه کار کرده ام . سخت ناراحت بودم ، هم چنان مجبور بودم تا روشن شدن حقایق ساکت بمانم . ساعتی را بر روی تخت دراز کشیدم و آن سه هم سلولی دیگرم زیاد سرو صدا به راه نیانداختند . ساعتی بعد مرا به اسم صدا زدند و من همراه نگهبان وارد اتاقی شدیم . اتاقی نیمه تاریک که تنها لوازم تشکیل دهنده اش ، میزی وسط اتاق و سه تا صندلی بود . خواستم سوالی بکنم ولی دست ماموری بالا رفت و گفت : همین شماها باعث می شوید که بی نظمی در کشور زیاد بشه اصلا خودتون میدونید چی می خواین ؟ اصلا تو کوچولو چیزی حایلت هست ؟ و سیلی دیگرش مرا به گوشه ی اتاق پرتاب کرد . کلاسور را باز کرده و ورقه هایی از آن را بیرون کشید : این اعلامیه ها را کی به تو می دهد تا در دبیرستان پخش کنی ، اعلامیه های مجاهدین خلق همه تحریک آمیز که بوی اغتشاش می ده ، فریاد زد : بلند شو ، من لرزان بلند شدم .

صدایش آرامتر شد : فقط اسم اون کسی رو که اینها رو بهت داده بگو ، دیگه چه برنامه هایی ریخته اند ؟ او گویی مرا فرد خطرناکی می دید با لرز گفتم : قربان اینها را توله ی شاهین به من داده ، همین ساعتی پیش درکنار در دبیرستان باور کنید . آن دو نگاهی رد و بدل کردند : توله دیگر کیست ؟ با حالتی که نشان از بی خبریم می داد گفتم : نوکر حلقه به گوش پسر عمویم در لاله دره است ، ولی تعجب می کنم پسر عمویم مخالف این حزب است و از طرفداران امام و پیرو خط اوست او اصلا به این حزب گرایش ندارد ، واقعا علتش را نمی دانم . پرسیدند : پسر عمویت کجاست ؟

- دیشب پدرش می گفت که او را برای گذراندن دوره های خلبانی به لبنان فرستاده است دیگری با مشت بر روی میز کوبید : تو کوچولوی مکار ما را مسخره کرده ای؟ خودش این جا نیست چه مرگشه که اینها را به دست تو بسپاره ؟ با بی حالی پرسیدم : می تونم بشینم . آن دیگری که کنار در ایستاده بود فریاد زد : این طور کارها و مکرها را فقط از طریق شما می توان به پیش برد . بشین و سعی کن حقایق را بگویی ، دخترم تو نباید بترسی و با ما روراست باشی . مات نگاهشان کردم ، بعد ادامه داد : دیگه با چه کسانی همدستی ؟ گریه ام باعث شد که جواب سوال ها یشان را ندهم . آنها مرا به دست زن نگهبان سپردند و من دوباره وارد سلولم شدم . هر چه می کردم نمی توانستم از نیت اصلی رشید و شاهین سر در بیاورم . آنها به نوعی با من دشمنی کرده بودند ، اگر تنها رشید بود دلم نمی سوخت او کینه ی شلاقهای مرا به دل داشت ولی شاهین ... این کاملاً احمقانه است که فکر کنم شاهین منظوری نداشته ، او اعلامیه های مجاهدین را به وسیله ی رشید به من رسانده و رشید بعد از آن به مامورین اطلاع داده و مرا بازداشت کردند ، این نقشه ی شیطانی فقط می توانست از کله ی یک فرد شرور و عاصی مثل شاهین بیرون بریزد و همین افکار خشمم را از آنها چندین برابر می کرد ، من که نجات دهنده ی او بودم و او به پاس تشکر مرا به بند کشید . این بار کارم با رشید دیگر خورده حساب نخواهد بود . زندانیان را برای ناهار صدا زدند و در سلولها را گشودند همه به ردیف وارد سالن غذاخوری شدیم من از دیدن غذا حالم به هم خورد ولی دو هم سلولی ام گفتند : احمق نشو دختر ، باید یاد بگیری که چطور این غذاهای بدمزه را بخوری . تازه خودت نخواستی بخوری بگیر و بده به یکی از ما ، خونه ی ننه ات نیست که ناز کنی ، تا حکم زندانت مشخص شود از گرسنگی می میری ، این جا نازت خریدار نداره . هم سلولی دیگرم که دختری بیست و هفت ساله بود دستی به شانه ایم زد : این جا خودت را ضعیف نشون نده باهات بد می شن . آدمای بد و جورواجور این جا زیادن به سلولها یمان برگشتیم و من چشم هایم گریه داشت ، روز تخت دراز کشیده به شاهین می اندیشیدم . آیا دوستش داشتم ؟ با تمامی خشم و نفرتی که ازش داشتم قلبم به لرزه افتاد . دردلم فریاد زدم : آه شاهین متأسفانه من عاشق توی دیوانه و وحشی هستم و تو که سرمیز غذا در لاله دره گفتی که می خواهی دوست داشتن را معنا کنی ، آیا فرصتش رابه دست نیاوردی یا معنایش همین بود که نشانم می دهی ؟ مرا پشت این میله های سخت و سرد حبس کردی که چه آرامشی در وجودت بدمد ؟ باز توطئه ات را در نبود خود به وسیله ی توله ات به اجرا گذاشتی ؟ هر چه فکر می کردم نمی توانستم زیاد سر در بیاورم من که تحصیلات راهنمایی را جهشی پشت سر گذاشته و زودتر از سنم پا به دبیرستان گذاشته بودم ، حالا باید این میله ها مانعی برای تمام هدفها و امیدهایم باشد ؟ عصر ساعت سه بعد از ظهر مرا به نام صدا زدند . زن نگهبان با صدای دورگه اش داد زد : هی دختر بلند شو بیا ملاقاتی داری همراه او از راهروهای باریک و همراه متلک های زندانیان که نثارم می کردند ، گذشته و وارد سالن بزرگی شدیم ، زن نگهبان با

اشاره گوشه ی سالن را که نیمکتی در آن جا دیده می شد نشان داد : برو اونجا بشین تا واردش کنم ، با قدمهای سست رفته روی نیمکت نشستم . دقایقی بعد آقای بقال زاده را دیدم با بغلی پر از پاکت سراسیمه به سویم آمد : هدیه ، دخترم تو چه کار کرده ای ؟ سرم را تکان دادم : اصلا نمی دونم من چند روز مریض بودم همین . آقای بقال زاده دستش را تکان داد : اعلامیه ها ، تو کاری ضد گفته های من کردی ؟ پنهانی ؟ آرمان نشریه یادت رفته و اعلامیه ی اون حزب کثیف رو پخش می کردی ؟ گریه ام گرفت : من اصلا نمی دونم اعلامیه ی مجاهدین چیه ؟ آنها را پسر عمویم توسط نوکرش رشید فرستاده بود بعد از رفتنش ساعتی نگذشته بود که این بلا سرم اومد . بقال زاده ادامه داد : دیروز چند نفر آمده و اعتراض خود را از اصرار ما برای کشف عاملین کشتار میتینگ دانشگاه اعلام می کردند تلفنی هم تهدید کردند که باید از این اصرار خود دست برداریم ، به نظرت چه کار کنیم خوب می دانستم که آقای بقال زاده آن قدر شور و شوق برای کار دارد که مرا به چشم دختری پانزده ساله که روبرویش نشسته ام نمی بیند ، بلکه دختری بزرگ و کاردان می داند که می خواهد با نظر او کاری را صورت دهد او یک سردبیر منطقی و طرفدار حق بود و تمام آموزشهای لازم را هم به کادر خود داده بود ، از اغتشاش و هیاهوی بی جا برای درج و پیدا کردن خبر هیجان انگیز دوری می کرد . او واقعیات را می خواست با تصویرهای واقعی و دیده های واقعی . ما همه به مرام او آشنا بودیم و سعی می کردیم به آن احترام بگذاریم و خلاف آن عمل نکنیم ده دقیقه ای از آمدن بقال زاده نگذشته بود که شهاب همراه امیر از در سالن وارد شدند و با دیدنم به سویم آمدند ، زن نگهبان در حالی که دسته های کلیدش را به صدا درآورده بود ، گفت : خیلی ملاقات کننده داری ، ما کسی را امروز برای ملاقات نمی گذاریم ولی خوب دستش که در جیب پیراهنش بود به گردش در آمد ، می دانستم رشوه های داده شده از طرف شهاب و امیر کارساز بوده ، امیر با عصبانی شانه هایم را گرفت و بلند م کرد . -هرگز تو را کوچک و کم عقل نمی دیدم حالا دریافته ام اشتباه می کردم تو یک دختر کم عقل و نادانی که از روی لجباجت دست به کارهای احمقانه می زند تا نشان دهد که مثلا بزرگ شده شانه ام را از زیر دستانش بیرون کشیدم . شهاب بلند گفت : از این جا به هیچ جا نمی رسی مگر این که از زندونهای مختلف سر در بیاوری ، همین امروز کلی از کارهاتو روبراه کردم ، باید دنیا را بشناسی تا آدم بشی . امیر کتش را کنار زد و دستش را در جیبهایش فرو برد و کمی دور خودش چرخید : نه خیر آقا شهاب رفته آنها صلاح کار نیست ، اگه احمق باشه اونجا هم آدم نمی شه ، آخه مگه اون چه سنی داره که مطلب بنویسه و با نشریه همکاری کنه ؟ بعد کمی با تمسخر خندید : همین چند روز پیش تو نشریه می خوندم اصرار داره تا علت کشتار میتینگ دانشگاه کشف بشه یا ریشه یابی بشه ، چون تکرار این حادثه امکان داره در جایی دیگر روی بده . آخه دختر تو از سیاست چه می دونی ؟ آقای بقال زاده گفت : ببخشید من مرخص می شوم ، ولی میل دارم انو بهتون بگم ، آقایان بدانید شمایی که این گونه او را متهم به هر اسمی می کنید ولی گفته باشم او با قلم توانایش روزی یکی از معروفترین مدیران مسئول نشریات خواهد شد . ایشون دختری هوشیار و جسور و بسیار کاردان هستند . چشمان خیس را پاک کردم . این دو تا پسر یکی پسر عمه ام و دیگری پسرخاله هر مهری خواستند به پیشانی ام چسبانند : بچه ، احمق ، نادان ، جاهل و از این حرفها . بلند گفتم : کافیه . فامیلهای عزیز کافیه ، حالم از دل سوزاندنتان بهم می خوره ، من شاید از نظر سنی کوچک باشم ولی عاقلم زیرا که کور نیستم . خدا دو تا چشم بینا به من داده تا ببینم و حق و از باطل و خوب و از بد تشخیص بدم . من تشخیصم خوب است این شماها هستید که می خواهید من کور و جاهل و نادان باشم چون اگر خفه خون بگیرم عاقلم اگه حرف بزنم دیوانه ام ، دوست دارید مثل بچه ها رفتار کنم تا باور کنید که یک دختر پانزده ساله هنوز بچه ست ، اما من با این انقلاب بزرگ

می شوم ، اگر حرفهایتان نصیحت بود ناراحت نمی شدم همه اش توهین بود . آقای بقال زاده که با فریاد من مکث کرده بود ، بلند شد و دستم را گرفت : بشین دخترم من ریشم را تو همین شکار افکارهای دقیق و بکر سفید کرده ام ، کارایی را از هیکل آدمها می خوانم متاسفانه باید بگم دخترم به تو زیاد توهین شد . امیر دستش را به سویش نشانه رفت : آقای محترم شما هستید که مخ اینها را شستشو داده اید و عاصیشان کرده اید . شهاب با تمسخر گفت : پس جناب سر دبیر اجازه بدهید ایشان را در اروپا آموزش دهیم و روشنفکر تر و آگاهتر حضورتان تقدیم کنیم . آقای بقال زاده گفت : همین ، متاسفم که فرهنگ شاهنشاهی شما را این طور بار آورده و احساس می کنید روشنفکری تنها تحفه ی اروپاست و از آن جا باید صادر شود و شما چیزی برای ارائه و طرح افکار نو و روشن ندارید ، شما خود و کشورتان را محکوم به نادانی می کنید اگر جامعه ی ما این گونه است دلیلش این است که افرادی یا حتی ملتی چون شما دارد ، افکار و روشنگری این دختر پانزده ساله بر افکار شما که اروپا را مرکز تمدن و آموزش می دانید ارجحیت دارد . امیر گفت : آقا احترام خودتان را نگه دارید ما به دفتر شما تشریف نیاورده و وارد بحثی اجتماعی و روشنفکری نشده ایم ، این جا زندان است و ما برای ملاقات فامیل خود آمده ایم بقال زاده بلند شد و با من دست داد : مجبور هستم همین امشب چیزهایی را به رشته ی تحریر در بیاورم و در نشریه به چاپ برسانم که این زندان های محصور در سیمهای خاردار و دیوارهای سخت و سفت با نگهبانهای فراوانش چه افرادی را محبوس و چه کسانی را آزادانه در جامعه رها کرده اند و هشدار دهم ، وقتی ملت پا به زمین می کوبد و غرب را نفی می کند ، آزاده ها همین شعارها را نفی می کنند و محبوسها به خاطر همان آرمان ملت که پا به زمین کوبیده اند پشت دیوارهای خصم و پراز کینه ی دشمنان محبوسند . آری باید نوشت ، بعد در حین رفتن به امیر و شهاب گفت : متاسفم که این بلا را یکی از همین افراد فامیل شما به سر این دختر خانم آورده است . همه از یک خانواده اید . بعد سریع از جمع ما دور شد ، شهاب گفت : اگر من هم بودم در کنار این آقای آتشی و تند رو در عرض یک ساعت به آتش مبدل می شدم و به قلب دشمن که نمی دانم کیست می زدم . تند گفتم : تو نمی دانی دشمنت کیست اما من می دانم . پرسید : هی تو می دانی هدیه ؟ مردم یا فرهنگ مردم ایران به چه دلایلی عقب مانده شده ، اصلا در کل آسیا مردم با افکار مردم غربی من از کنار آنها گذشتم . حوصله ی بحث با این افراد را نداشتم . شهاب بازویم را گرفت : هدیه سخنان بقال زاده بیشتر روی تو اثر دارد یا سخنان افرادی از فامیلت که از گرفتاری تو در رنجند و برای آزادیت می کوشند . گفتم : بالاخره حق به حق دار خواهد رسید ، اگر من بی گناه باشم مسلما آزادیم را به دست خواهم آورد در غیر این صورت گناهکار باید به سزای اعمالش برسد . سپس به سوی راهرویی که سلولها به ردیف در کنار هم با نرده هایی بلند گرفتار بودند رفتم زن نگهبان با دیدنم جلو آمد : به سلولت می روی ؟ سری تکان دادم . امیر به سویم دوید : هدیه ؟ نگاهش کردم و گفتم : شاهین هم مثل شما بود فردی از فامیل ، با من چه کرد ؟ شما خونتان از او رنگین تر نیست ، وارد راهرو شده و از آن جا به دخمه ام پناه بردم ، هدایا و خوراکی ها را به درون سلول آورده و آن سه هم سلولی ام حریصانه گرد خوراکی ها جمع بودند و با نگاه حریصانه اش از من اجازه ی حمله می خواستند و من دستور حمله را دادم . آنها در آن واحد پاکتها را گشودند و تا آن جا که می توانستند روانه ی شکمشان کردند .

چند روز از دستگیری ام می گذشت و من تعجب می کردم که چرا در طی این مدت پدر و مادرم به دیدنم نیامده اند . مسلما که امیر و شهاب آنها را در جریان قرارداده بودند روز ششم خوشحال از این که این کلاقات کننده باید پدرم یا مادرم باشد ، با ذوق به دستان نگهبان خیره بودم که چرا در باز کردن در تعلل می کند ، به درب ورودی سالن خیره

بودم و دلم از شوق دیدن پدر و مادرم به تپش افتاده بود. آن جا کنار در ورودی زن نگهبان که پنجاه ساله نشان می داد و ماتتویی بلند تا مچ پایش پوشیده بود، با کلیدهای بی شماری درب را باز کرد و لحظاتی بعد بر خلاف تصوراتم رشید در آستانه ی در ظاهر شد تمامی شادی و ذوق و شوقم برای این ملاقات کننده در یک آن به یاس مبدل شد. رشید نزدیکتر آمد، لبخند باریکش دندانهایش را نشان داد شاخه ی گلی را به طرفم دراز کرد، آن را گرفته و به صورتش کوبیدم گل به زمین افتاد و من پایم را بر رویش گذاشتم لبخندش باز تر شد: وای چه دختر بدی هستی، اهدایی شاهین بود، هدیه این جا مزه ی ضربات شلاق را می دهد؟

دیدم عصبانیتم باعث خوشحالی اش می شود، پس خندیدم: از آن قابل تحمل تر و خوشمزه تر است، دستش را به جیب کوچک جلیقه اش فرو برد کاغذی را بیرون کشید و به سویم دراز کرد و اضافه کرد: با این حال من مقصر نیستم، پسر عموی دیوانه ای داری خشم و حسادت حتی ذوق و شادی او غیر قابل تحمل است اما در مجموع ارباب بدی نبود، هنوز از دستش به ستوه نیامده بودم، برای یک بار هم باید ضربات تازیانه ات را بر تن او می کوبیدی او بدنش شدیداً نیازمند بود، قبل از رفتنش سگ بیچاره را زیر پا له کرد و کشت، می دونی چرا هدیه؟ چون به طرف پریوش خانم پارس کرده بود، بیچاره نامادریش ترسیده و کیف وسایلش را زمین انداخته بود، فریاد زنان به درون خانه دویده بود. شاهین خان قبل از عزیمت به آمریکا یک شب پنهانی به خانه آمد و پنج روز ماندگار شد تا عاقبت پدرش او را از ایران خارج کرد، او از مرز بازگان رفت رشید می گفت و دلم را پر از اندوه می کرد، کلمه ی پریوش خانم مثل ضربات شلاق بدنم را به درد می آورد و سرم به دوران می انداخت.

پرسیدم: رشید تو گفתי شاهین پنج روز در خانه پنهان شده بود؟
رشید خنده اش بلند شد: قسم می خورم حتی یک دقیقه قدم از خانه بیرون نگذاشت، به جز من و پدرش کسی نمی دانست که او به لاله دره آمده است البته پریوش خانم همسر ارباب که جای خودش را دارد.
پرسیدم: او در خانه چه می کرد؟

او نگاهش به اندام چاق زن نگهبان خیره بود: هدیه می بینی نسبت به وزنش چه قدر سبکبال است معلومه از او آتشپاره های روزگار است، این جور زنها خشن تر از مردها هستند، سعی کن بهانه به دستش ندهی که دمار از روزگارت در می آورد. بعد نگاهش را به سمت من گرفت: هان چه گفתי؟ آهان خوب معلومه پریوش خانم با شاهین نرد عشق می باخت و لحظات رویایی می ساخت هرچند شاهین فردی رویایی و خیال پرست نیست، عمویت باید خجالت بکشد، شاهین بهترین کار را کرد، من همیشه به رفتارم در مقابل برخی ها افتخار می کنم. رویم را برگردانده و خواستم بروم.

رشید گفت: تو از او هم خشن تر هستی حتی لایق یک خداحافظی کردن هم نیستی؟ من با تمام بدجنسی هایم که به هر حال پرورده ی دست خان زاده هستم، وفاداریم را به شما نشان دادم، می توانستم نامه را برایت نیاورم، شاهین چه می توانست بکند و تو از کجا می دانستی؟

گفتم: راست می گویی رشید تو پرورده ی دست او هستی که با اتحاد هم می توانید کثافت و جنایت را یک جا به بار آورید، آیا به مکافات هم می اندیشید؟

رشید خندید: در لاله دره عده ای در مخالفت از پدرش برخاسته بودند، برخی کشته شدند و کسانی ناشناخته صداها را خفه کردند، عامل این خشونتها پدرش است و اگر طبق گفته شما مکافاتی باشد، عدالت اجرا شود و یقه ی آن کسی را که مستحق مجازات است بگیرد، معمولاً در این گونه موارد دیده شده صاحب قدرتها که ناحق هستند زنده

و یقه ی بی گناه در گیره ی بی رحم مرگ فشرده شده . فکر می کنی این اشتباه که مدام در تاریخ تکرار شده باز هم تکرار شود ؟

رشید رفت دم در سالن ایستاد تا زن نگهبان در را باز کند ، با رفتنش خم شدم و گل زرد له شده را برداشتم ، پژمرده بود ، شاهین عمدا رنگ تنفر را انتخاب کرده بود ، گل را بوئیدم . نمی دانستم چه نوع گلی بود ، بوی نعنای گندیده را می داد ، نفرین و صد لعنت به تو شاهین ، باشد بگذار از تو متنفر باشم . خسته از این ملاقات کننده ها که هیچ شوقی را در من زنده نم کردند وارد سلولم شدم . لامپ مهتابی و کم نور سلول را کمی روشن می کرد ، زیر لامپ نشسته و نامه را گشودم .

محبوبه یکی از هم سلولی هایم گفت : خوشا به حالت این همه ملاقات کننده داری ، تازه نامه هم دریافت کرده ای . ما بدبخت ها کسی را نداریم سراغی از ما بگیرند .

یکی از هم سلولی هایم را دیروز آزاد کرده بودند و ما سه نفر شده بودیم ، بی توجه به آن دو نفر کاغذ کوچک را گشوده و خواندم:

هدیه اگر شهاب می خواست یک ماه را در تبریز در خانه ی شما که در واقع منزل خودشان محسوب می شود بماند در این صورت تو نباید می ماندی ولی من فراری تو را به کجا باید فراری می دادم ؟ فرصت تصمیم گیری نداشتم ، بهترین و صلاح ترین فکر همین بود ، من از مجاهدین متنفرم ، ولی یک اعلامیه از آنها می تواند یک یا دو ماه تو را پشت میله ها مهمان کند ، من به حزب و مرا می گرایش ندارم . سیاست باب میل من نیست و دوست ندارم وارد دنیای پیچیده سیاست بشوم ، من فقط تابع وجودم هستم .

اشک بی اختیار از چشمانم جاری شد . حسود و خودخواه ، خدایا چه قدر انسانها خودخواه و سنگدل هستند ، چه قدر انسانها گاهی مواقع فقط به خود و منافع خود فکر می کنند ، در هر زمینه و از جنبه ای که باشد ، چه قدر آدم ها دل آدم ها را می آزارند ، چرا بعضی وقتها احساس و صفتهای انسانی و آدمیت را از یاد می برند و بیشتر مصداق این مثل هستند که اگر دیدی کسی در چاهی می افتد یک لگد هم بزن تا زودتر سرنگون شود . این از وحشیگری آدم هاست که در ذات تمام آدمیان وجود دارد ، اما عقل و منطق بازدارنده ی این خوی های وحشی است و شاهین گفت اگر لگد زدی و آن فرد در چاه افتاد پشت سرش هم سنگی پرت کن تا بمیرد . زیرا اگر از چاه بیرون آمد خواهد گفت که تو این کار را کردی . پس باور می کنم که در سر زیبای شاهین آن چیز که حاکم نیست عقل و منطق است ، حالا می توانم این ماههای حبس را اگر آن طور که خودش گفته ماه باشد و به سال نکشد ، تحمل کنم .

روز پانزدهم مرا برای بازجویی بردند و من باز آن چه را که می دانستم به آنها گفتم . مامور بازجویی مردی بلند قد که ریش پر و سیاهی داشت گفت : دخترم چرا خودتو قاطی این کار می کنی انها شما را گول می زنند و شما جوان و احساساتی عمل می کنید .

گفتم : من اصلا به این حزب و مرام آشنا نیستم و نامه ی شاهین رانشان دادم . آنها از رشید نیز بازجویی کرده بودند و آن چه را که من گفته بودم رشید نیز گفته بود اوبا مهربانی پذیرفت و قول داد در ماه دوم که عده ای دادگاهی بودند حمایت کند ، از رفتار مهربان و انسانی او نیرو گرفته بودم که مطمئنا بی گناهییم را ثابت خواهد کرد . بعد بازجویی وقتی وارد سالن شدم امیر را دیدم که بر روی نیمکت نشسته . نگهبان زن با صدای کلفت و خشنش گفت : هی دختر برو ملاقاتی داری .

امیر به سویم آمد و بازویم را گرفت ، می دانستم که مادرم قهر کرده و هرگز مرا نخواهد بخشید ولی پدرم به دیدارم آمده بود، حرفهایش امید بخش بود .

امیر گفت : هدیه می خوام باهات روراست باشم ، درست است که آن روز از حرفهای آقای بقال زاده ناراحت شدم ولی در واقع او حقایق را می گفت ،شاید یه روزی من و تو با هم دیگه کار کنیم . اما بدان که در این آشفتگی و هرج و مرج حرف زدن هم خطرناک است نمی دانیم که چه بگوئیم تا متهم به ضد انقلاب بودن و حزب پرستی و از این حرفها نشویم بین هم تو و هم من عقیده داریم که آقای بقال زاده همیشه طرفدار حق بود و برایش شخص بخصوص و حزب بخصوصی مهم نبود ، اصل آن بود که چه کسی طرفدار حقیقی دین و کشور است ولی می دانی چه بر سرش آوردند ؟

هراسان پرسیدم : چه بر سرش آوردند ؟ اتفاقی افتاده ؟

امیر با دست شقیقه هایش را گرفت و مالش داد : چهار روز پیش رفته بودم استانداری که یکی از دوستانم را ببینم برای گرفتن جواز ساختمان ، خودت که می دونی برای راه اندازی شرکت فنی و مهندسی تلاش می کنم ، پیاده تا بازار رفتم ، سپس سوار تاکسی شده و کنار پارک باغ گلستان پیاده شدم سری به مغازه عکاسی دوستم زدم ، بعد از دیدار با او باز پیاده تا شهناز جنوبی ، رفتم می خواستم وارد کوچه ی تربیت بشوم ، صدای تظاهراتی خشمگین را می شنیدم و افرادی که فرار می کردند و یا دوباره به دسته ی تظاهرات ملحق می شدند ، از رفتن به تربیت منصرف شدم ، آن منطقه شلوغ بود ، سریع بازگشتم از کوچه ی پستخانه رد شدم ولی جمعی با چوبهای بلند شعار می دادند و نظم خیابان را به هم زده بودند ، مردم به هر سوراخی فرار کرده و منطقه تقریباً خلوت بود ولی عده ای با خشم و شعار هم چنان جلو می رفتند روی چه احساسی به دنبالشان رفتم نمی دانم ، با فریادهای بلند آنان راهی بودم آنها ارک را دور زدند ، در چند جا با مامورین درگیری پیدا کردند و عده ای وارد کوچه ی پستخانه پشت ارک شدند آن جا که دیدم چه بر سر چاپخانه و دفتر نشریه بقال زاده آوردند و خودش را زیر ضربات چماقبین هدیه داد زدم : بگو امیر چی شد؟ آقای بقال زاده زیر ضربات چماق کشته شد ؟

نمی دونم هدیه ولی مثل این که کشته شده ، عده ایی از کارکنانش هم درگیر شدند زخمی زیاد بود حالا دفتر و چاپخانه بسته است . من زیاد باهاش آشنایی نداشتم تا سراغی از خانواده اش بگیرم ، این است سرنوشت حق گویی .
گفتم : کار اخلاکگران جز این نیست ولی دولت باید با اینها مقابله کند .

امیر دستش را روی لب هایم گذاشت : اصلاً قدم به دنیای سیاست نگذار ، روزنامه نگاری ، خبرنگاری و عکاسی و غیره ناخودآگاه انسان را وارد این مسائل می کند ، تو باید خودت را از این ماجراها کنار بکشی تا حالا هم راه زیاد و سریعی را در این مسیر پیموده ای ، پانزده ساله مزه ی زندان و کتک زندان را چشیدن تجربه ای کوچک است که بعدها می تواند به تجربیات بزرگتر برسد ، مادرت باید که از دست کارهای تو مریض شده و در بستر بیماری باشد،
دربازجویی آقای والایی را دیده ای ؟

- نمی دونم آقای والای کیه ؟

- تو چه کسی را دیدی ؟

- آقای بلند بالا با ریشی ...

- خودش ، قول آزادیته داده ، کمی هم صبر کن وقت دادگاه بشه . بازم به دیدنت میام ،

امیر رفت و من در دنیای سیاه و پر ابهام زندان باقی ماندم . بیماری مادرم ، راه خطرناکی که می روم ، مرگ بقال زاده ، مرگی پر عذاب و خونین زیر ضربات چماق اصلا با روحیات من سازگار نیست . من عدالت و صلح و حق گوئی و طرقداری از اسلام را دوست دارم ، ولی اینها برخی از آدم های سودجو و فرصت طلب جور دیگری و با لباسهای گوناگونی مسائل را تیره و تار جلوه می دهند ، خاله فخری یادم می آید ، ایتالیا – که باید بیایی . آره شاهین من هنوز خیلی کوچکم عقم به این مسائل قد نمی دهد ، هنوز ناپخته و خام هستم . باید که بروم .

شهاب هر بار که به ملاقاتم می آمد و از سفر به ایتالیا و رفتن به آنجا صحبت می کرد از این که مرا نرم و آرام می دید خوشش می آمد . با تمامی دردسرهایی که برای خانواده ساخته بودم و کارم نوعی ننگ محسوب می شد و شهاب نیز می دید که آفریننده ی این ننگها من هستم با این حال با آن لبهای کوچکش لبخند می زد : دیدار از تو هدیه افتخار است . کاش روزی از آن خانواده ی خاله فخری ات شوی . می فهمیدم که می گوید یعنی اگر بخواهی می توانی عروس خاله فخری شوی . شهاب با این که پسر خوبی بود ولی در تار و پود جوان و پانزده ساله ام احساسی از تنفر و عشق ، شوق و هیجان و شرارت را زنده نکرده بود و تسخیر کننده ی تمامی این احساسها شاهین بود که گم و گور شده و شاید برای همیشه از ایران رفته بود ، چه قدر احمق بود که فکر می کرد با محبوس کردنم پشت این میله ها مرا از دیدار ابدی شهاب محروم کرده است ، غافل از این که پای شهاب آن قدر دراز می تواند باشد بعضی وقتا که سهل است بلکه هرروز می تواند به این جا برسد .

بعد از یک ماه و نیم از زندان آزاد شدم و زمان آزادیم پدر و مادرم جلوی درب منتظرم بودند ، به سوی مادر پرکشیدم . او که از شدت ناراحتی در این مدت به ملاقاتم نیامده بود . گونه های خیسش را بوسیدم با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد : قهر کنم چه بشود ، یا اصلا کتکت بزنم چه بشود مادامی که خودت عاقل بشوی و بدانی خانواده ای را می رنجانی و قلب مادرت را دائم به درد می آوری . صورت خیس از اشکم را بر صورتش چسباندم ، گفتم : پس حتما راضی شده ای که برای ادامه ی تحصیلات بروم ، این قدر نسبت به خاله فخری بدبین نباش .

مادرم محکم منو تو بغلش جا داد ، تنها خواسته خاله فخری ات که نیست ... ولی می ترسم آن جا هم خاله فخری ازت به چیزدیگه ای بسازه مثل خودش زندگی شاهزاده ای و افسانه ای برایت بسازد . خندیدم : مادر جان درسته که خاله فخری همیشه دست و دل باز بود ولی نه آن قدر که زندگی افسانه ای یا شاهزاده ای برایم بسازد . مگر او چه قدر دارد . تازه سه تا بچه هم دارد .

مادرم پرسید : یعنی شاهزاده بودن را دوست نداری ؟ وای مادر جان دست بکش ، این سلسله از بین رفته و دیگر اشرافیت کلمه ای کهنه شده زندگی مرفه و دارایی داشتن ربطی به شاهزاده بودن ندارد . امیدوارم این سخنان را برای خاله فخری بیان کنی و بارفتارت ثابت کنی با همین ها در زندگی اقناع می شوی و چیز بیشتری نمی خواهی .

سوار تاکسی شدیم و به منزل آمدیم . پدرم متفکر بود . می دانستم از شوق سفرم ناراحت است . از به یاد آوری این که در این خانه بزرگ و مجلل تنهایشان می گذارم دلم به درد می آمد . ولی درد آقای بقال زاده عذابم می داد . می خواستم دانشهای کتابها را فراگیرم و در میان آنها بزرگ شوم ، در غیر این صورت مرتکب اشتباه بزرگتری می شدم زیرا روح مغرورم راهها را وارونه خواهد پیمود . از این که دوباره در اتاق خودم بودم لذت می برم و آن شب را به آسودگی خوابیدم .

صبح ساعت ده و نیم امیر به دیدارم آمد و من از این که برای آزادیم تلاش کرده بودم تشکر نمودم و او با خنده گفت: زودتر از اینها می توانستی آزاد شوی ولی برای ادب کردنت و به عقل آمدنت این مدت لازم بود، باور نداری به همین زودی مثل گربه ای ملوس داری لطافت و نرمخویی و متانت دخترانه ات را پیدا می کنی. تلفن زنگ زد و این صدا باعث قطع خنده هایمان شد. مادرم از آشپزخانه داد زد: هدیه اگر پریوش خانوم بود بگو من نیستم.

- چرا مسئله ای پیش آمده؟

- حالا گوشی رو بردار بعدا می گم. اول تعجب کردم این کیست که سلام نداده و چیزی نگفته یک ریز هوار راه انداخته: هدیه آروم شدی؟ راضی شدی؟ چوب خبرنگار شدن را خوردی؟ تو چه وقت کار کردنت برای نشریه بود. مزه ی زندان عقلت را سرجایش آورد؟ می دانی همه ما را ناراحت و نگران کرده ای؟ بی حوصله گفتم: ای خاله فخری اولا سلام. ثانیا هرکی به شما چیزی گفته اشتباه به عرض رسونده این گرفتاری ربطی به کار من در نشریه نداشت. همه اش زیر سر این شاهین بود و علیه من توطئه کرده بود. خاله فخری فریادش بلند تر شد. همین دیگه حرف تو گوشت نمیره که چه قدر گفتم از این پسر یاغی دوری کن، الکی خودشو پسر عموت جا می زنه و هزار فتنه به پا کرد و توی آتش فتنه هاش کی رو سوزوند؟ خودش از مهلکه گریخت و برایش مهم نبود که دختری مثل تو را با جاهای ننگین و کثیف آشنا کند.

- به هر حال خاله فخری اون هم جوان و حسود بود، به نظرش بهترین کار را انجام می داده

خاله فخری با اعتراض گفت: خاک عالم تو سرت هدیه بهترین کار را؟

خندیدم: بابا به نظرش، نظر من که نیست، خاکهای عالم رو تو سرم ریختی.

ادامه داد: بسه دیگه هدیه حالا از راه دور وقت این حرفها نیست امیدوارم عاقلتر شده باشی و برای آمدن مهیا باشی.

با خود گفتم، وقتی آقای بقال زاده نباشد کسی که به ما درس شجاعت و صداقت یاد می داد، حالا دیگه هر چی شما بگید انجام می دم، ببینم شما چه چیزایی برای پرورش دادن ما دارید. دنیای خانه و بیرون که مبهم است و همه با کنایه صحبت می کنند.

خاله فخری گفت: به پدر و مادرت سپرده ام. همه چی آماده است، بذار شهاب دنبال کار خودش باشه، راستی هدیه شهاب را دوست داری؟

مبهوت گفتم: وای خاله جان چه قدر ناگهانی و صریح حرف می زنی. من اصلا نمیدونم دوست داشتن چه مزه ای دارد مثل این که یادتون رفته می خوام به تحصیلاتم ادامه بدم، به ازدواج فکر نمی کنم. آهی کشید: نا امیدم کردی.

با جسارت گفتم: انشالله طوری رفتار خواهید کرد که بیشتر از این نا امیدتان نکنم نمی دانم من چه چیز به خصوصی دارم که همه ی فکر تان متوجه ی من است، اصرار شما برای سفر و رسیدن به درجات بالا. به راستی چرا؟ اگر می گذاشتید من می توانستم با سیر زندگی به پیش بروم.

خاله فخری گفت: تو فقط زیبایی داری ما

گفتم: وای خاله پدر و مادر زیاد جرات مخالفت ندارند که تک فرزندان را در کنار خود نگه دارند، حتما موضوعی هست که همه این قدر به من توجه دارند؟

با تانی گفت: هدیه، زیاد کنجکاو می کنی هیچ خبری نیست ما فقط تورا دوست داریم. آهی کشیدم: امیدوارم همینطور باشد. امیر به کنارم آمد، مستقیم نگاهم می کرد می توانستم حدس بزنم در پس نگاهش حرفهایی برای گفتن دارد ولی مهر سکوت بر لبانش نشکست. شاید زمان ببرد. تا جاییکه وقتی مادرم با سینی چای از آشپزخانه وارد سالن شد با شک و تردید نگاهش کردم. کم کم به همه کس ایمانم را از دست می دادم و می رفتم تا سر همین بی ایمانی با تحصیلاتم بزرگ شوم. روزگار یک جور نمی ماند و در آسمان بیکرانیش و در شبهای پرستاره اش روزی ماه از پشت ابر ظاهر خواهد شد و من از این ماه زیبا و اسرارآمیز به خوبی نهفته ها را خواهم خواند. بگذار آن طور که خاله فخری می گفت همه مرا دوست بدارند و من احساس کنم از روی صداقت این گونه مهرورزی می کنند. سیلی های مامور بازجویی در اولی روز دستگیری ام مرا از خواب غفلت بیدار کرد. بالغتر و هوشیار تر شدم.

به زودی راهی رم خوام شد تا از آن جا به روفانو شهری که خاله فخری اینا هستند بروم، با این حال هیجان چندانی برای این سفر نداشتم، عطر گلها در سراسر حیاط آکنده بود و بهار و ماه اردیبهشت تبریز مثل همیشه و مثل تمام بهارهای زندگیم با سوز و وزش بادی ملایم همراه بود. آفتاب نور گرم و ملایمش را در سراسر حیاط افکنده و گلهای پرورشی یوسف بیگ در زیر این نور جان می گرفتند و رشد می کردند با این که هوا کمی سرد بود ولی یوسف بیگ فواره ها را باز کرده بود و ذرات فواره ها را حس می کردم، ذرات ریز آب مثل قطرات شبنمی برگرد گلها می نشستند. کنار حوض بزرگ نشسته و غوغای فواره ها را نگاه می کنم چشمان مجسمه ی دلفین که سر از آب حوض بیرون زده با شیطنت نگاهم میکند من هر چه بیشتر به او خیره می شوم نگاهش را طعنه آمیزتر می بینم انگار که حیات دارد، نگاهم را به میز بزرگ که در زیر انبوه درختان غرق در شکوفه هاست می دوزم. امروز ناهار همه میهمان ما بودند. عمویم در بالای میز نطق می کرد شهاب و امیر در طرفین پیروش خانوم قرار داشتند. پدرم متفکرانه در عمویم خیره بود و صدای عمویم با سخنان ضد انقلابی و ضد رژیم گوشت را آزار می داد و صدای ناهنجارش و جودم را سوهان می زد و بدنم ریش ریش می شد، مهرانگیز و رفعت روزنامه ای را باز کرده و از آن مطالبی را یادداشت می کردند، آنها به راحتی توانسته بودند در نشریه ای دیگر کار بگیرند، آنها ذوق و شوق داشتند و مثل من اسیر پدر و مادر و خاله فخری نبودند. خاله فخری اصلا با رفعت کاری نداشت، می دانست دخترش کاملا با شوهرش سازش دارد ولی دستورات خاله ی عزیز حتی از فرسنگها راه دور برای ما امری مطلق بود. عمو یوسف بیگ هم سر میز نشسته بود و مادرم به مانند خدمتکاری دور و برشان می پلکید. او هنوز آن قدر ساده و کاری بود که نمی توانست بفهمد دو زنی که در خانه مشغول کار هستند در واقع کلفتهای او محسوب می شوند و باید کارها را به آنها بسپارد ولی مادر دستور دادن و امر کردن را نیاموخته بود و فکر می کرد اگر کلفت هم داشته باشد باید کارهایش را خودش انجام دهد.

عمو یوسف بیگ می گفت: آبروی آذربایجان و مردم قهرمانش به دست عده ای چماق به دست و اوباش بدنام می شود، اینها سرکرده دارند و چه قدر آرزو داشت که کله ی این سرکرده را روزی به سنگ می کوبید و من از خشم انقلابی یوسف بیگ تحریک می شدم و خوشم می آمد و به او می گفتم: اگر روزی عمو یوسف بیگ این سرکرده را پیدا می کرد و می خواست با سنگ به سرش بکوبد، آرزو می کردم آن سنگ را من به دستش بدهم، یوسف بیگ هم از آرزوی من خوشش آمد و می گفت: تو طوفانی ولی گردبادهای خطرناکتری هستند که طوفان را مهار می کنند. باید گردباد شوی تا بتوانی غبار و غوغا به پا کنی و ویرانگر باشی و ما به این اصطلاحات می خندیدیم. پیروش

خانوم خیلی خوش بین بود و مدام کلام عمویم را قطع می کرد و از میهمانی بزرگی که در خانه اش در تبریز به راه خواهد انداخت ، سخن می گفت ، من از کنار حوض برخاسته و به کنارش رفتم از روی شانه اش خم شدم : زن عموی عزیزم این میهمانی به چه مناسبت است ؟ شانه بالا انداخت : مناسبت ندارد ، ولی شاید شاهین بیاید ، او کار ضد انقلابی نکرده ، شاید طول بکشد ولی می آید ، ما مشتاقانه منتظر او هستیم .

آهی کشیدم پس زن عمو به یاد شاهین میهمانی به راه می اندازد . زمان ناهار بود که پدرم آهسته در گوش مادرم گفت : کمی هم بنشین و برای ساعتی هم که شده خود را خانم ارباب حساب کن و بگذار خدمتکارها پذیرایی کنند . مادر خندید و نشست ، موهایحنایی رنگش از زیر روسری بیرون زده و در وزش نسیم باد به بازی در روی پیشانی اش برخاسته بودند او زود متوجه شد و آنها را زیر روسری قرار داد . باز شد زن همیشه روستایی لاله دره و من چه قدر این قیافه ی مهربان را دوست داشتم . تنها یاد دوری از او و رنج سفر دلم را به درد می آورد ، به خود تلقین می کردم شاید بعدها او از داشتن و دیدن دختری متین و تحصیلکرده افتخار کند و من دلش را شاد کنم . ناهار آورده شد و غذاهای مختلف چیده شد . عمویم ساکت ماند و به کار شکم پرداخت . راضی شد که در حال خوردن به اظهار نظرهای کوتاه و ملایم دیگران گوش فرا دهد . پریوش از شهاب و امیر غافل نمی شد و با مزه پرائنها و شوخیهای کوچک سعی داشت آنها را متوجه خود کند ولی برای این که زیاد جلب توجه نکند حرفایی هم به شوخی به رفعت و مهرانگیز می پراند: ای وای مهرانگیز مردها دختران خشن را دوست ندارند و خشونت تنها در رفتار نیست ، خشونت قلمتان هم خوشایند نیست .

مهرانگیز گفت : خوششان نیاید ، من برای خوشایند مردان نمی نویسم . پریوش بلند خندید و آن جمله را به صورت طنز در می آورد و کلی لج رفعت را بر می انگیخت و مهرانگیز سعی می کرد زیاد با او در نیفتد .

پریوش ادامه داد : امیرجان تو که این قدر آرام هستی پیشرفت نکردی ؟ به رفعت هم یاد بده با این جوش و خروشی که زنها راه انداخته اند می خواهند چه چیز را ثابت کنند . مثل مردان برابر بودن و مثل آنها خشن بودن و پا به زمین کوبیدن که افتخار نیست . دامان پر مهر زن پرورش دهنده ی پسران و مردانی است که در صحنه ی جنگ و زندگی بهترین شجاعتها را به نمایش گذاشته اند ، همان بهتر که زنان خانه را با وجودشان عطر آگین و پرمهر کنند تا مردان بعد از کارو خستگی به این پناهگاه امن روی بیاورند ، شاهین که مخفیانه پنج روز به لاله دره آمده بود برای یک لحظه هم قدم به بیرون نگذاشت و راضی هم بود .

نگاه سریع امیر و شهاب به یکریگر ، پریوش خانم را متوجه حرف بی ربطش کرد و او آشوبگرتر از این بود که زود معنی این نگاهها را نداند. با چنگالش قسمتی از گوشت بریان شده بره را کنده و به سمت عمویم گرفت : تقصیر طاهرخان است که نمی دانسته به هر حال پسرش هر چه قدر هم که بزرگ و کاری باشد باز به مهر مادر احتیاج دارد و ما در خانه سعی کردیم چون فرزند عزیز ، مهربانی را نثارش کنیم .

عمویم در حالی که گوشت را از چنگال پریوش روانه ی دهانش می کرد گفت : اشتباه نکنید خانم ، شاهین از اول خودش هم مثل من راضی به ورود زنی به خانه نبود . ما هر دو همان زندگی بدون تعهد و بدون دستورات زن را دوست داشتیم در واقع او تسلیم خواسته ی پدرش شد و اگر حالا در همین خانه احساس راحتی می کند در واقع به خواست پدرش احترام می گذارد ، شاهین هر چه قدر رفتاری خشن داشته باشد ولی در سینه اش قلبی رئوف و آرام

دارد ، من پسر را خوب می شناسم در لحظات خشونت با یک دست نوازشگر به راحتی رام می شود و می دانم روزی یک زن می تواند وجود او را تسخیر کند .

خنده ی صورتی رنگ لبان پریوش خانم تماشایی بود . و من باور می کردم در هر خانه ای که زنی مثل پریوش جذاب و شیرین باشد هر مردی رام می شود . پریوش نگاهش در من چرخید ، بلند خندید : بهتره کمی هم از هدیه در مورد خشونت شاهین سوال کنیم وقتی که همراه او بیست کیلومتر راه لاله دره تا تبریز را تا سپیده ی سحر پیمودند و هدیه که لباسی گرم و کفشی به پا نداشت چگونه با خشونت شاهین کنار آمد .
عمویم درحالی که دهانش پر از گوشت بره بود داشت خفه می شد : هوم ، هوم فراموش نکنید هدیه خودش خواست شاهین را همراهی کند و گرنه می توانست او را فراری دهد و خود باز گردد .
پدرم گفت : خوب برادر ترسیده بود که مبادا لو برود و کار وخیم تر شود .
شهاب لبهای کوچکش را گشود : اچنانا اگر برمی گشت شاید که خودش هم گیر می افتاد مجبور شد شاهین را همراهی کند .

مادرم گفت : من می دانم شاهین او را به زور همراه خودش به تبریز آورد چون هدیه هم به هر حال باید به تبریز می آمد ، هدیه درسته که دختر شیطان و شلوغیه ولی نمی توانسته اونقدر دیوونه باشه که با اون لباس کم دنبالش راه بیفته .

رفعت دستش را زیر چانه گذاشته و نگاهم کرد ، من چشمتی به مهرانگیز زدم : ای بابا چه قدر تجزیه و تحلیلش می کنید باور کنید ، من خودم دست شاهین را گرفته و همراه او دویدم یعنی خودم خواستم همراهش باشم ، بعد روی پشته های یونجه پنهان شدیم وقتی از رفتن آنها مطمئن شدیم به راه افتادیم و شب درون اتاقکی در جالیز کنار آتش استراحت کوتاهی کردیم و باز فرار کردیم وقتی صدای اذان صبح می امد درست مقابل منزل بودیم ، او مرا تحویل عمو یوسف بیگ داد و خودش رفت . این قدر از خشونت او نگوئید ، برعکس ، رفتار او بسیار ملایم و دوست داشتنی بود و یک خاطره بسیار خوب و شیرین در ذهن من کاشته و رفت من در کنار او امنیت را حس می کردم که بیماری بعد آن جریان در مقابلش هیچ است و این از خصوصیات اوست که بعضی مواقع جواب خوبی را با خشونت بدهد و من از مسئله زندان ناراحت نیستم به هر حال یه روزی تلافی می کنم من و شاهین با شناخت همین روحیات همدیگر به هم علاقه داریم .

قیافه ی حیرت زده با چشمان باز شده ی پریوش خانم تماشایی بود و مادرم سرفه ای کرد و عمویم با دهان پر آن قدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد و رفعت و مهرانگیز با خنده های شادشان دستها را به هم می کوبیدند و مهرانگیز ادامه داد : رمانی جالب و خواندنی برای خواننده های مجله ی طرواٹ شاخ و برگش می دهیم . فرار یک اغتشاشگر ، موافقی رفعت ؟ او گونه هایش را نیشگون گرفت و مادرم عصبی و آمرانه گفت : هدیه بلند شو برو تو اتاقت و تا اجازه ندادم بیرون نیا .

من بلند شده و دستی برای همه تکان داده و رفتم و شهاب با لبهای کوچکش می خندید . این سخنان برای سوزاندن دل پریوش خانم که پنج روز آغوشش را محل اختفای شاهین قرار داده بود بسیار لازم بود . میهمانی در میان بهت پریوش خانم به پایان رسید .

مادرم سه روز با من قهر بود هر کاری می کردم با من حرف نمی زد ، پدرم که چنین می دید آهسته در گوشم گفت : آخه دختر نمی شه جلوی زبونتو بگیری و کمی مودبانه تر حرف بزنی از امیر و شهاب خجالت نکشیدی .

- پدر حرف بدی نبود فقط مادر خجالت کشید، زیاد حساسیت نشون ندین، من اون دقایق فقط پریوش خانم و کنایه هایش را می دیدم.

صدای تلفن رشته ی کلامان را برید گوشی را برداشتم شهاب بود. سلام کرد جوابش را دادم گفت: می دونی هدیه مامانت بهت گفته که چه برنامه ای گذاشته ایم می خواهیم قبل از رفتن تو به ایتالیا از چند جا بازدید کنیم حال می خواستیم به بیمارستان روانی تبریز برویم و از بیماران ملاقات کنیم کار خیری ست موافقی؟ - حالا چطور شد از آنجا شروع کردید؟

- وقتی که تو درگیر ودار زندان بودی ما چند جای دیگر رفته بودیم، حالا نوبت آنجا ست

- باشه ولی مادرم باهام قهره و اصلا راضی به سازش نیست چه جوری بهش بگم؟

شهاب با خنده گفت: جنگ ودعوا و جرو بحث و آشتی شما نمی دانم تمام شدنی هست یا خیر؟

- مشکل است مادر با من کنار بیاید تا وقتی که کاملاً سر به راه بشم.

- حالا این قدر بدبین نباش درست می شه یه جوری مسئله رو براشون مطرح کن هر چند خودم گفتم و اون در جریان هست.

باد زوزه ی هراسناکش را در میان درختان و برگهای شاخه ها می پیچاند و زوزه ی هراسناکی ایجاد می کرد، انگار می خواهد درب و پنجره ها را از جایش در بیاورد شبی تیره و تار است. طنین باد نظم حیاط بزرگ را در نیمه شب بر هم زده و آن چه را که می تواند از جا کنده و به درو دیوار می کوبد، جیرجیر صدای اتاقک گوشه ی حیاص که وسایل باغبانی عمو یوسف بیگ در آنجا قرار داده شده مدام به گوش می رسد و زنجیری که در را چفت می کند باز شده و با هر وزش باد محکم به در کوبیده می شود و به مانند صدای تازیانه ای که بر پشت نوکر نافرمانی کوبیده می شود و روح را آزار می دهد. دلم می خواهد به حیاط بروم و این زنجیر را چفت کنم ولی ترسی احمقانه در وجودم رخنه کرده گویی شبهای لاله دره را از یاد برده ام که چگونه تا نیمه های شب اسب را میان باغها و دشتهای بیکران لاله دره می تازاندم و بیمی به دل راه نمی دادم و از هیچ اتفاقی هراس نداشتم، ولی زندگی در شهر در همین مدت کوتاه تمام جسارتها و تند خوئی های روستا را از یادم برده و از من دختری آرام و انعطاف پذیر ساخته بود، پرده را کنار زدم در تاریکی چشم به حیاط درهم ریخته و پریها دوختم، پهنای آسمان را ابرهای تیره رنگ پوشانده و جابجایی ابرها سریع است و در میان این تیرگی گاهی دسته ای ابر سفید مخلوط این سیاهی ها می شود و دل آدم می گیرد و تک ستاره ای گاهی از روزنه ابرهای پراکنده دیده می شود، خواب از چشمانم پریده و ته دلم احساس بدی دارم. دل شوره عذاب می داد و هر چه فکر می کردم علتی بر آن نمی یافتم. به هیچ وجه در اتاقم نمی توانستم آرام بگیرم، از اتاق خارج شده و آهسته وارد سالن شدم و بر روی کاناپه دراز کشیدم، این جا هیاهو ی ترسناک باد کمتر به گوش می رسید بالش را روی سرم قرار داده محکم فشار می دادم تا صدایی را نشنوم و آرام بگیرم ولی آشوب دل از درون مرا می آزرده. نمی دانم چند ساعتی گذشت، در عالم خواب و بیداری بودم و میان وحشت دست و پا می زدم، وقتی حس کردم دستی سعی دارد بالش را از روی سرم بردارد، قلبم از جا کنده شد، فریادی کشیدم و برگشتم، مادرم هراسان نگاهم می کرد: هدیه دخترم چی شده؟ چرا مضطربی؟ دستش را دراز کرد و عرق پیشانی را پاک نمود. خدایا چی شده؟ چرا می لرزی؟ حتما بازم مریض شدی. تب کردی.

سرو صدای مادرم پدر را از اتاق بیرون کشاند او درحالی که کتش را بر روی شانه انداخته بود کنارم آمد: چی شده زن؟ چرا هدیه این جا خوابیده؟

مادرم دست روی دست زد : نمی دونم انگار بازم مریض شده . بین چه قدر عرق کرده نفس نفس می زنه . خواب ویرانگر وجودم را سست و کرخ کرده بود هنوز از رخوت خواب به هوش نبودم . اشباح سرگردان در بیابانی گرد آتش سایه های لرزانی به وجود می آوردند . در میان این گرد اشباح آتش زبانه می کشید و سری به بالای دار می رفت . جاوگرها و ساحره ها اجساد را به آتش می افکندند و دود حاصله از این اجساد، طناب دار را لحظاتی در خود گم می کرد و محو می شد ولی بعد از دقایق باز طناب دار تاب می خورد و بنده ی لرزانی که پای این چوبه ی دار ایستاده بود ، هیکلی درشت و ورزیده داشت ولی صورتش محو بود . اشباح دستانشان را دراز می کردند تا این هیکل را به طناب دار برسانند و طناب دار در ورزش باد به این سو و آن سو می پرید و نمی توانستند آن را بگیرند . ساحره ای با قیافه ی مشمئز کننده اش بر رویم می خندید و دندانهای سیاه و لقش را بازی می داد تا جلوتر بروم طناب دار را بگیرم ، و به دست او بدهم از ترس چهره ی زشت او فرار کردم و اشباح به دنبال دویندند ، از دیوار عمارت عمو طاهرم به چالاکی یک گربه به بالا رفتم و بر روی دودکش بزرگ و سیاه آن تکیه دادم وقتی دیدم اشباح نیز بالا می آیند از دیوار پایین پریدم ، قلبم در حال ایستادن بود حالتی شبیه سکنه داشتم و پدر و مادرم عرقهای سرد را که از شدت ترس بر صورتم نشسته بود پاک می کردند . مادر مدام تکانم می داد . اما من زبانه لال شده و قدرت حرکت نداشتم ، پدرم زود مرا بغلش گرفت و سعی کرد سراپا بایستم ، اما دید که نایی ندارم ، مادرم شربت گل محمدی آورد ولی شربت از لای دندانهای کلید شده ام بیرون می ریخت پدرم به سمت تلفن دوید و مادرم به سوی در حیاط دوید و از همان جا فریاد زد آقا بیوک ، آقا بیوک بیچاره شدم زود بیا دخترم داره می میره . پدر که به اورژانس زنگ زده بود دوباره به سویم آمد ، من آنها را و حرکاتشان را می دیدم و صداهایشان را می شنیدم اما به راستی سکنه کرده بودم که قدرت حرکت نداشتم ، عمو یوسف بیگ با پیژامه و پیراهن سفید رنگ وارد شد . یکی از اشباح رویای نفرت انگیزم . ناله ای از میان دندانهای کلید شده ام برخاست و همین ناله آنها را هراسناکتر کرد : خدایا نگذار سرزنش شوم ، تو او را به من هدیه داده بودی . یوسف بیگ بر سرش می کوبید : خدا بزرگه آروم باشید . من صحنه ها را می دیدم اما نمی توانستم عکس العملی نشون بدم . وقتی که در عالم خود می کوشیدم تا بلند شوم . دیدم که بدنم از قدرت خارج است و نمی توانم حرکتی کنم . وقتی زنگ در به صدا در آمد ، پدر مرا بغل کرد و مادرم پتویی را بر رویم انداخته و هر سه به سمت در دویندند . پدر گفت : آمبولانس آمد باید به بیمارستان برسانیمش .

یوسف بیگ در را گشود ، با دیدن رشید و یکی دیگر از خدمتکاران و مباشر عمویم از حیرت خشکشان زد ، رشید تند و سریع جلوتر از دیگران وارد شد و بی توجه به پدر که چه باری را در آغوش دارد دستانش را بر روی سینه اش قرار داد : بدبخت شدیم . خونه خراب شدیم . کربلایی عباد ، زود بیا که سر برادرت بالای دار رفت . صبح او را جلوی درگاهی خانه اش به دار می زنند تعداد به خروش آمده زیاد است ، وای کربلایی عباد ، اون ناکسها از اهالی آبادی هم هستند . همان کسانی که دیروز نانش را خوردند امروز لگدش می زنند . انقلاب تبریز و حشیگریش را به لاله دره رسانده .

پدرم بی توجه به این که بار دستانش چپست ، دستهایش شل و گشوده شد و من محکم بر روی سنگفرش سخت حیاط افتادم.

سرم به یکی از سنگهای برآمده ی کف حیاط اصابت کرد و دردی را در وجودم پراکنده ساخت خون از صورتم روان شد و از گوشه ی چشم چپم قصد نفوذ به داخل چشمم را داشت ، برای جلوگیری از آن دستم را بلند کرده و خون را

پاک کردم و اصابت سنگی دیگر دنده ی راستم را اذیت می کرد و من بی اختیار دستم را به کمرم گرفته و برخاستم ، پدر بر سرش می کوبید و همراه یوسف بیگ سوار جیبی که با آن آمده بودند شده و رفتند و به سرعت دور شدند و در حیاط همچنان باز مانده بود . من ماندم و مادرم ، او بر زمین نشسته و یک دستش را بر سرش گذاشته و به زانوهایش تکیه داده بود و به یک نقطه خیره نگاه می کرد به سختی به کنارش رفتم ، باد بی حیا و وحشی چنان در را کوبید که حس کردم دنیا بر سرم خراب شد ، بلند شده و لگد محکمی به در زدم و فریاد کشیدم : ای باد ویرانگر زمزمه ی ویران کردن به گوشم رسید دیگر بس است ، حوصله ام را سربردی ، ولی دق الباب در صدایم را خفه کرد ، به سوییخ پریدم و در را باز کردم با دیدن آمبولانس ساکت ماندم دو نفر از آن پیاده شده و گفتند : عجله کنید دختر خانم ، بیمار کجاست ؟ گفتم : بیمار مثل این که من بودم ، ولی دیدم که مادر بر روی زمین ولو شده ، داد زدم و آن دو گیج مانده بودند . زود به خود آمدند و به سمت مادرم دویدند ، او را سوار آمبولانس کرده و من نیز همراه آنان رفتم . مادرم انگار به خواب خوش فرو رفته بود ، همان موهایحنایی رنگ از زیر روسری بیرون زده ، موهایش را زیر روسری قرار دادم ، یکی از پزشکان آمبولانس مرا کنارکشید و به پانسمان سرم پرداخت و آن دیگری مادر را معاینه می کرد ، وارد اورژانس شدیم ، مادرم همچنان در حالت بیهوشی به سر می برد ارا بستری کردند . حالت شوکی که به مادرم دست داده بود ، ساعتی او را در حالت اغما نگه داشت ، پزشک جوان و بوری که تیپ اروپایی داشت در بالای سر مادرم بود و با پرستاری صحبت می کرد ، من بر روی صندلی نشسته و چشم به مادر بیهوش خود دوخته بودم . بازی تقدیر مسخره و خنده دار است ، همین ساعتی پیش می خواستند من را به عنوان بیمار روی همین تخت بخوابانند . بازی موش و گربه بازی مرگ و زندگی به من حیات و نیرو داد و به او سستی و بیهوشی ، بیماری که انگار در حال دست شستن از این دنیای فانی است . ای چرخ گردون ظالم تر از تو کیست ؟ و تو بیا ثابت کن که چه قدر به انسانها رحم کرده و روی خوش نشان داده ای ؟ همه ی بیمارها در خوابند و پرستارها در اتاق نرسها در حال چرت زدن هستند و من در نیمه ی تاریک اتاق از روی صندلی کنار مادر برخاسته و به کنار پنجره رفتم باد وحشی از جوش و خروش افتاده و ملایم تر شده ابرهای سیاه و سفید سرگردان هرگز با هم متحد نشدند تا بارانی را برسر این باد بریزند تا دست از خشونت بردارد و ابرهایی که قصد گریستن نداشتند به خودی خود در حال فرار به گوشه ای از پهنای آسمان هستند تا از شرم نگریستن بگریزند ، حال ستاره ها نفسی به آسودگی می کشیدند و رقصان و شادان شروع به چشمک پرانی می کنند زیرا که باز پهنه ی آسمان را به مالکیت خود در آورده اند و در همه جا پراکنده می شوند و گاهی یکی از آنها با شیطنت دمش را می جنباند و به سرعت و صیحه کشان از سویی به سمت دیگر می گریزد با این حال ماه مفرور زیبا همه جا را مهتابی می کند و هاله های نورانی به دور خود پاشیده و با کرامت خاص خودش و شاید از روی ترحم نورش را به دنیای زمین می تاباند و گوشه هایی از این نور حیاط بیمارستان را احاطه کرده و همه جا را در معرض دید قرار داده ، چشم از آسمان برمی گیرم و غرق تماشای حیاط خفته در زیر نور ماه می شوم ساعتهاست که نگاهم سرگردان است و مادرم انگار به رویایی خوش فرو رفته اما نه ، شوک شدیدی در این شب به او وارد شده ، حالت ترسناک من بعد از دیدن آن خواب وحشتناک و شنیدن به دار کشیدن عموی مفرورم که خیلی وقتها و پنهانی از دهان روستاییان شنیده بودم که او اربابی جبار و ستمگر است و چون مرا از ورود به آنجاها ممنوع کرده بودند زیاد با صحنه ی زندگی آنان برخورد نداشتم ، ولی می دانستم زورگوییها یی داشته اند . عمویم و شاهین بعد از ظلم ها برای آرامش و استراحت به دژ مستحکم خود پناه می بردند و پنهان شدند تا زمانی برای ظلمی دیگر آفتابی شوند . گوشه و کنار این حرفها را می

شنیدم . نمی دانستم دشمنانش هستند یا دوستانش ، حالا این عمو را به حکم زور گویی و ظلم به دار می آویزند . زیرا که حکومت حق و حکومت مردمی بر این مردم حکمرانی می کند . یا او در جنایت‌هایی دیگر دست داشته و کسانی که این ها را می دانستند حالا به خشم آمده ، نماینده ای از مردم شده و به این حکم شرعی و قانونی دست می زنند . آه مادر کاش به هوش بیایی تا من به لاله دره بروم ، باید ببینم و بدانم که اتفاقات از چه قرار است . بعد از ساعتی که غرق افکار مالیخولیایی خودم بودم ، خورشید در افق با نور نارنجی کم رنگش می خواست نمایان شود و ماه و ستاره های زیبا را از صحنه ی گردون چرخ و فلک دور سازد و خود را به نمایش بگذارد و این قسمت از زندگی را به دست گیرد . من با تماشای این طلوع همیشگی صبح به لاله دره می رفتم تا بالای تپه ای که منتهی به عمارت عمویم می شود و از آن بالا ببینم که می شد صحنه هایی از زندگی خدمه را در ملک وسیعش دید بایستم و نظاره گر باشم که این بار زندگی به روش ظالمانه و جدید می خواهد خودی نشان دهد ، از روی صندلی برخاسته کنار مادر رفتم ، او در همان حالت است ، وارد راهرو شدم پرستار خواب آلودی در حال خواندن نسخه های بیماران است ، نزدیکش شدم : خانم برای من کار مهمی پیش اومده حتما باید بروم ، مراقب مادرم باشید انشالله زود برمی گردم . او لبخندی زد : مهمتر از حال مادرتان است ؟ با عجله گفتم : البته ، آن قدر مهم است که شنیدنش او را به این روز انداخته . به سرعت طول راهرو را دویده و وارد خیابان شدم ، نمی توانستم خود را معطل کنم از بیمارستان آذر با نزدیکهای خیابان کوروش را دویدم سپس آن جا تا کسی کرایه ای گرفته و راهی لاله دره شدم ، تا کنار رودخانه می شد با ماشین پیمود ، از ماشین پیاده شده و کرایه راننده را داده و به راه افتادم ، حالا دیگه سپیده سرزده و همه جا روشن بود ، از پل چوبی گذشتم و به سمت دیگر رودخانه رفتم ، سگ چوپان جلوتر از گله در حال بوکشیدن و خرناسه پیش آمد ، به آهستگی از شاخه ی درختی بالا رفتم و منتظر ماندم تا رد شود او سرش را بالا گرفت و عوعو کرد و دستانش را بر روی شاخه گرفت و قصد داشت خود را به بالا بکشد . اما موفق نمی شد . چوپان از گله ی عظیمش جدا شد و سنگی به سوی او انداخت . سگ کمی دور شد . منتظر ماندم تا چوپان نزدیکتر شود ، سپس از درخت پایین آمدم . چوپان با تعجب نگاهم می کرد . گله های گوسفندان و بزها ما را میان خود گرفته و گردو خاک به راه انداخته بودند و گاهی گوسفندی عصبی سرش را به رانم می کوبید . چوپان که همچنان حیرت زده بود گفت : کمکی لازم داری ؟ سریع تشکر کردم و گفتم : بذار ببینم این گوسفندات اجازه ی حرکت می دهند ، او خندید با دست و چوب بلندش آنها را پراکنده ساخت من به آهستگی از میانشان گذشتم ، به یاد آوردم که روزی در همین نقطه می دویدم تا شاهین را از به اسارت گرفته شدن نجات دهم ، شاهین یاد گرفته بود به جای تشکر گاز بگیرد ، او به جای تشکر خود مرا به اسارت داد . او روزی تاوان کارهای زشتش را پس می داد . باید درس ادب و مردانگی یاد می گرفت و من روزی به او این درس را می آموختم ، ولی زیاد به این که درس را چگونه بدهم فکر نکرده بودم به بالای تپه رسیدم . جمعیتی از اهالی روستا جمع بودند و از همان فاصله ی دور ضجه ی زنان خدمتکار مو را بر بدنم راست می کرد ، در نوک تپه ایستادم ، درب آهنی و نرده دار دروازه ی ورودی به ملک عمویم باز بود و ازدحام جمعیت بسیار بود چوبه ی دار درست مقابل در دروازه بر پا بود و هیکلی که بر بالای آن تاب می خورد جز هیکل عمویم هیکل دیگری نبود . و فریادهای وحشتناک چه قدر در من اثری از بی تفاوتی ایجاد کرد . دیدن این صحنه آن قدر که در خواب به رویم اثر گذاشته بود حال در واقعیت بی اثر بود . سرنوشتها گاهی بسیار غم انگیز است . پایان زندگی ظالمانه ی مردی که ارباب این روستا محسوب می شد . همین چند روز پیش پریوش خانم در حیات بردار شوهرش گوشت بره ی بریان شده را با چنگال در دهانش قرار می داد و عمویم با جویدن سریع آن از صحبت

نمی ایستاد و آن همه حرارت و شور ضد انقلابی اش در حیات برادرش ، امروز در حیات و ملک خودش به خاموشی گرائیده بود . آیا شاهین آرزو کنم کاش به جای دیدن سر پدرب در بالای دار سر تو را می دیدم و به تماشای قیافه ی مغرورت که از شدت خفگی به کبودی گرائیده بود می ایستادم . با تمامی افکار خشونت آمیزم ، شوری اشک را بر پهنای صورتم حس می کردم و گاه قطره ای از آن با لجاجت از میان لبانم به دهانم نفوذ می کرد و من از مزه شوری آن ، مزه ی بی زاری از زندگی ، تلخی دوران زشت زندگی و نفرت از کارچرخ و فلک را حس می کردم . بگذار پدر آن جا به سرش بکوبد و برای برادر دست از دنیا شسته اش بگیرد و به حساب و کتاب ملک وسیع و بزرگش برسد . نفس عمیقی کشیدم ، اگر این کار از سوی دولت انقلابی صورت گرفته ، حتما اموالش نیز به مصادره دولت در می آمد و اگر مورد هجوم عده ای خشمگین که از ظلمها و توطئه های ضد انقلابی او به خشم آمده و این گونه فنایش کردند ، پسرش که در ایران نیست پس باید پیروش خانم عده دار این ثروت می شد . ایمان هم از تپه بالا آمد : خانم شما خوب آن روز شاهین خان را فراری دادید ، امکان داشت امروز این مردم که خونشان به جوش آمده بدون درنظر گرفتن بی گناه بودن خان زاده سر او را هم بالای دار می بردند . از تپه سرازیر شده و همچنان که اشک همراهیم می کرد از کوهها و دشتها گذشتم و کوههای مغرور و بلند که همیشه استوار و پا برجا و هر روز ناظر و شاهد مرگ و زندگی هزاران انسان هستند لجم گرفت ، گریه ام بلندتر می شود و در آن دشت وسیع صدای گریه ی دختری که از روی احساسات و مرگ عمویش به راه انداخته به گوش کسی نمی رسد و صدای گریه ی دسته جمعی آن عده از مقابل قلعه ی ارباب سرود و آهنگ عزایی بود که دل ساده ای را به درد می آورد . صدای شرشر آب رودخانه و آوای پرنده ای بی خیال و باد خفته ی شب که به نسیمی صبحگاهی تبدیل شده مرا تا خروج از روستای لاله دره همراهی می کنند زیرا که دیگر شاید هرگز قدم به این جا نگذارم ، اما خاطرات پانزده سال زندگی در این روستای سرسبز و آباد چیزی است که هرگز فراموشم نخواهد شد . حال مادرم بهتر شده و عصر هنگام او را به خانه آوردیم . مادر بر روی کاناپه لمیده و رنگش پریده است هدیه تو دیدی چگونه بود ؟ دیدم مادر با دیگر سرهایی که در زندانها یا ملع عام به بالای چوبه ی دار می روند فرقی نداشت ، فقط احساس کردم بند طناب تحمل هیکل ورزده ی او را نداشت و من زودتر آدمم تا سرنگونی اش رانینم . مادر آهی کشید و دستش را زیر سرش قرار داد : تو از هیچ چیز غافل نمی مانی ، مانند عقاب که چنگالهایش را بر روی شکار گشوده است به شکار لحظه ها و صحنه های حتی نفرت انگیز می روی . سرم را به پشتی تکیه دادم : مادراگر این گونه نباشم ، ساخته نمی شویم و عبرت نمی گیریم ، کاش شاهین بود و این صحنه ها را می دید و اگر عقل داشت کمی عبرت می گرفت . مادر آهسته گفت : نسبت به او خشم نگیر او زیاد هم رنگ پدرش نبود فقط از روی غرور و جوانی گاهی دست به جهالت می زد ، ولی پدرش سالهای سال بود که دیوانگی جوانی را پشت سر گذاشته و در عالم خودش با منطق و درایت آن کارها را می کرد ، یعنی اکثراً تمام اربابها که حق مالکیتی بزرگ در روستاها دارند همین گونه هستند ، عمویت منحصر به فرد نبود من خودم پانزده سال پیش در روستای قیزیل دره وقتی که فقط بیست سال داشتم برای دعا به بالای تپه ای که امام زاده ای وجود داشت رفته بودم تا از خداوند فرزندی را طلب کنم ، زیرا من بعد از هفت سال ازدواج هنوز فرزندی نداشتم ، آن جا دیدم که سر اربابی را شبانه بریده و بر سر در خانه اش آویزان کرده بودند و به مدت یک ماه در آن روستا خون جاری بود تا عاملین را پیدا کنند ولی ضمن این که پیدا نشد در عوض خونهای بی گناه بیشتری ریخته شد .

- مادر دعای شما مستجاب شد ؟ وقتی شنیدید حامله هستید و من حالا تک فرزند شما هستم چه قدر خوشحال شدید ؟ مادر لبخندی زد : دخترم تو بهترین هدیه ی خداوند در یک شب تیره و تاریک بودی وقتی که از دستان خشمگین و وحشیانه ای ربوده شدی و مادر ساکت ماند ، گفتم : ادامه بدید مادر منظور تان از دستا و خشمگین چیست ؟ مادر با دستانش سرش را گرفت و آهی کشید : ای وای سرم . هدیه مگه نمی بینی مادرت ضعف کرده و از گرسنگی حال ندارد ، نمی خواهی برایش شام تهیه کنی ؟ خدمتکاران را ول کن خودت بلند شو شام تهیه کن . من افکارم داغون بود و با هر صحبتی به لاله دره می رفتم و صحنه های آن جا را با خوابم تطبیق می دادم اشباحی که می خواستند طناب دار را بر گردن عمویم بیاندازند و هیكل ورزیده و صورت محو در کنار چوبه دار خوابم تنها از آن عمویم بود . بلند شده به آشپزخانه رفتم ، شاید که پدر می آمد و می گفت که علت خروج این مردم که عصیان کرده و این گونه انتقام گرفتند ، چه بود . خشم و کینه های قبل از انقلاب که حالا فرصت را به دست آورده اند و این چنین کردند یا عمویم در توطئه ای جدید شرکت داشته و کشف آن از طریق مردم باعث این فاجعه شده ، ولی پدر نه آن شب بلکه تا ده شب به منزل نیامد و من و مادر خود را در خانه مخفی کرده بودیم و او اجازه نمی داد حتی پا به کوچه بگذارم و گاهی به یاد مرگ بقال زاده آن انسان شریف می افتادم او هم زیر ضربات چماق عده ای جان سپرد . کدامین حق و کدامین ناحق بودند بقال زاده و عمویم که هردو به سبکی کشته شدند بی گناه یا با گناه مرگی زجرآور داشتند و این صحنه ه که نمی دانم حالا آن را به حساب بی عدالتی یا عدالت بگذارم در وجود سرکشم حس غریبی و بیگانگی باجماعت به وجو آورده بود و عقل من به درک این مسائل کمک نمی کرد که حق چرا کشته می شود ، و ناحق چرا کشته می شود پس عمل یکی است تفاوتشان در نوع بیان آنهاست . بعد از ده روز پدر آمد خسته و متفکر بر پشتی نرمی نشسته و به پشتی دیگری تکیه داد و تسبیح بلندش را به سرعت می گرداند و زیر لب چیزهایی را تکرار می کرد . قیافه اش چنان گرفته و درهم بود که احساس کردم هرگز رنگ خنده و لبخند را به خود نخواهد دید .

من آهسته به کنارش خزیدم تا شاید برایم صحبت کند و او دقایق طولانی به تسبیح انداختن و خواندن دعا ادامه داد ، سپس آهی کشید و تسبیح را کنار گذاشت و جاسیگاری را به کنارش کشید ، سیگاری روشن نمود صورتش در زیر دود غلیظ و تیره ی آن برای لحظه ای گم شد ، چشمانش را تنگ کرد و مرا نگریست همراه آهی دود را بیرون داد : می دانم که سخت تشنه ی شنیدن هستی هدیه تا روح نا آرامت را تسکین دهی ما از تو شاید به صرف این که هنوز پانزده سال داری و تا چند ماه دیگه وارد شانزده سالگی می شوز مطالبی را ناگفته گذاشته ایم ، بیان هر مطلبی زمان دارد نگه نداشته ایم تا آن گونه که می خواهی زندگی کنی ، حالا باید بدانی که عمویت در حمله به دستجاتی از گروه حزب الله دست داشته حتی حمله به دفتر نشریه و چاپخانه ی بقال زاده و حمله به میتینگ دانشگاه و دانشجویان پیرو خط امام شرکت داشته و حتی اجیر کردن آن افراد اکثرا از روستاهای لاله دره و سرین بولاخ و اوزودره توسط او بوده و نیروهای متحد از مردم و دانشجویان آن را ردیابی کرده و عمویت را که رهبر این گروه بود شناسایی کرده و خود حکم قانونی و انقلابی را در موردش به اجرا گذاشتند ، این گونه اعدامها احتیاج به تشکیل دادگاه ندارد ، مردم خود قاضی هستند و رای را صادر می کنند .

پدر لحظه ای مکث کرد و به قیافه ی مبہوتم خیره ماند . هدیه ، عمویت خیلی قدرت داشت ولی حیف که راه درستی پیشه نکرد . او فکر می کرد با این کارها می تواند باز هم قدرت اش را در روستاها حفظ کند . خوب دخترم راضی

شدی ؟ جوابی ندادم و او ادامه داد اما پریوش خانوم ترسیده بود و می دید که باید در رفتار و کردارش تجدید نظر کند و بداند جامعه ی شاهنشاهی با افکار غربی اش در حال ویرانی که نه بلکه ویران شده ست چادری مشکی بر سر انداخته و لاله دره را ترک کرد و گفت که آن جا را فعلا به دست من می سپارد تا شاهین چه بشنود و چه تصمیمی بگیرد .

سرم را بر زانوی پدر گذاشتم و پدر موهایم را نوازش می داد . صدایش کم کم خاموش می گشت و من چشمم برای عمارت غمگین عمو طاهرم می گریست ، برای پریوش خانوم که پدر و پسری را از دست داد و برای شاهین که یکه و تنها ماند ، زیرا شیدا از روسیه باز نمی گشت ، حال شاهین در آن کشور غریب چه خاکی بر سرش بریزد . من به سفرم که به خاطر این مسائل به تاخیر افتاده بود فکر می کردم حالا تمایل داشتم که بروم احساس می کردم روحم خسته و آزرده است و به هوایی دیگر و تنفسی عمیق احتیاج دارد ولی این هوا با جنایتی که در خانواده رخ داد برایم بوی انقلاب را سکر آور نکرد تا نشئه اش شوم . گیج و سر در گم کرده و هوا را بیشتر از آنی که فکر کنم خفقان آور و گرم کرده بود باید بعد از جنایت عمومیم در قتل بقال زاده از او متنفر می شدم و انقلاب را باید یکی برایم به خوبی تفسیر می کرد .

شهاب و امیر به دیدنم آمدند و گفتند که دیدار از بیمارستان روانی چند صبحی به تاخیر افتاده حالا باید ترتیب این کار را بدهیم ، مادرم با ناراحتی میوه تعارف کرد . پدرم گفت : اگر هدیه قبل از رفتن سری به آن جاها بزند ثواب دارد .

بعد از مدتها برای اولین بار خندیدم : حالا چه لزومی داره این دیدار را از بیمارستان روانی شروع کنیم ، می توانستیم برویم بهزیستی و از بچه های بی سرپرست دیدار کنیم .

پدر و مادرم نگاهشان با هم گره خورد ، مادر ابروها را بالا انداخت .

پدر گفت : دخترم دیدار از آن جاها همیشه تو را وادار خواهد کرد وقتی در زندگی زیاد شادی و خوشی می کنی بدانی که حق آن بیماران را می گیری ، باید به یاد کسانی باشی که چون تو آرزو دارند خوش و خرم و سالم باشند ولی اسیر نوعی جنون که باعثش گرفتاری و مشکلات زندگی بوده شده اند .

امیر گفت : دایی جان درست می گویند حالا فردا آماده باشید همگی با هم می رویم من به دنبالان می آیم و همگی با هم می رویم .

شهاب گفت : مادرم دیروز زنگ زده بود ، بهش گفتم که چنین تصمیمی گرفته ایم ، از این برنامه زیاد راضی نشد ولی حالا مادر چه می داند که رفته یا نرفته ایم ، من فردا بعد از ناهار می آیم این جا تا با هم برویم . مقارن ساعت سه و نیم بعد ازظهر همراه شهاب و پدر و مادر و امیر راهی بیمارستان شدیم . انگار که به تبعید گاه می رفتیم و انگار شاید که راه فراری نداشته و آنجا ماندنی باشم ابلهانه می ترسیدم و برای گرفتن حکم آزادی از دامن مادر آویزان شده بودم .

گفتم : مادر بعد از بازدید به پارک شاهگلی برویم و کمی تفریح کنیم ، می خواهم امشب را همه با هم آن جا باشیم . پدرم دستش را دراز کرد و موهایم را نوازش داد . امیر دستم را گرفت و گفت : با این که کمی کار دادم ولی باشه باهاتون میام .

انگار حکم آزادیم را گرفتیم با ترس احمقانه ای که از دیدار دیوانگان به من دست داده بود وارد محوطه ی بیمارستان شدیم ، وارد ساختمانی مربع شکل که در میان درختان احاطه شده بود گشتیم ، از پله ها بالا رفتیم زنی

میانسال درب ورودی را باز نمود، ما وارد راهرویی باریک و دراز شدیم و با ورود ما ز نهایی دورمان را احاطه کردند و برخی نیز با تعجب به تماشایمان ایستادند اکثر آنها سری تراشیده داشتند و با احتیاط نزدیک می شدند و با دیدن دستان پر از خوارکی امیر و شهاب همراه دو نفر دیگر بین آنها میوه و تنقلات پخش می کردند و بعضی از زنها با این که از نظر سنی بزرگ بودند با گرفتن خوراکی با حالتی شبیه شادی کودکان جست و خیزکنان می رفتند. زنی در کنار چارچوب دری نشسته و مدام صدای عجیبی درمی آورد که نمی دانستم حالت گریه داشت یا خنده و پرستاری با مهربانی او را ساکت می نمود. من خودم را به مادر فشرده بودم و از نگاه کردن به آنان هراسناک بودم. بعد از دقایقی که با آنها بودیم همراه پرستاری به سمت راهروی دیگر پیچیدیم و به انتهای آن رسیدیم پرستار در میان کلیدهای متعددش گشت با کلید مورد نظرش درب اتاق را گشود. اتاقی وسیع و تهی بود. دختر جوانی که سی و پنج ساله به نظر می آمد و لباس مرتبی بر تن داشت با مهربانی به نزدیکی ما آمد به پدر گفت: او در چند روز اخیر بسیار ملایم و آرام است و آزار و اذیتی نداشته است. منتظر آمدنتان بودم.

شهاب بلند گفت: ما امروز دختر خاله ی عزیز را آورده بودیم از بیماران عیادتی کند و گفتند که بیماری هست که این جا مجزا از بیماران دیگر نگهداری می شود خواستیم از این بیمار هم دیدار کنیم، من با هدایت نگاهم در اتاق در گوشه ای از آن زنی را دیدم که بر زمین نشسته و با هراس خودش را جمع کرده است و چشمان درشت سبز رنگش در ما خیره مانده، موهای بلند و بورش پریشان و دربردار است و لباس بلند سفیدی بر تن دارد و یقه ی آن کمی باز است و از آن باریکه سینه های سفیدش نمایان است. خیلی دقیق زن بیمار را نگاه کردم، رعشه ای به تن افتاد و بدنم مثل یخ شد خدایا این زن چه قدر شبیه کسی است که بارها او را دیده ام. مثل این که کمی هم شبیه خودم است، ولی نه به کسی دیگر بیشتر شباهت دارد چه کسی؟ در او خیره ام و در ذهنم به دنبال آن کسی که به این زن شبیه است می گردم. او بعد از لحظاتی که همه در او خیره مانده اند از جا برخاست و به دیوار تکیه داد چهل و پنج یا شش ساله به نظر می رسید. چشمان سبزش حالت طبیعی نداشت. وای خاله فخری، درسته شبیه خاله فخری است و در این حال چشمان سیاه خاله جذابیت بهتری داشت قد بلند و اندام لاغری داشت. دستان سفیدش را بر روی شکم گذاشته و ساکت ایستاد.

پدر آهسته گفت: او روزی یکی از زنان و شاهزادگان درباری بود هوسهای بی پایان شاهزاده و هووهای متعددی که بر سرش آورد و عشق خود این زن به افسری از گارد شاهنشاهی، عاقبت او را دیوانه کرد از چهره ی زن نقاب دیوانگی اش را پس زدم، چهره سالها پیش و قبل از بیماریش را مجسم کردم. پدر ادامه داد او زنی حساس و لطیف بود نمی توانست ببیند که کسی عاشقش باشد و برایش هووهای دیگری بیاورد و از آن هووها صاحب توله شود ولی شاهزاده مشهور با او این کار را می کرد. شاید علت اصلی کارش حسادت نسبت به همین زن بود، به هر حال به مرور زمان، این زن زندانی آن کاخ شد و به تدریج اختلال حواس پیدا کرد و به این روزی که می بینی افتاد و آن شاهزاده سالها پیش وقتی بوی انقلاب را استشمام کرد از ایران گریخت و به ناچار او را به این جا تحویل دادند او درست پانزده سال است که این گونه بیمار است او را قبلا در کاخ و در قسمتی از آن نگهداری می کردند.

من با گفته های پدرم از داستان زندگیش، در زمان سلامتی او سیر می کردم. زنی بلند قد و خوش اندام با موهای بلند و طلایی چشمان سبز رنگی که در میان پوست سفیدش مثل مرمر می درخشید. در حالی که ندیمه ها و نوکرها احاطه اش کرده اند، در میان باغهای سرسبز و انبوهی از درختان باغ قصر قدم می زند و آهسته و متین که نشانگر یک خانوم درباری است دستوراتی را به مستخدمین می دهد ولی او از تعقیب ندیمه ها خسته می شود با دست اشاره

ای می کند و آنها را مرخص می نماید و تنها ندیمه ی مخصوصش می ماند و به آهستگی در کنارش قرار می گیرد ، راحت باشید بانوی من ، بچه کاملاً سالم و آرام در نزد پرستارش است ، شما به فکر خودتان باشید که این گونه بیمارید ، مطمئن باشید شاهزاده هم تشریف ندارند که با دیدنش به خشم برسید . به فکر سلامتی خود باشید ، او چون فرشته ای زیبا ، سرگردان این قصر ، چون شبی خیالی در کنار استخر بزرگ ایستاده و به بی وفاییهای شوهر هوسباز که باعث شد عشق افسری را به دل بگیرد و می اندیشید چه قدر این تصویر با اشاره کوتاه پدر از زندگی او در من شکل می گرفت و من دلم می خواست روزی اگر آن خلاقیت و توانایی قلم را پیدا می کردم حتماً شرف گذشت این زن رویایی را به تصویر بکشم و بر همین اساس با شهاب قرار گذاشتم تا روزی دیگر به دیدار او بیایم او اثر عمیقی در وجودم گذاشت .

گفتم : شهاب به نظرت کمی شبیه من نیست ؟

شهاب آهسته خندید : تو هم دیوونه شدی دختر! تو کجا شبیه او هستی ؟ معلوم است که او را به واسطه ی زندگی سابقش این گونه نگهداری می کنند.

شهاب و پدر گفتند بهتر است که برویم . ناگهان آن زن از دیوار کنده شد و به نزدیکی ما آمد من که کنار امیر بودم از حرکت زن ترسیدم و آهسته به پشت امیر خزیدم ، زن نزدیکتر آمد ، موهایش طلایی تر به نظر رسید ، چشمانش ترسناک بود ، خیره و بی حرکت ایستاد ، من آب دهانم را قورت دادم ، امیر دستش را به دور کمرم انداخت ، زن به یکایک ما نگاه کرد ، سپس نگاهش را در من نگه داشت و دستش را به سوی موهایم آورد و آن را لمس کرد ، نمی دانستم از این که شبیه یک دیوانه بودم باید شرم می کردم یا نه ؟ البته این مسئله طبیعی بود خیلی از آدمها اکثراً شبیه هستند . در حالت دیوانگی زن ، شخصیتی دیده می شد که می رساند چه قدر سابقاً می توانسته آشوبگر و بلواکننده باشد و مردها را مست و دیوانه ی خود کند لبهای گوشت آلودش سفید بود و خط هایی عمیق بر آن دیده می شد و این نشان دهنده ی خشکی لبانش بود و اگر ماتیکی بر آن مالیده می شد چه قدر هوس انگیز می نمود ، جرات کرده دست دراز شده اش را گرفته و لمس نمودم . نرم نرم به مانند خمیری قابل اعطاف بود ترحمی که نسبت به تمام بیماران داشتم نسبت به او هم داشتم منتهی عمیق تر و گویا تر . زمانی محبوس قصر و حاکم قصر شاهزاده ی مغرور بوده است و حال محبوس دیوانه خانه ای که تهی از هر گونه مهر و عاطفه ای است . مادرم آهی کشید و گفت : خدایا شکرت که به ما سلامتی داده ای .

ما همگی آن جا را ترک کردیم وقتی از اتاق خارج شدیم برگشته و باز نگاهش کردم کمی شبیه خاله فخری یا نمی دونم خودم چه قدر شباهت زیاد بود . لبخند کم رنگ و محوی بر لبانش نقش داشت دستانش را به طرفین گشود و چرخ زد . فریاد ناموزونی در اتاق پیچید و بر زمین نشست و دستانش را بر زمین کوبید و صداهای ناهنجاری را بیرون فرستاد ، مادر دستم را کشید و از اتاق خارج شدیم و نمایش دیدار از دیوانگان به پایان رسید و خانواده ای که مرا به آنجا آورده بودند کاش می دانستند چه آشوبی در دلم زنده کرده اند ، احساس پوچی و بیهودگی کردم وقتی سوار ماشین شده و دور می شدیم به بیماران محبوس می اندیشیدم که به چه امید و خیالی روزها و شبها را سپری می کنند ؟ به امید چه فردای شادی بخشی !

به شاهگلی رسیدیم ، آنها حس می کردند چه قدر حالم دگرگون شده و سعی داشتند با زور مرا به خنده وادارند . شهاب گفت : حالا که این اولین دیدار از بیماران این قدر روی هدیه اثر گذاشته دیگر از بادیده های بهزیستی و بابا باغی صرف نظر می کنیم و هر وقت هدیه حال مساعدی داشت ، می تواند از آن جاها دیدار کند .

من ساکت ماندم . همان بهتر که دیدارها منتفی شود . دیدن این صحنه ها به شدت منقلبم می کرد . شب دیروقت به خانه بازگشتیم . شهاب و امیر سعی کرده بودند مرا شاد کنند و تقریباً لحظات آن دیدار را از خاطرم زدوده بودند ، وقتی که پدر کمی از جریان زندگی آن زن را تعریف کرد به فکر فرو رفتم ، از پدرم پرسیدم : شما از کجا سرگذشت آن زن را می دانی ؟

پدر گفت : من زمانی باغبان آن زن بودم او با من خیلی صمیمی و مهربان بود و تمام درد و دلهایش را به من می گفت و اکثراً باهام مشورت می کرد.

با هیجان پرسیدم : قول می دهی روزی آن را برای من تعریف کنی ، تا بدونم چه ها بر سرش آمده بود - البته دخترم ، زمانی خواهد رسید که من همه چیز را به تو خواهم گفت و مسلماً تو تحت تاثیر قرار خواهی گرفت . آهسته گفتم : پدر به نظرت کمی شبیه خاله فخری یا مننبود

پدر تند حرفم را قطع کرد : این طور به نظرت رسیده ، او که حالت طبیعی نداشت . دیگر خیلی خسته بودم . شب دیر وقت بود که امیر و شهاب خداحافظی کرده و رفتند ، ولی من هر چه کردم خوابم نمی برد و در روی تخت این طرف و آن طرف می شدم ، مدام آن زن دیوانه با آن بدن سفیدش در برابرم مجسم می شد .

صدای زنگ تلفن افکارم را بر هم زد گوشی را برداشتم و آهسته الو گفتم .

صدایی آهسته گفت : هدیه خودتی ؟

- خودم هستم شما ؟

- شاهین ، پسر عمویت را از یاد برده ای ؟

تمام صحنه های چند روز پیش از ذهنم گذشت سری بر بالای دار و آرزویی که کاش سر شاهین بود ، خندیدم :

دیوانه چرا فراموش کنم ؟ اگر بدانی چه آرزویی کرده ام تا عمر داشتی باهام حرف نمی زدی .

او هم خندید : عشق من ، آرزوی تو جز مرگ من چه می تواند باشد ؟

مکث کردم ، این پسر نحس چه خوب فکر مرا می خواند و کلمه ی عشق من به گوشم تازگی داشت .

شاهین ادامه داد : هدیه از این فاصله ها خسته ام ، می گی دیوونه شدم ؟

البته که دیوونه شدی و گرنه از سرنوشت پدرت چیزی می پرسیدی !

- هدیه چه را می پرسیدم ؟ وقتی همه چیز را می دانم ، نمی خواهی به قلب دردمندم تسلیتی بگی ؟

پرسیدم : چه کسی برایت از آن صحنه های دلخراش سخن گفته ؟

- این جاش مهم نیست همین که در جریان هستم کافی است .

این بار غافل از این که از خنده ی بلندم پدر و مادر بیدار شوند و یا او ناراحت شود که نسبت به مرگ عمویم بی

تفاوت هستم گفتم : اتفاقاً گوینده اش مهم است و بدان که توضیح مختصرت کافی نیست و صد در صد خوب به

عرضت نرسانده اند .

آهی کشید : هدیه اول تو بگو چه قدر دوستم داری تا بهت بگویم که گوینده ی این جریانات کیست - بین شاهین اولاً

این که من دوستت ندارم ثانیاً پریوش خانوم برایت خوب تعریف نکرده به جای من به عشق او فکر کن . پدرت

خاطره ی خوبی از زندگی مشترک برایش نگذاشت بذار ببیند تحفه ی پسرش برای او چیست ؟

شاهین بلند بلند خندید : وای هدیه بعد مدتها مجبورم کردی بخندم . آن قدر زبون رک و صریحی داری که غافلگیر می شم . درسته پریوش گفته ولی زنان آشوبگر را می شه ساکت کرد . روزی تو را هم رام و تسلیم خودم خواهم کرد اما

-شاهین خواب دیدی خیر باشه فعلا به پریوش و عشق دیوانه اش بیندیش .
صدای شاهین آرام و آهسته چون نفس عاشقی دیوانه به گوشم رسید : هدیه به عشق او خیلی پیشتر جواب داده ام اگر قانع نشده باشد قانعش می کنم اما عشق حقیقی تو هستی که هیچ وقت از یادم نم روی .
لجم را بالا آورد : امیدوارم روزی سر تو را هم چون سرپدرت آویخته بر دار بینم .
شاهین با صدای آهسته اش گفت : مسلما از تماشای این سر بیشتر لذت خواهی برد و به کام خواهی رسید و از این که عشق خود را به واسطه ی نفرین از دست داده ای کلی اشک خواهی ریخت .
بلند گفتم : من از عشق تو گریه کنم ؟
- چه فرق می کنه شاید دار نباشد و مثلا یه روزی هواپیمایم دچار نقص فنی بشه یا سانحه ای روی بده و سرنگون بشم وتو ... حالا بگذریم بگو کجا رفته بودی از عصر صد دفعه زنگ زدم نبودی ؟
گفتم : زنگ زده بودی این مهملات را بگویی ؟ -
وای عزیز من مهملات چیه ؟ حقایق را می گویم . حالا بگو کجا رفته بودی البته راستش را می گویی ؟
آهی کشیدم : باخانواده رفته بودیم کار خیری انجام دهیم . به دیدار بیماران روانی رفتیم .
- پرسید : چه دیدی ؟
وای می خواستی چه بینم یه مشت دیوانه بدبخت که اعصابم را داغون کرده اند .
دیگه چه دیدی ؟
- زنی را تنها در اتاقی وسیع نگه داشته بودند . خیلی تحت تاثیرش قرار گرفتم .
دیدم چه زن زیبا و نازنینی بود . روزی او بسیار فتنه انگیز و اشرافی بود ودر مردها را می ربود با مردها بسیار نرد عشق باخته بود و صدها دل را ربوده بود ، ولی شاهزاده ای او را بند کشید و زن خودش کرد که درواقع با به عقد در آوردنش او را رام کرد و برای اهلی کردن بیشتر برایش هوهوهای متعدد آورد تا آخر افسونگر زیبا ازجایی که امروز تشریف داشتید سر در آورد .
بلند پرسیدم : شاهین تو اینها را از کجا می دانی ؟
- برای این که من بارها به دیدار او رفته بودم ، البته نه از روی ترحم بلکه به تماشای زیبائیش بنشینم .
- با این حساب خانواده ی من هم امروز اولین بارشان نبود که به دیدار او می رفتند .
-خودم می خواستم روزی این کار را بکنم و تو را به دیدار او ببرم ، ولی فرصت دست نداد و دست بی رحم روزگار مرا به این سوی دنیا که رغبتی به ماندنش ندارم پرتاب کرده است .
- تاوان کارهای وحشیانه ات است ، حداقل امیدوارم پدرت عبرتی برایت باشد ، بعد از این عاقلانه ای در پیش بگیری .
باز صدایش آهسته شد : من می آیم ، به زودی هم می آیم ، آرام می گیرم ، وقتی که دختر عموی قشنگم هرگز سایه ی پرمهرش را ازم دریغ نکند این هم یک جور اظهار علاقه کردن است قبولش نداری ؟

شاید زمانی می توانستم قبولش کنم ولی کار احمقانه ات که مرا یک ماه ونیم پشت میله های زندان نگه داشت و پرونده ننگ برایم درست کرد بیزاری همیشگی از تو برایم به ارمغان آورد و دلیلی ندارد دوست داشته باشم .
 - آن هم از جنون و حسادت بود ، شهاب یک ماه در خانه ی شما می ماند و من داشتم می رفتم باید دورادور تماشا گر می ماندم تا او هر روز به سراغ تو بیاید ؟
 - احمق خودخواه با این کارت قلم پای شهاب را شکستی که نتواند در زندان به دیدارم بیاید ؟

آهسته خندید : چرا عزیزم به دیدنت آمد ، زیاد هم آمد اما دیدار از پشت میله ها و در سالنی در انتظار عموم خیلی فرق می کرد با دیداری در باغ و گردش در میان درختان .
 پرسیدم پس من باید با تو چه می کردم وقتی که مخفیانه پنج روز را در عمارت پدرت در بغل پریوش پنهان شدی ؟
 پریوش که خیلی راضی بود ، خودش می گفت .
 پریوش هم زنی است مثل همه زنهای دیگر ، او که سهل است دنیا راضی باشد یا نباشد هدیه مهم است و هیچ کس واسم هدیه نمی شود .

من از نفرت تلفن را قطع کردم .

پس فردا ساعت یازده پرواز داشتم و تلاش کردم قبل از رفتن یک بار دیگر به دیدن آن زن بروم . وقتی پام را بر روی اولین پله هواپیما نهادم سعی کردم اشکهای پدر و مادر ، بیمارستان و زن دیوانه ، تبریز و ایران را فراموش کنم .
 مادری که سه روز مدام اشک ریخته و پدری که درسکوت بغض می کرد و شهاب و امیر که هر کدام پنهانی در گوشم نجوا می کردند : هدیه تو آنجا بزرگ می شوی اسیر عشقهای زود گذر و احساسی نشو ، تو ازدواج نمی کنی به ایران می آیی ، چون زندگی همین جاست . گول پسران چشم و ابرو مشکی ایتالیایی با تیپ رومیشان را نخور . آنها وفادار نیستند و من با چشمی گریان با تمامی آنها خداحافظی کرده و راهی ایتالیا شدم تا در آغوش خاله فخری که بوی آغوشش همان بوی اشرافی زن دیوانه است قرار گیرم . دقایقی بعد هواپیما از زمین کنده شد و در آسمان اوج گرفت مهماندار با لبخند زیبایش نزدیک می شود و دستمالی را به سویم می گیرد : چرا گریه می کنی عزیزم سفر و دوری همیشه غم انگیز است ، اما کار زندگی همین است . من در پس پرده ی اشک او را می نگرم و لبخندی می زنم او دستی از روی نوازش بر صورت من می کشد و دور می شود تا به دیگر مسافران خود برسد و من با بغضی که به شدت گلویم را آزار می داد می خواستم با تمامی وجود بلند شده و بگویم نگهدارید می خواهم به آغوش پدر و مادرم و تبریز بازگردم ولی از فکر احمقانه ام خنده ام گرفت ، من در دل بیکران آسمان هستم آیا ایستگاه اتوبوس است که پیاده شوم !

هواپیما در رم به زمین نشست و من گیج و حیران وارد سالن بزرگ و پرهیاهوی فرودگاه رم شدم ساک کوچکم را برداشته و با نگاهم به دنبال آشنایی بودم که منتظر من باشد ، در سالن می گشتم و با ساک کوچکم انگار مثل حلزون دنیایم را با خود حمل می کردم . از در ورودی سالن خاله فخری و شهرام پسرش را دیدم که به سرعت به سویم می آیند . از همان دور دستهای خاله فخری گشوده شد می خواست از دور مرا به آغوش بکشد . خاله صورتم را غرق بوسه کرد او کاملاً تیپ غربی داشت ، من که در تبریز و در خانه اش همیشه او را یک زن غرب پرست می دیدم حال در این جا حالتی متفاوت تر داشت شاید انقلاب ایران او را کمی از ریشه اصلی اش دور کرده بود حال با آزادی حجاب و آن چه را که فرهنگ مدرن و مدرنیسم می دانست ، خواسته ی درونی اش را باز یافته بود در هیاهو و انبوه

رهگذران از فرودگاه بیرون آمدیم و شهرام تا آن جا دستم را گرفته و برد سوار ماشین شدیم ، من با شعف و ذوق همه جا را نگاه می کردم ، انگار صد تا چشم بیشتر می خواستم تا این دنیای جدید و نو را کامل بنگرم و شهرام با خنده گفت : زیاد عجله نکن چشات خسته می شه تو سالها فرصت تماشا کردن داری .

شهرام میدانی بزرگ را دور زد و وارد خیابان باریک و آرامی شد صدای ناقوس کلیسا همراه زنگ کلیسایی دیگر در هم آمیخت و من دیدم که شهرام بدون توقفی وارد جاده خارج از شهر شد . پرسیدم : خاله جان مگر شما در رم نیستید کجا می رویم ؟

خاله انگشتان ظریف و بلندش را جلوی دهانش گرفت : وای عزیزم تو در لاله دره ی تبریز احساس می کردی دختری جسور و شجاع هستی وقتی سوار بر اسب دشتها را می تاختی حس می کردی سریعتر از حرکت دنیا هستی و به تسخیر آن می روی ولی این جا حالت معصومانه ای به خود گرفته و مثل یک دهاتی ساده عمل می کنی و می ترسی .

شهرام گفت : قول می دم او یک شبه عوض خواهد شد و به قولی ره صد ساله را یک شبه خواهد پیمود و برنامه و رسوم این جا را یاد خواهد گرفت .

خاله کوتاه خندید : درسته شهرام او زمینه دارد که دلها و دنیا را به آتش بکشانند .

سریع گفتم : من قصد ندارم دنیا را به آتش بکشم ، بلکه آمده ام با تحصیلات عالیه شعله های درونم را به خاموشی برسانم . و من ناراحت از این اظهار نظرهای آنان به گفته های مادرم که شبها در گوشم نجوا می کرد ، می اندیشیدم " دخترم تو کوچکی و احساساتی آنها تو را به گونه ای دیگر خواهند ساخت ، اشرافی و با افکار غربی ، خدای ناکرده اگر غفلت کنی ، قدم خطرناکی برداشته ای ، فرهنگ اصیل خود را حفظ کن ، اگر روزی تو را غیر از اینی که هستی بینم هرگز تورا نخواهم بخشید . باید همین هدیه ی قشنگ من منتهی عاقلتر و بالغ تر با کارنامه ی افتخار بر گردی "

می گفتم : مامان عامیانه حرف نزن من که

گوشم را می کشید : من بلد نیستم مثل خاله فخری ات خوب حرف بزنم من می گم شیرمو حلالیت نمی کنم ، یعنی می گم هدیه ای را که خاله فخری ات بسازد من قبول ندارم .

گفتم : آخه شما دو تا چگونه خواهری هستید این همه با هم دیگه تفاوت دارید ؟

مادرم آهی کشید و به کار غذا پختی ادامه داد : آره او از من شرم می کند و خوب اسم پخمه و دهاتی را رویم گذاشته است تا حالا نشنیده ای ؟

آن موقع ناراحت شدم ولی چیزی به مادر نگفتم ، زیرا که خاله فخری زنی اعیانی بود از آن گونه زنها که قیافه و وضعیت ظاهرشان مشهود است ، همانگونه که در آن زن دیوانه و به زنجیر کشیده شده با همه داروها و درمانهایی که به رویش صورت می گرفت اصالت و اشرافزادگی اش نمایان است ، چشمان سبزش در دومین دیدار از او حکایت گذشته هایش بود زن شاهزاده که خاندانی درباری داشت و ایل و تبارش هم شاهزاده و اصیل بودند .

شهرام پرسید : اگه گرسنه هستی یه جایی نگه دارم تا چیزی بخوری ؟

- میلی به غذا ندارم .

خاله فخری رویش را به سمتم برگرداند : شهر رو فانو به نظر من که زیباتر است و آرامش بیشتری دارد ، ما این جا در خانه خود که محصور باغهای وسیع و زیبا هست همیشه زندگی خواستنی خودمان را داریم .

پالتویم را محکمتر به دور خود پیچاندم با این که درون ماشین گرم بود ولی احساس سرما می کردم . کوههای پوشیده از برف از دور برق می زدند. آسمان مات و گرفته بود و قطرات ریز برف به استقبالمان آمدند و کم کم جاده و اطراف جاده را سفید پوش کردند

انگار شیخ آواره ای بودم که به دنیای زندگان آمده ام و شهرام با سرعت بی مهابایش به شهر روفانو نزدیکتر می شد در میان برف و روز تیره وارد روفانو شدیم . شهرام میدان را دور زد و گفت : ببین هدیه این جا میدان ویتا است . الان کمی که برویم کلیسای سن مارتینو را نشانت خواهم داد . هرگاه خواستی به خدایت پناه ببری و به گناهانت اعتراف کنی این کلیسا را به یاد داشته باش.

گفتم : بیهوده برای من زحمت نکشید من آن گونه که در ایران بودم و آن طور رفتار می کردم ، باز همان طور خواهم بود من برای فراگیری علم و تحصیل به این جا آمده ام نه برای تحصیل زندگی و روش ایتالیایها ، من به فرهنگ مدرن و زندگی این گونه آزاد آنان احتیاج ندارم ، من خودم را در دانشگاههای آنها می سازم تا به قول مادرم آدم بشوم تا او به من افتخار کند .

خاله فخری دستش را با ناز تکان داد : بسه هدیه . مادرتزندگی خودتوای چه قدر باید صبر کرد تا خواهرمبهتر است بگم مادرت را بشناسی .

شهرام چندین خیابان را پشت سر گذاشت ، ساختمانها با ترکیبی از قهوه ای و صورتی مات میدان را احاصه کرده بودند و می دیدم که کرکره های بعضی از ساختمانها پایین کشیده شده ، به نظرم بناها سرد و خاموش در چرت سنگین بعد از ظهر فرو رفته بودند ، کمی پنجره ماشین را باز کردم تا هوای سرد و سوزان را استشمام کنم ، وارد محله ای قدیمی شدیم .

شهرام با خنده گفت : هدیه این جا را بهتر تماشا کن ، به نظرم خوشت بیاد و به مذاقت سازگار باشد . اکثر بناها متروک و کهنه به نظر می آمدند ، مانند این که به لانه ی جفدها بدل شده باشند . این جا شهرام به راهنمایی مبدل شد که برای توریست تازه واردی به شهر روفانو سخن می گوید : ببین هدیه در آن سمت آن بار را می بینی ، آن ساختمان کهنه کنار بار ، آلفی تاتر است که قدیمها در آن گلابیاتورها و محکومان با حیوانات درنده وحشی می جنگیدند ، و این جا خیلی مورد توجه توریست ها است و هر ساله عده ی زیادی توریست از این جا دیدار می کنند . با سرعت وارد خیابانی دیگر شد . و خاله زودتر از او به شرح دیده ها پرداخت : این جا خیابان روسینی است ، منزل گوینجی این جاست ، دوستم را می گویم یک خانه ی بسیار قدیمی دارد وقتی که به منزلش می روم و از پلکان مارپیچ چوبی آن خانه ی قدیمی اش بالا می روم هر لحظه انتظار سقوط را می کشم تا باشکستن چوبهای فرسوده روی دهد ولی تاکنون که اتفاق نیفتاده .

باز صدای زنگ ساعت از مناره ی کلیسا ی بزرگ زده شد و شهرام با گذشت از دو خیابان وارد کوچه ای پهن و طویل شد ، سریع دوری زد و در کنار دروازه ی آهنی منزلی ایستاد . از ورای نرده ها هنوز ساختمانی دیده نمی شد جاده ای سنگفرش که در زیر قشر برف و یخ در بعضی نقاط پنهان می ماند ، جاده ی سنگفرشی دراز و باریک بود و درختان و شاخه های گل بدون برگ دو طرف جاده را احاطه کرده بودند و جاده ای غم انگیز و تاریک بود ، ما هرسه در این جاده راه می رفتیم و تنها صدای خورد شده برف زیر کفشهای سختمان صدا تولید می کرد ، خاله فخری دو سه قدم جلوتر از ما به نوعی شعف در مورد این بنای قدیمی که هنوز نمایان نشده بود توضیح می داد : می گویند خانه ی یکی از پادشاهان قدیم بوده است ، شاید از این عمارت قدیمی و تاریک بترسی ولی زود به آن انس می

گیری ، همسر شهرام خیلی به این جا علاقه دارد و بیشتر اوقاتش را در این جا می گذراند و محسن خان که عاشق این جاست ، او حتی گورش را در قسمتی از باغ در نزدیکی درخت بید انتخاب کرده او هرگز به ایران رفتنی نیست . البته اگر بتواند قرض های این جا را تمام کند و کاملاً صاحب اختیار این جاشود می تواند این گور را از آن خود کند . هنوز بدهی دارد اگر شهاب و امیر بتوانند کار ملک و املاک او را در ایران تمام کنند ، کمی از این بدهی یا نجات می یابد .

آهی کشید : ولی من برای هدیه پولش جور می شود و ما مالک مطلق این جا می شویم ، ما این جارا دوست داریم ، معمولاً تاریخ این گونه نشان داده است که سرنوشت اکثر درباریها و شاهزاده ها غم انگیز بوده است و آنها مجبور شده اند به علت های مختلف که جامعه و مردم جامعه با خروشی به نام انقلاب نشان داده اند آنها را دربردار کنند تا آواره ی کشور بیگانه ای شوند و در کاخ و بناهای عظیم یکی از همین درباریهای این جا ماندگار شوند . به اصطلاح متروک و منزوی شوند از دست دادن قدرت یعنی این که مثل راهبی شدن و به صومعه ای پناه بردن و تارک دنیا شدن است ، همین کاخها حکم صومعه را دارند . سرنوشت اکثر شاهزاده ها و درباریها غم انگیز است که در گوشه ای غریب و در غربت می میرند . خاله آهی کشید و بر روی نیمکت پهن و عریض چوبی کنار جاده نشست ، نیمکتها از برف کاملاً تمیز شده و خشک بودند . جاده تاریک و خفقان آور بود و در قسمتهایی نیمکتی دیده می شد، خاله دستانش را از دو طرف برپشت نیمکت باز کرد و چشمانش را بست .

شهرام دستانش را در جیب شلوارش قرار داده و جاده را بالا و پایین می رفت من کنار خاله نشستم . خیلی دلم می خواست بگویم خاله جان وقتی به این گونه سرنوشتها ی شاهزاده ها با مرگ غم انگیزشان واقفید ، وقتی که بعد از آن همه زندگی مجلل که دست سرنوشت شما را به این گوشه ی متروک پرتاب کرد باز به خود نمی آید و خدا را در نمی یابید ، به دیگر انسانها به فقر و مظلومیتشان نمی اندیشید ؟ قسم خورده اید با همین غرور کاذب بیمیرید ، ولی نمی خواستم با به زبان آوردن این سخنان که مسلماً خوشایندشان نیست دلشان را بیازارم . هر چند خاله فخری زن درباری نبود ، فقط با شخص متشخص و ثروتمندی چون محسن خان ازدواج کرده بود . من هنوز زیر بار منت پول و نانشان هستم و در سایه ی لطف آنها گدای پولشان هستم که مرا پرورش دهند و این سخنان از زبان یک دختر روستایی گستاخی و شرارت است که شاهانه بخورد و بیاساید و به جای تشکر گاز بگیرد و جفتک پرانی کند ، به قول مادرم نباید هاپو باشم . خدا را شکر مادرم این فروتنی و تواضع را به من آموخته بود که در مقابل خویبها سرکشی نکنم و ملایم باشم . خاله چشمانش را گشود ، شهرام دورتر روی نیمکتی ایستاده و شاخه ی درختی را گرفته بود: می بینی هدیه هنوز روی شاخه ها برف است و برگی دیده نمی شود ولی آن قدر درختان هم فشرده و با محبت هستند که این جاده را تاریک کرده اند ، مجسم کن زمانی را که بهار و تابستان این درختان هزارها هزار برگ در بیاورند و همگی با اتحاد هم سایه ی مخوفی این جا بیافکنند . می دانی این جا چه قدر تاریک و دلگیر می شود و تو فکر می کنی همیشه شب است و باید مدام در تاریکی ها قدم بزنی. ولی باور کن همین تاریکی نشات گرفته از سایه هاست که روح شکسته ی ما را آرامش می دهد ما تاریکی و سکوت و آرامش اینجا را دوست داریم حتی سالن ها و راهروهای درون عمارت هم خشک و سرد هستند و زمین با هر قدم تو تقی می کند و صدایی بر جا می گذارد که هیچ دزد و شبچی نمی تواند در آنجا راحت رفت و آمد کند زیرا که زود مچش گرفته می شود. خاله گفت: و رزا همسر شهرام عاشق همین جاهاست، او هم دختری از اهالی تورین است، اصلاً دهاتی است ولی وقتی آمد تماشایش کن و بعد به قضاوت بنشین روح بزرگ و گفتار دلنشین احساساتی و رویایی و دست به قلم که نوشته

هایش مو بر تنت راست می کند، او غوغاگر روزنامه ی جنواست. خاله ام یکریز از خصوصیات اخلاقی او می گفت و من فکر کردم حتما خاله چون می داند چقدر به کار نشریه و روزنامه نگاری و اینجور چیزها علاقه دارم اینگونه از صفات عروس روزنامه نگارش می گوید. پالتو را بر روی پاهایم محکم تر کردم ، خاله ادامه داد: سرمای زمستانی اینجا بیدادگر است می خواهی به داخل منزل برویم.

چندان سردم نیست اگر احساس راحتی می کنید همین جا به صحبت هایتان ادامه دهید.

او دستانش را در هم قلاب کرد: خانم سیلوانی بعد از ظهر خواهد آمد، می دانی من برای اینکه مثل محسن خان سرگشته ی این قصر نشوم در یک موسسه ی توریستی کار می کنم و راهنمایی توریست هایی را که به روفانو می آیند به عهده دارم و البته محسن خان برخی مواقع مرا در راهنمایی توریست ها همراهی می کند. خانم سیلوانی مدیر قسمت کارگزینی دانشگاه است و جینو دوست دیگرم معاون رییس دانشگاه است ، می بینی عزیزم تو چقدر از امتیازات فامیلی استفاده خواهی کرد.

خندیدم: خاله فخری من هنوز وارد دانشگاه نشده ام که بینم چقدر مشکلات دارم و از این امتیازات استفاده کنم. خاله از جایش برخاست ، می دانستم که او هر لحظه انتظار دارد من از کرده های او چه در حال و چه در آینده تشکر کنم ، ولی من واقعا می خواستم چیزی باشم که در توانایی خودم می بینم ولی او فقط به دیگران تکیه می کند ، یعنی من هیچ استعدادی ندارم و دیگران مرا به جایی خواهند رساند و یا عقل ندارم کله ام از پهن و کاه پر شده و باید به دست کسانی خالی شده و عقل دوستانش را درون این کله جا دهد . وای چه کنم چه روزهای سخت و شاید غیر قابل تحمیلی در پیش رو دارم . من که تنها و در کشوری غریب و دور هستم و اوایی که همه جا را مثل کف دست می شناسد . ای روزگار قسمت می دهم به جبار بودنت از من نوکری حلقه به گوش نسا ، به خودم هم اراده و کارآیی بده ، نفوذ خاله را کم و نفوذ مرا بیشتر کن . از جا برخاسته و به راه افتادیم .

حال کم کم نمای قصر قدیمی با دودکشها و کنگره های بلند نمایانتر می شد ، فواره ها ، در دل حوض های وسیع و یخ زده خاموش بودند . در یکی از حوض ها فواره ای در میان صدفی در دست مجسمه ی یک فرشته قرار گرفته و از سرمای زمستان سست و کرخ است ، نرده های سنگی مقابل عمارت سخت و سرد هستند و با غچه های قرینه که وسیع و طولیند ، شاخ های گل و درختان کوچک و زمینی بی گل و بی برگ غم انگیزند ولی برجهای قصر زیبا و تماشایی هستند . دستانم را در جیب پالتو فرو می برم و به تماشا می ایستم . خدمتکاری قد بلند که لباس بلند و سیاهی بر تن دارد به خاله فخری نزدیک می شود . چینهای عمیق به ابرو و پیشانی دارد شاید از ورود مهمان تازه وارد راضی نیست . شهرام هم به ما نزدیک می شود و بازویم را می گیرد : هدیه این تماشا چه چیزی را به یادت می آورد و خاله فخری به چهره ام خیره می شود تا جواب را بشنود سکوت سنگین د رفضای بزرگ و اشرافی حکم فرما بود .

گفتم: درست مثل دخمه ی یک گور تاریک ، کاش این احساس همیشگی نباشد .

شهرام و خاله می خندند و مرا به سوی پله ها می کشانند .

شهرام گفت : درون این دخمه گرمتر و باصفا تر است ، عادت می کنی ، از روز اول احساس بدی را به دل راه نده با نگاه پرمهر و گرم جوانب را نگاه کن ، رزا همراهیت می کند ، صبر کن از دفتر مجله بیاید ، بین چه شور و حرارتی

برای گفتن دارد او عاشق کاراست و به قلب مردم می زند ، خبرهای دست اول را می یابد سپس جسم خسته اش را در این جا آرامش می دهد . او به آپارتمانی که داریم علاقه ندارد عاشق سکوت دل زده ی این جاست . با صحبت های شهرام از سالن و راهروهای سرد و ساکت و طویل گذشتیم . خدمتکاری با عبور از مقابلمان تعظیم غرایبی کرد . وارد اتاق باز و وسیع شدیم کرکره ها بالا بود و شعله های لرزان شومینه بر رویمان لبخند می زند ، خاله فخری در کانپه ی محکمی کنار آتش شومینه لمید: آره هدیه . آن پالتو را در بیاور و نزدیک بیا بنشین . شهرام پلیور ضخیمش را از تن بیرون آورد و چون واردش در مبلی لمید و پاهایش را بر روی میز مقابل دراز کرد : ببخشید دختر خاله ی کوچولو ، این طوری راحت ترم .

خدمتکاری وارد شد و لیوانهای شیرقهوه ی داغ را تعارف کرد ، فنجانی برداشته و سریع به سوی دهانم بردم تا شاید با نوشیدن آن از درون گرم شوم ، وقتی رویم را به سمت شهرام گرفتم در دیوار مقابلش تابلویی بزرگ و بافته شده چون فرش که بر سراسر دیوار جذابیت بخشیده بود را دیدم و این تابلو ضمن این که نظرم را به خود جلب کرد باز حسی عجیب را در وجودم زنده کرد و به لرزه افتادم . تابلو زمینه ای سیاه رنگ داشت . زنی لمیده بر روی آن ، یکوری بر روی آرنج دست چپ تکیه زده موهای طلایی از یک سو جمع شده و از سوی دیگر بر روی سینه ی عریانش ریخته بود ، سینه های هوس انگیز با گردن بندی برلیان می درخشید . چشمان سبز رنگ کشیده با آرایشی سیاه رنگ و مخلوطی از آبی تیره تا کمان ابروها به بالا می رفت و برق چشمان سبز رنگ زیر دو خط کمانی شکل ابرو چون چشمان گربه ای در تاریکی می درخشید تا بر روی طعمه خیز بردارد و لبان گوشتا لودش در زیر قشری از روژ لب قرمز رنگ سایه می انداخت ، آن قدر تصویر زنده و حیات بخش بود که کاملاً او را حقیقی می یافتم ، دلم به تپش افتاد . من او را دیده ام . همین تصویر را دوبار درواقعیت دیده ام شبی بود مثل خودم و خاله فخری ، مبهوتش بودم واقعا شگفت انگیز بود او چشمانش لبخند می زد ، برایم سخنها می گفت خودش بود دیوانه ی محبوس شده در بیمارستان تبریز دراتاقی وسیع با موهای ژولیده و قیافه ای هراسناک همان لبان بود ترکیده و چروکیده ولی زیبائیش در این تصویر شکل می گرفت ، من حیرت زده نگاهم را از تصویر گرفته و در خاله فخری دوختم ، هماهنگی ها کامل بود ولی رنگ سیاه چشمان خاله جذابیت دیگری داشت ، شیطننت بار تر و آن چشمان سبز پر شرارت تر بود . به خود گفتم شاید جوانی خاله باشد . ولی چشمان سبز نشان از من میداد ، من هم تقریباً شبیه همین تصویر بودم ، با هیجان برخاسته و به سوی تابلو رفتم . هر دو با حیرت به من که غرق تابلو شده بودم نگاه می کردند.

- شهرام باورکن او در واقعیت وجود دارد ، من همین چند روز پیش او را در بیمارستان دیدم .

خاله بی تفاوت و خونسرد گفت : البته چون این تابلو به من شباهت داشت آن را از نمایشگاه گالری فرش در تهران خریدم ، با خنده اش ادامه داد : هر که این را بافته اتفاقی بوده عمداً این کار را نکرده گفتم : اتفاقاً شهرام خان به نظرم کسی عمداً این کار را کرده شاید یک کار سفارشی بوده و کسی خاله فخری حرفم را برید : این طور نیست هدیه بعضی وقتا از این اتفاقها می افته .

- امکان نداره ، باورکنید این زن وجود دارد . اگر روزی برگشتیم ایران حتماً به دیدارش می رویم ، نگاهی سریع بین شهرام و خاله رد و بدل شد . پس رنگ موهایش طبیعی است من فکر می کردم چون یک بیمار اعیانی است به آرایش سر و صورتش اهمیت می دهند چه قدر خداوند در خلق او زحمت کشیده . یادم میاد شاهین احمق یک روز

در حین سواری در لاله دره به من گفت: تو شبیه زنی دیوانه و زیبا در خیالم شکل می گیری، پدرم هم چنین تصویری در ذهنش دارد. هدیه راست می گم، ما بارها با این تصویر خیالی سخنها می گوئیم. البته آن موقع حرفهای شاهین برایم بی معنا بود. من کلی به حرفهای چرتش می خندیدم. با حیرت پرسیدم به راستی خاله فخری من هم شباهتی به این تصویر دارم؟

خاله در جایش جابجا شد و سرفه ای عصبی کرد.

شهرام گفت: این پیشخدمت هم برای مردن رفته آشپزخانه؟ چرا برای بردن فنجانها نمی آید و عصرانه را تهیه نمی کند، مردیم از گرسنگی.

من هنوز ادامه می دادم: این زن در دیوانه خانه ی تبریز سکنی دارد از دیدار او باز می گشتیم در شاهگلی سوار چرخ و فلک بزرگ بودیم و من خود را به آسمان نزدیکتر می دیدم حس خواستنی از این زن دیوانه در وجودم انباشته بود. شهرام من دهها بیمار روانی را آن روز دیدم ولی چرا او بر روی من تاثیر گذاشته بود؟ خاله زنگ را فشارداد. شهرام موهایش را به بازی گرفته بود بعد از لحظاتی پیشخدمتی با سینی عصرانه در دست وارد اتاق شد. خاله با حالتی عصبی که از فریاد گزنده تر بود، گفت: فقط به دنبال وراجی باشید تا به موقع به کارهایتان نرسید حتما با ویتا یک ساعت در مورد خواهرزاده ام حرف می زدی و وراجیت گل کرده بود که از کارها غافل موندی. حالا حالا ها سوژه به دستتان افتاد که از کارها غافل بمانید و غیبت کنید. پیشخدمت با سری افکنده از اتاق خارج شد.

برخاسته به کنار پنجره رفتم و پرده ی ضخیم مخمل عنابی رنگ را کنارزده و به محوطه ی سرد و یخی روبروی قصر نگاه کردم. حتما در فصل بهار این جا می تواند بهشت کوچکی باشد که با الوان گلها و درختها و سبزه ها در هم آمیخته می شود شهرام به کنارم آمده و دستش را به دور شانه ام حلقه زد: برای پدر و مادرت دلتنگی می کنی؟ -آن قدر تحت تاثیر این تابلو و زن دیوانه ی بیمارستان قرار گرفته ام که همه چیز و همه کسان را تحت الشعاع قرارداده و شاید بعد از محو اثر آن به یاد فراق و دوری از خانواده ام اشک بریزم، فعلا که حال خودم را نمی فهمم. شهرام گفت: هدیه تو به همه چیز عادت می کنی، ما به فکر تو هستیم، در واقع به تو علاقه داریم ما می خواهیم تو فردی بشوی که باعث افتخار خانواده ی ما باشی.

گفتم: چرا این علاقه را فقط به من دارید، زیاد به فکر پدر و مادرم نیستید؟ پدر و مادر و اصل و نسب روستائیشان، من دختر همانها هستم. چرا من تنها باعث افتخار خانواده تان بشوم. چرا باید با من این طور رفتار می کردید و چرا مرا به این جا آورده اید؟

خاله فخری با بی حوصلگی دستش را تکان دارد و به سمت ما آمد: وای هدیه خیلی بیشتر از سن ات کنکاش می کنی و بزرگ حرف می زنی، روح و وجود تو جدای چیزی است که پدر و مادرت دارا هستند، ما فامیل تو هستیم، و از ای که می بینیم زمینه ی خوبی برای آدم مهم شده داری یاریت می دهیم، پدر و مادرت بی توجه نیستند ولی آنها نمی توانند تو را درک کنند و بدانند که دخترها هم می توانند تا به درجه ای از علم برسند که با مرد برابری کنند، ندیدی در لاله دره یا خود تبریز با تو چگونه برخورد می کردند؟ مادرت می خواست که تو عوام و ساده و متین باشی تا مثلا فردا پسر مش رجب از تو خواستگاری کند و تو بی شوهر نمایی. شاهین هم مشوق صفات پرهیجان تو در لاله دره بود. چرا چون شاهین مثل پسر مش رجب نبود. او زیر نظر بهترین استادان تحصیل کرده فرنگ بوده و

چشم و گوش بسته نیست . خاله می گفت : و من در خیالم به یاد آخرین تلفن شاهین افتادم ، اصلا ندانستم از کجای دنیا زنگ می زد .

سه سال زندگی چون برق و باد در این قصر قدیمی در روفانو گذشت زیر تعلیمات مدام محسن خان ، خاله فخری و شهرام و مهمتر از همه رزا که منحصر به فرد بود ، تعلیم یافتم ، رزا تنها کسی که او را صادقانه و از روی مهر فراوان دوستش داشتم ، رزایی که خودش هم زنی ساده و صادق بود ، من بعد از دو سال وارد دانشگاه شده بودم و در رشته ی زبان انگلیسی به تحصیل اشتغال داشتم ولی این رشته نیازهای روحی مرا تامین نم کرد بیشتر رزا و کار او باب میل بود وقتی این موضوع را با رزا در میان گذاشتم او گفت : احتیاجی نیست که برای این کار وارد دانشگاه بشوی در دانشگاه به رشته ی اصلیت ادامه بده و در دانشگاه جامعه به دنبال این شغل پرهیاهو و پر دردسر باش و من چون می بینم ت از نظر کار آیی همان فرد مورد نظر هستی تو را به مکتب کسانی خواهم برد که بیشترین کار را به تو یاد دهند ، من از شادی و ذوق کار در روزنامه می خندیدم .

شهرام می گفت : می بینی مادر تا رزا به هدیه تعلیم بدهد چند سالی طول می کشد . یعنی باید چند سالی دیگر هم به انتظار فرزند بنشینم و رزا با یک حرکت لوند و دلنشین دستی به سرو گوش شهرام می کسد : وای عزیزم ما هنوز در مرحله ای نیستیم که بتوانیم مسئولیت بچه را بپذیریم ، ما که بیشتر از یک فرزند نخواهیم داشت ، پس عجله نکن و با بوسه ای که بر گونه اش می زد خیال خاله فخری را شادتر می نمود . زیرا خاله با همان حالت اقتدار موقرانه هنوز شاهزاده ای جوان بود که در قصر لورجیا حکمرانی می کرد و نمی خواست به این زودی نام مادر بزرگ بر رویش گذاشته شود . اگر رزا نبود باور نمی کردم بتوانم محیط آن جا را و در کنا رافراد آن که می خواستند مرا مانند عروسک مومی هر لحظه به شکلی در بیاورند طاقت بیاورم ، ولی دنیا با بودن رزا زیبا و هیجان انگیز بود ، من تعجب می کردم چرا آنها از عروشان انتظارات بیشتری ندارند ولی ازم خواستار بلند فکری را دارند بعد از پایان کلاسهای دانشگاه پر در می آوردم و بال زنان به دفتر کار رزا می دویدم و او مرا به موریس سردبیر موفق معرفی کرد و با آلدو که استاد و کارگردان و مدیر مسئول روزنامه بود آشنا کرد و تمام رمز و رموز کارهایی را که راجع به یک مجله و نشریه بود یک جا در اختیارم قرار دارد دوربینی را آلدو در کیفم جاسازی کرده و آهسته در گوشم گفته بود : حتی رزا نباید بداند برای شکار لحظه هاست . مثل دوربین مخفی اگر در این کارها رازدار نباشی هرگز فرد موفق نخواهی بود . درونت را صندوق اسرار قرار بده و آنها را آن جا بایگانی کن

آلدو مردی بیست و هشت ساله بسیار فعال بود قدی بلند و موهایی یک دست سیاه و لرزان داشت . قیافه ی مینیاتور ایتالیایی و چشمان کشیده اش ، همیشه اکثرا خسته و بی حوصله بود زندگی موفق نداشت ، همسری دمدمی مزاج و کسالت آور داشت چند بار همسرش را دیده بودم از سازش آنها تعجب می کردم یک بار وقتی در ویلای سانگالتی او در فلورانس مهمان بودیم ، وقتی که شب جامه ی تاریکش را می پوشید ، جشن بیست و نهمین سالروز تولد آلدو بود

زنش حوصله ی این جشن را نداشت او که نه بلکه دوستان و همکاران اداری اش با زور این جشن را خواستار شده بودند ، آنها ویلای زیبایی داشتند و او بعد از اصرارهای فراوان همکاران ، آن جشن را برگزار کرد خاله فخری و شهرام و همسرش و شهاب هم که یک ماهی می شد به ایتالیا آمده بود در فلورانس مهمان آنها بودند . درون سالن مملو از مهمان بود . دهها خبرنگار و کارگردان و حتی از هنرپیشه های معروف هم بودند . من به وسیله ی آلدو به

بسیاری از آنها معرفی شدم و ساعتی بعد آلدو در حالی که زیر بازویم را گرفته بود مرا از میان هیاهو و خنده و دود سیگارهای غلیظ و بوی مشروبات که فضا را آکنده بود بیرون کشید و وارد راهرویی باریک که از آن جا به سمت اتاقی مبله منتهی می شد برد. پنجره های اتاق گشوده بود و عطر گلها همراه نسیم شبانگاز به درون اتاق پخش می شد. آلدو بر روی مبلی نشست و پاهایش را دراز کرد چشمانش را بست و بدون مقدمه شروع کرد: دیدی هدیه؟ آن جا همه خود را الکی خوش کرده اند، مثلا دارند جشن تولد مدیر مسئول احمقی که در واقع همه کاره ی روزنامه ی بین المللی است را برگزار می کنند، دונتی، همسر بی ذوق و بی احساس مرا دیدی؟ شدیداً خسته ام می کند. هرگز حرفی برای گفتن ندارد، هیجانی برای نیرو دادن به یک مرد را ندارد بتواند به کارش بپردازد، آلدو یک باره چشم هایش را باز کرد و راست نشست. هدیه باورکن حتی حسی برای عشق ورزی ندارد روح او بیشتر به یک راهبه نزدیک است کاش گذشته ای بود و او به دیر و صومعه ای دور بر بالای تپه ای بلند پناه می برد و منزوی می شد تا احساس سردش تسکینی پیدا می کرد. اصلا به من می آید زنی چون او داشته باشم؟ هدیه عزیزم تو بگو اصلا به من میاد؟

به کنارش رفتم: آلدو همیشه آن قدر سرحال و با نشاطی که هرگز فکر نمی کردم تا این حد از او ناراضی باشی و زندگی ناموفقی داشته باشی.

برای این که در کنار دختری با نشاط زیبا چون تو هستم، سعی کن زیاد آن چشمان سبز و درشت را که دنیا را به فتنه می اندازد را به من خیره نکنی، نمی دانی گیرائی چشمانت بی نهایت است؟ راستی نمی دانی فقط چشمانت می تواند دنیای مردی را به آتش بکشد، خدا در خلقت تو چه قدر حوصله به خرج داده، انگار قلمی به دست گرفته و سال ها برای کشیدن اعضای صورتت نهایت سعی خودش را به کار برده، باور کن هدیه کار در کنار رزا با آن روح پر هیجانش اعجاب انگیز است، مرا به کار و میدارد، اما کار هر چقدر مهم باشد اگر در کنارش آرامش نباشد مثل این است که با اشتهای وافری به غذای باب میل حمله می کنی ولی با دیدن کثافتی حالت بهم می خوره و به تهوع می افتی می توانی غذایت را بخوری هدیه؟ راستشو بگو می خوری عزیزم؟

- آلدو فکر نمی کردم تا این حد از او آزرده باشی پس چرا به زندگی با او ادامه می دهی، واقعا اصلاتی پایبندت کرده یا تعهدی که از زیر بارش نمی توانی خود را برهانی؟

عصبی خندید: مسخره است اصلاتی، تعهدی؟ وای هدیه کودن نباش وقتش را ندارم. حالا تا چی پیش بیاد، بعد انگشتش را برابرانم کشید این ابروها که صورتت را تحت الشعاع قرار می دهد از پدر یا مادر به ارث برده ای؟ - اتفاقا آنها چشم و ابروی معمولی دارند، ابروهایشان زیاد پرنیست. فکر کنم بیشتر به خاله فخری ام رفته ام.

آلدو خندید و دستم را نوازش داد: آره هدیه خاله ات خیلی زیبا بوده با این که اکنون بیش از چهل و هفت سال دارد ولی لوندی و زیبایی بیست و پنج سالگی را دارد. بیشتر به او رفته ای.

بعد مقابلم ایستاد و چنان ناگهانی مرا بوسید که هر چند مات بوسه اش شدم ولی انگار آلدو کار مهمی را انجام نداده به سمت پنجره رفت: هدیه تو هر چه باشی مطمئن باش، بیشتر از یک خواهر در نظر من ارزش داری. من هیچ گاه تو را به چشم دیگری نمی بینم و چون برادری مراقبت خواهم بود.

به سویم آمد دستم را گرفت : با این وضع این جا هم آرامش نیست بیا به میدان شادیهای پرفریب آنان شیخون
 بزیم و همرنگ آنان باشیم همه دورنگی می کنند ، ما هم با دورنگی نشان دهیم که مثلا از این جشن تولد که ما را به
 سوی بیست و نه سالگی درکنار همسری به اصطلاح خوشبخت رساند شاد هستیم ، بیا ریا کنیم دنیا پر از رنگ و ریای
 آدمیان رنگ و روغن زده است که می بینیبعد دستی به صورتم کشید : سادگی و زیبایی حقیقی فقط در پوست
 که هنوز پوست زیبا و لطیف را به رنگ و روغن و آرایشهای مبتذل عادت نداده ای .
 من همراه این آلدوی باصطلاح پرنشاط که در درونش غمهای زیادی موج می زد خود را در امواج بیکران میهمانان
 غرق کردم.

بعد ساعتی هر چه جستجو کردم آلدو را نیافتم یک دفعه غیش زده بود . دختری بود که منشی دفتر روزنامه
 محسوب می شد به او نزدیک شدم و پرسیدم : سوفیا ندیدی آلدو کجا رفت ؟

- نمی دانم کجا رفته ولی موریس هم به شدت دنبالش می گشت .

من به کنار خاله فخری و شهاب که غرق صحبت با پائولو و دوچی از تهیه کنندگان و کارگردانان مهم فلورانس
 بودند رفتم ، آنها صحبت می کردند ، گویا صحبتشان در مورد ایران و فیلم های ایرانی بود . من زیاد کنارشان
 نایستادم . پائولو را تقریبا می شناختم ، بارها او را همراه آلدو دیده بودم او تاچشمش به من افتاد به خاله فخری گفت
 : خواهرزاده ی زیبایی دارید ، نمی خواهید از او یک هنرپیشه ی افسونگر بسازم ؟

خاله دستش را بر دهان گذاشت و بلند خندید : وای پائولو . می دانی محسن خان به او چه می گوید ؟ مخ کرم خورده
 ، به ظاهر و هیجان کاریش نگاه نکن ، کاملا افکاری عامه و کهنه دارد شاید سالها طول بکشد که یک مرد جذاب
 بتواند احساس خوش در او برانگیزد ، او می تواند یک راهب باشد تا هنرپیشه ، بیهوده وقتت را به هدر نده .
 پائولو خندید : وای چه اسم با مسمایی ، مخ کرم خورده ! چه جالب آن قدر که او را همیشه در حال مطالعه و درس
 می بینم لقب کرم کتاب خوب است و این بار خاله فخری خندید و شهاب مرا از کنار آنان دور کرد به کنار سوفیا
 رفتم ، او با دیدنم لبخندی زد طبق معمول قلم و کاغذش دستش بود انگار خرج و مخارج میهمانی به عهده ی او بود
 و او مدام خرج متحمل شده را یادداشت می کرد ، شهاب دو لیوان نوشیدنی برداشت و به کنار پنجره روانه شد من
 هم به دنبالش رفتم او لیوان را به دستم داد ، با لبخند محزونی پرسید : از اسم و نامهای جدید بابا و مامان که بر
 رویت گذاشته اند دلخوری ؟

کوتاه خندیدم : حالا کجاشو دیدی هر چه بزرگتر بشوم بدتر از اینهاشو خواهم شنید سه سال پیش که اینها را می
 شنیدم حسی بهم دست نمی داد ولی حالا

شهاب ابروهایش را در هم کرد : ولی حالا حس بدی بهت دست می ده و دلخور می شی ؟

-دلخور ؟ ندیدی تا حالا مادرت در جمع و در تنهایی به من چه گفته ؟ راهب - دهاتی - ساده - امل و از این حرفها
 می دونی چرا ؟ چونم تمایلی به آمدن و برگزار کردن چنین میهمانیهایی را ندارم .. من به ایران و به پدر و مادرم فکر
 می کنم ، به تبریز و خانه ای بزرگ که زن و مرد میانسالی کنارحوض نشسته و چشم به بازی ماهی های درون آب
 دوخته اند ، در سیر نگاهشان تصویری از هدیه دختر سبکبال و شیطنت هایش را می بینند که زیاد از آنان حرف
 شنوی نداشت و لگام گسیخته بود ، دل مادری را شرمنده می کرد ولی آنها با تمام کارهای بد باز این دختر را دوست
 دارند ، من آرزو دارم آن جا بودم .

شهاب گفت: درست را تمام کن با هم بر می گردیم من در تهران به همراهی چند دوست در شرکت بزرگی سرمایه گذاری کرده ام بزرگترین شرکت تجاری را افتتاح کرده ایم، من تامین هستم و تا پایان تحصیلات تو منتظر می مانم

ابلهانه پرسیدم: منتظر چه می مانی؟ که من به ایران بیایم؟ بعد از آن چه شود؟

شهاب خندید: تو را می برم تا با همکاران و تجار ایرانی و خارجی آشنا شوی و ببینی در دنیا چه خبر هست.

-احتیاجی هست؟

شاید، همه چیز که نباید جزء احتیاجات باشد بلکه باید جزء الزامات باشد که بهت تجربه بدهد.

پوزخندی زدم شاید شهاب به ازدواج با من فکر می کرد از سالن خارج شده و وارد راهرو شدم خواستم گردشی در راهروهای متعدد بکنم و به حیاط برسم اشتباهی سوی راهرویی که به سمت باغ منتهی می شد پیچیدم. دو نفر با دیدنم از هم جدا شدند. آلدو با خانم هنرپیشه ی خوشگل و طنز نرد عشق می باخت، آلدو با دیدنم دستی تکان داد و دوباره بی توجه به من دستش را به دور کمر هنرپیشه انداخت. من کیف را بالا گرفتم و از آلدوی بی تفاوت که دوباره با هنرپیشه یکی شده بود، صحنه ای دلپذیر ساختم. آلدو او را به سمت باغ کشاند و من به راهرویی دیگر پیچیدم و از در خروجی وارد حیاط بزرگ شدم.

آسمان پر از ستاره بود و بعضی از ستاره ها وقیحانه چشمک می زدند، انگار می دانستند حسی از دوست داشتن و عشق وجودم را به نوعی فراگرفته. چراغهای اغلب اتاقها روشن بود و ساختمان سانگالتی در زیر انوار نورها برق می زد، من کمی میان گلها و گیاهان فروان قدم زدم. بوسه ی آلدوی بی تفاوت بر گوشه لبانم مرا در فکری عمیق فرو برده بود و حس خوشی را در من زنده می کرد. حس خواستن که بعد از سه سال برای اولین بار در این نقطه از ویلای دوستی در فلورانس، به یاد شاهین افتادم، حتما چهره ی مغرور و زیبایش مردانه تر شده و نیمی از شلوار سسفیدش در چکمه ی بلند چرمی اش پنهان است رو به عمارت عبوس پدرش ایستاده و چشم به بالکن طبقه ی بالا دوخته همان جایی که بارها می ایستاد و آمدن مرا نظاره می کرد، شلاق چرمی با رشته های متعدّدش را بردست دیگر می کوبید موهایش در وزش باد تند لاله دره درهم ریخته می شد. او برگشته و نگاهم می کند و لب مغرورش کشیده می شود و دندانهای سفید و ردیف در میان چهره ی سوخته و آفتاب خورده اش می درخشد، حال تصویر رویایی از یک خان زاده ی وحشی در ایتالیا در شهر فلورانس در ویلای سانگالتی، در خانه ی آلدو، در کنار حوض با فواره های متعدد در ذهن دختری جان می گیرد و قلب جوان و کوچکش را به لرزه در می آورد. تمام این افکار را پس می زنم کیف جادویی را بر روی شانه ام جابجا می کنم وارد محوطه ای می شوم که درختهایی کوتاه قد که برگهای پر و ریز دارند و به مانند آدمای کوتوله و چاق به ردیف فشرده تنگ هم ایستاده اند از میانشان که باریکه راههایی بود گذشتم و از خنکی و خلوت حیاط لذت می بردم صدای نفسها و جملات آهسته به من باوراند که باز آلدو در کنار خانم هنرپیشه لحظات عاشقانه می سازد. جملات مثل جرعه ای که به انبار باروت زده شده باشد، قلبم را لرزاند و باز در این لحظه به یاد شاهین افتادم، او از فاصله ی بسیار دور امروز قلبم را احاطه کرده بود، کیف را بالا آورده و برای دقایقی صحنه ای از آلدو وقتی که کنار خانم هنرپیشه نشسته بود فیلم گرفتم.

آلدو مثل خمپاره ای منفجر شد: هی هدیه اینها به دردت نمی خورد به شکار لحظات سودمند تر برو به تعقیب من برخاسته ای؟

با این که او را خوب نمی دیدم ، گفتم : حالا می فهمم چرا وقت طلاق و خلاصی از چیزی ناخواسته را نداری . برای این که به راستی وقت نداری لعنتی بیا شمعهای بیست و نهمین سال تولدت را فوت کن تا خاموش شود بعد دوباره شعله ور شو .

آلدو خندید تا به خود بجنبم به کنارم خزید ، آهسته بغلم زد : هدیه تو خیلی خواستنی هستی ، کاش زنده بودم و می دیدم که شوهر آینده ات چه کسی است و سعی داشت ضمن صحبت کیف را از شانه ام بردارد محکم آن را نگه داشته و گفتم : برای غارت آمده ای ببخشید سینیور ، امکان ندارد .
- تربیت کردم که علیه خودم به پا خیزی ؟ اینها برای هیچ کس صحنه ی جالبی نیست ، به چه دردی می خورد ؟
- حتی برای دوتی ؟

- این کار را نکن که اصلا حوصله ی غر زدنش را ندارم .

- نگران نباش برای خودم است ، به قول خودت به درد کسی نمی خورد .
خندید : پس اگه این جوری باشه حرفی نیست .

سپس با هم باز به درون هیاهوی میهمانان فرو رفتیم و خانم هنرپیشه با لبخند قشنگش هنوز با دیدن آلدو دلبری می کرد و برای افسر کنار دستش جوک تعریف می کرد و گاهی آلدو را کاملا نادیده می گرفت ، و واقعا مثل هنرپیشه ای هر لحظه برای کسی دلبری می کرد . آلدو متوجه ی رفتار هنرپیشه بود . وقتی گیلان به دست کنار پنجره نشسته بود به کنارش رفتم و دستی به شانه اش زدم : عزیزم جنگ واترلو به پایان رسید ، شکست خوردی ناپلئون همیشه قهرمان و همیشه پیروز ، این ننگ شکست را چگونه تحمل خواهی کرد ؟ مطمئنی خودکشی نخواهی کرد ؟

آلدو سریع خندید : من مثل ناپلئون که خوب به لقب گربه ی چکمه پوش را داده ان ضعیف زن نیستم ، من خودکشی کنم آن هم برای یک زن ؟ آه هدیه اگر ناپلئون بعد از آخرین جنگ دست به خودکشی زد باور کن به خاطر کشور و شکستش در جنگ نبود . قلبش جریحه دار شده بود که زنش ماری لوئیز با ژنرال یک چشم فرار کرد و او را فراموش نمود ، برای همین می خواست خودکشی کند . بعد آهسته تو گوشم گفتم : برای چی ناراحت بشم دنیا پر از این هنرپیشه هاست . زیاد جدی نگیر این جا مسئله ی عشق دخالتی ندارد ، من یک مسیحی کاتولیک هستم اما کاتولیک متعصب نیستم که به جنگ پروتستانها بروم ، می توانم تحمل کنم و کشت و کشتار و خونریزی به پا نیندازم از دوران جنگ بارتلمی ساله گذشته است و از این بابت دنیا در صلح است اینها را می گویم چون برای نوزده سالگیت تجربه ی خوبی است و چشمانت بازتر می شود .

شهاب از این که آلدو زیاد دورو برم بود راضی به نظر نمی رسید و من از میان تمام میهمانان حاضر آلدو را بیشتر دوست داشتم ، زیرا یکرنگی و صداقتش تحسین برانگیز بود و نسبت به هیچ کس حساس نبود .

هوا روز به روز گرمتر می شد . آسمان رنگ آبی خشنی داشت و خشونتش را باحرارت زیاد نشان می داد و می رساند که به زودی آدیان زمینی را از شدت گرما فرسوده و عصبی خواهد کرد ، ناقوس کلیسای روفانو از میدان ویتا به راحتی در قصر طنین انداز بود . قدم زنان ازجاده ی سنگفرش شده می رفتم ، سنگها برخی برآمده و برخی سائیده شده بودند در بین سنگها علفهای سبز شده و سبزه های نرم سنگها را مفروش کرده و زیر پا نرمیشان را

حس می کردم ، دیشب جشن بیست سالگی ام بود ، محسن خان جشنی به این مناسبت تدارک دیده بود عده ای از همکاران و دوستان نشریه و رزا و سوفیا مجلس آرای می کردند و این سالها نیز به راحتی گذشت و شهاب سعی کرده بود برای روز جشن بیست سالگی ام خود را به روفانو برساند

بعد از اتمام جشن و رفتن میهمانان خاله فخری و محسن خان صورتم را بوسیده و گفتند که فردا شروع مهمی در زندگی توست و تو با بسیاری از حقایق زندگیت آشنا خواهی شد. شهاب دستان عرق کرده ام را به بازی گرفته بود :

هدیه بگذار همین امشب بگویم که دوستت دارم ، شاید امیر هم به انتظار نشسته او روزی بی توجه به من که می توانم عشقی نسبت به تو داشته باشم سفره ی دلش را پیشم گشود و اعتراف کرد که خواستار توست ، ولی تو از نظر سنی خیلی با او فاصله داری تو هم می توانی مرا دوست داشته باشی ؟ من بعد از مدتها که شاهین را فراموش کرده بودم در نظرم مجسم شد . لبهای زیبا و ترک خورده اش و پدرش که چون او مغرور و جذاب بود درحالی که یکه تنها در این قصر قدم می زدم گذشته ها جان گرفتند ، اشباح بی رحمی که می خواستند سر عمویم را به طناب دار نزدیک کنند و در این زمان شهاب انگار شاهین و عشق او و دل بی قرارم را فراموش کرده بود . شهرام و شهاب برای کاری به رم رفته بودند . خاله فخری و محسن خان می گفتند برای یک سری کار به اداره ی قضایی که از روز ورود به ایتالیا کار زمین و ثرویشان را به آن جا سپرده بودند به جنوآ می روند و من تنها با عده ای خدمتکار که بی صدا به کار خود مشغول بودند درمیان باغ می گشتم و می اندیشیدم آنها چه چیزی برای گفتن دارند . آیا اسراری هست ؟ قلبم به تپش افتاده بود حالا دیگر شدیداً دلم هوای پدر و مادر را کرده بود به آنها قول داده بودم تا آخر سال بعد از پایان تحصیلاتم باز خواهم گشت و من به حد کافی از مکتب آلدو و موریس درس آموخته بودم و عشق من روزنامه نگاری بود . خدمتکاری که دختر میانسال و چاقی بود درحالیکه می دوید و دستانش را در هوا تکان می داد مرا صدا می زد . من به سویی رفتم نفس زنان ایستاد : مادمازل عجله کنید ، تلفن از ایران است شما را می خواهند ، زود باشید . پرسیدم : مادرم است ؟ - نه آقایی بودند خودشان را معرفی نکردند و من حدس زدم باید پدرم باشد تند و سریع به سمت خانه دویدم و پله ها را دوبه دو بالا رفتم ، آنها دیروز برای تبریک گفتن تولدم زنگ نزده بودند ، وارد سالن شدم با هزار شوق از شنیدن صدای پدر ، الو گفتم ، صدایی آهسته و دور بود : هدیه عزیزم ارادت مرا بپذیر. با شوق گفتم : صدای ایران عزیزم ، پدر بلند تر صحبت کنید . صدا بلند تر شد : متاسفم هدیه که خوشحال نشدی زیرا که من پدرت نیستم، شاهین فراموش شده ات هستم . من با ذوق پرسیدم : تو هستی شاهین کجایی حرف بزن ؟ گفت : می دانستم دیروز سرت باید خیلی شلوغ باشد نخواستم بهت زنگ بزنم و تولدت را تبریک بگویم ولی امروز فرصت خوبی بود ، من در ایران هستم و به خدمت مشغولم می دونی که ؟ هدیه تو چه کار می کنی ؟ - شاهین دیشب این جا خیلی شلوغ و پر از مهمان بود وامروز دارم از تنهایی دق می کنم ، اگه بدونی این جا چه قدر تنها هستم . هدیه حرف چند ماه نیست ، درست پنج ساله که از هم دور هستیم ، به هر حال امیدوارم زودتر به ایران برگردی ، حالا برایم بگو از اطرافیان چه شنیدی ؟ - نمی دانم مگر باید چیز بخصوصی می شنیدم ، هیچ خبری نیست . - ای امان از دست خاله ی بی فکر و سهل انگارت ، باید که می شنیدی . هدیه ی من که نقش زیبای چهره ی تو همیشه آرامشم می دهد ، چهره ی رویایی زن دیوانه در بیمارستان تبریز را به یاد داری ؟ تند گفتم : ولی شاهین باور کن همین جا هم تابلویی زیبا و بزرگ از او روی دیوار اتاقی خود نمایی می کند از لحظه ی ورود دانستم که تابلوی همان زن دیوانه است . ولی آنها آن را مخفی کردند و تا حالا هم می کنند . خندید : عزیزم او الهه ای زیبا و مجذوب کننده درست مثل توست ، باید که تعجب کنی ، زیرا که تو دختر آن زن هستی و همه این را می

دانند البته به جز خودت. فریاد زدم: شاهین چه می گویی، دیوانه شدی؟ آهسته گفتم: عزیزم آرام و ساکت باش وقتی اینها را برایت می گفتند مثل حالا به خروش می آمدی یا که دیواری کوتاهتر از دیوار شاهین ندیدی؟ ساکت باش تا برایت بگویم، من هیچگاه دورو و پنهان کار نیستم و اگر تا حالا صبر کردم تنها به خاطر پدربود، البته پدر اصلی ات، زمانی به او ایمان داشتم، تو دختر آن زن هستی و همسر آن زن هم یکی از شاهزادگان دربار بود و زندگی آنان برای هریک خاطرات تلخی به یادگار گذاشت، بگذار آنها را از زبان پدر شاهزاده ات بشنوی. باز با هیجان پرسیدم: پدر شاهزاده ام؟ - آره عزیزم تو دختر یک شاهزاده هستی. اسرار بسیاری فاش خواهد شد و قلب نازنین تو در مقابل این اخبار مدتها به شدت خواهد تپید و بی قراری خواهد کرد. ولی از من می شنوی عزیزم سعی کن شوکه ی شنیده ها نشوی، به خود مسلط و آرام باش. حقایق به نوبت و در فرصتهایی مناسب به گوش تو خواهد رسید، ولی همیشه به یاد داشته باش که حافظ اصلی که زحمت بزرگ شدنت همیشه بر دوش آنها بوده پدر و مادر تو و در واقع عمو و زن عموی من هستند، اگر کسی علیه آنان چیزی گفت، جبهه گیری کن و مثل یک دختر خوب حامی و مدافع آنان باش، کلمه ی شاهزاده شاید غافلگیرت کند اما کاش مغرورت نکند، من حداقل تنها با تو یکی صادق هستم. لج و لجبازی هایی را که نسبت به هم نشان داده ایم، سرچشمه از عشقی داشته اند، این جا مسئله ای را که از زبان من می شنوی حقیقی است. مادر اصلی تو گمگشته ای در میان غبار هوسهای خودش و بوالهوسی های پدربود است تا این اسب سرکش را رام کند و از او مجنون دیوانه ای ساخت باید به هر دوی آنها افتخار کنی.

جملاتش مثل جرقه به انبار باروت درونم را آتش می زد و دنیایی را به آتش می کشاند و این دنیا وجود پر حرارتم بود که می سوخت. آهسته گفتم: شاهین بس است، خفه شو. با این که شاهین به مسئله بسیار مهم و حیاتی اشاره کرده بود ولی من باز دلم بی قرار او بود. نمی دانستم سوالهایم را چگونه مطرح کنم. احمقانه پرسیدم: شاهین حالا چکار می کنی؟ بی تفاوت گفت: کنار پریوش نشسته ام. با حیرت پرسیدم: پریوش؟ او آن جا چکار می کند؟ شاهین بلند و وقیحانه خندید: برای این که موقتا زخم است. فریاد زدم: دیوانه شده ای؟ باز خندید: هدیه عشق پانزده سالگی ات را این گونه رو نکن آن هم هنوز در دل من هست. آن موقع جوان و خام بودیم ولی حالا که دیگه بچه نیستیم سر همدیگه فریاد بزنیم. و من با چشمانی گریان از به یاد آوری مادر واقعی و دیوانه ام و دیوانه ای دیگر به نام شاهین، دوباره در میان درختان خود را گم کردم. خدایا چه اسرار خوفناکی پس با این حساب آن زن دهاتی مادر واقعی ام نیست و پدرم او دیگر کیست؟ وای خدایا کی این خانواده ی اسرار آمیز باز می گردند و مرا در جریان زندگیم قرار میدهند. اصلا نباید اشاره ای بکنم که شاهین چیزهایی به من گفته، بگذار ببینم آنها چه چیزهایی برای گفتن دارند و اصل حقیقت چیست. دستم را پر از آب می کنم و بر صورتم می پاشم ریزه های آب فواره ها چون شبی بر بدنم می نشیند و من لذت خنکی آن را حس می کنم. اشکهایم بی اختیار بر پهنای صورت خیسم می چکید، ای روزگار هزار رنگ آن زن دیوانه و زیبا که تصویرش دیوار سالنی از کاخ را زینت داده و حیات اصلی اش درون چهاردیواری دیوانه خانه می گذرد، مادر حقیقی من است و من دختری این گونه بی خبر و آزاد که حتی نمی توانم حداقل دستم را به چهره ی مات و عاری از احساس او بکشم، چرا زندگی مرا این گونه در ابهامات فرو برده و اسرا را پنهان کرده اند؟ و من دختر پدر و مادری نیستم که سالهای سال آنها را با نافرمانیها و هیجانهای احمقانه ام آزرده بودم و شاهین پسر عموی من نیست. همانی که خود را دلخوش کرده بودم عقد پسر عمو و دختر عمو در آسمان پیوند زده شدخ. و من در پانزده سالگی به خاطر لجباجت و نادانیم آن ازدواج را رد کردم و حالا، شاهین کنار پریوش نشسته. ازدواج موقت دیگر چیست؟ و من چه قدر گریستم خدا می داند، دستهایی مرا بلند

نمود و اشک چشمانم را ستر د. شهاب با قیافه ی ظریفش نگاهم می کرد و من تمام تنفرهایی را که از شاهین داشتم نثار شهاب کردم ، از او بدم می آمد و باز شاهین در خیالم خواستنی بود . و من احمقم که او را دوست دارم زیرا که شاهین هم اگر مرا دوست داشت و به فکر من بود ، حالا هرگز در کنار پریوش ننشسته بود . حدس می زدم با فاش شدن برخی از اسرار، کتاب جدیدی از زندگی شروع می شود و باید به ورق زدن آن بپردازم تا ببینم انتهایش به کجا ختم می شود . از کنار شهاب گذشتم و به سمت قصر به راه افتادم . بی تفاوت از کنار خدمتکاران گذشته و به اتاقم رفته و در را بستم ، ساعت های متمادی بود که روی تخت دراز کشیده و چشم به سقف دوخته بودم . به طرف پنجره چرخیدم اکثر ستاره ها نزدیک به هم بودند گویی آنها نیز سرمای آخر زمستان را حس می کردند و ماه بازیگر و اغواگر با شیطنت از پشت ابری بیرون می آمد و روشنایی بیشتری را بر سینه ی زمین می تاباند سپس باز پشت تکه ای ابر پنهان شد . غرق تماشای ماه و آسمان بودم و به پدر و مادرم می اندیشیدم ، وقتی که در لاله دره بودیم و من دختر آزاد و روستایی بودم که نصایح آنها بر من اثر نمی گذاشت . پدرم ملایمتر بود و گاهی مرا با هیجاناتم آزاد می گذاشت اما مادرم مدام گله و شکایت داشت و به توپ و تشرم می بست که باید دختر خوبی باشم تا مردم غیبت نکنند و هزار تا حرف پشت سرم نگویند و من وقتی نیمه های شب یا تنگ غروب از سواری باز می گشتم و این غیبت ها را از دیوار کوتاه خانه ها می شنیدم می خندیدم ، ولی مادرم با شنیدن همان مزخرفات گریه می کرد و حسرت می خورد که چرا نتوانسته مرا مثل یک دختر روستایی ساده و خجالتی بار بیاورد ، حتی در تبریز و زندگی آن جا ار رفت و آمد مهرانگیز و رفعت راضی نبود آنها را دخترانی پر شر و شور می دید و رفتارشان را برازنده ی یک دختر نجیب نمی دانست . پدرم روشنفکر تر بود و تکبرش بعضی وقتها مثل عمو طاهرم بود ولی پدرم بر اثر نداشتن ثروت آن را نشان نمی داد و بر خلاف او تکبر عمومیم به واسطه ی ارباب بودنش گاهی وقتها تماشایی بود گاهی چندان آور بود شاهین با لبخند مغرورش چون سایه ای همراه پدر او را همراهی می کرد آنها در پایان زور و قدرت بودند . زمانی که فصل درو گندم فرا می رسید همراه پدر به دشت می رفتیم و به تماشای کار زارعت می ایستادم و کار خرمن کوبی برایم جالب بود و زن ها هم دوش مردان با چنگک خوشه های کوبیده شده ی گندم را بالا می انداختند و به باد می دادند تا گندم از پوسته جدا شود و مهارت زن ها جالب بود و شاهین سوار بر اسب اصیل که از نژاد عرب بود چون شاهزاده ای با شلوار سفید و شلاق هزار رشته اش سر می رسید . لبخند کوچکی می پر دادند و چشمکی می زد و به نزدیکی ام می آمد و عمومیم بعد از یک بازرسی ساده به سرعت دور می شد بیشتر کارهای او را مباشرش کربلایی مجتبی به عهده داشت و من آن زمان شاهین را با که تسخیر ناپذیر می دیدم ولی احساسی نسبت به او نداشتم وقتی که به یونان می رفت و جشنی که به همین مناسبت ترتیب داده شده بود . ولی پدر و مادرم نگذاشتند به آن جشن بروم و لاله دره که انبار خاطره هایم بود ، در گردباد انقلاب عظیم چه کرد و سر اربابی مقتدر را بر بالای دار برد ، حالا و خاطرات سال هایی که مثل زخم شمشیری گوشه ای از قلبم را دریده است مرا می سوزاند ، قلبم گریه می کند وقتی که کربلایی عباد پدرم و سادات خانوم مادرم نیست ، وقتی که شاهین پسر عمومیم نیست ، شاید که لاله دره هم زادگاه من نبود. آن زن دیوانه که با چشمان سبز و ماتش در من خیره بود، مادرم به حساب می آمد. زن شاهزاده درباری که قبلا در کاخ بزرگی می زیست و شاهزاده با زن های متعددش قلب او را می آزرده و او را با به زنجیر کشاندن قلبش به سوی جنون هدایت می کرد، حال پدر شاهزاده ی من کیست، اصل حقیقت خاله فخری و محسن خان و فرزنداناش می باشند، از خودم بدم می آید که با مهر دروغینشان مرا غرق می سازند تا به کجا برسم، شاید که من اشتباه می کنم آنها در قید تعهداتی قرار دارند و اعتراف عشق شهاب مسخره ترین اظهار عشقی

بود که در بیست سالگی شنیدم . شاهین حقیقت است که در بیست سالگی ام حقیقت را گفت : شاید قراری است که کل اعضای خانواده آن را می دانند تا این زمان مرا در بی خبری نگه داشته اند ولی آن زن روستایی را دوست دارم همانی که با جارویش بارها به دنبال دویده بود تا آن را به سرم بکوبد چه قدر انسانها بازیگران ماهری هستند .

مخصوصا خانواده ی خاله فخری که دختر عزت الدوله شریف نیا بود که از ژنرال های سابق شاه بود ، هنرپیشه هایی توانا که تا این لحظه اسرار را به خوبی مخفی کرده اند . حالات نگاه آن زمان شاهین را به یاد می آورم . وقتی که زیر درخت سیب ایستاده و با کنایه حرف می زند و حال بعد از سالها در کشوری غریب از پس نگاه او کنایه ها مفهوم است . حتما جرات ابراز کلمه ای را نداشت و گرنه بی پروایی و جسارتش زبانزد روستا بود . کاش دست مادرم اشکها را از صورتم می سترد ، مادر مهربانم که در کنج خانه ی بزرگ خاله فخری کز کرده و برای دوری دخترش ماتم گرفته بود ، به راستی بی انصافی است که من آن زن دیوانه را مادر محسوی کنم کاش ، کاش هرگز این راز افشا نمی شد . کاش شاهین لال می شدی و به من زنگ نمی زدی ، انگار به خودم جواب می دادم : چه فرقی می کنه اگه شاهین لال می شد ، تا چند روز دیگر بقیه زبان در می آوردند و بالاخره این اسرار افشا می شد . کاش مسیر زندگیم را ه بیراهه در پیش نمی گرفت و مسیر عادی خود را می پیمود و تغییری حاصل نمی شد . کاش دنیا تا همین حد زیبا بود خدایا من که ذره ای از مادر دیوانه ام را به یاد ندارم ، چگونه مادر حسابش کنم ؟ اما زنی را که با دستهای پرمهرش شب و روز کارهایم را انجام می داد ، بی نهایت دوست دارم او که از روی علاقه گیسهایم را می گرفت و می کشید و می گفت : " بشین دهنتر هزار دفعه گفتم ، موها تو باز نذار ، مثل بازهای وحشی می شی که در حال اوج گرفتن به آسمان هستی ، بذار موها تو ببافم این جواری معصوم تر می شی ، کل آبرومون حفظ می شه "

من همان پدر ساده لاله دره ای را دوست دارم و قانع بودم . با پدر شاهزاده ام که صاحب ملک و کاخ و قدرت بود چه کنم ؟ یادم می آید وقتی که خاله فخری گفت : امیر و شهاب به کار ملک و میراث در تبریز رسیدگی کنند . هول و هراس به دلم نشست و ابلهانه از خاله فخری پرسیدم : حتما خانه ای را که پدر و مادرم هم اکنون در آن جا سکنی دارند ، می فروشید و آنها مجبور به بازگشت به لاله دره خواهند شد ؟ و خاله فخری خونسردانه به قهقهه خندیده بود : او هدیه عزیزم ما به خیلی چیزها نمی توانیم دست درازی کنیم تا بازگشت تو آن جا باقی خواهد بود . حالا خیلی از قضایا دستگیرم شده و به تمام کنایه ها و گفته های به اصطلاح بی شيله پيله پی می برم و تمام چیزهایی راکه دور و برم را احاطه کرده اند ، معنادار می بینم از تخت برخاسته و در اتاق قدم می زنم ، حس کنجکاوی عمیقی و جودم را احاطه کرده بود باید بدانم پدر شاهزاده ام کیست ؟ باید بدانم من در این میان چه کاره ام . کیستم و چیستم و مهمتر از همه من می خواهم به ایران باز گردم . شوقم آن قدر زیاد است که نمی دانم چه کنم ، از اتاق بیرون آمده و وارد سرسرل که در تاریکی فرورفته می شوم ، شمع های لرزان نور اندکی در اطراف می پراکندند و روشنایی شاعرانه ای به سالن داده اند میز ناهار خوری آماده و بشقابها برای پنج نفر آماده بود به سراغ تلفن می روم و شماره ی آلدو را می گیرم ، خدمتکاری از اتاق کنار آشپزخانه سرش را بیرون می آورد و باز سریع به داخل می کشد ، آلدو با هیجان جوابم را می داد آلدو باهات خیلی کار دارم بلند شو بیا این جا . اصلا نمی تونم آروم بشم . آلدو پرسید : خاله و شوهر خاله ات نیستن ؟ کجا رفتن ؟ - نمی دانم کجا رفتند و فکر نکنم امشب بیایند در همین جین خدمتکار مقابلم سبزمی شود . - مادموازل ، امشب خانم و آقا تشریف نمی آورند ، زنگ زده بودند که شب نخواهند آمد به خدمتکار نگاه نمی کنم : آلدو می آیی منتظرت باشم ؟ - تازه رسیده بودم ، موریس هم این جاست ، داشتیم روی سناریوی فیلمی کار می کردیم . گفتم : آن قدر دلم گرفته نمی دونم به کجا فرار کنم . آلدو خندید : به هیچ جا

فرار نکن تو که همیشه دلت می گیره بگو کی وا می شه ؟ گفتم : انگار انتظار سر رسیده . دوباره خدمتکار به نزدیکی ام آمد : شام صرف می کنید ؟ گفتم : مهمان خواهیم داشت ، شام را مهیا کنید . به وقت همیشگی سرو خواهد شد .

ساعتی بعد آلدو همراه موریس و رزا وارد منزل شدند با دیدن صورت گریه کرده ام و ناراحتی درونی ام که در ظاهر نمایان شده بود ، آنها وادار شدند تا دقایقی در سکوت مرا بنگرند . آلدو با خنده دستی به شانه ام زد : می گم هدیه ، رزا همین ساعتی پیش داد سخن داده بود که می خواهد همراه شهرام سفری به ایران داشته باشد ، راستش وسوسه شدم من هم از کشورتان دیداری کنم ، این جووری بهتره از دونتی هم فاصله گرفته ام ، بگذار او با دنیای مخوف و سیاه را هبگی اش باقی بماند . نگاهش کردم دستش را دراز کرد و با انگشت زیر چشمانم را نوازش داد :

این جووری نگاه نکن تو همین چند ساعت کلی کار برای رفتن به ایران انجام داده ام . بعد ناگهانی ابروهایش را بالا برد : خاله فخری و محسن خان باهات صحبت نکرده اند ؟ اصلا کجا رفتن ؟ رزا به جای من جواب داد : آنها به عمد شب هدیه را تنها گذاشته اند مثلا از خستگی مهمانی دیشب بیرون بیاید و استراحتی بکند ، چون فردا اخبار مهمی برایش دارند ، البته آلدو و من هم چیزهایی می دانیم ، شهرام بعضی وقتا تو گوشم چیزهایی گفته و من همیشه هدیه را این طوری که هست نمی دیدم ، بلکه دختری که بعدها نام دختر شاهزاده را خواهد گرفت می دیدم که قرار بود در بیست سالگی چیزهایی را بداند که تا کنون مجبور به مخفی کردنش بوده اند ، البته اطرافیان دورنگی نکرده اند بلکه دستور قائم الملک است که این گونه خواسته بود . وای که شهرام چه قدر از زندگی او و زنهای زیبایش می گفت ، ولی مادر هدیه سرآمد آنها بود و با این که از کارهای شوهر و عشاقش کم کم روانی شد ولی شاهزاده در برابر شکوه و زیبایی او زانو به زمین می زد و برده وار دوستش داشت ، ملکه ی واقعی او بود ، زنهای دیگر اطرافش فقط برای خاموش کردن هوسهای ناتمام قائم الملک بودند ، رزا با هیجان آن چه را که کما بیش می دانست بیان می کرد : بین هدیه شهرام بهم می گفت وقتی که بیماری زنش تشدید شد و بیماری حاد شناخته شد برای او خانه ای وسیع در گوشه ای از قصرش بنا کرد و با چند خدمتکار او را در آن جا محبوس نمود و خود دائم به دیدارش می رفت بعدا ناچار او را به بیمارستان منتقل کرد و همان دو زن را پرستارش کرد حالا درسته که قصر و املاک شاهزاده به دست دولت ایران مصادره شده ولی حسابهای بانکی او پر از پول است و ثروتی که در خارج از کشور دارد بی نهایت است ، ولی حیف رکه شاهزاده بر اثر بیماری نقرس زمین گیر شده ولی منتظر است تا دختر بیست ساله اش روزی به دیدار او برود . آلدو روسری سرم را کشید ، من محکم روی دستش زدم و آن را محکم به دور سرم پیچاندم . آلدو لبخند کشیده ای زد به راستی تصمیم گرفته ای مثل املاها همیشه روسری به سر باشی و حافظ اصلاتی باشی که یعنی بسته شدن غل و زنجیر به دست و پایت را قبول می کنی ، تو کلامش را بریدم : آلدو تو حق نداری در مورد عقاید و رفتار من اظهار نظر کنی ، همان طور که بارها خاله فخری با رفتار و عقایدش نتوانست آن چیزی را که در همان روزهای اول انقلاب آموخته ام تغییر بدهد ، زندگی من مال خودم است . رزا موهای قهوه ای رنگ و بلندش را به یک سو چرخش داد و خندید : آلدو حالا کجا شو دیدی ، من برای رفتن به ایران باید همرنگ هدیه شوم . آن جا دیگه ایران سابق نیست ، فعلا که وضع آن جا چنین است . آلدو سرش را تکان داد : می دونم فخری همه چیز را توضیح داده . رزا بهترین زنی بود که در ایتالیا دیده بودم او با قیافه ی ظریف و نمکی اش هرگز درباره ی عقاید دینی و مذهبی هیچ کس جرو بحث نمی کرد و آزادی را حق هر فردی می دانست با همان کلام ساده و دلنشین ادامه داد : آلدو مردم یک جامعه و یک ملت اگرهم انقلاب کنند تا چیزی را به مرحله ی اجرا گذارند باز باید تابع قانون و مقررات حکومت باشند در غیر این صورت هرج و مرج بی نظمی برکشور غلبه می کند ، اگر مردم و

دولت یکی باشند، دیگر پذیرش عقاید هر دو طرف آسان است و شهاب که سالها آن جا بوده برایم می گفت، که مردم برای همین عقایدشان انقلاب کرده اند، هدیه نیز یک فرد ایرانی و از همان سرزمین است، چرا تعجب کنیم؟ لبخندی زده و دست او را گرفتم: البته عزیزم تو درست می گویی که قانون دولت ما چنین مقرر کرده و یک حکومت اسلامی برما حکم رانی می کند اما این جزیی از مذهب من است و ارزشهای آن برایم مهم است. من خودم این طوری دوست دارم. رزا سر میز شام رفت خدمتکاران میز را با غذاها و دسرها آماده کرده بودند. رزا اسراری را برایم فاش کرده بود که باید در بیست سالگی ام از زبان خاله فخری و محسن خان یا اخیانا اگر در ایران بودم از زبان پدر و مادرم می شنیدم، ولی خاله فخری سهل انگار من الان با شوهرش به دنبال حقوق و قضایای چه کارهایی بودند خدا می داند و رزا مرا با پدر شاهزاده ام که مبتلا به نقرس بود آشنا ساخت، هنوز صبر می کردم آنها باز گردند و دیگر از رزا سوالی نکردم او فقط از زبان این و آن و از گوشه و کنار چیزهایی شنیده بود، بیست سال بی خبر مانده ام و صبر کرده ام بگذار یکی دو شب دیگر هم صبر بکنم، ماه از پشت ابر بیرون آمده و تا صبح کاملاً نمایان خواهد شد با این حال هیچ هیجانی و رغبتی در وجودم شعله نمی کشید تا دانستنیها را بدانم آرزو می کردم هر گز نمی دانستم و من یک دختر لاله دره ای زاده همان پدر و مادر باقی می ماندم. شنیدن این اخبار شوقی را در من زنده نکرده بلکه افسرده و غمگین ترم کرده بود، من هم سر میز نشستم، رزا بی خیال در حال خوردن بود و آلدو نگاهی در من خیره و متفکرانه و ساکت تر شده بود، فکر می کردم به فرار از دست دوتنی می اندیشد، رزا با چنگال تکه ای از گوشت سرخ شده ی ماهی را روانه ی دهانش کرد: صبر کنید ببینید شهرام بالاخره راضی می شه منو همراه خودش به ایران بیره، اون مجبوره با شهاب کار کنه، بعد سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد: هدیه تو که یک ماه پیش گفתי می خواهی برای مدت زیادی در ایتالیا بمانی و همراه آلدو کار نشریه ی جدیدی را راه بیاندازی از تصمیمت برگشتی؟ سرم را تکان دادم: این کارو می تونم تو ایران هم انجام بدم، مخصوصا که آلدو هم تصمیم گرفته به ایران بیاد آلدو بلند خندید: هدیه حاشیه نرو حرف دلتو بزن، بگو که از روی حس کنجکاو می خواهی به تبریز بروی و باور کنی که پدر و مادرت کیا هستند ولی تو از این حا راحت تر می تونی به دیدار پدرت بروی، حالا صبر کن خاله فخری حتما دیگه مهر لبهاشو میشکونه و ضمن تشریح وقایع، امر می کنند که چه کار باید بکنی. با این حرف آلدو باز هیچ هیجانی برای دیدن این پدر شاهزاده نداشتم ولی زن دیوانه مرا به سوی خود می کشاند به تبریز و رفتن به بیمارستان روانی دیدن دوباره ی قیافه ی مات و گنگش، چشمان بی فروغش که حکایت گذشته ها را داشت و موهای طلایی رنگش که نشان دهنده ی افسونگری و طنازی جوانی او بود و من بیچاره که امروز حقایق را از زبان شاهین و برخی را از زبان این و آن شنیده بودم بی احساس ترین فردی هستم که بی خیال پشت میز شام نشسته و به خوردن مشغول بود، چه بازیگران ماهری دورم را احاطه کرده بودند و من عروسک مومی و بی اراده که بیست سال در دستان آنها چرخیده بودم. شام ساعتها به طول انجامید، سپس در مبلهای کنار شومینه لمیدیم، آلدو چشمان خواب آلودش را به من دوخت: هدیه با یاین زجری که امشب با این خستگی به ما وارد آوردی امیدواریم توانسته باشیم کمی برایت همدردی بکنیم و مثل دوستان وفادار مثلا دوستی را در لحظات تنهایی و غصه تنها نگذاشته باشیم. لبخندی زدم: درسته آلدو من در صداقت و یکرنگی تو و رزا هرگز شک نمی کنم. رزا خندید و پاهایش را دراز کرد: هدیه من و تو از نظر روحی خیلی نزدیک هستیم و دوست دارم مثل همیشه بهت نزدیک باشم. آلدو دستش را پشت سرش قرار داد: اما هدیه گفته باشم اصلا توی گوش دوتنی از رفتنم به ایران آوازی نخون او حساب سختی را پس خواهد داد. سپس چشمانش را بست و گفت: اگر خوابیدم مرا ببخشید. نور زرد رنگ شمعها با

نور کبود رنگ سحرگاهی که از پنجره دیده می شد در حال ستیز بود ، در قیافه ی خواب آلود آلدو خیره شدم ، بی قید و بی خیال در عین حال فعال که نان امروزش ردیف باشد فردا را خدا کریم است ، همیشه برای امروز زندگی می کند و می گوید فردایی وجود ندارد ، نمی دانیم برای فردا هستیم یا نه ؟ رزا به کنارم آمد و آهسته روی دسته ی مبل نشست : هدیه به راستی مامان هنوز چیزی بهت نگفته ؟ گفتم : فعلا که چیزی نگفتن رزا ، حالا اگه برگردن ببینم چی می شه ، حتما گفتنی ها رو خواهند گفت . -مامان که همیشه یک گله رو این ور و اون ور می بره و راهنمایشان می شه روفانو چه چیزهایی برای دیدن دارد ، کلیسا ها و بناهای کهنه و متروک ، آمفی تاتری که در گذشته های دور در آن جا زور آزمایی می کردند و دیدن به اصطلاح بناهای تاریخی ، چه چیز جالب توجهی در آن دیده اند ؟ زندگی امروز همچنان به پیش می رود و این توریست ها به دنبال گذشته ها هستند . اصلا تفریحی ندارد . مامان خوشش میاد هی حرف بزنه و توضیح بده و فکر نکنم مامان خودشو درگیر کار اداره ی قضایی کرده باشد بلکه در حال گشت و گذار با افراد توریست است . پرسیدم : پس محسن خان چطور ؟ -خودت که دیدی او اکثرا به دنبال مامان هست و زیاد هم بدش نیاد اطلاعات تاریخی خودش از کشور ایتالیا مخصوصا روفانو را که می داند در اختیار خود ایتالیا ئیها قرار دهد ، آنها به جای آن که باید امشب را در کنار تو می بودند و توضیحات لازم را در مورد زندگی ات در اختیار قرار می دادند ، چون آن گونه که می دانم وکیل تو که قیمی هم از طرف پدرت می باشد چند روز پیش در میان همین مجسمه ها جولان می داد -من کجا بودم ؟ -تو دانشگاه رفته بودی . ولی فکر کنم دیگه فردا حقایق برایت آشکار شود تا این جاشو که شنیدی شوکه نشدی ؟ خندیدم : شوکه ام کرده ، باعث نارحتم شده چون می خواستم همان هدیه سالها پیش باشم . -احمق نشو ، تو دنیای ثروت داری و همه از ثروتت به جاهای رسیده اند ، تو هنوز دوست داری زیر منت خاله فخری ات باشی ؟ ببین هدیه من زیاد نمی دانم ولی تو مهر دروغین بعضی ها را باور نکن ، شهاب می تونه با ثروت تو چندین شرکتی بزرگتر از اینی رو که حالا زده بزنه ، هر چند برادر شوهرمه ولی بد نمی گم ، تو دیگه باید صاحب قدرت و ثروت باشی ، این قصر باشکوه و قدیمی که خیلی وقتا دلت این جا گرفته و گریه کردی مرا هم به رویاها فرو برده ولی وای هدیه بذار زیاد نگم ، و مامان اینا خودشون واست توضیح بدن . آلدو باید به دفتر نشریه بره مهمان مهمی از انگلستان دارد و من هم باید ... ای وای اصلا از کجای کارم بگم ساعت ده با شهرام در کارگزینی دانشگاه قرار دارم ، برای کار یکی از دوستانم است . آلدو با سنگینی از مبل برخاست و به کنارم آمد چشمان خسته و خواب آلودش را به صورتم دوخت : چطوری هدیه ، کمی از هیجانات خفته در سالهای بی خبری فروکش کرده؟ موریس خندید : تازه شعله ور تر شده ، منتها در ظاهری آرام ، قول میدم فردا شاهد اتفاقات بسیاری خواهیم بود و همین طور آلدو کارمن و تو هم زیاد می شه باید برای خواسته های هدیه مدام دوندگی کنیم . لبخندی زدم : نگران نباش موریس سعی می کنم زیاد به شما رجوع نکنم . موریس قوسی به کمرش داد و انگشتش به سویم نشانه رفت : تو رجوع خواهی کرد و ما هم مثل همیشه در کنارت خواهیم بود ، ما دوستانی واقعی هستیم که مدام با صمیمیت در کنار هم خواهیم بود سپس به آلدو گفت : پسر فکر نمی کنی دیگه دوندگی حسابتی نگرانت شده ، بلند شو برو خونت . آلدو با بی حوصلگی سرش را تکان داد : اگه سر از عبادت برداشته باشی و به دنیای اطرافش نگاه کنه ، متوجه کمبودی می شه ولی حیف که همیشه خیره به روبروست و در دنیای مسخره اش سیر می کند ، او هیچ گاه حضور مرا حس نمی کند . گفتم : آلدو این قدر نسبت به احساسات دینی و مذهبی او خرده نگیر ، او روح پاک و مومنی دارد ، بگذار با عقایدش در آرامش باشد . آلدو بلند خندید : بی تفاوت هستم که آزاد با عقایدش است ، اصلا مهم نیست زندگی به نحوی می گذرد ، دنیا پر از زن است و من با عقایدشان کاری ندارم ، زندگی می گذرد و من

زیاد سخت گیر نیستم . موریس آهسته خندید : خوش به حال زنان و با این آزادی عقایدشان که تو مانعش نیستی و رزا کیفش را بر شانه انداخت : بچه ها دیگه بسه ما شبی کاملاً بی خواب را گذراندیم ، باید کمی استراحت کنیم . سپس سریع بوسه ای به گونه ام زد ، عزیزم من همیشه در این کاخ در راهروهای تاریک و پر از آئینه آن احساس آرامش می کنم ، وقتی در راهروهای پیچ در پیچ و متعدد آن قدم می زنم آئینه ها اندام انسانی بدون جسم را نشان میدهد که در گذشته ها قدم می گذارد و مجسم می کنم که مثلاً سالن بزرگ و وسیع مملو از مهمان و شراب و رقص و خنده است و گاهی دو دل داده ی بی قرار مخفیانه از آن جمع دور شده و در این راهروها سرگردان می شوند و سپس در مقابل یکی از آئینه ها در گوشه ای آرام می گیرند و دل می سپارند و از شهد بوسه جان می گیرند ولی حیات آن عشق کوتاه است و آنها هم فنا و نابود شده اند و حال ما راه آنان را می پیمایم و اثری برای آیندگان دیگر می گذاریم در این دنیا همه چیز فانی است . سپس هر سه به طرف در خروجی به راه افتادند . آلدو چشمکی زد : باور کن هدیه باهات میام ایران حرفمو شوخی نگیر ، مرا از تصمیمهایت آگاه کن تا باهات هماهنگ بشم . خندیدم : آلدو دیوونه شدی ، برای چی می خوای بیایی ایران ؟ -حالا صبر کن اول به اسم دیدار سپس به اسم و رسم دلدار قهقهه ای زد : اگه خوشم بیاد آن جا را قابل ماندن بدانمخواهی دید . شاید برنامه هام به شکلی دلخواه پیش بره . خدا رو چه دیدی ...ناامیدی بدترین رنجی ست که انسان می کشد ...پیش به سوی فردایی روشن .سپیده در افق رنگ نارنجی داشت ولی در پس آن ابرهای تیره آسمان سفید و آبی را می پوشاند و یک دسته ابرسیاه به تدریج گوشه ای از آسمان به پهنای آن می رسید و نشان از طوفان داشت و من هوای آن روز را غم انگیز می یافتم ، تصمیم گرفتم همان جا کمی روی کاناپه دراز کشیده و بخوابم سپس به دانشگاه رفته و برای رفتن به ایران اقدامات لازم را انجام دهم ، اگر به فکر آسمان و هوای غم انگیز بخوام دلم را بگریانم از تمام کارهایم عقب می مانم .نمی دانم تا چه ساعتی خوابیده بودم به صدای صحبت های بلندی بیدار شدم و گوش سپردم ، صدای محسن خان بلند و رسا در فضا آکنده بود : فخری خانم کوتاه بیا ، من می گم اگه این جوری پیش بری مخالفت می شنوی تو تا حد اندازه ی خودت مسئول باش و زیادی حرص نخور .صدای خاله فخری فضای نیمه تاریک اتاق را می لرزاند : محسن خان تو اگه ساکت باشی کارها خوب پیش میره ، هدیه سالها در کنار ما بوده و من روی او نفوذ خوبی دارم او به حرفهایم گوش می دهد ، می دانی اگر تا حال با گفته های تو پیش رفته بودم چی می شد ، گذاتر از تو کسی نبود .به یاد حرف خاله وقتی که در لاله دره بودم افتادم که گفت به خاطر ثروت محسن خان باهات ازدواج کردم نه هیکل و موهای قشنگش و اما نمی دانم واقعا این جور چیزها تحمل می خواهد با کسی که دوستش نداری زندگی کنی شاید هم اشتباه می کنم و خاله فخری عاشق محسن خان بوده و....در اتاق با شدت باز شد و محسن خان با هیکل قناسش از در وارد شد ، می دانستم او از همان ایام جوانی دارای قد و هیکل مناسبی نبود و خاله فخری او را چون اسبی مطیع در دست داشت و همیشه افسار و لگامش را در مشت می فشرد و همراه خود به هر جا که می خواست می کشاند ، خاله فخری دیکتاتوری مستبد بود و شهاب و شهرام مثل مومهایی نرم در دست او شکل می گرفتند ، رفعت بهترین کار را کرد و در ایران کنار خانواده ی عمویش ماند تا به فعالیتهای مطبوعاتی خود ادامه دهد و از امر کردنهای مادر راحت باشد . مخصوصاً که شوهرش ناصر هم مشوقش است . آیا حالا او نیز دانسته که من و او دختر خاله ی واقعی هستیم و او هم خاله ای روستایی به نام سادات خانوم ندارد بلکه آنها هاله ای بودند که در این لباسها و نور می پراکندند.محسن خان با دیدنم فریاد کوتاهی کشید : دختر عزیزم تو که این جا هستی ، آن قدر پرده ها را سفت و محکم کشیده اند که هنوز نمی دانی روز به نیمه رسیده و هم چنان خوابیده ای .به صدای محسن خان زنش فخری

هم وارد شد و با دیدنم تعجبش بیشتر از شوهرش نمایان گشت : وای هدیه مگه دیوونه شدی ؟ چرا دانشگاه نرفتی ؟ شب رو چیکار کردی که تا لنگ ظهر خوابیده ای ؟ شهرام تو دانشگاه منتظرته الان تلفن کرده بود و سراغ تو را می گرفت . بی حوصله دستم را لای موهایم فرو کردم هنوز سنگین و خسته از بی خوابی دیشب بودم ، روی کاناپه نشستم . خاله فخری آستینهای گشاد لباسش تاب می خورد . دستهایش را بالا برد و با ناز و ادای یک ملکه ی چهل و شش ساله با ترفند نازش جلو آمد : عزیزم نکنه مریض شدی ؟ شبو چیکار می کردی ؟ -بچه ها این جا بودن . رزا و آلدو نزدیکهای صبح رفتند . -وای خدای من هدیه تا آن موقع چه کار می کردین ؟ سرم را تکان دادم و ساکت ماندم . محسن خان گفت : حالا فخری خانوم کم سوال پیچش کن ، بذار بلند شه بره دانشگاهش . هنوز هم دیر نشده . گفتم : امروز دیگه از خیر دانشگاه گذشتم هر چند کارای مهمی داشتم ولی فعلا که حالشو ندارم محسن خان دستی به مجسمه ی بلورین دختری که ایستاده بر تنه ی درختی بود کشید : هدیه نکنه هنوز از جشن بیست سالگی ات خسته هستی ، هان ؟ از وارد شدن به این سن بسیار خوشحالم حالا شما برای من از هویت اصلی ام صحبت کنید که من کیستم ؟ خاله فخری و محسن خان نگاهی رد و بدل کردند ، خاله فخری با تردید پرسید : کسی چیزی گفته ؟ خندیدم : نگفته شما خواهید گفت ، احساس می کنم خیلی اسرار آمیز و جادویی شده ام ، دارم افسون شخصیت خودم می شوم ، درست مثل سیندرلا که به کجاها رسید و با چه کسی ازدواج کرد ، من خودم را سیندرلای قرن می دانم . خاله یک ابرویش را بالا انداخت و لبهای قهوه ای رنگش از گوشه ی چپ بالا رفت . شفافیت روژ لبهایش رخشش خاصی به لبها داده بود ، اصلا خاله فخری خیلی خوشگل بود ولی چه جور می توانست محسن خان را تحمل کند ، نمی دانم . چه چیز جالب توجهی در او باعث این ازدواج شده بود خدا می داند . خاله گفت : سیندرلا عروس شاهزاده شد و تو سیندرلا دختریک شاهزاده شده ای تو صاحب ثروتی می شوی که پدرت توسط وکیلش در اختیارت خواهد گذاشت ، وکیل پدرت از فرانسه راهی ایتالیا شده و به زودی خواهد رسید ، او گزارشگر اصلی مطلب از سوی پدرت خواهد بود ، ولی اگر دوست داری منم چیزهایی بگویم . او در کنارم نشست و دستانش را به دور شانه ام حلقه کرد : ما مسئولیت پذیر شدیم و پدرت هم امکاناتی در اختیار ما قرار داد ، حالا تابلو را خوب تماشا کن ، حدسهای پانزده سالگیت درست بود صدایش بلند تر شد : محسن خان بگو خدمتکار پرده ها را بکشند . محسن خان زنگی را فشار داد و خدمتکار وارد شد . خاله ادامه داد : آره هدیه پدرت دستور بافتن این تابلو را داده بود ، چون زیبایی مادرت سحر انگیز بود و او مادرت را دوست داشت ولی مادرت زیاد با پدرت سازگاری نمی کرد ، پدرت برای زجر او زنهای متعدد دیگر گرفت و مادرت زن اولش نبود در واقع زن سوم محسوب می شد ، مادرت از کوچکی کمی با همه ناسازگاری داشت و ما او را برای معالجه به انگلستان برده بودیم ولی کم کم بیماریش عود کرد و شدیدتر شد ، وقتی که تو را حامله بود در شدیدترین دوران بحرانی بیماری به سر می برد و پدرت خدمتکارها و پرستارهای بی شماری را مامور حفاظت او کرده بود تا تو صحیح و سالم به دنیا بیایی و زمانی تو متولد شدی که مادرت هیچ چیز حالیش نمی شد و پدرت در قسمتی از املاک بزرگش در شمیران کاخی را ساخت و او را آن جا به دست پرستارانی سپرد ، و تو را بعد از پنج ماه به دست زن و مردی که باغبان باغها و املاک وسیعش بودند سپرد زیرا آن مرد باغبان از دوازده سالگی همراه پدر و مادر خود در آن جا کار کرده بود و بعد از فوت آنها خود مسئولیت آن جا را به عهده گرفته بود ، زن آن باغبان را خود پدرت برایش انتخاب کرده بود و آنها به پدرت ایمان داشتند و پدرت نیز از میان تمامی حشم و خدمه هایش به آن باغبان و زنش ایمان داشت و آن مرد باغبان که هم اکنون پدر تو محسوب می شود بعدها به زادگاهش در لاله دره رفت زیرا پدرت که سالها پیش از انقلاب بوی انقلاب را شنیده

بود، در آرامش و با حوصله ثروتش را به تدریج از ایران خارج کرده و راهی فرانسه شده، به ناچار مادرت را به بیمارستان سپرد، پدرت کسی را دلسوز تر و مهربانتر از پدر و مادرت ندید و سرپرستی تو را به عهده ی آنان سپرد و همیشه در آرامش بود که دخترش در رفاه بزرگ شود ولی بعد فکر کرد شاید جوانی تو باعث به باد رفتن ثروتی شود و قرار شد در بیست سالگی هویتت برای خودت آشکار شود، پدرت از زنان دیگرش هم فرزندی دارد که همگی در فرانسه هستند و البته تو دختر آن زن دیوانه هستی که خواهر من هم می باشد اونمی که تا این لحظه هرگز احساس فرزندنی تو را لمس نکرده و حتی بعد از دیدن تو در دوران کودکی مات و گیج بود، و خودت هم که قبل از آمدن به این جا به دیدارش رفته بودی، چه اثرهایی از عاقل بودن و هوشیاری در او دیدی؟ سرم را تکان دادم.

خاله فخری آهی کشید: او درمان نخواهد شد و همه به نوعی از ثروت پدرت استفاده کرده اند و حتما می پرسى پس چرا پدر مادرت در لاله دره با نان بخور و نمیر می ساختند و پدرت رفاهی در اختیار آنان قرار نمی داد، چه می دانم هدیه آن باغبان گفته بود من باید او را مثل فرزند خود بزرگ کنم و با آن چه که دارم او را به رشد می رسانم، تمام ثروت هدیه بماند برای وقتی که به سن قانونی رسید، آنگاه خود می تواند تصمیم بگیرد و پدرت می گفت که این جویری تو دختری مقاوم و صبور خواهی شد. تا در آینده بتوانی صاحب اختیار ثروتش باشی. برادر و خواهران تو در خارج چندان کارآیی ندارند، آنها نازپرورده هستند اما تو آبدیده و جسور هستی و پدرت بسیار مشتاق دیدار توست، اما می خواستم وکیلتم برسد و ما به همراهی او تو را در کل جریان قرار دهیم، ولی فکر کنم گوشه و کنار چیزهایی شنیده ای، این جا کسی به موضوع واقف نیست، به جز این که این حماسه سرا رزا می تواند باشد، او هم غرض و منظوری ندارد خالص و بی شیله پیله است با حیرت به سخنان خاله چشم دوخته بودم و او ادامه داد: آه هدیه دیدی که هیچ تشابهی بین من و آن زن لاله دره ای نیست پدرت خوشبختی تو را می خواست ولی با این کارش باعث عذابم شد که چگونه داشتن خواهری چون او را تحمل کنم، زن لاله دره ای کجا و من کجا خدای بزرگ! من که بزرگ شده ی اروپایم و چند سالی بیشتر نبود که در تبریز و در آن خانه ی بزرگ ه در واقع یکی از بی شمار ملک های پدرت است ساکن شده بودم، آن جا هم برای توست، چون پدرت همیشه آن زن دیوانه را که اسمش ماهتاب است دوست داشت، تو حالا زیاد هیجان زده نشو و بدان که چگونه باید مسائل را هضم کنی و در آینده بتوانی راه ترقی را بیمایی، البته پدرت دخل و خرج املاک دیگری را که در تبریز و تهران را دارد به دست ما سپرده، فرزندان دیگر او قرتی و ولخرج از آب در آمده اند و عیاشی را رسم اول زندگی می دانند، شاید آنها زمانی بر سر ارث و میراث اختلافی پیدا کنند ولی تو باید کارایی و شجاعت دختر لاله دره ای را نشان دهی و پدرت به آنها افتخار کند، کارهایی که دختران و پسران دیگرش انجام می دهند باعث رضایتش نیست آنها تقریباً راه خودشان را می روند، از نظر این که پدرت امکاناتی در اختیار ما قرار داده و گفته بود که همیشه مراقب ماهتاب باشیم و زمانی که در ایران بودم هر هفته دو بار به دیدارش می رفتم و از مراقبتها و امکانات او باخبر می شدم، ولی بعد از آمدن به این جا او را به مادرت سپردیم تا این کار را انجام دهد، از حرفهای خاله فخری سرگیجه گرفته بودم و من هنوز مست و مات خواب بودم و یارای حرکت نداشتم. محسن خان در درون مبل کنار شومینه فرو رفته و چرت می زد و گاهی که صدای خاله اوج می گرفت چشمانش را باز می کرد و نگاهی اندیشناک به او می انداخت و باز می خوابید، از جا برخاسته و به اتاقم رفتم، کاپشنم را پوشیده وارد حیاط شده و از آن جا به درون باغ خزیدم. هوا ابری و در گوشه ای از سطح آسمان ابرهای سیاه چون پنبه های سیاه روی هم انباشته شده بودند و در گوشه ای دیگر آسمان خشمناک می غرید، از میان شاخه ها رعد و برقی چشم را خیره کرد، منظره ی بدیع و غم انگیزی بود من به بالای

سنگی بزرگ و مسطح که در گوشه ی آن مجسمه ی زنی به اسارت تمساحی درآمده بود رفته و در مجسمه خیره ماندم دهان تمساح باز بود و نیم تنه ی زن درون دهان تمساح قرار داشت ، دستهای زن به حالت التماس به سوی منجی نامریی گشوده شده بود . من آن قدر درگیر تحصیل در دانشگاه و کار با آلدو و موریس بودم که هرگز فرصت نکردم تا از تاریخ این قصر اطلاعاتی به دست آورم ، حالا بهترین فرصت بود . نگهبان نود ساله ی قصر که به همراه زن و فرزندانش رد ساختمان آن سوی قصر زندگی می کنند مسلما می توانستند اطلاعات خوبی از تاریخچه ی این کاخ در اختیارم بگذارند . دستهایم را درون جیبهای کاپشنم فرو کرده از روی سنگ پائین پریده و به سمت ساختمان نگهبان به راه افتادم . خاله فخری ماشین را تا کنار پله ها آورده و آن جا پارک کرده بود از کنارش که رد می شدم چشمم به کیف خاله فخری که درون اتومبیل روی صندلی بود افتاد ، حس کنجکاوی وادارم کرد سرما را بهانه کرده و درب ماشین را گشوده و به درونش خزیدم . روی صندلی جلو نشسته و خودم را گول می زدم که باصطلاح بی غرض درون ماشین آمده ام ، دستهایم را مالیدم و با بخار دهان آنها را گرم نمودم ، سپس دستم ره آهستگی همراه نگاهم که به کیف بود به سویش خیز برداشتم و برای اولین بار در عمرم دختر بدی شدم و کیف کسی را بدون اجازه باز نمودم قصد دزدی نداشتم ، کنجکاوی باعث این کار بود ، کاغذهای زیادی بود آنها را بیرون کشیده و سریع نگاهی به آنها انداختم ، مدارک دانشگاهی من و نامه ای که همین چند روز پیش خانم سورجینی برای رئیس دانشگاه نوشته بود ، خدمتی برای من که رئیس موافقت کند واحدهای بیشتری بردارم ، این استثنا تنها از آن من نبود تمام اتباع خارجی از این امتیاز برخوردار بودند ، ولی خانم سورجینی می توانست منتش را بر سرم بکوبد آن را به کناری گذاشته و دوباره کاغذها را زیرورو کردم مثل تبهکاری که در حال ارتکاب جرمی است ، با دلهره چشمم به در ورودی هال دوخته بودم که مبدا خاله ظاهر شود ، کاغذها از دستم ولو شد و کمی زیر صندلی ریخت با عجله جمعشان کردم وقتی که کاغذی را که بیشتر به مقوا شباهت داشت را برداشته و آن را برگرداندم دیدم عکس سیاه و سفیدی است ، زنی با چهره ای روشن و موهایی که در تابش نور آفتاب برق می زد حکایت از آن داشت که صد در صد موها طلایی هستند و چشمان سبز نیز در عکس همین حالت را داشت . قد بلند کشیده در شلواری تنگ پرس شده بود و اندامی زیبا را به نمایش می گذاشت . دست مرد به دور کمر باریک حلقه شده و انگشتانش دیده می شد و دست زن روی این دست قرار گرفته بود ، رنگ لبها به سیاهی می زد حتما روژ قرمز رنگی زده بود و هیکل مرد بلند بالا در لباس نظامی با منگوله هایی سفید رنگ دیده می شد و دارای سینه ای پهن بود لبخند زن فتنه انگیز بود ، زن را می شناختم ، تنها تغییری که دیده می شد در عکس موها آرایش کرده و مرتب و در بیمارستان ژولیده و دربردار بود ، عکس خیالی افکار دروغین را به انسان می باوراند که زوج خوشبخت و عاشقی این گونه بی قرار در مقابل دوربین ژست گرفته اند ، ولی می دانستم که آنها تنها در لحظات کوتاهی شکل گرفته و مرد بعد از انداختن عکس با عجله این افسونگر زیبا را ترک گفته و به سراغ زنهای دیگرش رفته تا در فرصت کمی که دارد عکسی هم با آنها بگیرد ، بالاخره آنها هم زنش بودند و انتظار داشتند . خیره در عکس آن زمان را مجسم می کنم ، بعد از رفتن مرد ، زن ناراحت و غمگین بر روی تنه ی درخت شکسته که پشت سرش در عکس دیده می شود می نشیند ، دلش می خواست مردی که دوستش داشت تنها از آن او بود و اختیار مطلقش را در دست داشت ، آن مرد وقت کمی را برای این زن گذاشته و اینها دل شاداب و بی قرار او را راضی نمی کند او می خواهد که هیجانات بی پایان دلش را با حرارت تر نشان دهد و او نیز چون شوهرش به سراغ افسر عاشق می رود تا کامیابی و عشق را آنجا بیابد ، و آن مرد خودخواه به آشوب و هوسهای دل زن این گونه بی تفاوت است و خواسته اش را در نظر نمی گیرد و سرانجام نیز غل

وزنجیرهایی به دست و پای زن می بندد تا به خیالش او را رام کند . و آن زن که دیوانه ی زندگی و هستی و عشق است کم کم زیر خواسته های خودخواهانه ی مرد به ستوه می آید و می خندد ، آن قدر می خندد که طنین قهقهه هایش کاخ مرد را می لرزاند و آرامش و راحتی را از ساکنان کاخ می گیرد ، مخصوصا که گوشهای شاهزاده را آزار می دهد ، برای شاهزاده ای که در کنار دیگر زنانش درحال عیش و نوش است ، این آوای دلپسندی نیست ، پس برای فرار از قهقهه های زن برایش سلولی بزرگ به اسم کاخ در دورترین نقطه ی املاک وسیع و بزرگش ، یعنی ، آن جایی که پای هیچ جنبنده ای نمی رسد ، بنا می کند و او را ملکه این کاخ سرد و خاموش می کند ، ملکه ای دیوانه در کاخ دور در دل جنگل تا صدای خنده های دیوانه دیگر گوشش را نیازارد ، کسانی را به عنوان پرستار و خدمتکار به کار می گیرد که آنها تنها به صرف دریافت سکه های پول این مسئولیت را می پذیرند . خیالم اوج می گیرد و خیره به روبرو در گذشته ها قدم می زنم ، من این صحنه ها را می بینم و همراه آنها راهی هستم ولی این دختر با شاهزاده و دیگران فرق دارد و وقتی دختر لاله دره ای این فریاد و خنده های غم انگیز زن را می شنود و به آن سمت می رود دربهای متعدد کاخ را یکی یکی می گشاید تا آن زنی را که از شدت شوق حیات به این روز افتاده را بیابد ، از راهروهای وسیع و طویل می دود و دربی را باز می کند ، اتاقی بزرگ و لخت و عور و زنی با لباس سپید و بلند که موهای طلایی چهره ای را احاطه کرده اند ، چون مردگانی که هراسان در روز جزا سر از قبر بلند کرده و راست و سیخ ایستاده اند و لبخند محزون دیوانه دل دختر را زجر می دهد و دختر به آهستگی به سویش گام بر می دارد ، می خواهد به نزدش برود و او را در آغوش بگیرد و تن ظریف و سفیدش را در آغوش بفشارد و بوسه بارانش کند و بر قلب پر احساس او که این گونه زیر دست مردی پرهوس شکست ، بوسه بزند و سر بر سینه اش بگذارد و با تپش قلبش ناله ها و حرفهای ناگفته ی او را بشنود ، غریزه ی طبیعی او که این گونه به دست مردی تباہ شد ، دستی تکانم می دهد و عکس را از لای انگشتانم بیرون می کشد ، هنوز در دنیای خیالی خودم هستم ، آیا پرستار زن دیوانه وارد اتاق شد تا من را از او دور کند ، اگر پدر شاهزاده ام قدرت این کار را داشت که او را تنها و منزوی به گوشه ای از کاخ پرت کند ولی پرستارش ذره ای در مقابل من قدرت نخواهد داشت ، من باید کنار این زن بمانم ، پس با پشت دست محکم به صورت پرستار می کوبم و او را هل میدهم تا به کنار زن دیوانه بروم ولی صدای فریاد آخ بلند مرا از دنیای کاخ بیرون می آورد . سرم را بر می گردانم و خاله فخری به سرعت سرش را از درون پنجره ماشین بیرون می کشد . دوباره فریاد زد : دیوونه شدی هدیه ؟ زده به سرت ؟ تو بدون اجازه ی من کیفم را گشوده ای ؟ دنبال چی می گشتی ؟ گنج های پنهان شده ی پدرت ؟ یا سند و قبالة املاک او را که فکر می کنی به من سپرده شده ؟ مگر من نگفتم که همه چی دست وکیل پدرت است و من این بار با این صدا و سخنان به دنیای واقعی بازگشتم ، ولی لال بودم که چه جوابی به خاله فخری بدهم . زبانم به لکنت افتاد : من من دنبال آهان این عکس ... خاله فخری گفت : گوش کن هدیه . داری کارای زشتی می کنی . البته من خودم این عکس را امروز رفتم از صندوق بانک برداشته و آورده بودم که نشانت دهم ، از ماشین پیاده شدم و عکس را درون جیبم قرار دادم و به سمت باغ لخت و عور که درختانش از سرماکز کرده بودند رفتم ، دیگر صدای خاله را نشنیدم ولی احساس می کنم به سرعت از پله ها بالا رفت تا این اخبار رابه گوش شوهرش برساند و من از این لحظه به داشت خصلتهای زشت متهم می شدم ، این که دزد شده و بدون اجازه در کیفی را باز می کنم و شاید هم به گوش این شاهزاده ی بلند بالای درون عکس برسانند و او هم زمانی مرا برای وادار کردن به دختری که باید روش و تربیت صحیحی داشته باشم به غل و زنجیر ببندد تا شاید مثل مادرش از او هم دیوانه ای بسازد . کمی قدم زدم و سپس از درب آهنی پشت باغ به

درون کوچه رفتم و سپس وارد خیابان شدم به سمت دفتر نشریه ی آلدو رهسپار شدم. زمانی به دفتر رسیدم که آلدو داشت با عجله پله ها را بالا می رفت، صدایش زدم سریع به سویم آمد: خوب شد اومدی بدو بیا خبر داغ رسوایی مالی یکی از وزیران اعلام شده، رزا را روانه کردم تا بتواند حداقل با اطرافیانش مصاحبه ای انجام دهد، بیا تا آدرس بدم به در منزلشان برو و سروگوشی آب بده امروز در مجلس مورد استیضاح قرار خواهد گرفت دستم را گرفت و با عجله بالا کشید: مست نشو هدیه بین چی می گم، موریس هم دفتر نیست اگه رزا بتونه یک خبر دست اول بیاره این هفته روزنامه کارخودشو کرده و خواننده هاشو حیران خواهد کرد، می دونی من همین دو هفته پیش نوشتم که این وزیر داره سود جویی می کنه این همه بودجه که دولت پرداخت کرد برای کشیدن پل..... به جیب کی رفت؟ محکم دستش را کشیدم: آلدو تو همین چهار ماه پیش تو زندان بودی با قید ضمانت و آن همه جریمه آزاد شدی. کم تو کار سیاست برو، مگه قول ندادی روزنامه رو از روند سیاسی خارج کنی و بیشتر به خبر های درون جامعه بکشانی، بازم که دنبال وزیر بودجه خور رفته ای؟ آلدو بی حوصله دستش را تکان دادوای هدیه اگر این جور خبرهای دست اول که نباشه خواننده ها روزنامه رو تو سرمون می کوبن. بیا به جای سیاست یک اخبار دست اول و ماجرابی از یک زندگی واقعی را بنویسم، مطمئن باش پیشرفت یک سال نشریه ات تضمین شده نمی خواهی؟ - چیزی کشف کرده ای؟ خندیدم: احترام بگذار آلدو من دختر یک شاهزاده هستم. آلدو حیران نگاهم کرد و سپس در مقابلم زانو زد و با تمسخر گفت: ای شاهزاده ی زیبایی شهر پریان گناه و بی ادبی مرا ببخشید و بخاطر این بی ادبی می توانید به جلادان دستور دهید گردنم را بزنند. جاثارم و پیشانی اش را به زمین گذاشت. بلندش کردم: کافیه آلدو صبر کن از کشف خودم بگویم. تند پرسید: این ماجرا در جایی از ایتالیا اتفاق افتاده و آن را دانسته ای؟ گفتم: تو قبول کن نوشته ی مرا شماره به شماره چاپ کنی با چاپ عکسهایی از زندگی یک شاهزاده با همسرهای متعدددش از کاخ و زندگی کنونیش. راضی هستی؟ آلدو همان طور ساکت پشت میزش نشست: راست می گی یعنی - این جریان کشور شما نیست، ایرانی است ولی فکر کنم بسیار جالب باشد. مثل داستان سیندرلا بین من به کجا ها خواهم رسید. آلدو پرسید: شوخی نمی کنی؟ منتظر چنین کاری باشم؟ - البته به وسیله ی رزا و دیگران تکمیلش می کنیم و این ماجرا را دنباله دار می سازیم، زیرا یک قسمت از ماجرا همین جا شکل می گیرد و باقی فکر کنم در ایران باشد. من تا چند ماه دیگر راهی ایران هستم، اگه خوانندگان علاقمند به باقی ماجرا باشند آن جا تکمیل می کنیم. آلدو سرش را تکان داد و از جایش بلند شد روبروی لوح تقدیر که از طرف اتحادیه و انجمن نویسندگان به مناسبت نوشته ی سحرآمیز کتابش تقدیم شده بود ایستاد و بار دیگر برای چندمین بار متن آن را خواند و برخلاف رفتار تند چند لحظه قبلش آهسته گفت: هدیه یعنی تو به راستی تصمیم گرفته ای به ایران باز گردی؟ - حتما می روم، من که گفته بودم باید بروم. او سریع چرخه زد، دستهایش توی جیب شلوارش بود، قیافه اش عصبی بود: آخر برای چه؟ تو می توانی همین جا ادامه تحصیل دهی - کی گفته من می خوام ترک تحصیل کنم، این آخرین ترم را منتظر می مانم بعد از اتمام آن می روم، تا این جاش هم درس زبان انگلیسی می تواند مرا استاد این زبان کند و مسلما در کشورم این رشته را تدریس خواهم کرد. - می توانی به بالا تر از اینها هم بررسی. - می رسم، آن جا هم می شود همین کار را کرد، متاسفم که از کشور و وضع کشور من اروپاییان تصویر بدی را به نمایش گذاشته اند و می پندارند آن جا یک کشور عقب مانده و با مردمانی کودن هست، اما مطمئنم اشتباه می کنند، چون اروپاییان از اول زیاد به انقلاب ما خوشبین نبودند، هنوز خود را وادار به قبول و پذیرش آن نمی کنند و تبلیغ های زشتی علیه آن می شود. آلدو سریع دستم را گرفت: تو برای دیدار پدرت نمی روی؟ باید در این سن ثروت

خود را به دست بگیری . - آلدو من نشنیده ام کسی بگوید که با به دیدار پدرت رفتن به این ثروت می رسی ، بلکه وکیلش امروز یا فردا سر می رسد و آن ثروت را در اختیارم قرار میدهد ، باید اول به دیدار مظلومی پر از احساس رفت که عشق وهوس را در وجودش ره زنجیر کشاندند تا طغیان نکند ولی غافل از این که اگر طغیان نکند به جنون می رسد و آخر هم رسید ، من اینها را می فهمم. آلدو لب پایش را گزید : تو می دانی رزا زندگی آن زن را از زبان یک خدمتکار که ندیمه اش محسوب می شود نوشته، آن زن از زمان ورود به آن کاخ ندیمه ی مادرت بود ولی قبلا هم همیشه با آن زن بوده ، رزا با این کارش می خواهد روزی به قول خاله ات حماسه سرایی کند. با تعجب پرسیدم: رزا؟ کی این کارو کرد؟ یادت میاد رزا هفت ماه پیش به سفر رفته بود و تو از ماهیت اصلی سفرش خبر نداشتی. درسته رفته بود به شهر ونیز به دیدار یک دوست که مربوط به کارش بود، خودش بهم گفت. آلدو لبخندی زد: نه عزیزم، دیدی اشتباه گفته، به ایران رفته بود. با حیرت پرسیدم: ایران؟ برای چی؟ - به دیدن ندیمه ی مادرت. پرسیدم: شهرام این اجازه رو داده و خود همراهش نرفته بود؟ - اتفاقا شهرام خودش برنامه های سفر را جور کرده بود. - منظورشان چه بود؟ آهی کشید: می دونی که رزا ماجراجوست، وقتی که از گوشه و کنار در جریان قرار گرفت و همینطور عکس مادرت را دیده بود کنجکاوی وادارش کرد که ماجرای او را بنویسد. دیگه منتظر باقی حرف های آلدو نماندم و سریع از اتاق خارج شده و پله ها را سرازیر شدم، به طرف منزل رزا به راه افتادم. وقتی به آنجا رسیدم که شهرام داشت از پله های مقابل درب منزل پایین می آمد، بلند صدایش زدم و به سوی پله ها دویدم: نیا پایین شهرام باهات کار دارم، وقتی به او رسیدم با تعجب پرسید: چی شده هدیه؟ سلام کردم: رزا خونه ست؟ - نه از صبح رفته و هنوز نیومده چطور مگه؟ مثل اینکه دیشب پیش تو بود؟ درسته ولی حالا می خوام دوباره ببینمش. خندید: چطور مگه دیشب صحبت هاتون نیمه تموم مونده؟ شهرام خان وقتی که تو او را بی خبر به ایران می فرستی ، همه درباره ی مادرم می دانند و می نویسند، به جز دخترش که باید این گونه در بی خبری باشد، شما خانواده ی دلسوزی نیستید. هدیه ما بخاطر بعضی تعهدات پدرت..... تند گفتم: کافیه پدر که پاهایش قدرت حرکت ندارد؟ حناش کجا رنگ دارد؟ کی از دستوراتش پیروی می کند؟ - آروم باش هدیه تو عجله می کنی، یک شبه چیزهایی دانسته ای، برای دانستن دیگر جریانات راه افراط می روی تو باید آروم باشی. - یک شبه ندانسته ام شاهین سال ها همیشه با طعنه برایم گفته و زودتر از شما در فردای تولدم مرا از راز زن دیوانه و پدرم آگاه کرد، شاهین از همه ی شماها آقا تر است. شهرام در آغوشم کشید : وای آن حرام زاده که زاده ی آن پدر است..... تو به او و حرف هایش ایمان داری؟ در را باز کرد مرا به درون هل داد از او فاصله گرفتم و به سمت سالن رفتم: درسته آقا شهرام، حتی همین شهاب برای چه می خواهد با دختر یک زن دیوانه ازدواج کند؟ برای چه؟ شهرام بلند خندید: آخه هرچی باشه دختر شاهزادست. شاید اگه خود دختر قابل نیست در فکر ثروت بی نهایت دختر می باشد که بتواند شرکت هایش را گسترش دهد، همان ها را که از پول و زور پدرم به راه انداخته و هنوز کم آورده. شهرام به سویم آمد: بس کن هدیه این قدر نمک شناس نباش، ما با تو چگونه بوده ایم. با بغض گفتم: وای شهرام خیلی خوب بوده اید ولی دوست دارم بدانم اگر من دختر یک زن دیوانه و مرد فقیری بودم باز هم با من اینگونه بودید یا.... شهرام به سوی مبل هلم داد: بگیر بشین هدیه چرا هنوز در جریان قرار نگرفته اینقدر تند می روی و همه را به توپ و تشر بسته ای، تو زود چهره ی خودنمایی به خود گرفته و متکبر شده ای ، چرا از ما شکایت داری ما چه بدی در حق تو کرده ایم ؟ - خدایا دارم گیج می شم ف من هنوز کشتی شکسته در میان امواج انسانهای دورو سرگردانم و سالها گیج و مات در میان گرداب به دور خود چرخیده ام ... شهرام بی حوصله دستش را تکان داد : گوش کن هدیه اصلا فرض کن تو همان کشتی

شکسته و غرق شده در میان امواج دریا بودی، این خواست پدربود ما چه گناهی داریم، تازه حالا ببین این کشتی شکسته به سوی ساحل نجات کشیده می شود و زندگی جدیدی را شروع می کند، می دانم گفته های بعضی ها زیاد عصبی ات کرده است و حرفهای بی سروته دیگران مثل حرفهای رزا که اصلا همه چی را قاطی می کند نا آرامت کرده ولی او از خصلتهاش است در میان دنیای پرهیاهو و آشفتگی ماجرای را کشف کند بعد خودش شاخ و برگش می دهد و از کاه کوه می سازد و یک کلاغ رو چهل کلاغ می کنه. آه، نمی دونم شاهین چی بهت گفته ولی اون آدم نحس و مسخره همیشه بلده تحقیر کنه و کنایه بزنه، به خدا هدیه اون دیوونه ست اگه تو یونان می دیدیش چی می گفتی؟ پدرش فرستاده بودش که مثلاً ازش آدم بسازه ولی مثل این که یه سگ به غل و زنجیر کشیده رو باز کنی و در میان انسانها رهایش سازی چکار می کند. در اون زمان نوزده ساله بود و من دیگر ندیدمش ولی مادرم می گه که حالا برخلاف سابق رفتارش آرام شده و با لبخند مسخره اش دل صدها دختر را می برد. نمی دانم تا حالا سر چند دختر لاله دره ای را کلاه گذاشته و اون بیچاره ها رو غافلگیر کرده و این از خصوصیات منحصر به فردش است. شهرام بلند خندید: ولی در هر حال او یک حیوان وحشی صفت است که با زیبایی سراغ شکار می رود، به هر حال دختر خاله ی عزیزم به هر کسی می خواهی اعتماد کن به جز شاهین. او به نرمی به تو می باوراند که تو را می خواهد و بعد در لحظاتی مناسب چنگالهای تیزش را به نرمی در تنت فرو می برد تا تو را نابود کند و زجرت را تماشا کند، نمی خواهم از رفتارهای زمان یونانش بگویم ف دخترها دیوانه اش بودند و او شاهین تیزپنجه بود که به نرمی عشق می آورد و با خشونت آن را به دور می انداخت. باور کن هدیه بعضی وقتا هم من شیفته ی رفتار او در نوزده سالگی می شدم با این که از او متنفر بودم، ولی اعتراف می کنم که مسحورش هم می شدم بیچاره دخترها، بگذریم هدیه تو از همین حالا داری بذر بدبینی را در وجودت پرورش می دهی و در این چند شب این بذر نمو و رشد داشته و ساقه های تنفرش قد کشیده، تنفر از شهاب، من، رزا، مادر، پدر حالا دو نمونه اش را گفتی، ولی فردا به هر نحوی یکی را متهم خواهی کرد، راه درستی را پیشه نمی کنی، به دیدار پدربود و از زبان خودش بشنو تا حقیقت را بگویم ما اگه از مال تو چیزی برداشته ایم و نفعی برده ایم در واقع پدربود در جریان بود. گفتم: پدرم به من چه خواهد گفت؟ حقایق دیوانگی مادرم و زندگیش را، او این حرفها را از دخترش پنهان خواهد کرد، تنها گوینده اصلی و حقیقی مادرم است. پرسید: مادر لاله دره ای ات؟ - نه شهرام، مادر دیوانه ام که اسیر دیوارهای زندان است، ولی او که فقط شبی از جریانات زندگیش را در گوشه ی تیره ی ذهنش دارد با کدامین زبان و عقل به من چیزی بگوید؟ تلفن زنگ زد شهرام گوشی را برداشت. خاله فخری بود پرسید: شهرام نمی دونی هدیه کجا رفته؟ فکر نکنم دانشگاه رفته باشد. شهرام گفت: هدیه این جاست. خاله فخری با حیرت پرسید: آن جا چه کار می کند؟ شهرام گفت: همه با گوشه و کنایه چیزهایی به او گفته و دیوانه اش کرده اند حالا به خروش آمده و داره یواش یواش علیه همه طغیان می کند. امیدوارم با آمدن و کیلش از تلاطم بیفتد. خاله فخری گفت: همین دیگه. بگو زودتر بیاد خونه و کیلش رسیده و می گوید پدرش روز پنج شنبه در املاکی که در "ویلرکوتره" دارد منتظرش می باشد و پدرش بسیار ناراضی است از این که کارها طبق برنامه پیش نرفته او درست باید در روز تولدش آن جا می بود شهرام زود راهی منزلش کن. شهرام ابروهایش را بالا انداخت: شنیدی هدیه؟ - من می خواستم به دانشگاه بروم و حالا هم به دانشگاه می روم و کیل می تواند منتظر بماند، تا برگردم. او عصبی مشتتی به دسته ی مبل کوبید بعد دستم را گرفت و همراه خودش کشاند از پله ها سرازیر شدیم و سوار ماشین شدم و دوباره به سوی خانه روان شدیم. در طول راه صحبتی نمی کردم. هم راضی بودم هم ناراضی هم نمی خواستم دل بعضی ها را بشکنم هم دلم می

خواست دل همانها را به شدت بیازارم . هم شاد بودم هم غمگین ، نمی دانستم چه می خواهم ، چه نمی خواهم ، اما چرا ، چیزی را دوست داشتم و می خواستم برای همیشه همان باشم ، همان دختر لاله دره ای بیست سال پیش و زیر بار منت خاله فخری بودن ، پیدا شدن شناسنامه ای دیگر خیلی پریشانم کرده بود ، ابرها در آسمان پراکنده بودند و دورترها زیر قشری از آفتاب کم رنگ و ملایم برق می زدند و این جا آسمان هنوز تیره بود و قطرات ریز باران چون شبنم بر شیشه اتومبیل می نشست و شهرام زیر لب آهنگ معروفی از یک فیلم قدیمی سوفیالورن هنرپیشه ی معروف را می خواند و هر لحظه صدایش اوج می گرفت و روح را خراش می داد ، بدون اینکه خودش متوجه باشد گفت : کاش آدم صدای خوبی داشته باشه و بتونه هر آهنگی رو که دلش می خواد بخونه که بقیه از شنیدنش لذت ببرن، صدای قشنگ روح را می نوازد و آرامش می دهد، درست مثل رویای شیرین عشق که در شب انسان را احاطه می کند، این طور نیست هدیه؟ نه مثل من که می دانم آزار دهنده است چه کنم بیشتر از این رسایی ندارد. بعد خندید: تو بخون هدیه صدای تو ظریف تر و قشنگ تر است تا حالا متوجه شدی چرا هر وقت بهت زنگ می زدم یا تو زنگ می زدی حرف ها را کش می دادم و سوال ها را تکرار می کردم تا حالا حس نکردی چرا؟ نگاهش کردم. خنده اش را ادامه داد: برای اینکه صدای تو بسیار قشنگ و دلنواز است و آدم از شنیدنش لذت می برد. سرم را تکان دادم: نمی دونم شهرام چی باعث شده امروز این قدر پر حرفی می کنی؟ دربان درب آهنی را گشود و شهرام وارد جاده ای که به سمت قصر می رفت شد، با ورودم خدمتکار جلو آمد و بارانی و دستکش هایم را گرفت. آقایی که غبغب بزرگ زیر گلویش تا روی سینه افتاده بود با دستانی گوشتالود که بر روی شکمش قرار گرفته بود درون مبل کنار شومینه لمیده و در حالت خماری بود و خاله فخری بیخ گوشش مدام سخن می گفت، مثل اینکه داشت با دیوار حرف می زد. با دیدن ما خاله فخری گفت : وای شهرام خوب شد آوردیش و با این صدا وکیل محترم از جایش پرید و تعظیمی کرد: خوشوقتم دخترم، چه دختر خانم زیبایی ، بعد رو به خاله کرد : قبول دارید که قیافه ی ایرانی نیست بیشتر حالت اروپایی دارد؟ به جز ابروان و مژگان سیاهش که می رساند مخلوطی از قیافه ی ایرانی و اروپایی است، باور دارید کنتس؟ از کنتس گفتنش خنده ام گرفت و خاله از این کلمه خیلی خوشش آمد و مغرورانه و با لوندی از جایش برخاست: اوه درسته سینیور، این خواهرزاده ام زیبایی را از مادر و نیمی را از پدرش به ارث برده، ولی..... کمی خندید: ولی آقای مورجینی باور کنید اخلاق سرکش و تندش را از مرحوم عمو طاهرش به ارث برده. دستم را در هوا چرخاندم: وای خاله جان شما که می دانستید او عموی واقعی ام نیست، بعد از دانستن جریانات هنوز هم مخفی کاری می کنید؟ خاله گفت: در اصل مادر تو آن قدر آن زمان با آنها صمیمی بود که تو حال و هوای آن جا را گرفته ای ... کنارشان نشستم : خاله جان شرم می کنید بگویید که من کاملاً شبیه آن زن دیوانه هستم و شما از داشتن آن خواهر هم شرم می کنید و منکر آن می شوید ؟ اما حقیقت هرگز گم نمی شود ، ولی دروغ بعد از مدت زمانی بی رنگ و بی معنا می شود و اصل ، حقایق است ولی من دوست دارم بعد از این دختر آن زن خطاب شوم ، من به اصل ونسبم افتخار می کنم . خاله بابی حوصله گی دستش را تکان داد : حالا بایدم این جوری بشه بحث این حرفها نیست ، موضوعات مهمتری هست که وکیل پدرت تو را در جریان قرار خواهد داد . و من فکر می کردم چه قدر این خاله در دنیای مادی غرق است که احساس و صفت انسانی حس خواهری و حتی مادری او را نسبت به من بی اهمیت جلوه می دهد . وکیل با حالت متواضعش نشست و خیره در من از سینی که خدمتکار مقابلش گرفته بود فنجانی قهوه برداشت . من منتظر شنیدن اخباری از پدرم بودم . سخنرانی اش را شروع کرد : دخترم این حکمت خداوند است می بینی انسانی زجر می کشد و از درد و غم رهایی پیدا نمی کند ، می بینی کسی از کودکی در ناز و نعمت فراوان زندگی

غرق است ولی روزی به یک باره دچار فقر و تهیدستی می شود و باقی عمر را زجر می کشد و یا کسی از خانواده ی فقیری است ولی ناخودآگاه ورق برمی گردد و به ثروت بیکرانی دست می یابد و فرد متمولی می شود حتی اصل ونسب خانوادگیش هم عوض می شود و خداوند انسانها را همه گونه آزمایش می کند و باید دید چه کسانی از این آزمایش سرافکنده و چه کسانی سرافراز بیرون می آیند ، وکیل فنجان خالی را بر روی میز گذاشت ، هنوز جرعه ای از قهوه را در دهان می چرخاند و مزه اش می کرد : یعنی دخترم می خواهم بگویم با مسائل عاقلانه برخورد کن و مبدا مثل اسب وحشی به همه بتازی و نسبت به کسانی که به تو محبت و لطف کرده اند کم لطفی کنی ، من مویم را در آسیاب سفید نکرده ام خیلی ها را دیده ام که بعد از دانستن حقایق خود را گم کرده اند و نسبت به تمام منجیانی که همراهشان بودند بی تفاوت و حتی بی رحم شده اند ، خداوند همان طور که می تواند یکی را تا آن جایی که دلش می خواهد بالا ببرد ، همانگونه هم می تواند سرنگونش کند ، شما ایرانیها مثل خوبی دارید که چوب خدا صدا ندارد ، یا فواره چو بلند شود سرنگون گردد . سعی نکن با رفتار غیر منطقی ات چوب خدا را با دست نامرئی حس کنی .

نفسی عمیق کشیدم گویی من صحبت می کردم و چه قدر این وکیل می توانست کشیش محترمی باشد . گفته های خاله فخری را که به او تلقین شده بود ، در نهایت کمال و جلوه ی یک پرهیزکار برایم موعظه کرد . دیگر او را با آن کراوات سیاه و نقشهای طوسی رنگش به شکل یک وکیل نمی دیدم ، بلکه کشیشی که مقابل محراب ایستاده و گناهکاری را وادار به اعتراف می کند تا برایش از خدا طلب رستگاری کند تا شاید خداوند گناهان این بنده ی مغضوب را ببخشد و او با این سخنان اولیه داشت مرا به پشت محراب می کشاند و پرده را می کشید تا من مقابلش زانو زده و لب به اعتراف گناهان نکرده ام باز کنم ، از این نقش خیالی خنده ام گرفت . وکیل ابروهای کوتاه و کم پشتش را به هم نزدیکتر کرد : دخترم تو نباید بی خیال باشی باید بدانی دارد اتفاق بزرگی توی زندگی تو شکل می گیرد . پدرت به من سپرده اگر تو را دختر عاقل و کاردانی ندانستم با تصمیم من می تواند مدت واگذاری آن چه را که باید بهت برسد ، به درازا بکشد ، شاید وقتی که سی ساله شدی . باز خندیدم و گفتم : وکیل محترم خطای مرا ببخشید پس صلاح نمی دانید که به اتفاق به دیدار پدر شاهزاده ام برویم تا ایشان با برداشت خودشان قضاوت کنند که آیا من دختر عاقلی شده ام یا نه ؟ وکیل در جایش جابه جا شد : پدرتان فرموده اند اگر شما را عاقل دیدم همراه خود به دیدار ایشان ببرمتان و در غیر این صورت ... نفسی کشیدم . گفتم : پس می خواهید در مقابل شما نقش ایفا کنم تا خود را به شما عاقل و بالغ نشان دهم ، ولی باور کنید من هنرپیشگی نیا موخته ام و راه و رسمش را هم نمی دانم ، من هنوز دختر جسور و شجاع لاله درهای هستم که اسبش را در دشتهای می تازاند تا روزی اسبش بال بگیرد و پرواز کند تا به خدا نزدیکتر شود ، شاید صدای روح پرتلاطمش را بشنود ف که من برای همیشه در لاله دره بمانم ولی چه کنم که اسبم پر در نیاورد و صدای من از زمین به گوش خدا نرسید و من برخلاف میل باطنی ام به این جا آمده ام تا با تحصیلاتم باعث افتخار شوم ولی متأسفانه نمی دانستم این افتخار برای چه کسانی است و اصلاً برای چه می باشد ؟ که نمی شد این افتخار در ایران نصیبم شود ، حال می دانم که من باید این طور می شدم و حتی بالاتر از اینها که شاید باعث سرافرازی پدر شاهزاده ام شود . بگذارید پدر با دیدار خودش نسبت به من قضاوت کند نه از زبان وکیلی که شاید تحت تاثیر سخنان دیگران نوایی را به گوش شاهزاده برساند که خوشایند ایشان نباشد . درست‌ه جناب وکیل ، من بیست ساله شده ام و می توانم با پاهای خود به دنبال پدر شاهزاده ام بروم ، البته تا ساعتی پیش بر این تصمیم نبودم ولی حالا گفتار شما مرا وادار می کند که این پاهای جوان و پر قدرت را به کار اندازم و خود آواره ی فرانسه شوم وشاهزاده جویی کنم ، هر چند هنوز حسی از پدر بودن ایشان در وجودم نمی بینم ولی این یک

مسئله ی ژنتیکی است و من جزئی از وجود آن مرد هستم و ضمیری ناخودآگاه مرا ره سوی مقصد هدایت خواهد کرد . وکیل چشمان گرد و متحیرش ثابت و بی حرکت بود ، برای یک لحظه فکر کردم سخته کرده و در آن حالت مانده ولی زود آرنجش را که بر دسته ی مبل تکیه داده بود کشید و راست نشست : شما کمال جسارت و گستاخی را به تنهایی دارا هستید ، ریشه اش کجاست ؟ سریع در جوابش گفتم : ریشه ی اصل که ژن پدر است و دوم هوای وحشی و دیوانه ی لاله دره و سوم پسر عموی قلبی ام شاهین . او حیران بود و خاله فخری مات در چهره ی شهرام خیره مانده بود ، او انتظار داشت تعالیمی را که به زور در من چپانده بود حالا شکوفا می شد و ثمره اش در دیدگان این وکیل ثبت می شد ولی حیف که آمال و آرزوهایش دانه دانه به باد می رود ، اگر این آقای وکیل خدای نکرده مطالبی غیر گفته های او به عرض شاهزاده می رساند ، او به چه ضعف و نالایقی متهم می شد و شاهزاده حسرت پولهایش را می خورد که در راه زنی نالایق خرج او و بچه هایش کرده ، حتی این قصر که حالا می دانم بدهی هایش به دست او پرداخت شده ، حالا نگران چه بودند وکیل گفت : من بعد با شما صحبت می کنم تا ببینمکلامش را بریدم : من با شما در کنار پدرم صحبت می کنم ، پدرم پاها زمین گیرش کرده چشمانش که بیناست ، او می تواند آن چه را که می خواهد حضوری با دخترش در میان بگذارد اگر دختری را که سالهاست ندیده پسندد می تواند وکیلش را مامور واگذاری ثروت به این دختر بکند ، شاید اصلا حس پدری نداشته باشد که آن موقع می تواند این دختر را از ارث محروم کند ، جناب وکیل بگذارید اتفاقات برابر چشمان پدر انجام گیرد ، این خواست من است اگر تعلل و تاخیری در این برنامه به وجود بیاورید خود به تنهایی اقدام می کنم من که برای همیشه راهی ایران هستم شما با این کار دختری را برای همیشه از دیدار پدری محروم می کنید ، از ایتالیا به فرانسه راه نزدیک است ، چرا دورتر رفته و فردا بر اثر علتها و شاید هم خواست های پدر این برنامه به اجرا گذاشته نشود از خواست پدر که نمی شود سرپیچس کرد ، تصمیم دارم در یک آن خود را از ابهامات بیرون بکشم به دنبال زندگیم بروم من برنامه های بسیاری دارم که در ایران باید تکوین یابد ، تمامی کش دانهای شما باعث تاخیر می شود . خاله یک انگشتش گونه اش را به شدت می فشرد و برای اولین بار کلمات راگم کرده بود که چگونه آنها را جمع بندی کند و جمله ای زهر آگین ساخته و تحویل دهد . حالا شهرام و وکیل و خاله ی محترم مرا به چشم یک دختر جسور و گستاخ و حتی بی ادب می دیدند که چرا مودبانه با برنامه های دراز مدت آنها پیش نمی رود و این گونه سهل وساده می خواهد این راه را بپیماید ، آنها از میان این آلودگی آب می خواهند ماهی بگیرند و منتظر صید هستند ، من چه می خواهم ، من حتی به ثروت پدر فکر نمی کنم و حتی ذره ای هیجان نداشتم ، ولی دیدن پدر شاهزاده در اصل یک خواسته ی درونی بود نیاز دختری به پدر و دیداری که سالها به درازا کشیده بود و مقررات سخت و تشریفاتی شاهزاده ها همیشه شهره ی عام است و آنها غرور و تکبری که در خونشان روان است وادارشان می سازد همیشه مبادی آداب باشند و من عجیب است که بیشتر به پدر و مادری رفتم که از بطن آنها به وجود نیا مده ام .روی مبل نشسته و حالت این سه فرد را زیر نظر گرفته بودم رخسار زن دیوانه در نظر مجسم شد ، در عین ژولیدگی و نادانی تکبری در وجودش بود و حالات بلند منشانه داشت که نشان می داد روزی در دربار شاهنشاهی کسی بود و متاسفانه هر روز در برابر پادشاه و ملکه زانو به زمین می زده و ادای احترام می کرده بعد ملکه دست او را گرفته و بلند می کرده و تا مسافتی از طول سالن را با وی می پیموده و آهسته به کنار پنجره می رفتند و به محوطه ی وسیع کاخ خیره می گشتند ، خدمتکاران در لباسی یک رنگ و یک شکل با نظم و ترتیب درباری و هماهنگ در حال پذیرایی از مدعوین و رجال بودند . و من امروز برای لحظه ای هم آرزو نمی کنم که روزی ملکه ی کشوری باشم ، زندگی مقرراتی مثل

حلقه های زنجیر محکم است که به دست و پای شهرام سرش را تکان داد : هدیه که جای هیچ جوابی نگذاشته و خیلی سریع هم می خواهد برود گفتم : مرا از شوق دیدار پدر محروم نکنید ؟ اگر این احساس در وجودم بمیرد دیگر هرگز پای رفتنی نخواهم داشت نگذارید بعدها نسبت به خواست پدر بی تفاوت بمانم . عکس این مسئله هم بود دیدار از مادر هم همین حس را به وجود می آورد و اگر حالا کمی به فروش نیامده علتش این می تواند باشد که قبلا او را دیده ام و به زودی باز به دیدارش می روم . وکیل گفت : حس می کنم تندخویی و عجل بودن شما باید قبلا به اطلاع پدرتان رسیده باشد . خندیدم : مسلما توضیح داده شده یا درست است تا ثروتم برای سالهای دیگر دراختیار شما باشد ، چون من هنوز کم عقل و غیر منطقی ام از جایم بلند شده و به سوی تلفن رفتم ، شماره ی رزا را گرفتم خودش بود با شنیدن صدایم بلند گفت : وای هدیه تو کجایی ؟ دانشگاه نیامدی . شهرام زود رفت من کمی کاردارم . -رزا حالا کم شکایت کن ما که شب را در کنار هم بودیم تو که دختری صادق و روراست هستی تو دیگه چرا جریان را از من مخفی کردی ؟ حالا تا چند روز پیش اشکالی نداشت ولی اکنون دیگر در قید و بند نبودید ؟ کمی ساکت ماند و سپس آهی کشید : هدیه آنها به من زیاد نگفته بودند من با تلاش خودم اسرار مادرت را به دست آوردم ، پسر عمه ات امیر و پرستار مخصوصش و در آخر دیداری که از او کردم چیزهایی را به من رساند ، مامان فخری اصلا در موردش زیاد نمی گه باور کن کتابی هیجان انگیز را به رشته ی تحریر در خواهم آورد ، اگر تو هم همکاری کنی که قهرمان و شخصیت اصلی این کتاب خواهی بود گفتم : رزا تو این کار را نخواهی کرد . خندید : چی گفתי هدیه ؟ مثل این که متوجه ی منظورم نشدی ؟ -اتفاقا خیلی خوب فهمیدم ولی دارم می گم تو کتابی از زندگی پدر و مادر من به چاپ نخواهی رساند من راضی به افشای زندگی خود نیستم ، بدون اجازه ی من ... -هدیه تو نادانی در واقع کاره ای نیستی من -رزا با من از در صلح وارد شو همه کاره ی این نمایش من هستم و من باید تصمیم بگیرم . باز خندید ، رزا همیشه انعطاف پذیر بود ، حتی می دانستم می خواهد برای دقایقی مرا بازی دهد تا ببیند رام می شوم یا نه ؟ گفت: هدیه زحمات مرا به باد می دهی ؟ -فعلا نمی دونم این احساس تعصب است یا یک سری اعتقادات بی جا ، ولی باید بیشتر فکر کنم . -اگر بدانی آن موقع برای رفتنم به ایران چقدر با شهرام درگیری پیدا کردم ، باور نمی کنی ولی من اطلاعات و دانستنی های بسیاری به دست آورده ام آنها را ازم نگیر . -نمی گیرم ، فقط حق چاپ نداری باشه ؟ بی حوصله گفت: باشه باشه حالا تمومش کن تا ساعتی دیگه منم می یام اونجا صحبت می کنیم . خاله فخری انگشت به دهان مانده بود ، وکیل اجازه ی مرخصی می خواست . گفتم: جناب وکیل تشریف داشته باشید تا من برنامه ها رو جور کنم . عصبی گفت: خودم جور می کنم ، این جزء وظایف من است ، فکر نمی کنی داری کمی تند می ری و رفتار صحیحی نداری ؟ -نمی دانم چرا احساسات و خواستن و دیدار از پدر که یک نیاز روحی تلقی می شود در نظر دیگران جلوه ی زشتی دارد ؟ وکیل گفت: همه چی راه و رسمی دارد تو از اول خوب جلو نیامدی . - بستگی دارد شاید تا آخر هم نیایم..... خاله فخری سریع از جایش بلند شد: به نظرم بهتر است این بحث تمام شود بگذار هدیه با دیدار از پدر در جریانات قرار گیرد حس می کنم او زحمات ما را در طی این سال ها درک نکرده و یک آن به همه چیز پشت پا می زند ، انگار مقصر ما هستیم در حالی که ما طبق دستور و امر پدرتان چنین روشی را پیشه کرده بودیم . دستم را تکان دادم: توجه فرمودید جناب وکیل خاله فخری حقیقت را گفت ، دیگر تماش کنيد و مسلم بدانید من هرگز آدم ناسپاسی نیستم ، سپس به سمت اتاقم روان شدم به روی تخت دراز کشیدم . اندیشیدم دو تا زن به اسم مادر و دو تا مرد به اسم پدر مادرها یکی اصیل زاده و دیوانه دیگری بی سواد و لاله دره ای پدرم یکی شاهزاده و درباری و دیگری روستایی و باغبان که در واقع در ایام کودکی من باغبان ملک وسیع آن شاهزاده بود.

کدام را انتخاب کنم یا نسبت به کدام یک بی تفاوت باشم و کدامین را از روی حس واقعی بخواهم، زن دیوانه که کوچک ترین خدمتی به من از روی مهر مادر و فرزندى نکرده بود ولی در همان دیدار چند سال پیش مهر عجیبی در دلم کاشته بود، چشمان سبز و گربه مانندش که سر به بالا بود شاید به راستی به او رفته ام و دیگران آن خصلت را، سابق به عموی قلبی ام ربط می دادند و یا مادر لاله دره ای ام که می خواست متین و یک دختر خوب باشم، حتی ثروت شاهزاده در آن زمان در زندگی آنان نقش نداشت و ما با درآمد همان مرد باغبان گذران زندگی کردیم. مانند قایقی سر گردان گرفتار امواج دریا بودم که می خواستم به کشتی شکسته ی زندگیم بیاويزم و خود به تنهایی بادبان های خورد شده اش را به سختی هدایت کنم تا به ساحل نجات برسد. من این مسیر پر تلاطم و پر خروش را می پیمایم تا از میان گردبادها بگذرم و به ساحل برسم، بگذار زندگی من با دیگران تفاوت داشته باشد، دو پدر - دو مادر - یک عالمه ابهامات - کشتی شکسته در آن گردباد در میان گرداب دریا هنوز غرق نشده و امید به ساحل رسیدنش هست، پس چرا ابهامات از پس ابرهای تیره نمایان نشود؟ می شود، بستگی دارد که بادی سهمگین بوزد و ابرهای تیره و سخت را که محکم به دامن آسمان چسبیده اند بر هم زند و هر کدام را به گوشه ای پرتاب نماید تا آسمان صاف و آبی به شفافیت و زلالی آب روان ظاهر شود و قلبها را منور سازد و زندگی شور و نشاط را حس کند، ندایی نهیب می زد هدیه آرام و آهسته برو، عجله همیشه در کارها گره می اندازد و آن را به عقب مب افکند با وکیل کنار بیا و با مشورت او به ساحل نجات برس، شاید پدرت این گونه مقدور کرده، تو به ثروت شاهزاده احتیاج داری به ایران که برگردی چه داری؟ باید بروی و با نون بخور و نمیر پدر لاله دره ای ات بسازی، برای به راه انداختن نشریه ای بزرگ پول و تجهیزات می خواهی، دلار می خواهی تا به ریالهای ایران تبدیل شود و گره تو را بگشاید، همه تا این زمان به نحوی خورده و استفاده کرده اند همان وکیل محترم تو منتظر است در آرامش قدرت را به دست گیرد، به سوز سرزمینت برو به آن جا خدمت کن، همان جایی که پدر شاهزاده ات را بیرون راند چون شاهزاده ها دیگر جای در آن جا نداشتند، اصلا به آذربایجان خدمت کن زمانی که آن جا پایتخت بزرگی محسوب می شد و بر تمامی شهرهای دنیا ارجحیت داشت، تو بردار و خواهران ناتنی دیگری لابد داری اگر شاهزاده از روی لجبختی ثروت را به آنها واگذار کند چه می کنی؟ احق شده ای؟ مثل یک فرد عادی و آرام رفتار کن، بعد که همه چیز را به قبضه ی خود در آوردی آن موقع به فروش دریا و آن چه که می خواهی باش، اصلا دنیا را طرد کن وقتی که پدر شاهزاده را نمی خواهی و از زن دیوانه ناامیدی - چرا پول بیکران شاهزاده را که تمامی از اموال مردم کشور غارت شده و حال به دست وکیلی سپرده شده را به دست نمی گیری و دوباره به ایران باز نمی گردانی تا برای مردمش خرج کنی، اگر کمی عاقل باشی این گونه رفتار نمی کنی! ببین چه قدر از اموال و دارایی شاه در بانکهای آمریکا مسدود شده است و آمریکا آن را باز پس نمی دهد. آن همه ثروت را از کجا آورده بودند، برو ببین دستهایشان از کارکردن تاول زده؟ فرزندان شان از شدت خستگی کار شکوه می کنند؟ اصلا از عیش چشم باز کرده اند تا بدانند ثروت از کجا و چگونه به دست می آید و چگونه اندوخته می شود، حق را از ناحق بگیر و دوباره به آن کس که حق است باز گردان، مردم کشور تو به این ثروت غارت شده توسط قائم الملک خوانسار احتیاج دارد تازه مقدار آن را می دانی؟ هر چه قدر که باشد از خرس مویی غنیمت است، عاصی نباش، غرور ابلهانه چون غرور شاهین احق را کنار بگذار، متواضعانه در برابر همه سرخم کن هر چه باشد تو دختر شاهزاده هستی هر چند راه ورسم درباری نیاموخته ای ولی خونس در رگهایت جاری است، می توانی این گونه باشی، امتحان کن. سریع از تخت پایین پریدم و مقابل آینه تمام قد ایستادم، با خود گفتم: تو دختر متمولی می شوی زیرا که ریشه ای اشرافی داری، هنوز هیچی

نشده با همه در افتاده ای حتی با رزا حالت جنگی داشتی، خدا را شکر که رزا ملایم و میانه رو است و گرنه با او جرو بحث خونینی کرده بودی. از مقابل آئینه دور شدم. دوباره وارد سالن گشتم خاله ف اخمو با دیدنم سرش را به سمت شومینه گرفت و میله ی آهنی را برداشته و هیزمها را زیر و رو کرد، در مقابلش زانو زدم و دستش را بوسیدم، انتظار چنین برخوردی را نداشت آهی را که وکیل کشید بلند بود و شهرام یقی زد. به آرامی و با متانت گفتم: مرا ببخشید خاله ی مهربانم، من از شوق و هیجان شنیده ها و دانسته ها بد رفتار کردم، من شوق دیدار پدر دارم ولی هر چه جناب وکیل امر کنند می پذیرم. شهرام با لبخند بلندش مرا حیران می کرد، وکیل دستش را به طرف خاله نشانه رفت: توجه فرمودید گفتم که خون اصیل زادگی در رگهایش جریان دارد زود شخصیت اصلیش را به دست می آورد او فقط هیجان زده است، بهش فرصت می دهیم تا به آرامش برسد. خندیدم: آرامش در آن جاست که شکم سیرباشد دارم از شدت گرسنگی می میرم. خاله خندید: فکر کنم الان زنگ ناهار زده شود. بلند شوید به سالن نهار خوری برویم. در راهرو به شدت کوبیده شد و لحظاتی بعد رزا وارد شد با حرکات تند و تیز به سویمان آمد --- وای هدیه خدا بگم چکارت کنه، کی ناراحت کرده که اونطور عصبی حرف می زدی تازه اونقدر حواسموپرت کردی که باقی نوشته ها که تو خونه بود، یادم رفت برایت بیاورم. اشکالی نداره ظهر با هم دیگه میریم. صورتش را بوسیدم: چه قدر از صداقت تو خوشم میاد، باور کن غم دوری تو مرا از رفتن به ایران منصرف می کند. رزا گفت: وای هدیه یواش بگو، از شهرام قول گرفته ام با هم به ایران برویم، چه می شود کرد انسان که نباید همیشه به یک جا ماندن محکوم شود باید رفت و دنیا را دید ما هر روز خواسته و ناخواسته دیده و ندیده چیزهایی از کشور شما نوشته ایم که حتم دارم بیشترش هم دروغ یا از روی حدسیات و نظر خواهیهای مثلا شخصیتهایی بود که در اروپا لم داده و از دور قلم فرسایی می کنند و یا به قول خودم از دور شعار می دهند، آدم باید در عمق جریان باشد، باید برویم بینیم واقعا چه حس و خواسته ای این گونه مردم شما را شیفته کرده که هر روز هزاران جوان وعاشق جبهه را نشان می دهند که از شوق رفتن به سوی مرگ می گریند و یا ازخانه فرار می کنند تا به قلب دشمن بزنند و بجنگند. حتی دولت آنها را نمی پذیرد بین آدم هرچه قدر خودشو گول بزنه بالاخره باید بدونه که اینها همه اش نمی تونه نمایش باشه، بالاخره حقیقتی هم هست این طور نیست؟ دوباره در آغوشش گرفتم: درسته رزا حتما باید با هم به ایران برگردیم، اون جا خیلی کارا با کمک و همیاری همدیگه انجام می دیم. سپس هر دو به شهرام نگاه کردیم او گفت: از الان برای ویران کردن پایه های یک زندگی پی ریزی می کنید؟ رزا کاغذ دستشو به روی میز پرتاب کرد: وای عزیزم، به خدا این جوری نیست، اگه حرفمو قبول کنی قول می دم وقتی به ایران رسیدیم اولین فرزندمان در آنجا بدنیا بیاید، راضی هستی؟ شهرام لبش را گزید و خندید. به شوخی گفتم: ببخشید چطور شد؟ ما می رویم کار کنیم یا بچه داری؟ شهرام زود بلند شد: بس کن هدیه دیگه تو ذوقش زنن بذار لااقل به این وعده اش دلخوش باشم و فکر کنم قولی گرفتیم و درقبالش قولی دادیم، الکی نیست که، سپس دستانش را به دور شانه هایمان حلقه کرد و به سمت اتاق ناهار خوری به راه افتادیم و خاله با لب خندان و وکیل با رضایت ما را همراهی کردند. درست است، زندگی با به دست آوردن آرامش دیگران لذت بخش است. روز را نمی دانم چگونه به شب رساندم. در میان افکار گوناگون دست و پا می زدم و از اندیشه ی آینده ای روشن که با ثروت شاهزاده به دست می آمد خواب و راحتی ازمن گرفته شده بود. با داشتن پول تمام برنامه هایم به هدف می رسید. تصمیم گرفتم که فردا با وکیل دیداری داشته باشم. به هتل وکیل رفتم و در اتاقش کلی با او صحبت کردیم. او گفت: پدرت هنوز پیشنهاد دیدار تو را قطعی نداده فقط وکیلم کرده تو را در کم و کیف جریان زندگیت قرار

دهم، زمانی که دستور بدهند، ما به دیدارش می رویم. گفتم: من کم و بیش در جریانات قرار گرفته ام تا یابین جاش هم به نظرم کافی است اصل مطلب پدر و مادر بود که آن را دانسته ام دیگر چیزها به نحوی روشن خواهد شد، دیدار حتما باید انجام گیرد، پدرم تا حالا با من مخفیکاری کرده بگذارید یک بار هم من غافلگیرش کنم به دیدار کسی بروم که سرنوشت زندگی من می باشد. بعد از کلنجار بسیار، وکیل با گرفتن تعهدی که مسئولیت این نافرمانی به عهده ی خودم باشد رفت که برای تهیه ی بلیط اقدام کند. خاله فخری دخالتی نداشت و آن را به مسئولیت خودم می گذاشت، پنهانی با رزا قرار گذاشتیم از حالا اقدامات لازم را برای سفر به ایران تهیه کند. من فنون زبان انگلیسی را بسیار عالی فرا گرفته و استاد این زبان بودم و در یک موسسه ی خصوصی کار ترجمه را به عهده داشتم و تا چند ماه دیگر مدرک خود در این رشته را دریافت می کردم و همینطور کار در نشریه و روزنامه ی آلدو مرا آزموده کرده بود و شوق زیادی برای این کار داشتم و موریس و آلدو به راستی برایم زحمت کشیده بودند و من سپاسگذار زحمات آنان بودم، تنها می توانستم تا چند ماه دیگر کارها را روبراه کرده و راهی ایران شوم آلدو می گفت: دختر زود کاراتو روبراه کن، دارم از دست زخم فرار می کنم، چه جایی بهتر از جایی که تو باشی.

موریس بدون هیچ هدفی دنبال من می آمد و از حالا می دانستم که شاید در ایران زیر بال و پر ثروت پدرم قرار بگیرند، آنها امیدوار بودند و می خواستند با دست پر و با ماجرا و دیدگاههای جدید به کشورشان بازگردند و من به آلدو قول داده بودم که زمانی ماجرای این زندگی هم زمان در نشریه ی ایرانی و ایتالیایی به چاپ برسد و رزا سخاوتمندانه تمامی نتایج زحماتش را در اختیارم قرار داد و با صداقت گفت: که پاسدار اصلی اینها تو هستی کنجکاوی مرا ببخش و من صورتش را بوسیدم. گفتم: عزیزم کنجکاوی تو زحمت مرا کم کرد و من آسان بر ندانسته های زندگی رسیدم. بعد از بازگشت از هتل وکیل ساعتها با رزا در جاده سنگفرش و باریک که درختان به سختی در هم پیچ خورده و حتی شاخه های بی برگشان سایه ای مخوف به این جاده داده بود گشتیم و قدم زدیم و به گذشته ها و کسانی که در این قصر زندگی کرده و در این جاده ها قدم زده بودند فکر کردیم، آنهایی که حال در گور به آسودگی خفته بودند و اکنون کسانی دیگر بر جای قدمهای آنها قدم می گذاشتند و اثر و رد آن پاهای از بین می بردند و ردی از خود برای آیندگان می گذاشتند، وقتی زیاد به آمد و رفت و مرگ و زندگی انسانها فکر می کردم دلم می گرفت، واقعا زندگی چه چیزها برای دلخوشی داشت، رزا و من همفکر بودیم و رزا عقیده داشت خود را گول می زنیم، مثلا من با گفتن این که بچه ای برای شهرام خواهم آورد او را برای چند سالی به زندگی تشویق می کنم و سپس باز یکنواختی، همش خود را با پدیده هایی که خلق کرده ایم، در زندگی فریب می دهیم تا زندگی را تحمل کنیم. او حقیقت را در دوتی زن آلدو می دانست که وقتش را بیشتر برای عبادت خدا صرف می کرد تا برای انسانها که فردا به پاس خدمتهایش به او لگد خواهند زد و خدا را مهربان و بی شیشه پيله می یافت یعنی تنها قدرتی که جواب را با خوبی میداد و در مقابل بدی سکوت می کرد و اسرار زشت انسانها را پنهان می نمود. آلدو همیشه دوتی را مسخره می کرد و عقاید او را موهومات می دانست و به آن می خندید و لقب راهبگی به او داده بود، طوری که من گاهی مواقع که در حال عبادت بودم اگر ناگهانی صدای آلدو را می شنیدم که وارد می شود شرمنده می شدم، از این که به باد انتقادات گرفته شوم او به مسائل دینی و مذهبی بی تفاوت بود و عبادت بسیار را نفی می کرد و ما سعی می کردیم زیاد با او در نیفتیم، یعنی درواقع حوصله ی سخنرانی ها و حرفهای تند او را نداشتیم و احوانا اگر با رزا در حال چنان صحبتی بودیم با ورود آلدو رزا می گفت: هدیه دیگه باید خفه شیم، بد مصب پیدایش شد و حال آلدو می خواست به ایران بیاید اگر به مساجد ما می رفت و صحنه های مذهبی کشور ما را می دید

چه می گفت ؟ و رزا می گفت : اتفاقا بذار ببینه و درک کنه که تنها کسی که اشتباه می کند خود اوست ، البته آلدو تنها نمونه نیست و خودت که می بینی کمی ریشه ی دین و مذهب در کشورها سست شده و مذهب را قاطی هیچ سیاستی نمی کنند و مردم نسبت به اعتقادات پیشینیان بی توجه شده اند. سرمای آخر فصل زمستان سوزناک بود و ما هردو دستها یمان را در جیبهای بارانی فرو برده و ساعتها در گوشه و زوایای قصر قدیمی قدم می زدیم و به گذشته ها پا می گذاشتیم و من گهگاهی در میان گذشته ها به سفر فردا ، به فرانسه به ویلرکوتره و پدر شاهزاده ام نیز فکر می کردم ، وکیل از باغ بزرگ آن جا صحبتهای بسیار کرده بود . وقتی از وکیل پرسیدم : چرا پدرم به ویلرکوتره رفته است و در پاریس سکنی نگزیده ؟ گفت : آب و هوای آن جا با پاهای پدر تو سازگار است او به سلامتی اش بیشتر می اندیشید تا به شهرت پاریس یا شهر بزرگ دیگر مخصوصا که پدرت در زندگی پیرو مکتب الکساندر دوما بود و همیشه غرق کتابها و زندگی این نویسنده و تاریخ نویس بوده است شاید از این که الکساندر دوما هم یک ویلرکوتره ای بود به خود مباهات می کند که در آن جا سکنی کرده ، به هر حال این نظریه ی شخصی من است و پدرت چیزی در این مورد نگفته فقط از آب و هوایش رضایت دارد . شب را با رزا در اتاق من بودیم و تا نیمه های شب برای برنامه های خود در تهران یا تبریز صحبت می کردیم . صبح خاله فخری با ورود آهسته اش به اتاق ، مرا بیدار کرد -عزیزم بلند شو ساعتی به حرکت نمانده دیر می کنی ، بلند شو . با عجله بلند شده و خود را مرتب کردم . وکیل آماده در تراس بزرگ قدم می زد ، پرواز برای ساعت یازده بود و محسن خان ماشین را تا نزدیک پله ها آورد ، او بوسه ای به گونه ام زد و من سوار شدم ، رزا را بیدار نکردم چیزی برای گفتن یا سفارش نداشتم وکیل کمی هیجان زده بود ، مدام دستانش را می مالید : می دانید شاید عکس العمل پدرتان غیر عادی شود ، و به خاطر سرپیچی از دستوراتش عصبی شود در این فکرم اگر آن جور شد چه باید بکنم ؟ خندیدم : اوه آقای مورجینی نگران نباشید ، اگه من ساربونم می دونم شتر را کجا بخوابونم ، شاهزاده ها بیشتر بر اساس شایعه ها و نظرهای این و آن گاهی به دیوها و جانورهای خطرناک تشبیه می شوند . در اصل که این طور نیست . شما گفته ی مرا تصدیق می کنید ؟ وکیل لبخندی زد : نمی دانم سابقا که این جور بود ولی حالا کمی از تک و تا افتاده ف باور کنید ! تا چه حد بگویم ؟ - بهتر است نگوئید ، ما داریم به دیدار چنان مردی می رویم ف بگذار برداشتها را خودم بکنم . او نیز سری تکان داده و ما از سالن عبور کرده و روی باند هواپیما قرار گرفتیم ، دل هواپیمای غول پیکر مسافربری مثل حفره ای سیاه باز بود ، چون اژدها انسانها را یکی یکی به کامش می کشاند و درون شکم خود جای می داد ، همراه مورجینی وارد این اژدهای آهنی شدیم تا ما را ببلعد ، دقایقی بعد درب شکم این اژدها بسته شد و بعد دقایقی هواپیما از باند کنده شد و دردل آسمان جای گرفت .

هیچ صحبتی با مورجینی نداشتم . مهماندار هواپیما دختری بود ظریف اندام با موهایی خرمایی که به رشته های باریک بافته شده که بر روی سر و گردن چون حلقه های زنجیر تکان می خورد ، با لبخند به نزدما آمد و شکلاتی را تعارف کرد ، چشمان کوچک و کشیده اش زیر خطی از مداد سیاه کشیده تر شده و مژغهای ریمل خورده اش سایه ای بر چشمانش می افکند . ایتالیایی اصیل اهل رم ، به انگلیسی از من پرسید : که اهل کجا هستم و من گفتم که ایرانی هستم . ابروهای نازک که به صورت دو خط مورب به سمت بالا کشیده شده بود بالاتر رفت : وای شنیده بودم وحتى در این سفرها دیده بوده ام که اکثر ایرانیها قیافه ی شرقی دارند ولی قیافه ی تو بیشتر به اروپائیها نزدیک است . گفتم : تو ایران همه جورش هست ، قیافه ی اصیل هر کشور دیگر مثل سابق کم خودنمایی می کند ، زیرا چهره ها در میان قشری از رنگ و روغن به شکلی دیگر در می آید . مهماندار کمی بلند خندید و توجه مسافرن

دیگر جلب شد : خدای بزرگ چه اعتراف به جایی ، صورت شما نشان نمی دهد هنوز با رنگ و روغن آشنا شده با شد .

-شاید وقتش را پیدا نکرده ام و بعدا تو خطش بیفتم . اضافه کردم زمانی پسر عمویم برایم تعریف کرده بود که الیزابت تیلور ستاره ی سابق و معروف سینمای آمریکا به خاطر رنگ بنفش چشمانش در دنیا شهرت داشت . چون زمانی خانمها هر بلایی سر صورت و موها و بدنشان در می آوردند ولی قدرت عوض کردن رنگ چشمان خود را نداشتند و الیزابت تیلور خوش شانس کلی از رنگ چشمان منحصر به فردش سود برد ، حالا خوشبختانه این دردرس و مصیبت بزرگ نیز رفع شده و خانمها بر این مشکل هم غلبه کرده اند و حالا چشمها هر روز به زنگی در می آید . مهماندار بلند تر خندید و توجه مهماندار دیگر جلب شده و به سمت ما آمد . مهماندار در حالیکه می خندید گفت : خدایا گفته بودند ایرانیها در شیرین زبانی و صراحت حرف اول را می زنند ، چه سخن به جایی . من هم خندیدم و هر دو مهماندار با لبخند مهربانی از من دور شدند تا به دیگر مسافران برسند ، صدای خروپف وکیل بلند شد و من سرم را به پنجره ی هواپیما تکیه دادم تا از صدایش فاصله بگیرم ، بعد از بی خوابی دیشب به خواب عمیقی فرو رفتم . نمی دانم چه ساعتی بود ، صدای ظریف و قشنگی که از بلندگوی هواپیما پخش می شد بیدارم کرد . کمر بندم را بستم هواپیما از آسمان سرازیر شد و به باند نزدیک می گشت و بالاخره بعد از دقایقی چرخهای محکم بر روی باند قرار گرفت و ایستاد و همه از دل این اژدها بیرون ریختند مثل این که غذا به معده اش سازگار نبود و آن را هضم نکرده باشد همه را به بیرون ریخت و هر کس به سویی پراکنده شد . دوباره سالن بزرگ فرودگاه پاریس همه جمع شدیم و بعد از برداشتن ساکها و بازرسی پاسپورت و اوراق شناسایی از فرودگاه خارج شدیم . وکیل گفت : اگر خسته ای امروز در پاریس بمانیم و فردا به سمت ویلرکوتره حرکت کنیم ؟ من با این که هیچانی برای دیدن پاریس داشتم ولی با یادآوری روز خسته کننده در کنار وکیل که خواهم داشت گفتم : بهتر است همین حالا برویم . شاید آن جا شخص بهتری گیر می آوردم و با او به پاریس می آمدم . آرزو داشتم حداقل کاخ ورسای یا توپیلری که روزی ماری آنتوانت اتریشی ملکه ی رویایی فرانسویها را در خود جای داده بود بینم ، ماری هم دختر ملکه ماری ترز اتریشی بود که در طی انقلاب کبیر فرانسه سرش را به باد داد و بعدها پس از انقلاب و آن خاطره ی غمگین باز از آن خاندان دختری که با ناپلئون عهد بست و با امپراطور فرانسه ازدواج کرد و به کاخ ورسای قدم گذاشت ، همان ماری لوئیز بود که بعد از سلب قدرت ناپلئون از حکومت بر فرانسه با ژنرال یک چشم فراری شد و ناپلئون چه قدر غصه می خورد اگر زنش حداقل با یک ژنرال دو چشم رابطه برقرار می کرد دلش این قدر نمی سوخت ... وای که تاریخ فرانسه عشق بزرگ من بود و من می خواستم بزرگترین کتابخانه ای که بیشتر تاریخ فرانسه را در خود جای داده باشد در ایران در منزل شخصی خود داشته باشم و در فرصتهای مناسب به مطالعه بپردازم هر چند مطالعه ام بسیار بود ولی هنوز غنی و سیر از تاریخ نبودم . شاید حداقل در این مورد آن گونه که وکیل می گفت به پدر شاهزاده ام رفته ام و او بتواند بهترین کتابها را در اختیارم قرار دهد . سوار یک بنز سفید رنگ شدیم و من بی توجه به وکیل و راننده ی پیر و بد عنق که مدام از رانندگی خودش شکایت می کرد ، غرق تماشای مناظر اطراف بودم انگار هزاران چشم را قرض گرفته و می خواستم نقطه ای را نادیده نگذارم . حسی در وجودم می خروشید ، آه اگر ثروت پدر را به دست بیاوری فرصتهای بسیاری برای مسافرت خواهی داشت ، حالا که می دانی داری با پول خاله فخری مسافرت می کنی یا حداقل این طور به نظر می رسد ولی فردا با پول خود می توانی تا آن سر دنیا هم بروی و از جاذبه ها و دیدنیهای دنیا لذت ببری ، زندگی شاهانه داشته باشی ، خدم و حشم دور خودت جمع کنی ، کارخانه

بزنی و..... آهی بلند شبیه فریاد کشیده و سرم را از پشتی صندلی برداشته و خودم را جمع و جور کردم ف وکیل در کنارم با تعجب نگاهم می کرد . دیو بد سیرت درونم داشت خودنمایی می کرد ، داشت مرا به جاده ی مستی و هوسرانی هدایت می کرد و گوشم را پر می کرد که این گونه تجملی باش و با پول پدر دیوانگی کن . ای خدا این اوهام را از ریشه خشک کن جوانی و ثروت راه نادرست را هموار می سازد ، اما من باید به این دو غلبه کنم و از هوسهای مخرب دوری کنم ، قوی کردن اراده اولین درسی است که باید بیاموزم . ویلر کوتاه شهر ی کوچک محسوب می شود از جاده ای عبور کردیم که اطراف آن با انبوه درختان چون خطی مستقیم کشیده شده بود و ما را درست به وسط شهر هدایت می کرد . راننده آدرس دقیق را از وکیل گرفت ، سپس از شهر خارج شده و بعد از پیمودن مسافتی وارد جاده ی خاکی که تا انتهای نرده های چوبی ادامه داشت رفتیم . پسری تقریباً هجده ساله با سرو وضعی ژولیده به سمت درب دوید و آن را گشود ، راننده وارد جاده ی سنگفرش شد ، این جاده از میان باغ کشیده شده بود و درختان میوه سر به سوی جاده خم کرده و شاخه های بی برگ سر به جاده می سائیدند ، راننده تا نزدیکی ساختمانی که بنایی عظیم و سنگی بود پیش رفت ، سپس نزدیکی پله های طویل نگه داشت ، خدمه ای به سویمان دوید و ما را به درون ساختمان هدایت کرد به هالی بزرگ که مبلهای سنگین و ساهرنگ با نقشهای قرمز و گلی خودنمایی می کردند وارد شدیم ، خدمتکاری با احترام سر خم نمود : سینیور امروز حال ارباب به شدت وخیم است ، از صبح فریادش به آسمان می رفت و همسرش اجازه ی دیدار نداده است و خود مادام بعد از بی خوابی شب به استراحت مشغولند ، شما می توانید منتظر بمانید . وکیل کتش را در آورده و به دست خدمتکار داد او ساکها را برداشته و ما را به سوی اتاقهای هدایت کرد . وارد اتاق مربع شکلی شدم که دیوارهایش کرم رنگ بود و روی آن تابلوهایی از زنان و مردان قدیم به چشم می خورد ، حدس زدم باید تصویرهایی از زنهای دوران قاجار باشد و قسمتی از دیوار با گلدانی گل یا سبزی میوه نقاشی شده بود ، تصویر زن قاجاری بود نشسته بر روی مبل و در کنار او مردی با ردایی که تا زانوانش می رسید ، قرار داشت . زن شالی سفید رنگ به سر داشت و رشته های ریز آن نقشی قشنگ به روی سینه ایجاد می کرد ، ابروهای به هم پیوسته و کمانی با چشمان تیره و مورب و سیاهی عجیب دور چشمانش محو تماشای تصویر بودم که خدمتکار زن وارد شد و پرسید ، که به چیزی نیاز دارم و نسبت مرا با ارباب پرسید ، من نگفتم چه کسی هستم . تا ساعت سه بعد از ظهر استراحت کردم سپس زنگی زده شد و دق الباب به در اتاق مرا از جای بلند کرد ، خدمتکار مرا برای صرف ناهار دعوت می کرد ، دلم به شدت ضعف می کرد دستی به سرو رویم کشیده پیراهن مرتبی به تن کردم و موهایم را که تا کمر می رسید به سختی شانه زدم ، این عقیده ی خاله فخری بود که مانع کوتاهی موهایم می شد و نمی گذاشت آنها را کمی کوتاهتر کنم تا از شانه کردن بسیار سخت موهایم راحت شوم . او عقیده داشت زیبایی یک دختر به بلندی موهایش است ، پیراهنی سفید به تن کردم و موهای شانه کرده ام را آزادانه رها کردم تا بر شانه ام بریزد ، چنان در آئینه خیره بودم که گویی با لجاجت می خواستم آئینه تصویر زنی دیوانه را با چشمان سبز و موهای طلایی نشان دهد . حالا غرق در چهره ی خود این تشابه ها را پیدا می کردم ، گردن بلند سفید و پوستی مثل درست مثل سینه ی زن دیوانه که از چاک پیراهنش نمایان بود ، ابروهای مشکی مال او نبود ولی چشمانم درست حکایت چشمان او بود و من چه قدر ابله بودم که این تشابه ها را در آن زمان ندیدم ، اندام او در پیراهن سفید باریک و بلند بود و در آن حالت تنها اتاق خالی از وسایل و پرستارش نشان می داد که او می تواند یک دیوانه باشد ، در چهره اش چندان اثری از دیوانگی نبود . اگر به ایران باز گردم شبها و روزها در کنارش می نشینم تا ببینم چه چیزی در گفتار و رفتارش نشان می دهد ... غرق دنیای

مادرم بودم و حسی درونی بی اختیار مرا به سوی او می کشاند و حالت ترحم در من به وجود می آورد ، حداقل باز تصویری از او داشتم ولی این جا در خانه ی پدری بودم جایی که هرگز تصویری از او وجود نداشت و او کاملاً بیگانه بود . درب اتاق زده شد و در آستانه ی در زنی با لباس بلند و آبی نمایان شد ، به سوبیش چرخیدم ف موهایی سفید در میان مقداری موی سیاه جذابیت خاصی به او می داد و رشته هایی از مو از دو طرف صورتش آویزان بود ، زن چشم و ابروی مشکی داشت پنجاه و چند ساله نشان می داد ولی زیبایی چهره نشان آن داشت که در جوانی می توانسته زنی جذاب باشد ، او دستانش را بر روی هم قرار داده و در من خیره بود ، بدون کلامی منتظر عکس العمل من بود ، او را زن شاهزاده ی سابق می دیدم ، یا مثلاً مثل مادام دوپاری زمانی که معشوقه ی لویی پانزدهم با لوندی و ابهت خاص خودش او را رام می کرد ، مادام دوپاری تا آخر عمر لوئی برای او یک معشوقه باقی ماند ولی این زن با شاهزاده ازدواج کرد . تعظیم کوتاهی کردم نمی دانستم چه بگویم . با لکنت گفتم : متاسفم مادام من فکر کردم شما مادام دوپاری هستید در کاخ مالمزون لبهای قرمز و تیره اش کشیده شد و دندانهایش به نمایش در آمد . خنده اش هنوز در این سن جذاب بود: تو دختر زرنگی هستی مرا به خوب کسی تشبیه نکردی ، یک زن بد سابقه در دربار لوئیها ! متاسفم من همسر پدرت هستم ، پدرت برای خود معشوقه نمی گرفت ، بدون استثناء به عقد خود در می آورد . من همسر چهارم پدرت هستم . فکر نمی کردم این قدر بزرگ شده باشی . سرم را تکان دادم ، شنیده بودم مادرم زن سوم اوست پس با این حساب پدرم بعد از دیوانگی مادرم حتماً این زن را به همسری خود انتخاب نموده بود . لبخندی زدم : شما چهارمین و آخرین همسر او هستید که برای روزهای تنهایی و بیماری او مانده اید ؟ باز لبهایش کشیده شد و خندید : نه دخترم همسر پنجم او همین سه ماه پیش فوت کرد ، شنیدی ؟ من هم خندیدم : ادامه بدهید و همسر ششم ؟ سرش را تکان داد : او را هم به زودی خواهی دید . تعجب کردم : مادام باز هم ادامه دارد و همسر هفتم ... آهی کشید : خدا را شکر که پاهایش قدرت بدنش را به تحلیل برد و نمایش ازدواج به اتمام رسید .

- شما چه صادقانه به زودی برای فرزندانش نمایش ازدواج او را به تصویر می کشید . دوباره آهی کشید : گوشه و کنار خواهی شنید پس بذار از زبان خودم بشنوی . مگر اسرار برای همیشه پنهان باقی می ماند ؟ به نزدیکی اش رفتم : و فرزندانش چطور هستند ؟ به سمت پنجره رفت : تو سرآمد آنان هستی خودش می گوید مامورانی که برایت گذارده بود تا تو را به این سن برسانند همه رضایت او را جلب نموده اند ف ولی فکر کنم سرپیچی از دستور او و بی اجازه به این جا آمدنت غیر قابل بخشش باشد از خشم او شنیده ای ؟ شانه بالا انداختیم : خشم نسبت به دختری که بیست سال است او را ندیده است ؟ باز خندید : دخترم اشتباه به عرض رسانده اند تو تا دوسالگی در نزد او بودی ، بذار بینم قیافه ی مادرت را داری . و بعد با دقت در چهره ام خیره شد : لعنت به شما و جذابیت شما که او را دیوانه می کند و دیوانگی او نسبت به مادرت باعث جنون مادرت شد ، هیچ می دانی شیفته ی مادرت بود و به همین سبب او را رنج می داد ، از نظر خودش کار درستی انجام می داد ، از نظر روح پرهیجان و پر هوس او ، کار مادرت غیر اخلاقی بود او یک بار زیر شلاق پدرت ناله می کرد و با ناخنهایش دیوار را می درید و احساس می کرد چشمان پدرت است و این بود جنون او تو نشانیهای زیادی از او داری و ابروان سیاهت را از پدر به ارث برده ای ، برای همین پدرت هنوز ندیده ، تو را قدرت مطلق خاندان قائم الملک خوانسار کرده است . زن چهارم شاهزاده لحظاتی ساکت و خیره در من به گذشته هایش قدم می گذاشت از آن زنان مغرور و متکبر بود و صامت ایستادنش نشان از خیره سری اش داشت . حال می توانستم با در میان کشاندن این سخنان قبل از این که حتی سلامی به او بدهم ، عمق تنفر و

حسادتش را حدس بزنم ، خواستم این آتش را شعله ور تر کنم . گفتم : حتما مادرم سرآمد تمامی زنهایش بود و او سوگلی زنان حرمسرایش بوده که ازن گونه باعث آزار کسانی شده ، من از سرنوشت مادرم تعجب نمی کنم . او لبخندی زد و گفت : تو دختر باهوشی هستی درست مثل مادرت ، ولی او به کجا رسید ؟ سعی کن هوشیاری زیادت ، روزی باعث دیوانگیت نشود که برای همیشه عقل را از دست بدهی . خندیدم : آن زمانها گذشت که من همسر سوم مردی شوم به نیت این که شاهزاده است و شهرت چشمانم را کور کند . ادامه داد : مادرت او را نمی خواست این پدرت بود که به عشق او کورکورانه دل بسته و آخر نیز درسی همیشگی بهش داد ، مادرت عاشق قاسم بیگ اخوان از گارد شاه بود و پدرت با یک نیرنگ او را از صحنه ی روزگار خارج نمود تا در آن دنیا خوش بگذراند و مادرت به طریق این مسئله را فهمید . حس کردم حسادتش شدید است که در مقابل یک دختر تازه وارد که هنوز حتی فنجانی چای در این خانه نخورده ، این گونه ایستاده و برایش از ظلم و جباری پدر و مادر سخن می گوید . گستاخانه پرسیدم : غرض شما از افشای این سخنان در بدو ورود من چیست ؟ او ساکت ماند و من ادامه دادم : این که از پدرم در مقابل من هیولایی بی رحم بسازید که زنش را به جنون رسانده ؟ درست است عشق انسان را تا مرز جنون می کشاند ولی می دانم که مسئله این نیست مادام . بگذارید از زبان پدر بشنوم حداقل مطمئنم با دخترش دورو نیست . مادام پوزخندی زد : دخترم ما ایرانی هستیم چرا مرا مادام صدا می زنی من گلتاج مهر فرزند حسن بیگ صیفی هستم ، اسم رسم پدر من به گوش تو خورده یا خاله ات درمورد او صحبت کرده ؟ او منشی مخصوص شاه بود و شاه همیشه با او در حال صحبت و مذاکره بود و هیچ سری از پدرم پنهان نبود .

–خانم گلتاج مهر این انتساب شما به شاه ، شما را به کجا رساند ؟ به رانده شدن از کشور انجамید دیگر چه اهمیتی دارد که به اصل و نسب ببالیم ، همین که کسانی از طاغوت اگر در ایران ظاهر شوند در معرض خشم و انتقام مردم قرار می گیرند ، کافی است . تازه به دوران رسیده زیاد است و منتظر فرصتند تا با اخبار و جاسوسی سری را به باد دهند به فکر سرهایتان باشید تا بالای دار نرود . گلتاج مهر بدون کلامی از اتاق خارج شد و من به دنبالش روان شدم ، هنوز هیچی نشده می خواست در برابر من ابهت بیشتری از خودش نسبت به مادرم جلوه دهد و چه زود ویران شد خیالهای پوچش . او به اتاق ناهار خوری رفت و من هم به دنبالش وارد اتاق شدم . وکیل بالای میز نشسته بود و در کنارش پسری در حدود بیست و شش ساله بود که موهای بلندش از سرشانه ها می گذشت و ریش بزی کم پشتش قیافه ی هیپی ها را به او داده بود ، دگمه ی پیراهنش تا ناف باز بود و سینه ی پر مویش دیده می شد . با ورودم از جایش برنخاست و مرا متحیر نگریست ، تصویری از یک زن که زن پدرش محسوب می شد . شباهت این پسر با گلتاج مهر زیاد بود مادرش کنارش نشست و با دست اشاره ای به من کرد : پسرم ایشان مهتاب هستند دختر مهتاب که اکنون در دیوانه خانه ی شهر تبریز به سر می برد . از معرفی بی ادبانه اش خوشم نیامد زیرا پسرش بارها این مطلب را شنیده بود که زن سوم شاهزاده در دیوانه خانه است ، من با لبخندی تصنعی بر لب روبرویشان نشستم . وای اگر بدانند ابهت و وقار آن زن در همان بیمارستان چگونه است از دور به اشخاص می باوراند که در قدیم ملکه ای زیبا بوده ، پسر کمی از جایش بلند شد . مادرش با دست اشاره کرد : بشین شهید ، او خواهر ناتنی توست که قدم رنجه فرموده و بدون اجازه ی پدرت تشریف آورده است . وکیل در حالی که دهانش پر بود با دلهره گفت : من برای ایشان توضیح دادم که منتظر بمانند ولی شوق و اشتیاق ایشان برای دیدار پدر بسیار بود . گفتم : آدم برای آمدن به خانه ی خودش اجازه لازم ندارد . پسر باز از جایش نیم خیز شد : خانه ی خودش ؟ خانه ی شما این جا نیست .

-خیلی دستپاچه ای نیامده ام مثل حلزون خانه ام را بر دوشم بگذارم و بروم ، حرفش را زدم .
مادرش گفت : این جا متعلق به من است فعلا بحث اینها نیست بیماری پدرت شدت پیدا کرده و نقرس تقریبا فلجش کرده دیشب را تا صبح فریاد می زد تا دو سه روز حالش خوب نخواهد شد -من آمده ام تا در دنیای بیماری پدرم در کنارش باشم و لحظه ای تنهائیش نمی گذارم .
آن دو هراسان به هم نگاه کردند . پسر پرسید : شما همیشه این جا می مانید ؟
-استقبالتان که خوشایند نبود تا ببینم پدر چه چیزهایی برای گفتن دارد . پسر گفت : او مدت زیادی است که شما را ندیده مسلما حرفهای بسیاری با شما خواهد داشت . رویم را به طرف وکیل گرفتم : شما ورود مرا به اطلاع ایشان رسانده اید ؟ وکیل با چنگال گوشت خوک را روانه ی شکمش کرد : نه عزیزم هنوز ورود خود من هم به ایشان اطلاع داده نشده ، مادام رحمت می کشند و اخبار را در اختیار ایشان می گذارند . در همین حال خدمتکاری وارد شد و دسر را بر روی میز گذاشت . به او گفتم : لطفا به پدرم اطلاع دهید که دخترش می خواهد او را ببیند . امیدوارم همین امشب بتوانم ایشان را زیارت کنم . من حوصله ی تشریفات پدر را ندارم و منتظر هم نمی توانم بمانم مادام خندید و پسرش موهای بلندش را پشت سر پرتاب کرد . محو تماشای مدالهای فراوانش بودم که بر گردنش آویخته بود . از قیافه ی مضحکی که برای خودش ساخته بود ، زیاد خوشم نیامد . امیدوارم باقی خواهر و برادرهای نا تنی سرو وضعی بهتر از او داشته باشند . وکیل گفت : باید کارها را روبراه کنم زیرا که خانم مهتاب قصد عزیمت به ایران را دارند . شهیاد باز نیم خیز شد و با حیرت پرسید : به ایران باز می گردید ؟ در ایران چه چیزی وجود دارد ؟
لبخندی زدم : چه چیزی وجود ندارد و این که منظور شما از چه چیز چه باشد ، معلوم است خاک خود و سرزمین خودم ، بهترین جا برای زندگی ایرانیان . گلتاج مهر گفت : پسرم ، مهتاب پدر و مادرش را در آن جا دارد مخصوصا مادر اصلیش که در تیمارستان است به خاطر آنها باید به ایران برگردد . گفتم : اولین بار است که نام مهتاب را می شنوم ، از زمانی که شنیده ام مرا هدیه صدا می زده اند . مادام خندید : هدیه نامی بود که پدر و مادر لاله دره ای بر رویت نهاده اند ، آنها تو را آن شب هدیه ای از طرف خدا می دانستند که به آنها ارزانی شده بود . گوش هایت را آماده نگه دار چون که پدرت تو را به این نام صدا خواهد زد .

صدای فریادی که از آن سوی ساختمان به گوش می رسید نظم میز را به گوش می رسید نظم میز را به هم زد گلتاج مهر سر آسیمه بلند شد - باز دردش عود کرد - و شهیاد با آهی به صندلی تکیه داد و کارد و چنگالش را بر روی زمین گذاشت . از روی صندلی برخاسته و از در خارج شدم و به صورت دو به دنبال مادام دویدم . او وارد اتاقی شد که داشت درش را می بست ، فشاری دادم و او به سمت من برگشت با دیدنم با عصبانیت گفت : مهتاب برگرد این جا باید تابع مقررات باشی بعدا اجازه ی ورود خواهی گرفت . شهیاد و وکیل را پشت سرم حس کردم شهیاد بازویم را گرفته و عقب کشید ، به سرعت بازویم را از دستش رها ساختم و پا را میان دو لنگه ی در گذاشتم : مادام من برای دیدار پدرم از هیچ کس اجازه نخواهم گرفت . درب اتاق گشوده شد ، مادام با چشمانی از حلقه درآمده مرا نگاه می کرد ، مردی در هم پیچیده شده با موهای سفید و بلند و ژولیده در روی تخت و در میان ملافه ها غرق بود ، سفیدی چشمانش به قرمزی می زد سیاهی چشمانش در میان رگه های قرمز می درخشید : صد مرتبه گفته ام کار مرا به دست این جونیای احمق نسپار . ده دقیقه از وقت دارویم گذشته و هنوز پیدایش نشده . مادام تعظیمی کرد و کنار ایستاد . شاهزاده همچنان با وضع آشفته اش میان ملافه ها به دنبال چه می گشت بالاخره آن را پیدار کرد و بر

چشمانش زد ، عینک ته گرد را با دستش نگه داشت و چشمانش را به من دوخت ، لحظاتی مات از سر تا پایم را ورنه انداز کرد و سپس آهسته و گیرا صدا زد : ماهتاب ، ماهتاب شبهای تاریک من و من همان لحظه اندیشیدم یعنی این فرد غریبه ، این پیرمرد آفتاب لب بوم ، پدر شاهزاده ی من است ؟ او دستانش را گشود : بیا جلو چه قدر جوان و زیبا شده ای تو از گذشته ها باز می گردی ؟ هم چنان جوانی و زیبایی گذشته را حفظ کرده ای ؟ به کنار تختش رسیدم و زانو زدم به دستانش که بر روی زانوهای گذاشته بود بوسه زدم و سرم را بر روی زانوانش گذاشتم : من مهتاب هستم ، مهتابی که از وجود ماهتاب و تو حیات گرفته خدایا من تمامی ابهت شاهزادگی پدرم را که در خیال مجسم می کردم به دور ریختم زیرا که او پیری بود که به مانند هزاران پیرمرد مریض و علیل در بستر بیماری از شدت بیماری فریاد می زد . دستی آهسته به موهایم کشیده شد و بعد از حرکت باز ماند ، آهی شنیدم : از اتاق برید بیرون ، برای چه به من زل زده اید ؟ جونیا را صدا بزن ، همتون برید بیرون و به جونیا بگو پشت در منظر بماند تا صدایش بزنم . صدای شهیاد را تشخیص دادم : پدر شما به استراحت احتیاج دارید ورود بی اجازه ی او را ببخشید . صدای شاهزاده بلند تر گفت : برید بیرون ، دخترم برای ورود اجازه لازم ندارد و صدای بسته شدن درب را شنیدم . بعد سکوتی که در اتاق حکمفرما شد ، سرم را از روی زانوانش برداشته و در چهره اش خیره شدم . او موهایش را مرتب کرد من بلند شده و مقابلش ایستادم و او حیران در من خیره بود .

–خدایا باور نمی کنم مهتاب توبزرگ شدی یعنی خداوند تو را برای من و برای عذابی دیگر آفریده است ، تو باید آن چشمان را از او به ارث می بردی ؟ وحشی و زیبا ؛ او حرکتی کرد و چرخ دستی را به کنارش کشید . کمکش کردم . او بلند صدا زد : جونیا بیا تو ، در به سرعت باز شد و مرد لاغر اندام سریع خودش را به او رساند و کمک کرد تا در صندلی چرخدار بنشیند با دست به من اشاره کرد : در سالن انتظار می بینمت من از اتاق خارج شده وارد هال بزرگ شدم . همه گرد هم نشسته بودند شهیاد تا مرا دید که زود برگشتم با تمسخر خندید : بیرون رفت کرد ؟ جوابش راندام و بر روی مبلی تکیه دادم و کیل با دستپاچگی گفت : می دونی دخترم بیماری نفرس سالهاست که او را زجر می دهد و از درد ویرانگر آن عاصی شده ملایمت او به خاطر همین بیماری است و گر نه اگر تو شاهزاده ی سه سال پیش را می دیدی هرگز جرات نمی کردی بدون اجازه در برابر او ظاهر شوی ، حتی اگر دختر او باشی و او دخترش را را هجده سال ندیده باشد . به هیچ کدام توجهی نداشتم و در وجود پدر بیمار جستجو می کردم رگه های اشرافیت را که این گونه در کشوری بیگانه و در شهری دور و در میان عمارتی سرد در میان کسانی که مهری نسبت به او ندادند اسیر و در بند است . گلتاج مهر چنان نگاهم می کرد که نمی دانستم نگاهم را به کدام نقطه بدوزم که از نگاه حیرانش به دور باشم ، به هر سمت که می چرخیدم شهیاد را با بی نمکی تمام می دیدم و او سعی داشت با رفتار بی ادبانه خواهر ناتنی اش را برنجانند یا ابراز علاقه کند که این هم از حماقتش بود ، خدمتکاری با تواضع وارد شد و سری خم نمود : خانم هدیه را تلفن می خواهند . از جا بلند شده و همراهش رفتم ، وقتی گوشی را برداشتم مادام گلتاج مهر با قد بلند چون غولی در برابرم ایستاد . صدای خاله فخری تند و تیز بود : رسیدی هدیه ؟ اوضاع چگونه است ؟ گلتاج مهر را دیدی ؟ پدرت اجازه ی دیدن داده ؟ او که این بی ادبی را نمی بخشد ؟ زیاد به او پسره ی کله پوک یعنی شهیاد نزدیک نشو ، شهرام می گفت آن قدر کارهای کثیف می کند که از وجودش آلودگی می بارد ، شاهین یک بار او را در همان جایی که هستی کنار تیرکهای آهنی آن سوی عمارت آن قدر کتک زد که هنوز هم از اسم شاهین می ترسد ، امتحانش کن . بلند گفتم : خاله فخری اجازه بدید . هزارتا سوال کردید و یک جواب نشنیدید ، راستی به جواب این سوالها احتیاج ندارید ؟ صدای خاله فخری حتی به گوش گلتاج مهر که روبرویم بود

می رسید : دختر چرا جواب سوالهایم را نمی خوام ؟ پس واسه چی زنگ زدم ؟ گوش کن خاله فخری سفر خوب بود ، اوضاع آرام است ، مادام را هم دیدم ، پدرم اجازه ی دیدار نداده بود چون فکر کنم کسی به اطلاعاتش نرسانده بود که من آمده باشم ولی من همین دقایقی پیش او را دیدم او شخصیتش برتر از آنی است که در وصفش گفته شده و این که شهید در سته او قابل معاشرت نیست و دست شاهین هم درد نکند که روزی با حماسه ی خود درس تاریخی و ادب به او داده . خاله بلندتر خندید : خدا را شکر که اوضاع روبراه است پس سعی کن عاقل و هوشیار پدرت را در اختیار بگیری و بعد صاحب مطلق آن چه که حق مادر تو بوده شوی ، گلتاج مهر مثل سگ شکاری بو می کشد و همه جا همراهیت می کند به او میدان عمل نده و از خود دورش گردان و طوری رفتار کن که چیزی از تصمیم های تو و پدرت با خبر نشود . خندیدم : باشه خاله ی عزیزم اگه کارها را جور کنم تا چند روز دیگر باز می گردم تا مقدمات سفر به ایران را حاضر کنم . خاله بلند گفت : وای یادم اومد هدیه ، راستی شاهین از ایران زنگ زده بود تو را می خواست و خیلی در مورد تو ازم سوال کرد .

-نگفت چه کاری باهام داشت ؟

-چرا پرسیدم و او با گستاخی گفت دلم برای هدیه یک ذره شده . شوق دیدارش به من بال پرواز داده و به زودی اوج می گیرم و برای دیدارش می آیم ، می بینی عزیزم چه قدر پسر عموی قلبی ات گستاخ شده عین حرفهای خودش است .

با شیطنت پرسیدم : پریوش صیغه اش را هم می آورد ؟ خاله فخری خندید : نه عزیزم او پریوش را مدتها پیش از خود رانده بود . پریوش افسرده به اتریش رفته است . مسئله میان پریوش و شاهین را به هیچ وجه جدی نگیر .

-چرا به من راجع به اون ها چیزی نمی گفتید ؟

خاله آهی کشید : پریوش برایت مهم است ؟ سعی نکن به خود و به ما تفهیم کنی که شاهین عشق پانزده سالگی ات هنوز از قلبت ریشه کن نشده ؟ شاهین عصیانگر است زندگی تو را با بوالهوسی هایش به باد می دهد ، مثل شهید از او هم دوری کن . خاله ادامه داد : چه می شه کرد هدیه باید حقیقت را هم گفت ، البته شاهین مردی است که می شود او را به خاطر عشق و هیجان دوستش داشت ، شاهین قلبها را آسان می گیرد و بی رحم به دور پرتاب می کند ، انسان باید گرفتارش نشود ، مخصوصا که تو هنوز در عشق بی تجربه ای و درست در سن حساسی قرار گرفته ای که عشقی را به وجودت راه دهی ، هدیه سعی کن خطا نکنی و عاقلانه به عشق کسی پاسخ دهی . ولی با این حرف خاله ، به سرعت تمام مردهای دنیا در ایران ، در ایتالیا و این جا فرانسه از نظرم دور شده و شاهین فاتحانه با شلاق بی رحمی که در دستانش داشت این مردان را از کنارم دور می کرد و خود فاتح و عاشق به کنارم می آمد . خدایا من که سالهاست او رانیده ام چرا این گونه قلبم به خاطر او می تپد . منی که در پانزده سالگی او را رد کردم و دیوانه دانستمش . گوشی را بر جایش گذاشته و بی تفاوت از کنار مادام اخمو گذشتم ، صدای او برای لحظه ای مرا متوقف کرد : خاله ات همچون مادرت دخالتها کرده و آشوبها به پا نموده و خانواده ای را از حق واقعی محروم کرده بود او چه تعالیمی و چه دستوراتی از دور به تو می رساند ؟ جوابش رانده و دوباره به میان جمع بازگشتم . سه روز را در آنجا گذراندم و از آن روز به بعد به خاطر حال وخیم پدر نتوانستم او را ببینم ، پزشک معالجش اجازه ی دیدار نمی داد و من روزها با راننده ی او به پاریس می رفتم و در این شهر رویایی می گشتم ، یک بار نیز از روی اجبار همراه شهید به بازدید کاخ ورسای رفتیم . در کاخ مالمزون روحم به گذشته ها پر می کشید وارد سرای بزرگی شدیم که پنجره ها با پرده های مخملی و قرمز رنگ کاملاً جلوی نور را گرفته بودند و سالن در نیمه تاریکی شاعرانه ای فرو

رفته بود، لوسترها هر کدام با دهها جاشمعی از سقف آویزان بود و شمعدانهای پایه بلند در هر گوشه ای خودنمایی می کرد، ژوزفین را می دیدم ملکه ای زیبا و فریبنده که در سریر سلطنت نشسته و مثل همیشه لباس سفید و بلندش از کناره های تخت آویزان شده یقه ی لباس که سخاوتمندانه باز است جذابیت خاصی به لباس داده و چشمان مخمور با مژه های سنگینی در زیر قشری از سایه ی نقره ای تا زیر ابروانش آرایش شده و ناپلئون امپراتور بزرگ اروپا را از خود بیخود کرده. ناپلئون با قد کوتاه و شلوار تنگ و سفیدش که تا زانو می رسد و چکمه های آلبالویی رنگش که برق می زند، بهترین لباس ژنرالی که اولین بار با پول ژوزفین خریداری شد و او به همت همین زن به کجاها رسید و بعد با او چه ها کرد تا جایی که امپراتور اروپا، ناپلئون، ژوزفین، امپراطوریس رویایی فرانسویها را بعد از سیزده سال طلاق داد و چه قدر آن شب این زن گریست و من در خیال خود به دنبال ژوزفین بودم.... حس کردم دستی انگشتانم را گرفت و آهسته به سمت خود کشاند، چشمانم در میان تیرگی شهیاد را دید. او می خندید: در کجاها سیر می کنی مهتاب؟ حالت عجیبی به خود گرفته ای؟ ژوزفین و آنتوانت را رها کن که ژوزفین بعد از طلاق در همین جا سکنی گزید بیا ببرمت به کاخ ورسای تا ببینی که ناپلئون وقتی ماری لوئیز را به عنوان همسر وارد آن جا کرد او یک دختر باکرده نبود زیرا که ناپلئون منتظر نماندهوای مهتاب زندگی پیشینیان چه جذابیتی دارد که آنها را بازگو کنیم؟ بیا از حال و از خودمان بگوییم، فرض کن تو حالا ملکه ی این قصر در کنار پادشاهی قدرتمند که من باشم ایستاده و بازو در بازو ی هم در این کاخ که محل سکونت ماست قدم می زنی، بلند پایگان و ژنرالها و مارشالها را در نظر مجسم کن که مقابل ما سرخم نموده و تعظیم می نمایند، گذشته هم یک رویاست و در این لحظات این افکار ما هم رویاست پس بیا از رویا خارج شویم و به رستورانی که در چند فرسخی این جاست برویم و ناهاری بخوریم که از صبح گرسنه ایم، شهیاد با این سخن به سرعت مرا از آن جا خارج ساخت، وارد پارکینگ مقابل کاخ شدیم مرا سوار نموده و با هم به طرف ویلرکوتره به راه افتادیم. در مجموع روز بدی نبود. وقتی وارد عمارت شدیم جونیوا به سرعت نزدیک شد: ارباب سه بار شما را احضار کرده اند تشریف نداشتید خواهش می کنم آماده باشید و زودتر به دیدارش بروید. وارد اتاق شدم لباسم را تعویض نموده و خود را مرتب کردم، مادام از این که می دید من از دیروز با پسرش شهیاد از در صلح و دوستی در آمده ام راضی به نظر می رسید و سعی داشت این ارتباط را بیشتر کند. برای ثروت نقشه های مخفی در ذهنها بیشتر شکل می گرفت و در ظاهر به حساب یک رنگی گذاشته می شد. همراه جونیوا و گلنجا مهر وارد اتاقی وسیع شدیم، پدرم بر روی عصایش محکم تکیه داده بود کاملا متفاوت با پدری که چند روز پیش در اتاق و روی تخت دیدم، کت و شلوار سفید رنگ و کروات عنابی رنگش هماهنگ بود، موهایش مرتب به سمت بالا شانه زده شده و پیشانی پهن و بازش نشان غرور سابق و اشرافیت بود، حالا همان ابهت شاهزاده ها را داشت و می توانست در یک آن دستوراتش را به مرحله ی اجرا در آورد به سوییچ رفتن تعظیم کردم دستانش بر روی هم قرار گرفته بود، خم شدم و بر دستانش بوسه زدم او دوباره خیره در من بود و چشمان سیاهش چهره ام را می کاوید: مهتاب، دنیای زیبای شبهای تار من فقط ماهتاب بود و او آن را بی فروغ کرد و حال تو این شبهای تیره را مهتابی کن، دیدن پدر شاهزاده ام با همان ابهت که همه ازش داد سخن داده بودند یک اشراف زاده ی قدرتمند سابق که هنوز هم در این زمان جذابیت خاص خودش را داشت، وای چه قدر سحرانگیز بود. او یک دستش را برداشته و به سوی من دراز کرد و مرا به سوی خود کشاند و در آغوش خود جای داد سرم را بر سینه اش گذاشتم و دیدم که رنگ گلنجا مهر به زردی گرائید و دستانش شل شده و در طرفین آویخته شد. در آغوش پدر سوالی برایم پیش آمد آیا این خواسته ی خود شاهزاده بود که بیست سال

دخترش را از خود دور نگه داشته بود یا اطرافیان که می خواستند این طوری ذهن او را از داشتن این دختر دور بدارند . کاش این مرد لب به سخن بگشاید و برایم از شناسنامه ی واقعی و جدید من بگوید . منی که تا این جا بدل بودم حالا می خواستم به اصل بودنم پی ببرم ، پدرم بارها چهره ام را بوسید و سپس با دست اشاره ای کرد گلتاج مهر از اتاق خارج شد من و او کنار پنجره نشستیم ، پرده ها را کنار زدم و هر دو در درگاهی پنجره لحظاتی خیره به انبوه درختان نگریستیم ، درختانی که کم کم سرمای زمستان را پشت سر می گذاشتند و بوی بهار را حس می کردند و خود را برای پوشیدن لباس سبز و زینت یافتن با گل و شکوفه و برگ آماده می کردند . جولیا در زد و وارد شد ، سینی عصرانه را در مقابلمان قرار داد و ساندویچ پنیر و گوشت سرخ کرده اشتهایم را تحریک می کرد ، جونیا بعد از چیدن میز ساکت ایستاد و پدر با دست اشاره کرد :جونیا در اتاق را ببند و برو و نگذار کسی داخل شود انتظار بیست ساله به پایان رسیده و من با دخترم می خواهم تنها بمانم ، امروز و فردا را می توانی به مرخصی بروی زیرا مهتاب در کنارم هست ، جونیا نگاهم کرد ، من هم لبخندی زدم و او دوباره ادای احترام کرد و خارج شد . اگر این موضوع را به گلتاج مهر می گفت مسلما مادام حتما از حسادت خفه می شد . لبان کلفت ومغرور شاهزاده به لبخندی وا شد : تو مادرت را دیده ای ؟

-دیده ام . پرسید : کی و چگونه ؟ قبل از آمدن به ایتالیا ، پنج سال پیش در بیمارستان روانی تبریز .

-می دانستی که مادرت است ؟

اصلا ، آن قدر مجذوب زیبایی او شده بودم که هرگز پی نبردم او به من شباهتهایی دارد .

به آرامی پرسید : چه زمانی دانستی که او مادرت است ؟

وقتی وارد قصر خاله فخری شدم و تابلوی بزرگ او را بر دیوار سالن دیدم دانستم که ارتباطی در این میان برقرار است ، ولی آنها گفتند که بافنده ی این تابلو بدون غرض آن را بافته و من شباهتهایی بین او و خاله فخری می دیدم ولی زیاد کنجکاوی نکردم چون دنیایم را همان که بود یک دختر لاله دره ای با پدر و مادر روستایی ، ولی درست در فردای بیست سالگی ام شاهین مرا در جریان قضایا قرار داد . پدرم پرسید : شاهین در ایتالیا بود ؟ اصلا ندانستم از کدام گوشه ی دنیا زنگ زده بود ، ارزش نپرسیدم .

تصویرهای سیاهی که از من و او و رابطه ی ما برایت کشیده اند تا چه حد تیره و تار است ؟

از گوشه و کنار گفته اند از هوسهای او و عشق شما نسبت به او و نادیده گرفتن احساساتش و به غل و زنجیر کشیدنش تا به جنون رسیدنش واین که شلاق عدالت شما او را رام کند و بالاتر از آن هووهای متعددی که بر سرش ریختید ، همه حکایت از قسی القلب بودن شما را دارد اما حقیقت در دل شماست که شاید به من بگویید ، هر چند که گذشته ها گذشته و دیوانه دیگر امکان ندارد به دنیای عاقلان پا بگذارد ، این بسیار نادر و کم دیده شده و بعد از مدتی باز بیماری گریبانگیرش خواهد شد . برای پرنده ای که در قفسیر گرفتار شده هیچ لذتی بالاتر از پرواز در آسمان ها نیست ، ولی برای پرنده ی بال شکسته آسمانی برای پروازش نیست .

خود را نسبت به جمله ی آخرینم بی تفاوت نشان داد و گفت : گوینده ی این سخنان درباره ی من خاله فخری ات بوده ؟

-آه پدر عزیزم ، شهرام - رزا - آلدو - موریس - خدای من کسانی که اصلا در سیر واقعی جریانات نبودند ، به جز شاهین که می دانم با تمام گستاخی و جسارتش هرگز دروغ نمی گوید ، او صریح می گوید و دروغ در وجودش نیست و با همین صفتش دیگران را زجر می دهد .

پدرم خندید : شاهین سه بار به این جا آمد ، دوبار همراه پدرش و یک بار خودش به تنهایی من از او خوشم می آید آن گونه که توصیفش کردی و او می گفت که تو درست شبیه خودش هستی ، دخترم محسن خان از یکه تازی تو در لاله دره و موقعیت تحصیلی و تلاش تو در ایتالیا برایم حرف های زیادی گفته ، استاد زبان انگلیسی و عشق اصلیت کار در مجله و روزنامه ، وقتی که قلم به دست می گیری تا بنویسی . من همه نوشته هایت را خوانده ام ، ولی تو با این کارها در زندگی خودت را درگیر می کنی اگر به سیاست روی کنی و داخل سیاست شوی سر از زندان در می آوری اگر.....

-پدر اگر حقایق نوشته شود به دردسرهاش هم فخر می کنیم ، در روزنامه ی ما کذب و دروغ جای ندارد بگذار من او انگشتش را بر گونه ام کشید : و تو اعلام کرده ای که به ایران می روی ؟ سکوت کردم و منتظر حرف بعدی او ماندم . می خواستم ببینم رضایت او تا چه حد است بعد سخنی بگویم . پرسید : آن جا چه خواهی کرد با وضع آشفته اش راه پیشرفتی نداری ؟

-باید حقایق را از نزدیک دید ما فقط خوانده و شنیده ایم اگر شما انقلاب بیرون کرد سخنم را به تندى برید . بس کن دخترم حداقل من نماندم تا ببینم بیرونم می کنند یا نه من خود فرار کردم . زیرا در تاریخ هرگز نشان داده نشده بعد از رخ دادن یک انقلاب مردمی ، توده ی ملت ، شاهزاده و درباریها را در آغوش خود جای دهند همیشه آنها را طرد کرده اند یا بیرون ریخته اند یا به دار آویخته اند . -من سیاسی نخواهم بود من با مشکلات و خواسته ها و برای پیشرفت نیازهای یک کشور که او را عقب نگه داشته بودند ، پیش خواهم رفت تا غرور و افتخار تاریخی خود را در دنیا نمایان سازد ، یادتان می آید روزگاری که دینا زیر سلطه ی دو قدرت ایران و روم بود . پس بگذار از سیاست به دور باشم و تابع حقیقت باشم . من راهی برای رفتن آغاز کرده ام و امیدوارم آغاز این راه زیاد دشوار نباشد . پدرم ابروی سفیدش بالا رفت : و آن زمان که به زندان رفتی در کوچه و خیابانها لگد به زمین می کوبیدی ، مشت در هوا می کردی ، حاصل زحمات چه بود ؟ رفتن به زندان ؟ خندیدم : پدر عزیزم آن حادثه از سوی شاهین بود برای دور کردن شهاب از من . در آن قضایا بیشتر مسائل عشقی و عاطفی دخالت داشت . با تبسم گفت : دخترم مادر تو یک زن خوشگذران و بوالهوس بود و با این حال من او را دوست داشتم و زمانی که او را به همسری خود برگزیدم او بی پرواتر در میان کاخهای درباری هرزه تر می شد و من هم به تبعیت از عشق کورکورانه او را زجر دادم ولی دیوانگی اش موروثی بود ، نشنیده ای مادر بزرگت در سن هفتاد و دو سالگی وقتی که او را در اتاقی محبوس کرده بودند ، در یکی از شهرهای کوچک اطراف تبریز مرد تا آخرین دم از جنون فریاد می زد ، شاید خاله فخری ات هم زمانی که بشنود او را از تمام دارائی هایی که در اختیارشان نهاده بودم تا به نحوی برای تو صرف شود محروم شده به همان ریشه ی جنون برسد ولی سرفه ای کرد سینه اش را صاف نمود ، فنجانی چای ریخته و به دستش دادم او جرعه ای نوشید : اما من بی انصاف نیستم در آن خانواده یک فرد منطقی که بشود رویش حساب کرد خاله فخری ات است ، ولی من تو را به دست او نسپردم و تنها گفتم که دورادور هوای تو را داشته باشد و تو را به دست کسی که دلسوزتر بود سپردم آنهایی که بدون چشم داشت و بدون حرص و طمع به مال و ثروت من صادقانه خدمت کرده بودند ، پدر و مادر لاله دره ایت را می گویم ، من از آنها تعریف کنم یا خودت ؟

-احتیاجی به این بحث نیست زیرا که تا آخرین دم آنها را والدین اصلی می دانم زیرا دست نوازشگر آنها مرا بزرگ نموده و انتظارها و دعوهای آنها به من آموخته که دختر خوبی باشم ، شما و مادرم در لحظات بی خبری عشق ، یادگاری از خود به جای گذاشتید که هدیه ای برای آنها بود و برای همین نام هدیه را بر رویم نهادند ، من با نام مهتاب غریبه ام و این نام در ذهن و عشق سالهای دور شما شکل می گیرد .

پدرم سری تکان داد : و من آن قدر شیفته هستم که دوست دارم اندوخته ی سالها زحامت ، ثروتم ، از آن تو باشد .
تو عزیزترین فرزند من از عشق نافرجامم هستی . هیچ کس از اسرار دل من نسبت به مادرت خبر ندارد چون اگر بدانند هم نمی توانند آن را به معنای واقعی درک کنند و تو یادگار عزیز ما هستی . دخترم وصیتی برایت دارم ، از گلتاج مهر و شهیدآوری کن ، من با شنیدن هر اخباری از خصوصیات و پیشرفت تو فخر می کردم و این که تو هنوز هم سرور دیگر فرزندان من هستی خوشحالم ، مادرت هم در عین نافرمانی سرور زنان دیگر بود و کیلت تو را در جریان نحوه ی واگذاری ثروت قرار خواهد داد ... و تو چه خواهی کرد ؟ نمی دانستم چه بگویم کمی ساکت ماندم تا خودش ادامه دهد و ادامه داد : تو کدام یک از ما را تنها خواهی گذاشت ، من یا مادرت ؟
آن گونه که شما بخواهید و شما راضی باشید .

من اینجا گلتاج مهر را دارم او تا آخر عمر تابع من است و اگر شهیاد فرزندی شایسته بود به او نیز افتخار می کردم ، ولی زنی در آن جا در ایران و در بیمارستانی در عین بی خبری مشتاق دیدار دختری است که در زوایای تیره و مبهم قلبش حس عشق فرزند را درک می کند ، از تو تقاضا می کنم تا دم مرگ او را تنها نگذار ، از آن جا بیرونش بیاور و در کنار خود آن گونه که صلاح می دانی نگه دار او دیوانه ی بی آزاری است که فقط در رویاهای جوانی و عشاق بی قرارش سیر می کند . اگر من او را به آنجا سپردم ناچار بودم ، در ضمن خاله فخری ات در تبریز بود . آنها اصلیت آذربایجانی دارند و من بعد از آمدنم به این جا بیمارستان روانی تبریز را برای ماندن او صلاح دانستم ، ولی حالا راه چاره در دست توست ، خاله فخری ات از ثروت تو سودهای بسیاری برده است ، بگذار باز هم ببرد زیرا با فکر اشرافی منشی که دارد خدمت کننده ی صادقی می تواند باشد ، ولی تو بهترین راهها را می روی و اسیر عشق و هوس نمی شوی زیرا تنها عشق است که انسان را به جنون می رساند از این مرض خطرناک پرهیز کن ، دل را اسیر عشق یک فرد نکن که تو را تا ابد آتش بزند ، مادرت عاشق افسری از گارد شاهنشاهی بود و هر روز دیوانه وار به تماشای رژه می رفت تا او را ببیند و بعد از اینکه او را از دست داد ، می خواست در مردان دیگر عشق را بجوید . قصه ی زندگی ما حکایتی دردناک است . با خنده طوری که ناراحت نشود پرسیدم : پس چرا آن افسر را سر به نیست کردید تا به این را کشیده شود . آهی کشید و دستش را بر پیشانی اش گذاشت : حماقت کردم دخترم ، حماقت کردم ، وای که اشتباه های گذشته چه قدر در دوران پیری انسان را محاصره می کند و آزارش می دهد کاش راهی بود که یاد و خاطرات دوران گذشته و جوانی را از ذهن انسان می زدود و مدام او را محکوم و به محاکمه نمی کشاند و قاضی درویش ، یعنی ، وجدان این قدر او را به عذاب دنیا و آخرت نوید نمی داد. لبخندی زد : یک چیز هم هست دخترم ، متاسفانه باید حقیقت را هم گفت که دنیا بدون عشق لطفی ندارد . رونق زندگی به عشق است اما عشقی که الهام گرفته از عقل باشد ، عشقی که سنجیده باشد بیش از تماس های جسمانی بر تماس های روحی اتکا داشته باشد . اگر روزی گرفتار چنین عشقی بشوی به تو تبریک می گویم و رضایت مرا جلب می کنی و اما عشق من نسبت به مادرت ولی کاش می توانستیم عطر دل انگیز اولین عشق و خواستن را درون شیشه ای جا می دادیم و در دوران پیری هر گاه که می خواستیم درب آن را گشوده و می بوئیدیم و به یاد اولین عشق دوباره جوان می شدیم . هم

اکنون تب عشق های کاذب ، دنیا را فرا گرفته است ... و من به عشق بعد از ازدواج ایمان دارم و او سرش را بلند کرده و نگاهم کرد : پدری را که هرگز از او محبت و نوازشی ندیده ای دوست داری ؟ یا حسی از دوست داشتن در وجودت زنده شده ؟ یا حداقل بعدها دوستش خواهی داشت.

از جایم بلند شده و سرش را بر سینه ام گذاشته و موهای سفیدش را بوسیدم ، قطرات اشکم بر موهایش می چکید : من به شوق دیدار از پدر آمده ام ، درست است که دست شما وجودم را لمس نکرده ولی وجود شما دورادور دقایق زندگی مرا تحت نظر داشته تا به این جا برسم و هدیه ای موفق باشم ، بدون لطف و سایه ی شما مهر هیچ کس حقیقی نبوده و مرا به این جا نمی رساند . حتی همین خاله فخری که او را باور دارید اگر به خاطر ثروت شما نبود از حق فرزندانش گذشته و از دختر خواهری دیوانه تا این حد حمایت نمی کرد پس زندگی بیست ساله ی من شما بودید و تا ابد نیز خواهید بود ، اما بگذارید عشق پدر و مادر لاله دره ای ام همیشه راستین و حقیقی باشد آنها نیکوکارترین و مهربان ترین افراد روی زمین هستند. پدرم با دستانش اشک های گونه هایم را بر صورتش مالید . پرسیدم : پدر چرا برای آنها که در بزرگ شدن من نقش مهمی نداشتند ، این قدر رفاه و پول گذاشتید ولی برای کسانی که زحمات من با آنها بود و حکم پدر و مادر را داشتند با یک زندگی ساده و در آمد بخورنمیری . رها کردید ؟ پدرم زانوهایش را مالش داد : دخترم این درد لعنتی دوباره چند روز اسیرم می کند و دنیا را به چشمانم سیاه و تار می کند . عجب بلایی گریبانگیرم شده ، من مقابلش زانو زدم و سرم را بر روی پاهایش قرار دادم. او ادامه داد : دخترم این خواسته ی پدر و مادر لاله دره ای تو بود ، پدرت می خواست تو را فرزند واقعی خودش بداند و آن گونه که زندگی می کرد ، تو زندگی کنی که مبادا حس کند پولی که از طرف من پرداخت می شود او را مجبور به بزرگ کردن تو می کند . آنها تو را برای خودشان می خواستند . برایت نام هدیه را انتخاب کردند که تو در شبی به آنها ارزانی شدی ، اما حالا تو به اصل حقیقت زندگی رسیده ای که می توانی در زندگی خیلی چیزها و بهترین ها را داشته باشی . تو می توانی حتی هواپیمای خصوصی داشته باشی و تند تند به دیدار پدرت بیایی ، شهیاد و خواهران تو فرزندان دلسوزی نیستند ، سر و کارت فقط با وکیل من خواهد بود در نقل و انتقال این ثروت به حسابهای تو ، ولی دخترم همیشه عاقل باش از سود آن به نحو احسن استفاده کن که راه زندگی طولانی است . زنگ را فشار دادم خدمتکار وارد شد گفتم : وسایل عصرانه را از اتاق خارج کنید و کسی بعدا مزاحم ما نشود ، می خواستم هر دو در کنار هم سالهای دوری پدر و فرزند را جبران کنیم ، روی صندلی مقابل پدر نشستم و او با لبخندی بر لب نگاهم می کرد دستانش را نوازش می دادم ، عجب حس غریبی بود ! منی که حتی بعد از شنیدن این که پدر اصلی ام در فرانسه است نمی خواستم به دیدار او بیایم ، چون کششی نسبت به آن پدر که وصفش را می کردند نمی دیدم ولی حال ذره ها و قطره های محبت در وجودم تبدیل به دریای بیکرانی از عذوفت و مهر پدری می شد و به خروش در می آمد ، گناه عظیم پدرم که همه در گوشه و کنار به آن اشاره کرده بودند در نظرم بی اندازه کوچک بود ، زیرا که هر مردی عاشق باشد نسبت به همسرش حسود و حساس است و این قصور را از طرف مادری می دیدم که عشق افسر را در سر داشت و گاه عشق را در آغوش دیگران می جست ، بی غیرتی در وجود هیچ کس تا حد صفر نمی تواند باشد حتی شاهین که بی پروا به من می گوید پریوش را در کنار خود دارد و برای یک هوس بچگانه مرا پشت میله های زندان حبس کرد ؟ به خیالش خواسته که مرا از شهاب دور کند . حتما خودش هم به این نتیجه رسیده که دست به کار احمقانه ای زده بود ولی مطمئنم که تنها عشق دلیل آن کار جنون آمیزش بود . آن زمان در حال و هوای نوجوانی

متوجه هیچ موضوعی نمی شدم و مادر بیمارم افسونگر زیبایی که در حال جنون هم دل می برد و تصویرش در تابلویی که بر دیوار سالن قصری در ایتالیا آویخته شده بود ، جای سوال داشت . صبح پزشک مخصوص پدرم آمد و به اتاقش رفت بعد از دقایق من هم وارد اتاقش شدم . باز پدرم در میان ملافه ها با حالتی پریشان نشسته بود پیژامایش تا زانو بالا بود در دستان خدمتکار پمادی بود که تحت نظارت پزشک بر پاهایش مالیده می شد ، من پماد را از او گرفته و خود به پاهای پدر مالیدم و شروع به ماساژ دادن کردم . خدمتکار را مرخص نموده گفتم : تا وقتی خودم هستم احتیاجی به شما نیست . دکترش گفت : این عمل باید روزی سه بار و در حرارت و گرما انجام گیرد ، و من در طی چند روزی که پیشش بودم دقایقی از او جدا نمی شدم ، حتی به خاطر این برنامه گردش رفتن با شهیاد را بر هم زدم . گلنچ مهر هم چون سایه ای به دنبالم بود و من گاه او را مثل روح یا شبی حس می کردم . او زیاد از صمیمیت من و پدر راضی به نظر نمی رسید و لابد فکر می کرد من جای فرزندش را گرفته ام ، من با او کاری نداشتم ولی یک روز شهیاد غافلگیرم کرد وقتی که در املاک وسیع پدر اسب سواری می کردم ، شهیاد سوار بر اسب خاکستری در حالی که باد موهای بلندش را به بازی گرفته بود از پشت درخت بیرون آمد و من سرعت اسب را زیاد کردم او همراه من با اسبش آمد ، خیلی از خانه دور شده بودم ، می خواستم سر اسبم را برگردانم و راه رفته را برگردم که شهیاد به نزدیکی ام رسید : راه زیادی باقی نمانده هدیه ، نمی خواهی به دیدن نامادریات بروی ؟ مطمئنم دیدن آن ها برایت بد نباشد چون آن موقع بهتر در سیر جریانات زندگی گذشته پدرت قرار می گیری . - یعنی در همین منطقه هستند . دو تایش که در یک مایلی این جا اقامت دارند . اما نامادری ششمی ات در شهر لیون اقامت دارد می دانی چرا ؟ آخر او رفقای بسیاری دارد و زندگی بی قیدانه اش دور از چشم پدر است او نسبت به تمامی زنهای پدر جواتر است و بذار چیز بیشتری ازش نگم ، پدر راجع به رفتار او چیزی نمی داند و گرنه مقرری ماهیانه اش را قطع می کرد . ما هم در موردش حسود و بخیل نیستیم . بیا به روزی ببرمت آن جا تا او را هم ببینی ، فردا چگونه وقت داری ؟ پرسیدم : به رفتنش می ارزد ؟ - حتما ، آن موقع خواهی دید که برادر ناتنی ات چه قدر دهان قرص و محکمی دارد و زیاد به منافع خودش نمی اندیشد . من خیلی چیزها از این و آن می دانم اما اکثر آن ها را حتی به مادرم نمی گویم چون به هر حال زن ها حسود هستند و امکان دارد که فتنه کنند . منم حوصله ی دردرس و جر و بحث رو ندارم . فعلا راه بیفت بریم این نامادریت رو ببینی تا بعد .

شهیاد افسار اسب را کشید و از من جلوتر زد و من در پی اش اسب را دواندم در میان دشتی باز و وسیع در میان درختان از دور ساختمان و نمای دو خانه دیده می شد که فاصله ای نه چندان دور از هم داشتند شیروانی قرمز رنگ آن زیر آفتاب کم حرارت بهاری برق می زد و انعکاس نور آن چشم را آزار میداد به نزدیکی خانه رسیدیم دور تا دور خانه با نرده های چوبی در حصار قرار داشت و در پشت منزل اولی مرغ و خروسهای بسیاری نگهداری می شدند . سگ طوسی و سیاه رنگی با دیدنمان سعی داشت زنجیرش را پاره کند و بر رویمان بیورد ولی بعد از دقایقی زن قد بلند و باریکی که موی بافته شده اش را از یک سو بر شانه اش ریخته بود ، در میان دو لنگه ی در ظاهر شد . چشمان تنگش در چهره ی سبزه ی تیره اش چون خطی بسته دیده می شد و نور آفتاب باعث شده بود که آنها را بسته تر کند شلوار سفید و پیراهن آبییش هماهنگی خاص و زیبایی داشت و موهای بلندش چون دم اسب بافته شده پائینتر از سینه اش تکان می خورد پاشنه ی کفشهای راحتی اش را کشیده و حالتش او را لوند و جوان نشان می داد ولی وقتی از دو پله ی مقابل خانه سرازیر شده و از کنار سگ پر سرو صدایش گذشت و به نزدیکی حصار چوبی که ما ایستاده

بودیم آمد دانستم حتی بیشتر از پنجاه سال دارد او سرش را به طرف سگش برگرداند: ژورژت صدایت را ببر و گرنه مجبورم پیام صداتو خفه کنم . سپس دهنه ی اسبم را گرفت و به رویم لبخند زد : دختر شنیدم که آمده ای ، هومبینم آمده ای تا پیرمردی را به گذشته ها بازگردانی چه قدر شبیه آن زنیکه ی فتنه گر هستی . صدای خنده ی شهیاد همراه با خنده ی زن آرام می داد و بی اختیار شلاق چرمی را بر شانه ی شهیاد کوبیدم . زن فریادی کشید و صدای فریاد شهیاد در میان صدای او گم شد او از اسب به زیر افتاد به سویم خیز برداشت تا زین اسب را بگیرد . شهیاد از این عمل من بسیار عصبی شده بود حس سرکشی گذشته در وجودم زنده شد ضربات شلاقی که بر شانه ی رشید توله ی شاهین کوبیدم . از لحنی که زن در مورد مادرم به کار برد خوش نیامد و تحمل شنیدن توهین از زبانش را که در واقع خودش هم مثل مادرم می توانست اغواگر باشد ، نداشتم . موی بافته شده زن را گرفته و به نزدیکی حصار کشیدم او حیران از این عمل من فریادی دیگر کشید . به شدت عصبی بودم گفتم : زنیکه تو هستی که مثل سگ از کشورت بیرون رانده شده و تو این خرابه پرت شده و ولگرد شده ای . به کدام اصالت خود می بالی ؟ حال تو همین دقایق باور کن که هنوز قدرت مطلق یک شاهزاده در دستان همان به قول تو زنیکه است و من که در بطن او پرورش یافته و الان در مقابل تو ایستاده ام ، حافظ همان قدرت و اختیار هستم . احمق های درباری! فقط نشان اسم و رسم شاهزاده به شما قدرت داده بود ، حال و روزتان که فعلا بدتر از سگ شده ! مانند همان ژورژت هستی که ندانسته به نیت گاز گرفتن پارس می کنی . اما بدون که دندان قوی برای گاز گرفتن نداری از قدرت افتادی زنیکه زن فریادی کشید و به دنبال آمد : دختره ی وحشی ، دهاتی لاله دره ای ، الحق که دختر ماهتاب هستی ... اما من سریع سر اسب را برگرداندم و به سمت خانه روان شدم و شهیاد که از دور اسب می تازاند به دنبال می آمد . روزها را در پی هم با پدر گذراندم و روزهای آفتابی با او در ایوانها که با ستونها ی بلند و متعددش زیبایی خاصی به ساختمان داده بود در مقابل آفتاب می نشستیم و در گذشته ها سیر کردیم او زیاد وارد جریانات زندگیش نمی شد ولی مدام بر ماهتاب تکیه داشت . این سوال را از او نکردم آیا هنوز میل دارد که زمانی او را ببیند می خواستم جوابش را بدانم . حس علاقه ی او را درک می کردم ولی میزان نفرتش را نمی خواستم از زبانش بشنوم یا به نوعی آن را حس کنم . بگذار هم چنان نهفته باقی بماند ، وجدانم آسوده تر بود . در طی مدتی که من آن جا بودم خبری به گوش پدرم نرسید که با زنش چه رفتاری کردم . الحق که شهیاد به گفته ی خودش دهان قرص و محکمی داشت . وکیل پدر در این مدت همچنان منتظر دستور پدر بود و گلتاج مهر همه جا سایه می انداخت و زمانی که از پشت ستونی آهسته بیرون می آمد و چون شب در همه جا ظاهر می شد ، دلم به درد می آمد او که همه چیز دارد پس برای شهیاد که تنها ثمره ی ازدواج او با شاهزاده بود چه چیزهایی می خواست که این قدر نگران و مضطرب به نظر می رسید . پدرم حتی به من توضیح نداد که من چه دارم و یا بعدها به چه خواهم رسید . یک شب که با او در حال صرف شام بودیم پرسید : مهتاب تا چه مدت در ایتالیا می مانی ؟

-واحدهای کمی از درسهایمان مانده و من بعد چند ماهی راهی ایران می شوم .

-کمی از برنامه ی کاری خودت را برایم توضیح بده که بعد آن چه خواهی کرد ؟

-پدر برنامه ی بخصوصی را پی ریزی نکردم باید رفت و موقعیت و شرایط آن جا را دید تا بعد آن مسیر کارم را پیدا کنم .

-اگر تو را که دختر یک شاهزاده هستی به بند کشیدند و به همین جرم محکومت کردند من چه کنم ؟

خندیدم : پدر فکر نکنم زمان بربریت باشد و کسی را که گناهی نکرده و مرتکب جرمی نشده و فقط به واسطه ی اصل ونسب در پشت میله های زندان قرار دهند . پدر ، بگذار به دل و قلب این حدسیات برویم تا به واقعیات برسیم . او انگشتانش را میان موهای سفیدش فرو برد و گفت : نمی توانم مانع تو باشم زیرا که ماهتاب آن جاست او به تو بیشتر از من نیاز دارد . باید او را از میان آن دیوارهای سخت و سرد نجات دهیم و رنگ طبیعت و عشق را نشانش دهیم او در عین دیوانگی آن را حس می کند و ما با رشته های مهر او را به زنجیر می کشیم تا بعد آن سرنوشتش به کجا ختم شود ، مصلحت و تدبیر خداست . من تا صبح نزد پدر ماندم و صحبت کردم و صبح در میان حلقه ی محاصره ی شهید و گلتاج مهر و خدمه ها و وکیل راهی ایتالیا شدم . گلتاج مهر خیلی جستجو کرد تا گوشه و کنار چیزهایی را جمع به این که آیا تغییری در ارث پدر داده شده یا نه بشنود ، ولی ناکام ماند زیرا که خودم هم ناکام مانده بودم همه چیز بین پدر و وکیل بود . از طرفی گلتاج مهر خیلی احمق بود که فکر می کرد از گردشهای هر از چند من و شهید صمیمیتی شکل می گیرد . می خواست شهید را صاحب قدرت شاهزاده کند و من چه قدر از شهید بدم می آمد . نزدیکی های ظهر وقتی باز دورم حلقه زده بودند تا بدرقه ام کنند ، آخرین گوشزد را کردم : من هر از چندی خواهم آمد هر که در حق پدرم بی انصافی و یا سهل انگاری کند مسلما جواب بدی خواهد دید . آنها کمی بروبر نگاهم کردند ، سوار ماشین شدم . به شهید گفتم : از این که مرا به دیدار زن پدر بردی ممنونم ، دیدار از آن زن تاثیر بدی رویم گذاشت و باعث شد از دیدار زن دیگر او منصرف شوم . به هر حال متشکرم . شهید خندید : تو به راستی از قوچهای وحشی لاله دره هستی و این صفت به درد جامعه ی شهری مخصوصا اروپا نمی خورد . وقتی سوار هواپیماشده از زمین فرانسه کنده شدم تا به قلب ایتالیا بروم با احساسات متفاوتی درکشاکش بودم دوری از پدر و نزدیکی به مادری که فعلا او هم دور بود ولی کششی مرا به آنجا می کشاند که دیگر ایتالیا را با تمام جذبه هایش در نظرم بی روح و سرد کدره بود دوست داشتم هر چه زودتر به ایران بازگردم کاش این چند ماه همه به سرعت می گذشتند روزهایی از عمرم به باد می رفتند ولی روز وصال نزدیک می شد و زمانی از میان این افکار بیرون کشیده شدم که در سالن فرودگاه رم در میان حلقه ی خاله فخری و آلدو ، موریس ، رزا و شهاب قرار گرفتم و رزا با خنده گفت : ببین هدیه چه مسخره است ! بیچاره شهرام وقتی می خواست به درون استخر پیره پایش به لبه ی آن گیر کرد و پیچ خورد و حالا مچ پایش در رفته و نمی تواند راه برود و تو خونه استراحت می کنه .هی گفتم شهرام مواظب باش و دست و پا چلفتی نشو . شوخی و خنده ی آنها من را به دنیا و زندگی اصلیم باز گرداند. آن جایی که بودم قرنهای دور بود و انگار در خواب بودم در شب نشینی یکی از شاهزاده های درباری در میان انواع عطر زنهای در لباسهای بلند و زرین آنها بازو به بازوی ژوزفین امپراطوریس قرنهای پیش فرانسه در میان درباریها قدم زده بودم و حال گویی از خواب برخاسته بودم ولی هر چه بود این جا ساده و صمیمی بود به دور از هرگونه تجملاتی و تشریفاتی . حرفها ، خوردنها و زندگیها در نهایت سادگی انجام می گرفت . این گونه زندگی راحت تر است حالا آن چه که در قیافه ی خاله فخری نمی دیدم نگرانی بود . این که من با پدر شاهزاده ام چه کرده و چه تصمیماتی گرفته ایم ، تصمیماتی که شاید به ضرر آنها باشد ، ابدا سوال نمی کرد احساس می کردم از جایی مطمئن است و احتیاجی به پرسیدن ندارد . تمامی واحدهایم را در یک ترم به پایان بردم طوری که حتی کار در روزنامه را هم تعطیل کردم و آلدو و موریس را با کارهایشان تنها گذاشتم . دیگر همه چیز برای سفر مهیا بود و خاله فخری می گفت شاید روزی به ایران بیایم و من با تمسخر پاسخ دادم ایران سالها قبل نیست می توانی تحملش کنی ؟ خندید : دهها میلیون آن را تحمل می کنند من نتوانم اوه دختر شاهزاده تو خیلی نسبت به ما سخت می گیری ، مرتکب جرم که نشده ایم !

من در صبحی که هوا به شدت ابری و تیره بود و نم نم باران خیسمان می کرد از خانواده ی خاله فخری و دوستان خداحافظی کردم . آلدو می خندید ولی در پس خنده اش غمش را می دیدم خودت گفتی آلدو که به ایران می آیی به دوتی هم گفته بودی . او که حرفی نداشت . لبانش را جمع کرد : مثلاً اگر حرفی داشت برایم مهم بود ؟ موریس گفت : باور کن هدیه فکر می کنم به راه انداختن یک روزنامه و یا هفته نامه با همکاری هر دو ما ، این امکان داره ؟ مطمئن باش میام ایران و رزا که سفر به ایران برایش یک رویا بود ، دوست داشت این کار به حقیقت برسد . می گفت : یک بار به ایران شما رفته ام ولی اون موقع کور بودم این بار بینا خواهم رفت و حتم دارم با داستانی پر و یا کوله باری از تجربه برگردم . جدایی از آنها سخت بود ، ولی شوقی که در دل داشتم تا به ایران برسم ، زود غم دوری از آن ها را از دلم زدود . وقتی این جا هم هواپیما از دل زمین کنده شد احساس چندان غمناکی وجودم را فرا نمی گرفت چون ایتالیا چیزی برای از دست دادن نداشتم اما فرانسه مرا غمگین می کرد . نیروی خارق العاده ای مرا به سرزمینی از قاره ی آسیا می کشاند تا اروپا را فراموش کنم هر چند عزیزی به نام پدر را در گوشه ای از خاک این دنیا پر بکشم که قلب پر احساس زنی مجنون به بند کشیده شده و اینک من مانده بودم با هزاران فکر که وقتی آن جا رسیدم ، چه باید بکنم ؟ باز خاله فخری با تمام بی قیدی هایش بهترین راهنما می توانست باشد . روز و حرکت سفرم را به هیچ کس نگفته بودم . پس ، از پدر و مادرم انتظار نداشتم که در فرودگاه به استقبالم بیایند . فرد به خصوصی در ذهنم نبود . از طرفی نمی خواستم کسی در فرودگاه به استقبالم بیاید ، کاش امیر هم نمی آمد ! این طوری بهتر بود . خواب چشمانم را گرم کرده بود که نرمی دستی را بر صورتم حس کردم و چشمانم را گشودم میهماندار هواپیما با لبخند قشنگش می گفت کمربندم را ببندم گیج و خواب آلود وارد سالن شدم تا ساکم را تحویل بگیرم . ساک را برداشته و دنبال خود می کشیدم پسر کوچکی با بی تربیتی تمام به دامن مادرش می کوبید و فریاد می زد مشغول تماشای آنان بودم از رفتار پسر کوچک خشمی وجودم را فرا گرفت به نظرم پسر بچه خیلی لوس بار آمده بود سرم را برگرداندم و درست نگاهم در چهره ی مردی که به من خیلی نزدیک بود خیره ماند . سیلش لحظه ای مرا به شک انداخت : او شاهین نیست ؟ هر چند چشمان سیاه کشیده اش که صورتش را تحت الشعاع قرار می داد ، چیزی غیر اندیشه ام می گفت و لبهای مغرورش منظره ی دلپذیری به نمایش می گذاشت و دلم می گفت که این چه کسی غیر از شاهین می تواند باشد ؟ قامتش بلندتر و چاقتر بود و دستی که به کمر شلوارش گیر داده بود از او مجسمه ای زیبا از یک مرد شرقی را با لبخندی تمسخرآمیز به تصویر می کشید و من دیدم که چند دختر که همراه زنی بودند چگونه محو تماشای این مجسمه ی زیبا هستند او حرکتی نمی کرد ، نگاهی به سمت من خیره بود . خاله فخری درست می گفت در وجود او آتشی بود که بی رحمانه می توانست دلها را به آتش بکشد . بعد دقایقی دست مجسمه از کمر رها شد و به سمت من گرفته شد و لبها به آهنگی گشوده شد : سلام هدیه . خوش آمدی . دستش را گرفتم و سلام گفتم . او در یک آن از حالت مجسمه ای در آمد و به انسانی پر تحرک مبدل گشت خم شده ساکم را برداشت و دست دیگرش بازویم را کشید . به تندى مرا سوار ماشین نمود و خود پشت رل نشست در حالی که از آئینه به ماشین پشت سرش نگاه می کرد به من گفت : ازت نمی پرسم از دیدنم تعجب کردی یا اگر کردی ، چه قدر ؟ یا من از کجا ساعت آمدنت را دانسته ام . نگاهم کرد ابروان مشکى و کشیده اش را تاب می داد : هدیه تو فکر کردی برای لحظه ای از تو غافل بودم . من می توانم بگویم که تو ساعتها حتی دقایقت را در آن جا

چگونه گذراندی. لبخندی زدم: آن جا چه کسی را اجیر کرده بودی؟ بدون توجه به حرفم گفت: شهیاد و شهاب یا آن آلدوی احمق کدام یک بیشتر بر روی تو اثر گذاشتند؟

-خیالت تخت، هیچکدام. بلند خندید: بهترین جواب، معلوم میشه هنوز اثری که من در گذشته ها بر روی تو گذاشته بودم، قویتر و ثمربخش تر بوده؟ خندیدم: تو حتی برای یک روز هم در زندگی من نقشی نداشتی، کارهای تو است که مرا به تعجب می اندازد. گوشه ی لبش را بالا کشید: تحفه ی اروپا، فراگیری دروغ؟ دیگر چه ارمغانهایی در کوله بارت داری؟

-سعی کن برخلاف قیافه و هیكلت احمق نباشی.

باز ابرو بالا انداخت با انگشت چپش لبش را بازی داد و جوابی نگفت. پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و کلامی نمی گفتیم. آفتاب از پنجره به درون می تابید و موهای سیاهش را برق می انداخت از این که روزی پریوش این مرد را به ناز و نوازش گرفته بود باعث می شد از او بدم بیاید. من شاهین نوزده ساله ی لاله دره ای را که پاک و صادق در کنار یک دختر پانزده ساله اسب می تازاند دوست داشتم، نه این شاهینی که دستانی دیگر را لمس کرده بود. از حرص دلم می خواست زودتر به خانه برسیم. شاهین برگشته و نگاهم کرد: هدیه بزرگ شدی، خوشگترم شدی، ولی دوست ندارم بدانم هنوز یک احمق باقی ماندی. تو هنوز به پریوش فکر می کنی؟ من همان سالهای نوزده سالگی در یونان بودم و یونان پراز پریوش بود. چه گفته بودم؟ سفا کیانو را از یاد بردی؟ شاهین آن زمان هم دست دخترها را لمس کرده بود و تو در پانزده سالگی در لاله دره همین پسر را دوست داشتی و با این حال درخواست ازدواجش را رد کردی، زیرا که سرنوشت تو چیز دیگری بود و باید در پی آن می رفتی و من از این بابت ناراحت نیستم. چرا حالا از شاهین بیست و شش ساله که یک مرد شده بدت میاد؟ خدایا این شیطان پست فطرت چرا این گونه درونم را می خواند، اینها چه حس و کششی است؟ تنفر یا عشق؟ که او می خواهد در دلم پیوراند؟ چگونه باید با او رفتار کنم؟ شاهین دستش را دراز کرد و روسریم را پایین تر کشید: موهاتو بذار تو این جا ایتالیا نیست، باید طوری رفتار کنی که زیاد تو در دسر نیفتی. تو در عین زرنگی، نجابت داری و این از تو گوهری می سازد، چیزی که دخترها باید داشته باشند تا محبوب مردها قرار گیرند. هدیه با من مثل سابق باش من فرقی نکرده ام و تو هم فرقی نکرده ای فقط نسبت به او روزها بزرگتر و عاقلتر شده ایم و گر نه احساسمان همان احساس سابق است! شاید آنها هم کمی بزرگتر و قویتر شده اند و این بعید نیست. خندید و با سرعت خیابانها را پشت سر گذاشت تا وارد محله ی ما شد. همان کوچه ی عریض و طویل که ماشین به راحتی در آن حرکت می کرد. در مقابل درب آهنی آن که اشکال مختلفی از پرنده ها بر آن نقش داشت توقف کرد. با حرکتی سریع یک دستش را بر پشت صندلی ام گذاشت و با دست دیگرش چانه ام را گرفت: هدیه همیشه سعی کن خودت باشد و هر چی تو دلت همون رو به زبون بیار در تو دورنگی و دروغ را دوست ندارم. فکر تو درباره ی من کاملا دروغ است. این بار عیبی ندارم می خواستی در مقابل من کم نیاوری. بعد ناگهانی به رویم خم شد از گوشه ی لبانم گرفته و تا گونه ام را بوسید. به عقب هلش دادم با دست اشاره کرد: برو پایین هدیه چرا این قدر عصبی و بد اخلاق از ایتالیا آمده ای؟ سپس پیاده شد ساکم را برداشت و در مقابل در خانه قرار دارد زنگ را فشار داد و سپس بدون کلامی دیگر به سرعت پست فرمان نشست و رفت. آن قدر مات و حیران بودم که یوسف بیگ را نمی دیدم ولی صدایش را شنیدم "ای هدیه قیزیم خوش گلمیسن" (آی هدیه دخترم خوش آمدی) تو چه قدر بزرگ شدی. به خدا قد بلندت به پدرت رفته. دستم را به چارچوب در گذاشتم و با همان حالت عصبی گفتم: کدام پدر؟ عمویگ کدام یک را می گویی کربلایی

عباد یا پدر شاهزاده ام؟ عمو بیگ سرفه ای بلند کرد، لهجه ی ترکی اشت غلیظ تر شد: "الله سنه توکل مصیبت گلیپ یا همان محبتدی هدیه دی" (توکل بر خدا! این مصیبت است آمده یا همان هدیه ی با محبت است) ساکم را به درون برد و کسی از پشت مرا به داخل هل داد کناره های چادرش به پایم پیچید و من به سرعت برگشته و نگاهش کردم. مادر لاله دره ای با ابروهای بهم پیوسته در مقابلم ایستاد. تغییری در چهره اش نبود و همان مادر دوست داشتنی ام بود. من مات او بودم و او بعد دقایقی که خیره در چهره ام مانده بود حرکتی به خود داد و به سرعت مرا در آغوش کشید و گریه آغاز کرد و من همچنان با سردی سرد بر سینه اش گذاشته بودم او سرم را بر روی سینه فشار می داد و من نه اشکی داشتم و نه هیجانی که چه باید بکنم او دقایقی با هیجانات خود مرا می بوسید و می بوئید و عمو بیگ با چشمان اشکبار نگاهمان می کرد ولی مادر یک دفعه حس کرد من بی تفاوت تر از آن هستم که انتظارش را دارد با دستانش شانۀ هایم را گرفت و به عقب هل داد و در چهره ام خیره گشت. سپس مرا رها کرده و دوان دوان حیاط را دوید و از پله ها بالا رفت وارد راهرو شد و در را بست عمو بیگ سرش را تکان داد: بعید نیست، خاله فخری ات عاقبت تو را به این روز می انداخت ما می دانستیم و مطمئن باش که منتظر چنین روز سرد و غمگینی بودیم. کمی دوروبر حیاط را نگاه کردم به همان سبک سالها قبل بود حیاط دوران نوجوانیم چه قدر خاطره انگیز بود! هنوز آن تلمبه آبی رنگ وسط حیاط مرا به خلسه می برد. بیچاره خاله فخری، اینها از او چه چهره ی زشتی ساخته اند او بی که هزگز کلمه ای از اینها بد نگفته بود. البته بعضی کنایه ها و تحقیرهایش را شنیده بودم ولی باور داشتم همه ساده و بدون غرض بود. به سرعت از پله ها بالا رفته و وارد هال شدم و از آن جا به درون صندوقخانه پشت اتاق دویدم جایی که می شد مادر را پیدا کرد. مادر داشت چادر مشکیش را تا می کرد و من دانه های اشکش را که بر روی چادر سیاه می چکید، می دیدم. به سرعت چادر را از دستش گرفتم و به سویی پرت کردم م چادر بر روی سماریهای قدیمی که ردیف در طاقچه ای از صندوقخانه چیده بود افتاد، مادرم به آنها سماریهای نیکلای روسی می گفت، قوریهایی که با طرحهای آبی رنگ به زیبایی بر سر سماریها خودنمایی می کردند با افتادن چادر مادر بر رویشان به حرکت در آمدند و یکی از آنها از بالا به پائین پرت شد و شکست و من بی توجه در آغوشش گرفتم و صورتش را غرق بوسه کردم. پدر به صدای شکست قوری آمد: سادات چه خبر شده؟ چه چیز را شکستی؟ ولی در چهارچوب در مرا دید عقبتر رفت و دستش را بر قلبش گذاشت، من مادر را رها کرده و به سوی او رفتم، خدایا چه قدر دلم برای آغوششان تنگ شده بود، آنها مرا در میان خود گرفتند و ما به سوی هال روانه شدیم. پدر در راهرو را باز کرد و فریاد زد یوسف بیگ بیا این جا بین هدیه آمده، دختر عزیزمان، نورچشممان و یوسف بیگ از آن سر حیاط داد زد: دیدم، او را دیدم کربلایی عباد چشمتان روشن باشد. روزهای زیبا زندگی در کنار پدر و مادری که پانزده سال در آغوش آنان بزرگ شده بودم حال لذت بخش بود. من بازگشته بودم ولی از نظر مالی در مضیقه بودیم و نمی دانستم که برای به راه انداختن آرزوهایم چه باید بکنم. هنوز با پدرم در فرانسه صحبتی نکرده بودم و او هم سراغی از من نگرفته بود. بعد یک هفته برای دیدن مادرم به تیمارستان رفتم وقتی در اتاقش را گشودند مثل سابق مردد نمانده و به سویی پر کشیدم او کنار پنجره ی آهنی و نرده دار ایستاده و آواز مبهمی را به صدای بلند می خواند و پرستاری در گوشه ای روی نیمکتی نشسته بود. با آمدن من از جایش برخاست و با من دست داد و آهسته حال مزاجی او را توضیح می داد. بیشتر از پنج سال گذشته بود و بیماری مادرم هیچ تغییری نکرده و او هم چنان مثل سابق بود و باید همیشه تحت نظر پزشک و داروها زندگی می کرد. جلوتر رفته و در کنارش ایستادم او با دیدنم دست از خواندن کشیده و در من خیره مانده بود. چینهای کنار

چشمانش حالا بیشتر بود و دو شیار عمیق از کنار بینی تا پائین لبان کشیده شده و موها تا بالای گوشش کوتاه بود و با این که به او قیافه ی جوانتری داده بود ولی افتادگی و شکستگی قیافه آشکار بود لبان گوشتالودش به خنده ای باز شد: تو بگو دختر که آیا دوست داشتن گناه است من هر روز از پنجره ی این قصر نگاه می کنم تا رژه ی صبحگاهی شروع شود و او بیاید ولی نمی دانم چرا شاهنشاه این برنامه ی رژه را لغو کرده است من که چیزی نمی بینم، تو بیا نگاه کن بین چیزی می بینی؟ تو می دانی چرا این برنامه لغو شده؟ بیا نزدیکتر شاید من اشتباه می کنم. نزدیکتر رفتم و برای رضایت دلش نگاهی به حیاط انداختم چند انترن در حال گشت در حیاط بیمارستان بودند. با احتیاط بازوانش را گرفتم. دستانم بالا رفت و بازوان نرم و لطیفش را زیر انگشتانم حس کردم سپس در آغوشش فرو رفتم. صورتش را بوسیدم و سر بر سینه اش گذاشتم او لحظاتی همچنان ساکت ماند سپس دستانش از کمرم بالاتر آمد و شانه هایم را نوازش داد و آهسته گفت: عشق محبوب من، زود برو! شاهزاده قائم الملک به زودی می آید. او وقتی تو را می بیند مرا عذاب می دهد با این که از آمدنت خوشحالم، ولی زود برو... و با قدرتی که از جسم ظریف او بعید به نظر می رسید مرا به عقب هل داد. من منتظرم تا رژه شروع شود و از همین جا تماشایت خواهم کرد.... و سرش را به سمت پنجره گرفت. اشک از چشمانم جاری شد. پرستار از زمین بلندم کرد: خانم درسته که داروها آرامش کرده اند ولی باز احتیاط کنید به دستان ظریفش نگاه نکنید در حالت جنون از صد تا مرد قوی تره. من آنها را حس کرده ام مدتی قبل اگر پرستار دیگر سرنمی رسید خفه ام کرده بود. به ظاهر آرامش نگاه نکن. ماهتاب با یک نوع لبخند شیطانی چشم به دهان پرستار دوخته بود، انگار که معنی حرف هایش را می فهمید. دستم را به سوییچ گرفتم: بیا با هم دوست باشیم من مهتاب تو هستم. حتی ذره ای منو به خاطرت نمی آوری؟ نگاه پرستار پرتعجب تر از نگاه او بود. با لکنت گفت: مادر شما؟ خدای بزرگ من. در همان روزهای اول که به این جا آمدید، این شباهتها را می دیدم، ولی نخواستم فضولی بکنم. گفتم: مادر انتظار به سر رسید و برای همیشه دخترت را در کنارت خواهی داشت. لازم نیست که این جا بایستی به امید دیدن رژه ای که شاید معشوق تو هم یکی از رژه روندگان باشد. تا چند روز دیگر تو را به نزد خودم می برم تا وجود فرزندت را هر زمان حس کنی و دل دختر جوانت را همیشه پر از اندوه و یاس کنی. فردایش با رفعت و مهرانگیز تماس گرفتم آنها اکنون در نشریه ی طراوت مشغول کار بودند و همان روز به دیدارم آمدند. رفعت می گفت: تو رفتی و بعد سالها آمدی، بگو کوله بارت چیست؟ من خندیدم و گفتم: تهی دستم ولی از نظر معلومات و کار مطبوعاتی بسیار غنی هستم اگر بدانید که آلدو و موریس و رزا چه ها به من آموخته اند و من چه قدر پربرارم؟ آنها مرا تشویق به کار کردن و قول دادند مرا به نحوی وارد روزنامه کنند. من به دیدار رئیس دانشگاه رفتم و خود را معرفی نمودم و با این که کم سن و سال بودم ولی او تسلط مرا ستود و به من قول همکاری داد. در آمد پدر چندان زیاد نبود و من هنوز نمی توانستم هیچ موضوعی را با او مطرح کنم و از شروع کارم برایش بگویم چون می دانستم که ناراحت می شود و از این که نمی تواند از نظر مالی مرا پشتیبانی کند، زجر خواهد کشید.

بعد از مدتها خوشبختانه یک روز پدر شاهزاده ام از فرانسه با من تماس گرفت و بعد از احوالپرسی گفت وکیل به تهران خواهد آمد و در منزل یکی از آشنایان کارهایی صورت خواهد گرفت و در رابطه با همین موضوع با تو صحبت هایی خواهد کرد. من از صحبت های پدر این طور فهمیدم که باید به تهران بروم. از طرفی آلدو و موریس همراه رزا می خواستند به ایران بیایند و من نگران این مسئله بودم، ولی وقتی پدرم تاریخ رفتن مرا به تهران گفت، خیالم راحت شد و من به هردو کارم می توانستم برسم. میهمانان من قرار بود هفته ی دیگر به تبریز بیایند. پدر و مادرم با

شنیدن آمدن میهمانان خارجی من ، به تکاپو افتادند و سعی داشتند کاری کنند در نزد میهمانان خارجی شرمنده نباشند من مقداری پول از رفعت قرض گرفتم چند صبحی بود که کنار آنان در روزنامه مشغول بودم ولی چون در سیاست دخالت داشت چندان به این کار تمایل نداشتم مخصوصا که با آقای جاویدی مسئول روزنامه بر سر گزارش مطلبی اختلاف پیدا کردیم و من فرصت را مغتنم شمرده از کار کنار کشیدم . قلب و روحم در فکر نقشه ای بود ولی راستش پولش را نداشتم . به راه انداختن نشریه ای هفتگی و کاملاً غوغا برانگیز در ذهنم بود ولی جیب خالی ، مرا از اندیشه ام دور می کرد . من که هنوز مقدار زیادی به رفعت مقروض بودم و کارم در دانشگاه هنوز شروع نشده بود ، ولی امید داشتم که گره کورم بالاخره روزی به دست پدر شاهزاده ام باز خواهد شد و من از این تهیدستی و جیبهای خالی رها خواهم شد و شاهزاده مسلماً جیبهایم را پر از پول می کرد اما این کار زمان می برد و باید صبر می کردم . از روز دیدارم با شاهین دیگر او را ندیده بودم . نسبت به او احساس ضد و نقیضی داشتم ، هم می خواستمش هم نمی خواستمش . هراسم این بود که او با من چگونه سازگاری خواهد کرد . و آیا تضمین خوشبختی مرا خواهد نمود همیشه شک داشتم . یک شب که مشغول خوردن شام بودیم او آمد . مادرم با تانی از جایش بلند شد که از او هم پذیرایی کند در حین خوردن شام تغییراتی در او می دیدم که در درونش صورت گرفته بود و گرنه ظاهرش همان شاهین سابق بود . او حالا خلبان نیروی هوایی بود و دوره های آموزش خلبانی را در اردن گذرانده بود و سپس به آمریکا رفته بود و من تعجب می کردم که اصلاً از اول مرام او چه بود و چگونه توانسته بودند پسر یک صد انقلاب سابق را در چنین پست مهمی جای دهند مگر این که هویتش را عوض کرده باشد که آن هم بعید به نظر می رسید او همه جا به نام شاهین فرخ نیا زاده شده ی لاله دره شناخته می شد بعد شام صحبتهایی در مورد آمدن میهمانان خارجی شد و شاهین ازمین خواست که توضیحاتی در مورد آنان بدهم و من آن چه را که از آنها می دانستم در اختیار پسرعموی اسمی ام قرار دادم . او حین تعریف از آنها گاهی یک ابرویش با تمسخر بالا می رفت و گاهی سرش را تکان می داد . -هدیه این که خودت می گویی ، تو با این لشکر دوستان مطبوعاتی ات دست به اقدامی بزرگ خواهی زد . گفتم : آرزوهایم با داشتن پول به انجام می رسد و شاهین خود را به این گفته ام بی تفاوت نشان داد و خندید :هدیه حتماً مرا هم دعوت می کنی و با دیدن آنها شاهین یادت نمی رود ؟ من هم خندیدم : قبلاً هم با آنها بوده ام و فراموش هم نشدی تو که راه و رسم غافلگیر کردن را بلدی . پدرم گفت : دخترم من آن خانه را در لاله دره دارم درست است که چندان قیمتی ندارد ، ولی فروش آن می تواند مقداری از خواسته های تو را برآورد . شاهین طوری رفتار کرد که اجازه نداد پدرم صحبتش را ادامه دهد . تند پرسید :هدیه نمی خواهی با هم سفری به لاله دره بکنیم و یاد خاطرات دوران قدیم را زنده کنیم من و تو آنجا پرورش یافته ایم . سرم را نزدیک گوشش بردم و آهسته گفتم : می ترسم خاطرات سیاه جباریهای تو و پدرت در وجودم زنده بشه و تلافی تنفر از دیگران را هم بر سر تو دریاورم و بر اثر یک خشم جدید ازت دور بشم . شاهین بلند خندید مادرم سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهش کرد وقتی خداحافظی می کردیم دستم را گرفت :بیخشد عموی عزیزم ، با اجازه ی شما با هدیه صحبتی دارم . از اتاق خارج شدیم ، من به دنبالش تا در حیاط منزل رفتم تا بدرقه اش کنم . او دقایق بدون توجه به من کمی کنار باغچه قدم زد سپس خم شد و از میان گلهای رنگارنگ باغچه گلی زرد رنگ و بدبو را کند و به دستم داد . از همان گلهایی که بارها از عمو یوسف بیگ پرسیده بودم که چرا این گل ها را می کاری وقتی این قدر بوی بدی دارند و او گفته بود درسته که بوی بدی دارند ولی از نظر زیبایی حرف ندارند ظاهر فریب است و با زیباییش انسان ها را گول می زند و حال شاهین یکی از همان گلها را کنده و به سویم گرفته بود . پوزخندی زدم : برای چه از میان این همه

رنگ، رنگ نفرت را انتخاب کردی؟ او هم لبان گوشتالودش را به خنده باز کرد و دندانهای بالایش برجسته تر نمایان شد. برای این که حسی که از تنفر به عشق برسد جذابیت دارد و دوامش بیشتر است. گل را گرفتم و مقابل بینی اش قرار دادم تا ببوید او بینی اش را چین داد. -اوه، اوه چه بوی گندی دارد، یوسف بیگ چگونه این بوی چندی اش آور را تحمل می کند؟ -لعنتی نمی دانستی؟ خندید و دستش را بر روی دستگیره ی در نهاد. چرا عشق من می دانستم که در زندان هم گلی زرد رنگ با همان بوی مزخرفش را توسط رشید تقدیمت کردم. با حیرت نگاهش کردم شانه اش به شانه ام می خورد یک وری ایستاده بود. -هدیه کمکی ازم نمی خواهی ما نون و نمک هم دیگه رو خورديم. با حرص گفتم: اتفاقا چرا، می خواهم. اگر دویست هزار تومانی به عنوان قرض بدهی، بعدها پرداخت می کنم. او انگشتش را بر لبانم کشید: وای فقط دویست هزار تومان عزیز من؟ چه قدر خنده داره. درب را باز کرد و داخل کوچه شد. -هدیه یادت باشد من زمانی تو را خواسته و دوست داشته ام که دختر یک شاهزاده نبودی یک دختر لاله دره ای بودی ولی برخلاف دختران روستایی دیگر سرکش بودی. درست مثل خود من، فقط تو و من می توانیم همدیگر را تحمل کنیم این را فراموش نکن. سپس از در بیرون رفت و فردایش بسته ای توسط رشید به عمو بیگ فرستاده شد و من آن را دریافت کردم وسایل را که برای منزل لازم بود خریداری کردم و از رفعت خواستم برای راه اندازی یک نشریه با من همکاری کند و من روزها در اداره های مختلف برای این کار دوندگی می کردم و کم کم به نتیجه می رسیدم. روز شنبه میهمانان از زاه رسیدند و من به همراهی رفعت و مهرانگیز در فرودگاه به استقبال آنان رفتیم. آلدو با دیدنم کاپشنش را دور سرگرداند و بلند گفت: ببین هدیه آزادی یعنی بدون دوتی، یک کلمه هم در این مورد اظهار نظر نکن بگذار مقدساتش را گرامی بدارد هدیه اصلا حوصله ی سرزنش شنیدن را ندارم حرف نزن بگذار اطراف را خوب ببینم این شهر از شهرهای مهم ایران است؟ -یکی از مهمترین شهرهایش که بیشتر یک شهر صنعتی است تا تفریحی ولی زیباییهای خاص خودش را دارد. مکانهای تاریخی و دیدنی فراوان دارد. همه را نشانت خواهم داد. غصه نخور، حوصله ت سر نمی ره. بلند خندید: من حوصله م سر بره؟ مگه من چیزی برای از دست دادن داشتم که این جا آن را از دست بدهم کل روزنامه را به دست مدیر مسئول سپردم و فراغ بال آمدم. نگران موريس و رزا باش که با داشتن چه مشکلاتی با من آمدند. به هر حال بعد مدتی شهرام هم میاد. رزا گفت: هدیه آن قدر شوق دیدن تو را داشتیم که خیلی کم در تهران ماندیم و البته شهاب در تهران فرصت کمی داشت تا ما را به مناطق دیدنی آن ببرد ولی ما در محل کارش با افراد مختلف آشنا شدیم حتی آن پسره اسمش چی بود موريس؟ آلدو داد زد: موريس دستتو از پشت سرت وردار بذار روبرو را ببینم راست بشین چی گفتی رزا؟ منظورت فرزین است یا سعید را می گویی؟ رزا گفت: ای بابا منظورم همون پسرههان یادم اومد شاهین خان. ببین هدیه مگه من کورم که اینها را نبینم من آن قدر خوب می بینم که به همان خوبی هم می توانم بنویسم. شاهین خان شهاب را با کلمات زیبا عذاب می داد و شهاب نمی دانست که چرا یک دفعه شاهین آن جا آفتابی شده است مثل اینکه زیاد میانه ی خوبی نداشتند. سرم را تکان دادم: پس با این حساب شاهین فرصت دعوت کردن نداد و خودی نشان داد. او چه حرفهایی برای گفتن داشت که شهاب آن را نمی توانست تحمل کند. اصلا جایی هست که شاهین قدم به آنجا نگذاشته باشد؟ او قبل از من سه بار به دیدار پدرم به فرانسه رفته بود، قبل آن که من بدانم اصلا پدری در فرانسه دارم. بی خیال گفتم: شاهین پایش خیلی دراز است و به همه ی جاها می رسد، همین طور دهان قرص و محکم دارد. رزا چشمکی زد: بدون قصد و منظور که نیست حتما هدفی را دنبال می کند اصلا من فکر می کنم همه هدفی را دنبال می کنند. گفتم: البته و می کوشیم تا به هدفهایمان برسیم. به خانه آمدیم، آلدو

دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و دور خودش می چرخید و با حوصله اطراف حیاط با ساختمان قدیمی را از نظر می گذراند. قدیمها هم برای خود حال و هوایی داشت. عشق به گلکاری عمو یوسف بیگ به نظم امسال خیلی زیبا، گل کرده بود تمامی قسمتهای حیاط در زیر انواع شاخه های گل چون بهشتی کوچک بود، موریس کنار حوض نشسته و دستانش را می شست و نفسهای عمیق می کشید، مادرم که اوضاع را شلوغ می دید، باز خدمتکارها را از یاد برده و خود به سرعت کارها را انجام می داد و پذیرایی مفصلی با انواع میوه ها و شیرینی ها از میهمانان به راه انداخته بود. آلدو خم شد و خوشه ی بزرگی انگور برداشت و گفت: هدیه این زندگی بیشتر به مذاقت سازگار بوده چندان بد نمی گذرد، پدر شاهزاده ات چه ارمغانهایی خواهد داشت، تا حالا بهت چیزی نگفته؟ -نه آلدو فعلا که خبری نیست. آلدو به طرف تلمبه ی قدیمی رفت و دسته ی تلمبه را بالا و پایین کرد: هدیه اگه این حرکت رو زیاد ادامه بدم آب بیرون میاد؟ خندیدم: اصلا یادم نمیاد آخرین بار کی از آب اونجا استفاده کردیم. رزا با مادر راحت بود. فارسی را به سختی با مادر صحبت می کرد و آلدو محو صحبتهای خنده دار آنها می شد. موریس می گفت که باقی زبان فارسی را همین جا تکمیل خواهد کرد. آنها کم و بیش به این زبان آشنا بودند. همان شب شهاب نیز آمد و من فرصت را غنیمت شمرده با آنها درباره ی به راه انداختن نشریه ای به گفتگو پرداختیم. نظر آنان مساعد بود ولی پدرم کمی مخالفت می کرد و می گفت: بالاخره تو را برای تدریس به دانشگاه خواهند خواست چرا به دنبال کارهای پرهیاهو و پردردسر می روی، بهتره کمی هم به مسائل دیگر فکر کنی و آینده را در نظر بگیری. ولی در حالت فعلی من با خواست هیچ کس پیش نمی رفتم. کارهای اداری را انجام داده بودم و تا چند روز دیگر اجازه ی به راه انداختن نشریه را می گرفتم. البته فعالیتهای مطبوعاتی من قبل از سفر به ایتالیا و برگشتن و مدت کمی کار کردن در روزنامه ی طراوت، تضمین خوبی بود تا بتوانم حال این نشریه را به راه اندازم و تمامی کارها و مسئولیتهایش را به عهده ی خودمان باشد. اوایل مایوس بودم چون پول زیادی می خواست و منی که حتی ریالی نداشتم، کمی نا امید شدم و بارها طی صحبت با پدرم در فرانسه هنوز به نکته ی خاصی نرسیده بودم من باز از شاهین مقداری پول خواستم و او با پرداخت چندین برابر آن رسیدن به اهدافم را میسر کرد. اول بعد از دیدن آن مبلغ خواستم کارش را توهین بدانم و به او پرخاش کنم ولی می دانستم که او تمامی راهها را برایم باز می گذارد تا من به آرمان و اهدافم برسم تا شاید روح طغیانگرم آرامش پیدا کند زیرا که روح خودش نیز با این کارها به آرامش می رسید پدرم همین چند روز پیش می گفت که دوره ی تکمیلی خلبانی را می گذراند و من باز از شنیدن این اخبار تعجب کردم. آیا رژیم انقلابی به این سادگی از قصور پدر جنایتکارش چشم پوشی کرده است؟ آن قدر همراه رزا و رفعت و مهرانگیز به دنبال کارهای نشریه بودیم که گذر زمان را حس نمی کردیم و من هر روز سعی می کردم تا مسئولین ارشاد را قانع کنم و هیچ به فکر نمی رسید از شاهین دعوتی بنمایم. ما محل کار را مشخص کردیم و ساختمان و دفتر نشریه را اجاره کردیم و وسایل لازم را خریداری نمودیم. آن شب جشن تولد شهاب بود و خاله فخری از ایتالیا زنگ زده به پسرش تبریک گفته و همین طور ورودش را روز سه شنبه اعلام کرده بود. شهاب گفت: مادرم امر کرده همگی باید در فرودگاه به استقبالش برویم و اصرار داشت همه ی ما را در فرودگاه ببیند. آلدو خندید و گفت: مثل اینکه این استقبال اجباری است. دیگه امری نداشتند بلکه ویکتوریا؟ اگه احیانا مریض شدیم و نتوانستیم به استقبالش برویم سرمان را زیر تیغ گیوتین خواهد برد؟ شهاب بافوتی بلند شمعهای کیک را خاموش نمود همگی دست زدیم و او ناگهانی و بدون مقدمه سازی رویش را به سمت پدرم گرفت و گفت: خاله ی عزیز و آقای کربلایی عباد! من شمعهای روزهای گذشته ی عمرم را فوت کردم که خاموش شوند ولی می خواهم

نورهای هستی بخش دیگری را در وجودم روشن کنم و آن هم به بزرگواری شما بستگی دارد که به درخواست ازدواج من جواب موافق بدهید من هدیه را از شما خواستگاری می کنم . همه برای لحظاتی ساکت ماندند و درمن خیره شدند . حتما فکر می کردند من قبلا با شهاب در این مورد صحبتی داشته ام و حالا منتظر جوابم بودند . سرم را پایین انداخته و با انگشتانم بازی می کردم بعد از دقایقی پدرم آهی کشید : شهاب خان حال که دیگر پدر واقعی او مشخص است . تصمیم گیرنده ی اصلی اوست ما در این مورد هنوز دستوری نگرفته ایم . شهاب با بی قیدی گفت : شما خود را در میان تیغه های دستور قرار می دهید مگر زمانی که پانزده سال داشت و می خواستید او را به عقد پسرعمویش درآورید دستور پدرش بود ؟ پدرم دستی به موهای کم پشت و سفیدش کشید : درسته پسر دستور پدرش بود ، شاهزاده آن موقع شاهین را دوست داشت و باز امر او بود ولی فکر کنم این زمان نظرش برگشته باشد ما هنوز چیزی راجع به این مسائل نمی دانیم . شهاب گفت : پس با این حساب مادر باید با ایشان صحبت کنند و جواب بگیرند ؟ من که هرگز برای ازدواجم به شهاب نمی اندیشیدم و مخصوصا که فعلا تا مدت طولانی قصد ازدواج نداشتم ، از قاطعیت شهاب از این پیشنهاد بدم آمد و بی ادبانه گفتم : شهاب خان چرا راه دور می روید . من که همین جا هستم . کی گفته من تصمیم به ازدواج گرفتم مگر نمی بینی من چه قدر درگیر کارهای خودم هستم . اصلا به ازدواج فکر نمی کنم . شهاب خندید : کمی مطمئن شدن مگر اشکالی داره ؟ بعد این که نامزد شدیم به دنبال کارهایمان می رویم . من باز مخالفت کردم . رزا دستش را زیر چانه گذاشته و به این سوال و جوابها بی تفاوت نگاه می کرد و شهاب انتظار داشت او به عنوان زن برادرش اظهار نظری بکند یا حداقل مرا تا حدودی برای ازدواج راغب کند ، ولی رزا سکوتش را نشکست و مادرم در آشپزخانه خود را مشغول کرده و وارد این صحبتها نمی شد نمی دانستم بیشتر از این جواب او را چه بدهم که حداقل نرنجد ، زیرا که من سالها زیر منت خویبهای آنان قرار داشتم . صبح چهارشنبه بود که رفعت و آلدو هیجان زده آمدند و مزدگانی دادند که مجوز را گرفته اند و بزودی نشریه راه اندازی می شود . من جمعه صبح ساعت ده قرار بود راهی تهران شوم تا آن جا با وکیل پدر که از فرانسه آمده بود ملاقات کنم و این دیدار در منزل عمه پوراندخت که به تازگی به دیدارش نائل می شدم صورت می گرفت . حالا چرا پدرم منزل خواهرش را برای ملاقاتم با وکیلش در نظر گرفته بود ، خدا می داند ؟ با شرایط پیش آمده من بی اختیار هر روز منتظر دستور و کار جدیدی از طرف پدرم از فرانسه بودم و کم کم باور می کردم که رسیدن به ثروت چندان هم آسان نیست و راه طولانی باید بییمایم . من هفته ای دوبار به دیدار مادرم به بیمارستان می رفتم و هنوز تصمیمی برایش نگرفته بودم و پدر هم از راه دور راهنمایی نمی کرد که چه باید بکنم . آن قدر دوستان و کارها دورم را شلوغ کرده بودند که فرصت چندانی نداشتم حتی به شاهین بیاندیشم . او که بعد آن شب آفتابی نشده بود . از طرفی مادرم مدام در گوشم دستوراتی اکید می خواند : خوب به خواسته های پدرت توجه کن اگر از روی نادانی و جهالت چیزی را قبول کنی بعدها تاوان سختی را پس خواهی داد ، او هنوز تحت تاثیر یا بهتر بگویم زیر فشار گلتاج مهر قرار دارد ، ممکن است شرایط سختی را پیشنهاد کند . تو هوشیار باش و جواب های قانع کننده ای به پدرت بده . صبح به همراهی بچه ها به فرودگاه رفتیم . وقتی وارد سالن شدیم در اولین ردیف های صندلی ، شاهین را دیدم ، قلبم لرزید . از کی منتظرم بود ، نمی دانم ؟ می دانستم یکی از کارهای منحصر به فردش غافلگیر کردن من در برخی شرایط است . با قدمهای سست در کنار دوستان به نزد او رفتم شاهین با همگی دست داد و آلدو تا می توانست سر به سرش می گذاشت وقتی که اعلام کردند مسافرین آماده ی پرواز باشند شاهین آهسته بازویم را گرفت و از جمع دورم کرد ، بی قراریش را به وضوح می دیدم . هدیه تو محتاج چیزی نیستی که به خاطر آن راضی به قبول بعضی

شرایط شوی حتی اگر این دستورات از طرف پدر شاهزاده ات باشد ، ردشان کن . تند پرسیدم : شاهین چه چیز را رد کنم ؟ - آن چه را که به ضرر تو و من است . - من و تو ؟ این کار چه ربطی به تو دارد ؟ لبخندی زد : کارهای تو به من ربط دارد من از شکست مالی نمی ترسم و ابائی ندارم اما شکست روحی را هرگز نمی پذیرم . من پنج سال بیشتر تو را در ایتالیا تحت نظر گرفتم و حالا در این شرایط نباید با نادانی خود باعث جدایی و از این حرفها بشوی .

دستانم در میان دستانش گرم شده و عرق کرده بود و او با نوازش ملایم وجودم را سست می کرد ، هیجانی بی سابقه در قلبم شکل می گرفت. در مقابل پسرعمویی که از اولین روز شناختنش چون عروسی مومی مدام در مقابل چشمانم به شکلهای مختلف در می آمد و مرا به رویاهای مختلفی می برد و حال آخرین تصویرش همین بود که با شلوار لی سیاه رنگ و پیراهنی سفید با دگمه های باز و سیل پشت لبانش از او مرد جذابی ساخته بود و من بی قرار و ابله مقابلش ایستاده بودم ، هنوز هم نمی دانستم کیستم و به کجا و به گفته های چه کسی گرایش دارم و من امروز می رفتم تا در تهران و در منزل عمه ی ندیده و شناخته ام ببینم وکیل محترم از سوی پدرم چه تحفه ها و دستورهایی آورده است . شاهین با انگشتانم بازی می کرد : رد می کنی هدیه ؟ تمامی آن چه را که تو را از من و مرا از تو دور می سازد ، شنیدی ؟ من و تو تنها برای همدیگر ساخته شده ایم . - هنوز نمی دونم چه چیزهایی خواهم شنید مرا در میان منگنه قرار نده شاهین ! شاید اصلا درخواستی رد کردنی نباشد . خندید : بهتره نباشه . حالا برو هدیه به سلامت برو ، ولی بدان که از اول تا آخرش رد کردنی است اگر این کار را نکنی سریع گفتم : خان زاده تهدید کردن را از کوچکی یاد گرفتی ، هنوز آن را ترک نکرده ای ؟ تهدید نبود عزیزم ، هشدار بود و مسلما تو نسبت به هشدارهای من آگاهی و به آن عمل می کنی . مسخره س هدیه من ، چون شدت علاقه ام بهت از مرحله ی عاشقی هم فراتر رفته و به مرحله ی شیفتگی و دلبستگی شدید رسیده و این به نظر تو مضحک نیست که خودم را مترسک عشق کرده ام و تو تمایل داری به خواسته ی این مترسک متحرک بخندی ؟ - متوجه ی منظورت نمی شوم ، فعلا که در میان این جریانات عروسک خیمه شب بازی من هستم و - تصور بدی داری و من هرگز به رفتار دلک و وار این عروسک خیمه شب بازی نمی خندم و اگه تصور تو از مترسک بودن ، من عاشق حقیقی باشد ، آن موقع از من انتظار رفتار زشتی را داشته باش . دستانم را رها کرد و به سرعت دور شد . از اعتراف شاهین از این که به شدت دوستم دارد ، خوشم آمد . رزا به سویم دوید . با گوشه ی چشم شاهین را نگاه کرد و آهسته پرسید : هدیه چه قدر دوستش داری ؟ به راستی که دوست داشتنی است ، با تو چه حرفی داشت ؟ جوابش را ندادم و از میان آنها رها شده و به سوی هواپیما پر کشیدم . ساعتی دیگر در تهران بودم . نمی دانستم چه کسانی به استقبال خواهند آمد ولی گفته بودند که منتظر بمانم . می گفتند اقوام و آشنایان بسیاری از پدرم هنوز در گوشه و کنار تهران اقامت دارند که اکثرا منزوی در منزلهایشان نشسته اند . دقایق دوروبر سالن چرخیدم و چهره ی آشنایی ندیدم سپس مورجینی وکیل پدر را شناختم . در کنار او پسری در حدود سی و پنج ساله با قد بلند و ریشی سیاه در کنار وکیل داشت می آمد . با آنها دست داده و پرسیدم : افتخار آشنایی با چه کسی را دارم ؟ پسر دستش را به سویم گرفته و لبخندی زد :

خواهرزاده ی شاهزاده قائم الملک خوانسار ، شهروز هستم . بی تفاوت نگاهش کردم و اظهار خوشوقتی کردم و همراهشان از فرودگاه بیرون آمدم . سوار اتومبیل شده و خیابانهای متعدد تهران را پشت سر گذاشتیم . راننده به دستور شهروز تا نزدیکی های دربند پیش رفت . ما آن جا پیاده شده و کمی قدم زدیم پیاده روی در پستی و بلندی های دربند برای وکیل مشکل بود ولی شهروز اصلا به حال او توجهی نداشت . در حین راه رفتن به آهستگی صحبت کرده و توضیحاتی درمورد مکانی که بودیم ، می داد : هدیه خانم تا حالا به این جاهای تهران اومدی ؟ - من تازه به

ایران آمده ام و فرصت کافی برای گشت و گذار در شهرهای دیگر را نداشته ام .گفت : خودسر ترتیب برنامه ای را داده ام ، می خواهم از هوای خوب این جا استفاده کنی بعدا به منزل می رویم ، مادرم شب به خانه برمی گردد ، فکر کردم پس از الآن در خانه چه کار کنیم ؟ از تپه ای بالا رفتیم و راههای باریک و پیچ در پیچ را پشت سر گذاشتیم تا به قهوه خانه ی سنتی رسیدیم او بازویم را گرفت . روز یکی از تختها که دورش را پشته های ترکمن چیده بودند نشاند و خود با فاصله کنارم نشست آقای مورجینی هیکل چاقش را برروی تخت افکند و به سنگینی نشست و پاهایش را دراز نمود . عرق پیشانی را با دست پاک کرد و گفت : حالا چه مناسبتی داشت که در این بیراهه ها قدم بزنیم تهران جاهای قشنگتری برای گشت و گذار نداشت ؟ شهروز خندید : چرا جناب وکیل تهران شهر قشنگی است ، انشاء.. به نوبت همه جا را نشانتان خواهم داد . حالا که افتخار آشنایی با میهمان عزیزمان ، هدیه جان را هم داریم راستش نمی دانستم چه کنم و این برنامه به ذهنم رسید . من این شهروز را اصلا ندیده بودم حتی نامش را هم نشنیده بودم . حدس می زدم حال دیگر خاندان پدرم یکی یکی نمایان خواهند شد . حالا که ماه از پشت ابر بیرون آمده و چیزی برای مخفی شدن باقی نمانده ، دیدارشان برنامه ای عادی می شد شهروز چای و کیک سفارش داد و از تحصیلاتم در ایتالیا پرسید و من با جوابهای کوتاه دست به سرش می کردم ولی او با سماجت سوالها را ادامه می داد . دایی جان می فرمودند که شما در حال راه اندازی نشریه ای هستید ؟ او چندان مخالفتی با کار شما ندارد به نظرتان هزینه سنگینی بر می دارد ؟ -مسلم پرهزینه است . جدای آن ، کار پرمسئولیتی است . -پدرتان مخارج را متقبل خواهد شد ؟ کوتاه خندیدم : خبر ندارم ، اما فعلا کلی مقروضم . ولی دوستان خوبی در کنارم هستند و کمکم می کنند حتما منظورت ایل و تبارهای ایتالیایی است که با خودت آورده ای ؟ او راحت و بدون تشریفات و ما و شما گفتن ، با من صحبت می کرد و سعی داشت چون خودش جوابش را بدهم . گفتم : جدای از آنها ، ایرانیهایش از آنها هم مهربان ترند . خوشبختانه هرگز و در هیچ حالتی تنها نیستم و دوستان یاریم می دهند . ناگهانی پرسید : دیروز با پدرت صحبت کردی ؟ -شما این موضوع را از کجا می دانید ؟ -راستش ، ما هم با پدرت صحبت می کردیم . امروزم شب ساعت دوازده قراره باهات صحبت مفصلی کند . جوابش را ندادم و او ادامه داد : تصمیم به ازدواج نداری ؟ بیست و دو سالگی سن مناسبی است ؟ -به تنها چیزی که فکر نمی کنم ، مسئله ی ازدواج است . نگاهی با وکیل رد و بدل کرد : منظورت اینه که فرد مورد نظرت را نیافته ای ؟ به دنبالش نبوده ام تا ببینم پیدایش می کنم یا نه . ازدواج در آخری مراحل اهدافم است که اصلا بهش فکر نمی کنم . قندان را جلویم گذاشت و خود همراه قندان کمی نزدیکتر آمد : از من می شنوی حداقل همین امشب را فکر کن به اطرافت خوب نگاه کن و کسی را پیدا کن که می تواند رفاه و سعادت فردای تو را تضمین کند . به دنبال عشق چندین ساله ات نگرد امکان داره انسان در یک لحظه از کسی خوشش بیاد . خیره نگاهش کردم . قیافه ای کاملا شرقی با گونه های برجسته و مژگانی بلند که بر چشمان سیاهش سایه می انداخت و من شباهتهایی را در او با پدر شاهزاده ام می دیدم . نمی خواهم بگویم بینی کشیده و کمی بزرگش درست به پدرم رفته بود ولی در مجموع چیزی مثل پدرم بود . دو تا چای پشت سرهم خوردم . خستگی و دوندگیهای مداوم در روزهای اخیر باعث بد حوصلگی ام شده بود . گفتم : شهروز خان من به استراحت احتیاج دارم این طور که می بینم جناب وکیل هم خسته هستند مقصد اصلی کجاست ؟ بهتر است ما را به آن جا برسانید . او متواضعانه استکان را بر زمین گذاشت و از جا برخاست . -بی توجهی مرا ببخشید هدیه جان من فکر می کردم اگر شما را زود به منزل ببرم حوصله تان سر می رود و با این برنامه باعث تفریح شما می شوم . از سرازیری پایین آمدیم و از باریکه ی راهها به سختی گذشتیم و او گویی که سالهاست مرا می شناسد با صمیمیت زیر بازویم را

گرفته و مواظبم بود تا به ماشین رسیدیم. سوار شده و به سمتی از شهر روانه شدیم وقتی که از خیابانی رد شدیم شهروز نام سابق و فعلی آن را برایمان می گفت و او در خیابان پهلوی سابق مقابل خانه ای ویلایی متوقف شده ا و در را باز کرد و وارد شدیم. از آن خانه های اعیانی و اشرافی بود که انسان را مبهوت می کرد. خیلی مجلل تر از منزل خاله فخری بود و من برای لحظه ای حسرت خوردم منی که دختر یک شاهزاده هستم چگونه حتی خانه و منزلی به این سبک ندیده ام تا چه رسد به این که در آن زندگی کنم. به جلوی پنجره رفتم. حیاط مقابل خانه به مانند جنگلی بود که ویلایی در وسط آن ساخته شود ولی بسیار دلگشا و باز بود. باز برای لحظه ای فکر کردم اگر این منزل از آن من بود از اتاقهای متعدد آن می شد استفاده کرد. یک دفتر بزرگ نشریه راه انداخت ولی من حتی آه نداشتم که با ناله سودا کنم و به خیال این بند و بساط هستم. عجب بلند پروازیهایی می کنم! با این که می دانم هرگز بال و قدرت اوج گرفتنش را نخواهم داشت. خدمتکاری وارد شد و با ادب بسیار نوشیدنی تعارف کرد شهروز کنار دست وکیل نشسته و آهسته صحبت می کرد. حال چرا پدر خانه ی خواهرش را برای ملاقات انتخاب نموده و وکیل را روانه ی تبریز نکرده هم جزو اسرار بی شمار به حساب می آمد که هنوز بر ملا نشده بود. همان طور کنار پنجره نشسته و به تماشای باغ وسیع پرداختم. تزیین باغچه ها و گلها منظم نبود و رشد گیاهان و گلهای خودرو می رساند که کسی مسئول نگهداری آنها نیست همه جا به امان خدا رها شده و باغبانی از آن محافظت نمی کرد. حوض بزرگ خالی بود و فواره ها خاموش بودند و فضا با آن همه گلهای خودرو و درختان فراوان دلگیر و غم انگیز می نمود. صدای تلفن کمی مرا پراند. شهروز گوشی را برداشت و بعد از کمی صحبت با نگاه مرا صدا زد من گوشی را گرفتم مادرم بود که با دلهره حرف می زد. -هدیه دخترم رسیدی؟ سفر خوب بود؟ الآن نزد چه کسانی هستی؟ با شهروز که تنها نیستی؟ برای لحظه ای مادرم به خاله فخری شباهت پیدا کرد که فقط سوال کند و منتظر جواب نماند. با خنده پرسیدم: مادر چه خبرتونه یک ریز سوال می کنی، جوابها را نمی خواهی؟ صدای مادر قطع شد بعد تند گفت: پس چرا نمی خوام دارم واست لالایی می خونم. اونجا چیکار می کنی؟ پوراندخت خانم را دیدی؟ منظورم همان عمه ات هست؟ ببین هدیه یک روزی به پدرت می گفت می خواد مثل راهبه ها منزوی بشه از او مطمئنم زن مومن و با اصلاتی است، عقایدش برای من و پدرت محترم است. اگه پدرت از اول اجازه می داد تا با او رفت و آمد کنی نه با خاله فخری ات الآن چیز بهتری از آب در می آمدی ولی عمه ات از همان اول هیچ گونه مسئولیتی را نپذیرفت. ما با آنها زیاد مخالف نیستیم تا پدرت چه بگوید و خواسته اش چه باشد، منتظر می مانیم. شهروز با دقت نگاهم می کرد. می خواست بداند مادرم از آن سوز خط به من چه می گوید که من ساکت مانده فقط گوش می دهم مادر برای دقایقی ساکت ماند وقتی اسم پدر و مادر می آمد به شک می افتادم که کدام پدر و کدام سخن را گفته ولی در مورد مادر به شک نمی افتادم چون از زبان آن زن دیوانه سخنی نداشتند که بگویند و آن چه می گفتند می دانستم از زبان مادر لاله دره ای است. مادرم ادامه داد: هدیه جان مودب باش و مثل یک دختر خوب رفتار کن تو درست است که رفتار و متانت نسبت به سابق بهتر شده ولی روح سرکش و پرهیجانت را همچنان حفظ کرده ای. با خنده گفتم: مادر، یعنی می گی خفه اش کنم. مادر گفت: نمی دونم منظورت چیه فقط اینو می دونم که آروم باش. هر چی که به تو می گویند با فروتنی و تواضع بپذیر. شهروز با خنده پرسید: مرا خفه کنی؟ - نه بابا منظورش هیجانات درونی ام را که برای کار و زندگی می تپد باید از حرکت بازدارمش و بمیرانم. شهروز گفت: این از صفات زنان روستایی است که همیشه می خواهند دخترانشان خجالتی و باصطلاح سر به زیر باشند و اگر دختری هیجان و شوقی برای انجام کاری غیر از کار منزل داشته باشد متهم به بی ادبی و افسارگسیختگی می شود. باشد هدیه هنوز در میان فک و

فامیل واقعی ات قرار نگرفته ای که بدانی آنها چه قدر برای تاختن روح سرکشت تو را آزاد خواهند گذاشت. من دوباره به کنار پنجره بازگشتم، وکیل درون مبل راحتی فرورفته و به نظرم خوابیده بود. شهرروز به اتفاقی دیگر رفت و سپس با چند آلبوم بازگشت با لبخندی کنارم نشست. هدیه فکر کنم دیگه رازداری بس است. بیا عکس های این آلبوم را تماشا کن. او آلبوم را باز نمود و در اولین صفحه عکس بزرگی از یک زن با قیافه ای ساده نمایان شد، شهرروز تند گفت: عکس مادرم است، عکس متعلق به سال 52 می باشد و صفحه ی دیگر را ورق زد. پدرم در لباس پراپتهی با درجه و نشان و مدالهای فراوانش همه عکس ها را تحت الشعاع قرار می داد و در صفحه ی مقابلش زنی بلند و بور با تاجی که موهای انبوه زیر آن جمع شده و نگین های تاج تلالو خاصی به موهای طلایی بخشیده بود و چشمان سبز و کشیده با آرایشی تند زیر قشری از رنگهای سیاه و سبز برق چشمان را بیشتر می کرد و همان لبان ترک خورده زن محبوس در تیمارستان با ماتیک صورتی رنگی، زیبایی خاصی می یافت، شرور و فتنه انگیز تا صد تا دل را آشفته کند. نمی دانم قصور از پدرم بود یا مادرم که هر دو این چنین سرنوشتی پیدا کردند. با آن همه سخنان ضد و نقیضی که از این و آن شنیده بودم کدام یک بی رحم و کدام یک مظلوم بود ولی آن گونه که پدر و مادرم را دیدم هر دو هم می توانستند بی رحم و هم می توانستند مظلوم باشند. من در عکس خیره بودم و شهرروز در چهره ی من دنبال حالات صورتم می گشت تا از آن احساس درونم را بخواند و یا شاید داشت به دنبال شباهتهایی می گشت. اشک چشمانم را پر کرد بغض را فرو خوردم. صفحات دیگر با عکسهایی از خاندان پدر شاهزاده ام شکل می گرفت قیافه عمه پوراندخت نمایی از چهره ی پدر بود. هیچ کس برای من مهم نبود آن گونه که تا این بیست سال نبود من که حالا آواره ای بیش نیستم. گاه این می گوید: پدرت این طوری میگو. می گویم کدام پدر؟ گاه آن یکی می گوید: مادرت زندگی سابق آنها و... بگذریم، امشب پدر ساعت دوازده مرا با کدام تکالیفم آشنا می کرد و من چه قدر قدرت پذیرش خواهم داشت همه جز ابهامات بود شهرروز با ناراحتی نگاهم کرد. -هدیه نمی پرسم که چرا گریه می کنی چون به راستی حق داری ولی تنها تو بازیگر این صحنه ها نیستی، ما هم هستیم. به خدا ما زیر بار منت تو هستیم پدرم سالها پیش فوت کرده و مادرم آن چه که دارد از آن پدرت می باشد حتی این خانه از آن تو می باشد. با حیرت پرسیدم: تو از کجا می دانی؟ سرش را تکان داد و از موهای سربالایش دو سه رشته یی به پایین افتاد: د: مگه من تو این زندگی نیستم. تو هم امروز آن چه را که لازم باشد می دانی، ولی من آن چه را که برای فردای زندگیم لازم باشد، ساخته ام. سی و چهار سال دارم و یک خواهرم را راهی هندوستان کرده ام آن جا به تحصیل اشتغال دارد. و با یک فرد هندی ازدواج کرده از من کوچکتر است. اسمش یاسمنه و بیست و شش سالش است. من دو سال پیش از آن جا بازگشتم من مهندس برق هستم و از کارم هم راضی ام. بعد سرش را نزدیکتر آورد: هدیه یک مرد برای ازدواج دیگر چه چیزهایی لازم دارد؟ -من هنوز برای خودم شرایط ازدواج را نمی دانم چگونه احتیاجات یک مرد را بدانم؟ خندید: منظورم این بود که کاملاً تامین هستم. در دلم گفتم: خدا را شکر، مثلاً چی کار کنم که تامین هستی، آفرین بگم؟ شهرروز آهسته پرسید: فکری برای مادرت کرده ای؟ -من چه دارم که او را تامین کنم؟ ان جا که مانده پول اسکان و پرستارش داده می شود و اگر من مثلاً بیاورمش و در یک اتاق ازش نگهداری کنم با مخارجش چه کنم؟ ادعاهای عاشق و معشوق، جنون و بیماری به بار آورده است.... وکیل خرناسه ی بلندی کشید و شهرروز سرش را عقب برد، زیرا که در حال با صدای جروجری باز شد. شهرروز راست نشست و چشم به در دوخت، ناگهان از جا برخاست و در مقابل زن لاغر اندامی احترام کرد: سلام، آمدید مادر، ولی دیر کردید. من هم در مقابلش سرخم نمودم و سلام دادم او با لبخندی که بر گوشه ی لبانش شکل می گرفت دستش را

به سویم دراز کرد :شهر روز ، پسر عزیزم ، میهمانان که از راه رسیده اند ، از آنان پذیرایی شده ؟ حتی زمان صرف شام عمه ام لبهائش را نگشود و کلمه ای نگفت . جز دو سه کلمه ی خوشامد گویی دیگر از او چیزی نشنیدم . نمی دانستم به حساب تکبرش بگذارم یا ذاتا کم حرف بود ، حتی در مقابل میهمان کاملا غریبه یعنی دختر برادرش که بیست سال او را ندیده است . ولی شهر روز طوری رفتار می کرد که انگار سالها بود با او آشنایی داشتم . بعد از شام وکیل به کنارم آمد و گفت : دخترم پدرت مرا مامور کاری کرده است ، تو به حق و حقوقی خواهی رسید اما پدر شاهزاده ات چندان هم سخاوتمند نیست . باید بداند تو با این ثروت چه خواهی کرد . بعد من وکیل ایرانی خواهی داشت که صبح به این جا می آید . سعی نکن با همه دعوا کنی زیرا که من آن وکیل را در فرانسه و در منزل پدرت دیدم . تو هر قطره ای از ثروتت را که بخواهی مثل این است که از گوشت تنش را خواهی کند . من زیاد قضاوت نمی کنم خودت خواهی دید . سعی کن مسالمت آمیز با مسائل برخورد کنی تا اخبار نادرستی از تو هم به گوش پدرت نرسانند . شهر روز با دو فنجان چای به کنارم آمد . وکیل کیفش را باز کرد و کاغذهایی را مقابلش ریخت و با آنها مشغول شد . عمه ام با ابروان به بالا کشیده کتابی را مقابلش گشوده و مشغول مطالعه شد . اصلا با من صحبتی نداشت و من منتظر چه بودم نمی دانستم . شهر روز آهسته گفت : مادرم اصولا زن کم حرفی است . بعد آهسته خندید : بالاخره هر چه باشد خواهر قائم الملک است تو که ندیدی پدرت چگونه اقتدار داشت و با زنهایش چگونه رفتار می کرد همه ازش حساب می بردند و مادر من چیزی شبیه اوست . بعد سرش را نزدیکتر آورد - لبانش حین صحبت با گوشم تماس پیدا می کرد - مادرم سه سال است که پسرش شهرود را از خود رانده می دانی چرا ؟ با تعجب نگاهش کردم . گفت : برای این که او عاشق زن بوالهوس عمویت شد و سرانجام نیز نسبت به خواسته های پدر بی توجه شد و با او ازدواج کرد . پرسیدم : کدام عمویم . عمویی دارم که او را تا کنون ندیده ام ؟ -وای هدیه تو که عمویی جز عمو طاهرت نداشتی برو خدا را شکر کن که شاهزاده تک پسر خانواده بود . چنان سریع سرم را به سویش چرخاندم که لبانم با صورتش تماس پیدا کرد : پریوش را می گویی ؟ خندید : معلومه که خوب می شناسیش و آن طور که شایع بود آن پدر و پسر زیاد هم خود را در پشت دیوارهای آن عمارت پنهان نکرده بودند . به یاد شاهین افتادم هنگامی که به من گفت کنار پریوش نشسته و از ازدواج موقت برایم می گفت . پرسیدم : مگر نمی گفتند که او به اتریش رفته ؟ شهر روز جواب داد : چرا ، درسته آنها در اتریش هستند . با حیرت پرسیدم : شهرود هم آنجاست ؟ شهر روز به مبل تکیه داد . بینی اش در سایه های نور ضعیف لامپهای لوستر بزرگتر به چشم می زد : آنها فعلا که با دختر دو ساله اشان زندگی موفق دارند البته من به پریوش اطمینان ندارم ، او بی قرار شاهین بود گویا شاهین به سختی توانسته بود او را از خودش دور کند و می دونم به روزی پریوش واسه برادرم دردسر ساز می شه ، حتی برای شاهین ، چون او از شاهین دست نخواهد کشید . بعد صورتش را با دستانش پوشاند : شهرود برادر نادانم فکر می کرد با این کارش شاهین را می کوبد . احمق خرفت ، دیگر نمی دانست که برای شاهین دنیا با کل آدماش بی اهمیت است چه برسد به پریوش که زنی ضعیف و نادان است . تو تا حالا دیدی شاهین از یک کاری ککش بگزد . نه هدیه جان تا حالا دیدی ؟ -نه ندیدم . -امیدوارم هرگز نبینی چون اگر بخواهد بگزد به خدا خیلی سهمگین و زهردار می گزد . خیلی کم با او در افتاده ام ولی او را در تهران خیلی می بینم او خیلی سرها را به باد داد و به خیال خود ضدانقلابی ها را کنار می زد و خود پیروز به پیش می رفت . شنیدی چه قدر موفقیت به دست آورده شنیده ام حتی می خواهد در انتخابات بعدی مجلس نامزد شود او کاندیدایی از شهر تبریز خواهد بود . او به راحتی اهدافش را به پیش می برد . از آرمانهای او تعجب می کنم ! او اوایل انقلاب سرپدرش را هم به باد داد و حالا درقبر هم

استخوانهای او را می لرزاند . واقعا زندگی رویایی پدر و پسر درون قلعه ای محکم چگونه شد ؟ و چه سرنوشتی پیدا کردند ؟ ولی نوکرش رشید از همه خطا کارتر است . مار سیاه و نیش پرزهری به نام شاهین را او هدایت می کند تا ناخواسته ها را از صحنه ی زندگی روزگار محو کند . ولی هدیه از حق نگذریم ، شاهین با ناحق در می افتد پدرش هم یک ظالم بود و اگر کاری هم علیه پدرش انجام داده باشد حقش بوده و این می رساند که برای رسیدن به اهداف عالی فرقی بین آشنا و غریبه نمی گذارد و همیشه از حق طرفداری می کند . باید اعتراف کنم این صفت های مردانگی را در او دوست دارم . او حالا آرام و سر به راه ، خدمت می کند . باز در حیرتم که برای چه کسی خدمت می کند ؟ مادرش سر از کتاب برداشت عینک طبی اش را بالاتر زد : شهروز تصمیم گرفته ای تا صبح همان طور سخنرانی کنی ؟ شهروز خندید : مادر جان هدیه که باید تا ساعت دوازده منتظر بماند . نمی شود گذاشت تا حوصله اش سر برود . برای اولین بار مادرش مستقیم با من صحبت کرد : هدیه جان ، پر حرفی های شهروز خسته ات کرد ؟ از صحبت بی پایان او کسل نمی شوی ؟ لبخندی زد : اتفاقا شهروز داشت به نقطه های حساس و نکته های جالبی اشاره می کرد که شدیداً مشتاق شنیدنش هستم . عمه پوراندخت نگاهی به پسرش انداخت : ادامه بده پسرم برای پر حرفیهای گوش شنوایی پیدا شده . عمه پوراندخت نگاهی به پسرش انداخت : ادامه بده پسرم برای پر حرفیهای گوش شنوایی پیدا شده . سپس باز سرش را به روی کتاب خم کرد و آن را ورق زد . شهروز ادامه داد : یک ربع به دوازده مانده و این زمان کمی است که بشود از ماجراهای سلسله ی خوانساریان سخن گفت ، شاید به امید خدا فرصتهای بهتری داشته باشیم تا این صحبتها را ادامه دهیم . گفتم : برایم موضوع پریوش جالب بود او فردی مثل شاهین را خام کرد و سپس از فرانسه آن هم با شهرود سر در آورد . شهروز کمی بلند خندید . وکیل سرش را بلند کرد و او را نگاه نمود . شهروز با پوزخندی گفت : شاهین را خام نمود ؟ اون جونور باهوش را ؟ شاهین به خاطر این برای مدتی دل پریوش خانوم را به دست گرفت تا لیست کسانی را که در جریان به دار آویختن پدرش نقش داشتند ، از زیر زبان او بیرون بکشد چون از برنامه های عمو طاهرت فقط او یعنی پریوش خانوم خبر داشت . تو از کجا می دانی که عمو طاهرت در همان اوایل انقلاب با اهالی لاله دره چه کرد . آنان که به نوعی در کار پدرش نقش داشتند باید عیارش دست شاهین می آمد . خام و ابله برادر من بود که پریوش را برای همیشه به اختیار گرفت که مثلاً درسی به شاهین بدهد ولی بعدها دانست که آن کار هم هدف خود شاهین بود تا چنین بشود و حتم دارم حالا که اصل موضوع به گوش برادرم رسیده ، روزی کارش با پریوش به طلاق بکشد و آن موقع دردسر شاهین شروع بشود . شهروز ضمن گفتن این حرف غش غش می خندید ، اما صدای زنگ تلفن او را ساکت نمود . مادرش گوشی را برداشت و آمرانه و مغرور شروع به صحبت کرد . بعد دقایقی که صحبت در حول وحوش من بود با نگاه مرا فرا خواند من گوشی را گرفتم . صدای پدر شاهزاده ام بود . بعد سلام گفت : دخترم ، کمی خوشبختی را برایم معنا کن . لحظه ای فکر کردم که از کدام نقطه به روی خوشبختی نشانه بروم و معنایش کنم که به مذاق او خوش آید ، ولی نمی شد ، راه دور بود و سخن به درازا می کشید . در ضمن چند روزی بود که شدیداً با دیو درونم دست به یکی شده و حرص و آزار من را هماهنگ کرده بودیم فکری که درونم را مغشوش کرده و حریص و طماعم نموده بود . این بود که باید من هم از ثروت او چیزی داشته باشم وقتی همه به گونه ای به ثروت شاهزاده چنگ انداخته اند ، بگذار من هم پنجه بگشایم و ببینم به دستان همیشه فقیرم چه خواهد رسید . آهسته گفتم : پدر خوشبختی یعنی آنکه هر چه را که داری با همه قسمت کنی هیچ چیز را تنها برای خودت نخواهی و چشمهایی را از انتظار درآوری و نانی را بر سر سفره ی بی نان کسانی بگذاری تا نگاه معصوم و پرمهر کودکی روح را نوازش دهد . چون اگر به آن کسی که دارد

بدهی سپاسگزار نخواهد بود و شاید به جای تشکر گاز هم بگیرد. پدر گفت: مهتاب این حرف ها قانعم نکرد ولی می رساند که تو تنها به فکر خودت نیستی و به همه می اندیشی. ایده ی بدی نیست. دخترم همه چیز از آن توست ولی شرط و شروطی دارم ولی این شرط ها تحمیلی و اجباری نیست بلکه به سبب احترام به پدرت و بزرگترها است تو با شهروز ازدواج می کنی و به تمامی خواسته ها و هدفهایت می رسی تو در کنار او می توانی قدرت و کارایی لازم را برای حفظ ثروتت داشته باشی امیدوارم با خواست پدرت مخالفت نکنی من توضیحات لازم را به وکیل دادگاه ام او حالا می تواند صحبت کند ... خواستم بگویم پدر مگر شما در همان فرانسه به من نگفتید اگر گرفتار عشقی بشوی به تو تبریک می گویم و.... ولی بغض اجازه صحبت نداد و سکوت کردم. پدرم ادامه داد: تو و شهروز مادرت را از تیمارستان بیرون بیاورید و مسئول نگهداریش باشید در خانواده ی ما ازدواج فامیلی رواج دارد و اگر شهروز برادر شهروز غیر آن را کرد و با پریوش ازدواج کرد، برای همیشه از سوی خانواده طرد شده است. نگاهم در شهروز خیره بود او قبلا همه چیز را می دانست و این گونه در کنارم آرام نشسته بود. در حالی که به سخنان پدر گوش می دادم برای لحظاتی او را به عنوان شوهرم تصور کردم و آنگاه از این سرنوشت زشت خود، داشتم بیزار می شدم. پدر هنوز می گفت: مهتاب قشنگ من، تو هنوز جوان و کوچکی و ثروتت بی شمار است، بر این اساس تا وقتی مقرر همه چیز را می سپارم به وکیل آقای راغبی او بعد از این وکیل و قیم توست با مشورت او کارها به پیش می رود. بین دخترم درد ویرانگر مرا می کشد و فردا مبهم است. تو کی به دیدار پدرت خواهی آمد؟ فصل تابستان روزهای خوش من است زمستانها به دیدنم نیا دیدار مریض در حال درد و رنج منظره ی خوبی نیست. تا آخر همین تابستان بیا. با بغض جواب دادم باشد پدر، سعی می کنم حتما بیایم. چگونه می توانستم خلاف حرف پدر شاهزاده ام حرف بزنم و مخالفت کنم او عادت داشت حرف را یک بار تکرار کند و هرگز هم مخالفت نشنود. همه با او این گونه بوده اند. حتی همین شهروز که با دقت در من خیره شده تا از حالاتم به درونم پی ببرد از قبل این خواسته را پذیرفته بود که باید با دختر دایی اش ازدواج کند چون دایش این طور دستور داده بود و او قبل این که این دختر را ببیند آن را پذیرفته بود حالا این دختر چه باب میلش باشد چه نباشد، باید دستور پدرم انجام می شد. دستم را به پیشانی گرفته و ساکت سخنان پدر را می شنیدم. آهی کشیدم در دل گفتم خدایا چه احساسات شیرینی از محبت در میان تکبر و ثروت شاهزادگان نابود می شود، تا فقط اصالتی حفظ شود. این بار دیگر اشک چشمانم بی اختیار جاری بود، چگونه می توانستم شهروز را به جای شاهین تحمل کنم. شاهین رشته حیات و وجود من بود نباید خودم را گول بزنم من شاهین را از پانزده ساگی دوست داشتمش صدای پدر بلند تر شد: مهتاب آن چه که از ثروت من در ایران هست منظورم خانه هایی است که چه در تهران و چه در تبریز و همین طور املاکی که در جاجرو درم بعد این همه اش از ان تو می باشی، ولی فعلا در آن املاک کسانی زندگی می کنند و حالا میل خودت است که با آنها چه کنی. می دانم که با حسابهای بانکی ات عاقلانه برخورد می کنی و البته مشخص شده تو در چه زمانی صاحب اختیار مطلق ثروت خواهی بود. وقتی پدرم ساکت شد، اندیشیدم، حتما پدرم سن چهل سالگی را برایم در نظر گرفته چون فکر می کنه دیگه او موقع از احساسهای تند جوانی سرازیر شده به آرامش و متانت چهل سالگی قدم گذاشته ام. اگر این وکیل برای دادن پول برای رسیدن به اهدافم حساسیت به خرج دهد منتظر ماندن تا چهل سالگی، مرا هم مثل مادرم به جنون خواهد رساند. پدر تاریخ روزی را که با ید همراه شهروز به دیدار او برویم، تعیین می کرد و برنامه های آینده را توضیح می داد. از همان شب شهروز مثل نامزد من محسوب شد، خودش که این طور احساس می کرد و مادرش چون که اطمینان داشت وقتی نقشه ای از سوی برادرش کشیده می شود دیگر راه پس و پیش

نمی گذارد ، باید در مقابل این فرامین سر اطاعت خم کند و لذا از همان او تسلیم خواسته برادرش شده بود و با اطمینان از همین مسئله با من حرفی نداشت و خیلی کم مرا طرف مخاطبش قرار می داد . چون باز برایش مسلم بود که من بدون چون چرا از دستورات پدرم پیروی خواهم کرد . درد بزرگی بود ، با که درمیان بگذارم به اتاقم رفتم و به پدر و مادرم زنگ زدم و جریان را گفتم . مادرم سریع گفت : دخترم تو که خودت از ظهر شهنروز را دیده ای ، ما هم کمابیش او را می شناسیم تا حال کسی از او بد نگفته . سالهاست سرش به کار خودش است او مرد زندگی است چرا ناراحتی ؟ و پدرم باز مثل همیشه آهی کشید : من چه کنم هدیه تو فقط دختر منی ولی قدرت تصمیم گیری برای زندگی آینده ات در دست من نیست می گویی چکار کنم . عزیزم تو کسی را دوست داری ؟ - غیر از آن من خیلی کارهای دیگر را دوست دارم و می خواهم انجامشان بدهم . پدرگفت : در کنار شهنروز نمی شود ؟ با او مطرح کرده ای و او مخالفت کرده است ؟ با حرص خندیدم : پدر نیم ساعت است که شوهرم انتخاب شده . ولی فکر کنم آنها هم مثل شما قادر به گرفتن تصمیمی نیستند حاکم مطلق در فرانسه برسریر قدرت نشسته و از آن جا امرش را به اجرا می گذارد ! از شدت ناراحتی بر روی تخت دراز کشیدم واقعا در محصله ی عجیبی گیر کرده ام باید به همین زودی با خواسته های پدر واقعی ام به مخالفت برمی خاستم و شهنروز را چگونه به عنوان شوهر در کنار خود بپذیرم . اصلا نمی توانستم فکرش را هم بکنم . تلفن یک ریز زنگ می زد . فکر کردم چه کسی تلفن می کند ، من که این جا غریبه بودم و با رفتار عمه پوراندخت خود را غریبه تر حس می کردم ، چه کسی می توانست با من تماس بگیرد ؟ ولی صدای تلفن قطع نمی شد به ناچار گوشی را برداشتم صدای شهنروز بود . می گفت : هدیه ، اومدم تو اتاقم اگه حوصله داری کمی صحبت کنیم . می دونم چه قدر ناراحتی ! - اگه ماهها هم در مورد گفته ی پدرم بیاندیشم باز به نتیجه ای نمی رسم . شهنروز گفت : بذار از اول شروع کنم راستش وقتی سه ماه پیش به من هم این دستور داده شد که باید با دختر دایی خود که هرگز او را ندیده بودم ازدواج کنم مثل تو روزها و شبها را در ناراحتی به سر می بردم من مثل شهنروز برادرم آزادی عمل ندارم و زیاد نمی توانم با خواست مادر مخالفت کنم . من و او از اول رفتاری صمیمی با هم داشته ایم و نفوذ او بر روی من زیاد است . شهنروز برای همیشه از سوی خانواده طرد شده و مسببش هم شاهین است . من هرگز نمی توانم خانواده مو ترک کنم و همین طور با خواست دائیم مخالفت کنم . او برای زندگی ما زحمات بسیاری کشیده و در واقع ما هر چه داریم از لطف و کرم او داریم . من درسته که بعد از شنیدن این اخبار ناراحت بودم ولی به ثروت تو هم می اندیشیدم ولی از نظر این که چگونه دختری باشی که به دل بنشیني یا نه در عذاب بودم و احمقانه فکر می کردم معمولا کسانی که ثروت بسیار دارند از نظر قیافه در سطح پایینی هستند و من همیشه از تو تصویر یک دختر زشت غیرقابل تحمل را داشتم ولی یک شب مادرم مرا از تردید نجات داد و عکسی از تو را که دختری پانزده ساله و سوار بر اسب بودی نشانم داد و من تصمیمم را که آمدن پنهانی به تبریز و از دور تو را دیدن بود ، بر هم زدم . می خواستم در تبریز تعقیبت کنم و خوب تماشايت کنم ، مادرم می گفت این عکس را شاهین از تو گرفته و من کمی آرامتر شدم چون می دانستم تو هر چه سنت بیشتر شود مسلما جذابیت نمایانتر می شود و این کاملا درعکس مشهود بود و حال باز در این زمان دیدن تو آن خیالات زیبا را بر هم نمی زند و من تو را زیباتر می بینم ولی من خودخواه نیستم تو مرا چگونه می بینی در همین ساعات کمی که آشنا شده ایم مسلما نظری داری . از پرحرفی ام تعجب نکن من اصولا این طوری دوست دارم همه حرفهایم را یک جا می زنم بعد دوست دارم طرف مقابلم یک جا جوابهایم را بدهد . من که حالا حرف پدرت را کاملا می پذیرم و حتی راستشو بخوای به این ازدواج اصرار هم دارم هر چند تو راضی نباشی ، اما تو هم به عشق بعد از ازدواج فکر کن . زندگی با

تمامی خوشیهایش در دست ماست و ما آن را به سبکی زیبا می سازیمشهر روز صحبت می کرد و من اشکم جاری بود . چیزی برای گفتن نداشتم چون او هم مثل من قدرتی نداشت تا کاری کند و خوب شانس آورده و با پیشنهاد جالبی روبرو گشته بود ولی شانس من مثل او نبود . آن کسی که می توانست کاری کند و شاید به التماس و خواهش هایم توجه کند متاسفانه خیلی دور بود شاید اگر نزدیک بود به سویی می دویدم و بر پاهای پردردش بوسه می زدم تا صرف نظر کند و مرا در انتخاب شوهر آینده ام آزاد بگذارد حالا اگر اراده اش را داشتم که دست به این سفر دور بزنم پولش را نداشتم ساکت بودم و شهر روز صحبت می کرد درحالی که عشق شاهین وجودم را احاطه کرده بود . هرگز نمی دانستم شاهین را تا به این حد دوست دارم . میل شدیدی برای دیدنش داشتم و اعتراف در نزدش که چه قدر دوستش دارم . دیگر می خواستم غرورم را در مقابلش بشکنم . ما خیلی با هم لج کرده بودیم هر چند هنوز فکر انتقام از عمل زشتش که مرا به پشت میله های زندان انداختن بود در وجودم شعله ور بود ولی شاید مهر و عشق او می توانست این شعله را خاموش کند و لذت عفوی شیرین را برایم هدیه بیاورد . رگه ای از امیدواری در دلم تأیید شاهین به خاطر من به تبریز آمده بود و بعد من باز به تهران بازگشته بودم و حالا این جاست محل کارش را می دانستم . صبح به هر نحوی که باشد او را می یابم با این امید کمی دلم آرام گرفت ولی صدای شهر روز با تکرار حرفهای قبلی اش باز بذر ناامیدی در دلم کاشت . اصلاً فرض کنم که شاهین را دیدم او چکار می تواند بکند ؟ در مقابل خواستهای پدرم او چه قدرتی دارد که رودر روی شاهزاده بایستد و او را وادار به کاری کند و اگر احیاناً به جنگ با آن ها برخیزد ، شاید شهید پسر بی بندو بار شاهزاده که یک بار از شاهین کتک مفصلی خورده بود این بار شیر شود و به دستور پدرش ، شاهین را لت و پار کند و تکه های له شده اش را در ویلر کوتره به سوی سگانش بیاندازد . با این افکار مایوس کننده به تلخی گریستم و شهر روز که جز گریه جوای از سوی من نشنیده بود نا امید تلفن را قطع کرد . صبح دمیده بود و من چشم بر هم نگذاشته بودم از اتاق بیرون آمدم و وارد حیاط شدم . حال می دانستم این خانه هم به من تعلق دارد و می توانستم روزی آنها را تصاحب کنم و زیاد به ساکنانش فکر نکنم . بعد خنده ام گرفت : اگر بخواهم مثل غارتگری تمامی ثروت و املاک پدر را صاحب شوم باید که مطیع خواسته های پدر باشم . اولین خواست که مطرح شد : شهر روز به عنوان شوهرم ! ان قدر در میان درختان گشتم و قدم زدم که ساعتها گذشتند . تیغها و علفهای خودرو دستهایم را خراش داده بودند و اذیتم می کردند وقتی به درون خانه بازگشتم همه در اتاق ناهارخوری مشغول صرف صبحانه بودند و سلامی کردم و سرمیز نشستم عمه ام لبانش را ورچید : تقصیر تو نیست دخترم که با اصول و مبادی آداب بزرگ نشدی تا بدانی که سروقت باید برای صرف صبحانه آماده باشی . مسلم می دانم در لاله دره و تبریز هر وقت در هر جا که گرسنه شده ای چیزی پیدا کرده و خورده ای . خندیدم : کاملاً صحیح می فرمایید عمه ی مهربانم با این حال نه شما از گرسنگی مرده اید و نه من و به این ترتیب ، هر دو مثل همیم . عمه پوراندخت چینهای ابروهایش را بیشتر کرد : چرا به یک زندگی حیوانی فکر می کنی ؟ هر جا پیدا کردن و همان جا خوردن تا از گرسنگی نمردن ؟ فقط این برای زندگی کافی نیست ؟ باز خندیدم : کاملاً کافیت . به هر حال شکم باید به نوعی سیر شود چه با تشریفات چه بی تشریفات ، نتیجه اش یکی است ، شهر روز سرش پایین بود و خود را بی طرف نشان می داد . عمه رویش را به سمت وکیل ایرانی گرفت (البته منظورم آقای راغبی است چون وکیل ایتالیایی مورجینی بی خیال در حال سرازیر کردن عسل و خامه به درون شکمش بود) توجه فرمودید آقای راغبی برادرم چه خوابی برای ما دیده است ؟ من باید کلی زحمت بکشم تا از او چیزی بسازم که به درد ما بخورد . قطعه ای نان برداشته و بر دهان گذاشتم : کاش خودتان را به زحمت نیندازید چون من زمینه ندارم از من چیز

درست و حسابی در نمی آید . اول و وسط و آخر هدیه همین است که می بینید . پدرم این گونه مرا دید ولی اصلا شکایت نکرد و از پیشنهاد استخدام کردن یک مربی برای آموزش دادم ، کلامی نگفت . انسان باید از کودکی سبک و روش زندگی خانوادگی را بیاموزد در بیست و دو سالگی مشکل است . عمه ام به شهروز نگاه کرد و شهروز با دستان ظریفش نان کره مالیده اش را بازی می داد آقای راغبی به شدت مطالعه ام می کرد که آن همه ثروت را چگونه به دست دختر احمق خواهد سپرد . باز چهل سالگی در نظرم مجسم شد ، شاید در چهل سالگی آدم بشود ! از سر میز برخاستم و گفتم : اجازه ی مرخصی می خواهم من باید به دیدن کسی بروم . سعی می کنم زود برگردم . اصرار کردند که این چه کسی است ، من به ناچار متوسل به دروغ شدم . -برای راه اندازی کار نشریه ام در تبریز می باشد و باید این شخص را ببینم . آنها با اکراه پذیرفتند و عمه دوباره لبهای همیشه بسته اش را باز کرد : تو دختر عاقلی هستی و به زودی سبک و روش زندگی لاله دره را فراموش می کنی و به فراگیری روشهای دیگر می پردازی بیست سال در مقابل سالهای طولانی زندگی ات خیلی زیاد نیست مخصوصا که تو تقریبا شش سال را در ایتالیا و در کنار مردمان با فرهنگ گذرانده ای . کمی بلند خندیدم و عمه ی درباری ام زیاد ناراحت شد . ندانست حرفهایش را به مسخره گرفتم یا از روی رضایت این خنده ی چندش آور را تحویلش دادم . شهروز گفت : می توانم همراهیت کنم ؟ تشکر کردم و گفتم : کار دست و پا گیری است خودم تنها باشم راحت ترم و او سوئیچ اتومبیلش را به من داد و من با خوشحالی پذیرفتم از یک تلفن همگانی راه دور به تبریز زنگ زدم و از مادر یوسف بیگ را خواستم ، مادرم با تعجب پرسید که با او چه کار دارم باز دروغ گفتم : می خواهم در مورد پرورش نوعی گل از او سوال کنم ، عمه پوراندخت طرز پرورش این گل را می خواهد بداند . به هر حال عمو یوسف بیگ آمد و من به او فهماندم که به مادر چیزی نگویید و آدرس یا شماره تلفن شاهین را بدهد می دانستم چون مادرم کنار دستش هست نمی تواند زیاد سوال کند و یا مخالفت کند : آره هدیه سمت جنوب پایگاه نیروی هوایی هست یک بار آن جا رفتم گلفروشی بسیار خوبی هست از او پرسشی بهت می گه که کجا باید بری . سرهنگ جبارزاده از دوستان بسیار صمیمی اوست او با طرز پرورش گلها آشنایی دارد . بالاخره درمیان خنده های من که می دانستم ناراحتش کرده آدرس را گرفتم . سعی کردم سر و وضعم چندان جلب نظر نکند با این حال از نگاه بعضی از افراد داخل پایگاه می دانستم که جلب توجه می کنم ، اول خواستند دست به سرم کنند ولی وقتی سراغ سرهنگ جبارزاده را گرفتم مجبور شدند کمی تلاش کنند . مرا روانه ی اتاق کردند . آقایی که نشسته بود با مهربانی سوال کرد با که کار دارم و من گفتم : که من دختر عموی آقای فرخ نیا هستم یک مسئله ی خانوادگی پیش آمده و حتما باید ایشان را ببینم . او گفت : کمی منتظر بمانید در حال تمرین پرواز هستند از این جا فاصله زیاد است . -من از تبریز آمده ام و اگر امکانش باشد حتما باید ایشان را ببینم . او مرا همراه جوان سربازی راهی کرد تا بتوانم او را ببینم . از جاهایی رد می شدیم که هرگز گذر زنی به آنجا نمی افتاد ولی آن سرباز مرا از مقابل آنها رد می نمود . سپس وارد محوطه ای بسیار وسیع و بزرگ شدیم که تا چشم کار می کرد با سیمهای خاردار حصار شده بود او جیب را با سرعت بسیار می راند . وارد منطقه ای خاکی شدیم و باز طی مسافتی دوباره وارد منطقه ای که آسفالت بود شدیم از دور هواپیماهای آزمایشی را دیدم و دو تا از آنها هم در آسمان در حال پرواز بودند . سرباز لبهایش را برای سوالی گشود : شما منتظر می مانید تا ایشان پروازشان را تمام کنند و سپس من را وارد اتاقی کرد که آفتاب از هر طرف به درون می تابید . زیرا اتاق از هر چهار طرف پنجره های بزرگی داشت و من به تماشای پرواز و فرود هواپیما ها نشستم به نظرم جتهای جنگی بودند و گاه از درون آنها دو نفر خارج می شد و افرادی با لباس نظامی و خلبانی گاه به ردیف می ایستادند و بعد پراکنده می شدند . اصلا نمی

توانستم فکر کنم که شاهین چگونه توانست از این جاها سر در بیاورد اوایی که همیشه سوار بر اسب بود حال سوار بر این اسباب بازی غول پیکر و آهنی آسمانها را می تازد ولی عضوز از اینها بودنخدا لعنتت کند شاهین که مرا به دنبال خود با به این جا کشانده ای . اصلا این جواری بهتره بذار برای یک دفعه هم شده من غافلگیرش کنم بالاخره با هر ترفندی خودش را به این جا و تا این مقام رسانده ومن جسارتش را می ستودم.کسی از دور می آمد و سردوشی هایش در زیر نور آفتاب برق می زد از آن اتاقک چهار سوی پایگاه دیده می شد و من از دور غرق تماشای حرکات نظامیان بودم و از آن کسی که به سمت اتاقک می آمد غافل نمی شدم قد و هیکل بلندش و با آن راه رفتن مغرورانه اش از همان دور می رساند که شاهین است و چه قدر این یونیفورم برارنده ی هیکل او بود وقتی وارد اتاق شد ، برای لحظاتی در همان آستانه ی در ایستاد چهره اش کمی در زیر تابش آفتاب تیره شده بود و قطره ای عرق از گوشه ی ابروی راستش در حال گذر از کنار چشمش بود . با دیدنم نفسی بلند کشید و با آستین عرقش را پاک کرد ، - حدس زدم تو آمده ای .پرسیدم : از کجا دانستی ؟ -تو مثل خودم کنجکاو هستی در تهران باشی و به دیدنم نیایی ولی کاش قراری در بیرون می گذاشتی خودت که می دانی این جا مناسب نیست . -برای غافلگیر کردن بود . بدان که بعید نیست اگر بخواهم عین رفتارهای خودت را بکنم . می توانم در همه جا غافلگیرت کنم .او خندید از پشت میزی رد شد و نزدیکتر آمد : هدیه نگهبان گفت دختری با چشمان سبز سراغ شما را می گرفت . خدایا حتما او را هم شوکه کرده ای . در زندگی من هرگز دختری به جز تو با چشمان سبز وجود نداشته به این سوی میز رسید و به آن تکیه داد هدیه برای چه به این جا آمده ای ؟ نمی دانم چگونه اجازه داده اند لبخندی زدم : برای دیدن تو به آقای جبارزاده التماس کردم تا این اجازه را داد.شاهین لبانش را غنچه کرد : وای عزیزم تو برای دیدن من التماس کردی ؟ حرف جدید و شیرینی می شنوم . بعد سریع شانه ام را گرفت و مرا جلو کشید . وکیلته چه کار کرد ؟ صاحب چه چیزهایی شدی ؟ سرم را تکان دادم : وکیل هنوز زبانشو وا نکرده چیزی بگه انگار ارث بابا شه ، نمی دونم صاحب چه چیزهایی شدم ولی مطمئن باش اگر هم صاحب شدم تو چهل سالگی قدرت در اختیار گرفتنش را خواهم داشت ولی چیزهایی دانسته ام یا بهتر بگم دستوراتی گرفته ام . شاهین مرا از خود جدا کرد و گفت : با شهروز ازدواج می کنی ؟چنان تعجب کردم که زبانم بند آمد . خیلی ناگهانی آدم را غافلگیر می کند. سرم را پایین انداختم . چشمانم پر اشک بود . آه از دست این پسرهای فامیل هر کدام به نوعی می خواستند عذابم دهند. شاهین چانه ام را بالا گرفت .گفتم : چرا تمام رازهای زندگی مرا همه می دانند به جز خودم . پدرم از من عروسک خیمه شب بازی ساخته که همه جریان را می دانند جز خودم ، راجع به من تصمیم بگیرند جز خودم شاهین با انگشت اشکم را سترد باز به عقب هلم داد - برو کنار هدیه ، این جا محل کارمه .مطمئن باش راز تو را هیچ کس نمی داند اما من که هیچ کس نیستم . من فقط زرنگی می کنم تا چیزهایی از زندگی تو را کشف کنم . درسته آنها تمام تصمیمهای زندگی تو را می گیرند ولی رد و یا پذیرش آن تصمیمها با توست . مگه این مهم نیست عزیزم . پس سعی کن عاقل و دانا باشی . این همه راهو اومدی عزیزم این جا منو پیدار کردی پس بزار برات اعتراف کنم تو همین محل کارم وقتی که در این شرایط هر دو هراسانیم که مبادا کسی سر زده وارد شود و..... کمی ساکت ماند پشتش را به من کرد و با انگشت به میز می کوبید لحظه ای به صدای ضربه ها گوش فرا دادم و او سکوت کرده بود دقایقی بعد باز صدایش که آهسته و نرم بود به گوشم رسید : من برای تو زحمت می کشم هدیه ، تا تو بدانی چه قدر دوست دارم . به سویتش پریدم و از پشت بغلش کردم او سریع برگشت و مرا از خود دور کرد : کاش این جا لاله دره بود و ما زیر درخت سیب ایستاده بودیم یادت میاد هدیه چه قدر از ان درخت بالا می رفتیم و سیبهای درشت را می کندیم ولی

این جا که نمی شه اگه اونجا بودیم می بوسیدمت .بی حوصله دستم را تکون دادم : شاهین تو باید به چیزای دیگه فکر کنیلبخندی زد : فکر می کنم قلب من از اول مال تو بود کسانی که بعدا احاطه ام کردند فقط برای لحظاتی گذرا بود تا زندگی کنم ، قلب مرد یک بار تسخیر می شود و به درد می آید و بدان که هدیه ، قلبم ، همه ی وجودم را تو تسخیر کرده ای ولی از تو انتظار ندارم جوان و احساساتی تصمیم بگیری من هرگز مکنونات و خواسته های قلبی ام را به هیچ عنوان بر زبان نمی آورم ولی چون زندگی تو کمی پیچیده است و بالاخره دختر یک شاهزاده ای این را گفتم تا بدانی ، اگر اشتباه کردی بعدها هرگز قابل گذشت و جبران نخواهد بود . -شاهین تو می دانستی که من دوستت دارم و آن همه با من بد کردی ؟ -تو دیوانه ای ، آنها بدی نبود ، ابراز عشق بود من شاید کمی با دیگران فرق می کنم که در میان خشونتها و بدیها مهر و علاقه ام را نشان می دهم ولی تو حتی حق ذره ای سواستفاده از اعتراف مرا نداری . -شاهین ، گاهی چرخ و فلک بی رحم و روزگار است که ما را به بازی می گیرد . -این آدمای زرنگ چرخ و فلک را هم خود می گردانند . بیچاره چرخ و فلک ، هر بلایی سرش می آوریم به هر سویی که دلمان می خواهد می چرخانیمش وقتی که با بد اقبالی و تیره روزی روبرو می شویم تمام عملهای زشت و بد خود را که درون کاسه و کوزها ریخته ایم به سر چرخ و فلک می کویم که هر چه کرد او کرد . آهی کشیدم : پس با شهروز چه کنم تا فردا از کار چرخ و فلک گله و شکایت نداشته باشم ؟ ردش کن . قبول نکن . خندیدم : چه ساده! مگه نمی دونی این خواست پدرم است . -با مخالفت تو پدرت چه کار می تواند بکند ؟ از ثروت محرومت می کند ؟ خوب بکند . وقتی ما عاشق هم شدیم به ثروت فکر نمی کردیم و او هم عامل عشق ما نبود حالا هم احتیاجی به او و ثروتش نداریم . -بله درسته من خیلی ساده عاشق تو شدم ولی تو از اول می دانستی که من دختر یک شاهزاده ی پولدار هستم و بعد از سالها به آن ثروت خواهم رسید . شاید عشق تو کمی از روی طمع شکل گرفته باشد . باور کن شهروز دیشب می گفت یک ماه پیش موضوع ازدواج با مرا شنیده و بیشتر به ثروت من فکر می کرده فقط کمی از قیافه ام نگران بود که مبادا زشت رو باشم آن هم که خدا را شکر انگار مرا پسندیده .شاهین اخم کرد : حالا چرا خدا را شکر ، به جهنم ، اصلا خوشش نیاد . ای همین طوری .شاهین ادامه داد : من اگر عشقم بوی طمع داشته باشد هرگز بهت نمی گفتم حالا آن ثروت را رد کن . من می دانم تو هنوز خام و نادانی و با مسئله با روشن بینی و دقیق برخورد نخواهی کرد برای همین می گویم اگر می خواهی به عشق راستین قبلمان که سالها وجودمان را احاطه کرده برسیم ، باید که با مسائل عاقلانه برخورد کنی . -اولا ، من به همان ثروت احتیاج دارم مگه تو از اهداف من باخبر نیستی ؟ ثانیاً من پدر شاهزاده ام را دوست دارم . ثالثاً او پسر احمق شهیاد و مادرش گلتاج مهر در فرانسه آرزویشان این است که من از صحنه ی روزگار محو شوم و یک چنین برنامه ای به وجود بیاورم تا پدرم برای همیشه مرا از ثروت و مهر خود طرد کند . تو پدرم را آخرین بار در چه حالی دیدی ؟ -مثل همیشه از درد فریاد می کشید . -تو می خواهی من دستهایم را بر گوشه هایم بگذارم و ظالمانه نسبت به این فریادها بی خیال باشم و او را به دور بیندازم ؟شاهین از میز کنده شد : فکر می کردم تنها به خاطر ثروت او را می خواهی اگر احساس محبت نسبت به پدرت زنده شده دیگر اصرار نمی کنم پس برو با خواستهای پدرت کنار بیا . از بی تفاوتیش ناراحت شدم . به کنارش رفتم : یعنی تو برات مهم نیست که من با شهروز ازدواج کنم ؟ کمی ساکت ماند و به پرواز هواپیمایی در آسمان خیره ماند .

دستانش را به پشت زده و انگشتانش را بازی می داد به سویی رفتم و انگشتان بی قرارش را از بازی نگه داشتم او به سویی چرخید و در صورتی دقیق شد : آفریننده ی عشق ومهر و عطوفت ثروت نیست ، آن را رد کن و تنها به فکر مهر پدرت باش . فکر نکنم شاهزاده خوانسار این قدر بی توجه باشد . با این که از او و اقتدارش بی نهایت گفته اند

ولی من او را بسیار آرام و انعطاف پذیر یافته بودم . سپس با بی سیم تماسی گرفت و گفت : سرباز سپهری لطفا بیایید خانم فرخ نیا را به بیرون از این جا هدایت کنید . مات نگاهش کردم و آهسته گفتم: شاهین من روسریم را پایین تر کشید . بیرون که رفتم یک خیابان بالاتر رستوران کاکتوس را می بینی آن جا منتظر باش ، می آیم . نفس راحتی کشیدم و همراه همان سرباز از آنجا بیرون آمدم . ساعت دو و هفت دقیقه بود و من در طبقه ی بالای رستوران منتظر ماندم تا شاهین آمد . سفارش غذا داد . خندید و دندانهای ردیفش نمایان شد : می دانی هدیه ، پدرت اوایل مرا خیلی دوست داشت که حتی اجازه داده بود در پانزده سالگی با تو ازدواج کنم . همان روزها و در همان فرانسه وقتی پسر لوس و نرش شهید را لت و پار کردم شجاعتم را ستود در حالی که من خود را برای اخراج شدن از آن جا آماده نموده بودم . حالا می دونی چرا پدرت از من متنفر است . چون روش قبلی زندگیم را تغییر دادم و این راه را رفته ام و یک خلبان هستم که برای این حکومت و این کشور خدمت می کنم . جاه طلبی های گذشته ی پدرت هنوز هم ریشه کن نشده و من با پدرت خصومتی ندارم و نمی خواهم اظهار نظر بیشتری هم بکنم اما به هر حال به جای من شهروز انتخاب شد. مثل تمام عاشقهای بی قرار گفتم : تمامی آنها گذشته حالا بگو چه کنم ؟ با شهروز چه کنم ؟ با عمه ی مغرورم که در حال تدارک دیدن ازدواج پسرش است ولی باور کن شاهین ، حتی ذره ای هم نفهمیدم مرا به عنوان عروس می خواهد یا نه مجبور شده به خاطر منافع خودش رضایت دهد هر چند خواست او برایم مهم نیست ، این عمه پوراندخت خیلی متکبر است . شاهین قطعه ای از کباب را که مقابلش بود برید و به طرف دهانم آورد : باز کن دهانت را هدیه ، برای یک لحظه مزه ی کبک را داد زمانی که خودم شکار می کردم و در همان دشت به سیخ می کشیدم . سرم را عقب کشیدم : دستتو بکش ، من نمی خورم . یک ابرویش بالا رفت : هدیه یاد بگیر که دست شاهین رو هیچ وقت رد نکنی . با حرصی که از تمامی اطرافیانم داشتم گفتم : مگه اصلا این شاهین کیه ؟ بلند خندید و چند نفر آن سوی میز نگاهشان در ما خیره ماند . لب زیرینش را گزید : عزیزم ، شاهین عشق پانزده سالگی ات که حالا و در این شرایط مقابلت نشسته و آن عشق گذشته را مجدداً اعتراف می کند . زیباست هدیه به راستی که زیباست . بعد به خوردن غذا مشغول شد . صبحانه را خوب نخورده بودم و احساس گرسنگی می کردم با زور چند لقمه ای خوردم و بعد همراه شاهین سوار اتومبیل شهروز شدیم . وقتی پشت فرمان نشست برگشت و چشمکی زد : هدیه ، در حالت فعلی فرض کن من شهروز و شوهر تو هستم و تو در کنار دستم نشسته ای چه احساسی داری ؟ -باور کن شاهین حوادث و اتفاقات یک ساله ی اخیر تمامی احساسهای درونم را به هم ریخته هیچی حالیم نیست . او جوابی نداد ادامه دادم : می خواهم به دیدن دوباره ی پدرم بروم ولی پولش را ندارم به نظرم رو در رو باهاش صحبت کردن بهتر است که تلفنی هی اون بگه و من سکوت کنم . تازه عمه پوراندخت می خواد به من رسم و رسوم جدیدی را یاد بده و دربست در اختیار تشریفاتم بذاره باور کن ! این از پیشنهاد پدر هم دردناکتر است . شاهین خندید و همچنان روبرو را نگاه می کرد . گفتم : می خواهم بازم ازت قرض کنم . می خوام با خواست پدرت مخالفت کنی ؟ به خودت زحمت رفتن نده ، اون هرگز پیشنهادی از سوی تو نمی پذیرد و تازه از نافرمانی ات گفه هم می کند آخه بهت گفته تابستان بیا پس منتظر باش و همان موقع برو . -نمی رم که با خواستش مخالفت کنم می روم که حداقل دادن ثروتم را به چهل سالگی نرساند . شاهین سرش را خاراند : کی گفته تو در چهل سالگی صاحب ثروت خواهی شد ؟ -نمی دونم از رفتار آن وکیل احمق حدس زدم . -اشتباه حدس زده ای تو تا چند ماه دیگر صاحب ثروت می شوی . با هیجان گفتم : خدا لعنتت کند شاهین تو از کجا می دانی ؟ تند گفت : هیجان زده نشو ولی بدان اگر پای شهروز در میان باشد . تو از این ثروت می گذری . چون شاهین را انتخاب کردی . همین

ساعت پیش می گفتم دوستم داری . ساکت موندم او ادامه داد : مبادا چیزی به اون عمه ی عصا قورت داره ات بگی که چه زمانی صاحب ثروت می شوی . گفتم : باز که رسیدی به همون صحبت اول مگه نمی دونی تو این قسمت پای شهرور در میان است می گی باهاش ازدواج کنم ؟ -اگه می خوای باهاش ازدواج کن پیرو مکتب دلت باش نه پیرو مکتب من که عقاید خودم را تدریس میکنم . هرطور صلاحته هست . دلم گرفت گفتم : مردها کارشونه تا اعتراف عشق یک زن را شنیدند عذاب دادنش را شروع می کنند . خندید : امیدوارم هدیه جان همین حرف خودت را همیشه به یاد داشته باشی من که تسلیم تو هستم ساعتی پیش این اعتراف را کردم . امیدوارم تو عکس کرده های مردها را نشان دهی و باعث عذابم نشوی . کمی خجالت کشیدم شاهین همیشه جوابهای کوتاه و به جایی میداد . ادامه داد :

هدیه بهت گفتم اگه می خوای باهاش ازدواج کن اگر نمی خواهی که دیگه حرفی نیست . -آخه چه جوری ؟ چی کار باید بکنم ؟ او جوابم را نداد ، ماشین را مقابل منزل عمه پوراندخت نگه داشت و یک وری به سمت من برگشت :

هدیه کی برمی گردی تبریز ؟ -ساعت سه قرار بود با وکیل آخرین صحبتهایم را بکنم حالا که ساعت از پنج هم گذشته اگه بشه همین امشب حرکت می کنم اصلا نمی توانم این جا بمانم . ساعت هشت تو فرودگاه منتظرتم بلیط رو جور می کنم . تند گفتم : وای شاهین نمی شه اگه نگذاشتند بروم چه کنم ؟ -مگه الان نگفتمی نمی تونی این جا بمونی پس چرا باز می خوای مخالف حرف دلت بروی . از الان اختیارتو دست اونا می دی ؟ همین امشب برمی گردی . از حالا ارادتو دست این و اون نده . سپس پیاده شده و دستی برایم تکان داد و در سربالایی خیابان به راه افتاد و رفت . خیلی حرف زد ولی هیچی از حرفهایش نفهمیدم حتی نگفتم که پولی برای رفتنم به فرانسه قرض می دهد یا نه . آقای راغبی خیلی ناراحت بود و مدام می گفت : شما هرگز طبق برنامه پیش نمی روید ، ساعت از پنج گذشته و حالا آمده اید صحبت کنیم ، واقعا دختر بی نظم و وقت شناسی هستید . عمه ام به صدا در آمده وگفت : من که گفته ام حسابی دردرس خواهیم داشت تا او بتواند با برنامه ی ما پیش برود . گفتم : زمان و روزگار گذشته بود که وقتها با تانی و آرام پیش می رفتند حالا زمان می دود و می گذرد و ما هم باید تند و سریع به دنبالش بدویم تا از قافله ی کارها عقب نمانیم و فکر کنم پدرم مرا با زمان آزاد گذاشته و گرنه مرا از همان کودکی دست کسانی می سپرد که به من راه و رسم درباری را یاد بدهند تا مثل یک دختر شاهزاده ی لایق رفتار کنم. مطمئنم شما نگران نباشید شما را مورد مواخذه قرار نخواهد داد . عمه ام تند گفت : ما این آداب را به خاطر پدرت نمی خواهیم وقتی که تو با ما زندگی کنی باید این گونه باشی این روش ماست . شهرور حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهی به من یا مادرش بیاندازد . من و وکیل به اتاق رفتیم تا او توضیحات لازم دیگری را بدهد مقابلش قرار گرفتم و او کیفش را باز نمود اسناد و مدارک را با دقت بیرون کشید : بین دخترم آن چه که در ایران هست تماما به دست من اداره می شود . ولی پس از مدت کمی اینها به اختیار خودت درخواهد آمد پس من موظفم تا پایان همین مدت کم در تهران بمانم تا کار انتقال بعضی از املاک را انجام دهم و به نامت کنم و بعضی ها را که به مصادره دولت در آمده و با دولت اختلاف دارد حل کنم و در موعد مقرر و به دستور پدرت آن چه را که باید در تملک تو قرار گیرد ترتیبش را بدهم بعد بسیاری از مدارک را مقابلم نهاد تا امضاء کنم ولی وکیل از حسابهای بانکی برایم نگفت . سپس گفت : بعد از این برای دیدار و ملاقات برای صحبتهایمان ، احتیاجی نیست که شما به تهران بیایید من خود به تبریز خواهم آمد و درخدمت شما خواهم بود از حالت احترام آمیزش کمی خنده ام گرفت انگار از حالا قدرت و ثروت دارم و با اقتدار به او دستور می دهم شاید در آینده هم خودش را وکیل من می دید و در حالت فعلی از خوش خدمتی ضرر نمی دید . وقتی از اتاق بیرون آمدم شهرور در کنار عمه ام از در راهرو وارد شدند عمه ام گفت : هدیه سعی کن به موقع کارهایت را تمام

کمی ساعت هشت وقت سرو شام است . با پوزخندی گفتم : ولی ساعت هشت وقت پرواز من است من همین امشب به تبریز برمی گردم . شهنروز سریع خودش را به نشنیدن زد و سیبی را به سویم گرفت : ببین هدیه یه درخت سیب تو باغ هست که نیمی اش خشکیده و شاخه هایی از آن در بهار شکوفه داده بودند این از سیب همان درخت است بخور ببین چه قدر بد مزه است مزه ی آلوی کال را می دهد که دهان را گس می کند . سیب بد شکل را از دستش گرفتم و جواب عمه ام را دادم : امشب شام نمی خورم . عمه پوراندخت گفت : اشکالی ندارد عروس قشنگم ، چرا نباید شام بخوری ؟ ما وقت شام امشب را به خاطر تو استثنائاً تغییر می دهیم و ساعت شش و نیم شام را سرو می کنیم . انگار با این حرف اوج گرفتم ، هنوز هیچی نشده قدرت من تغییری در برنامه های آنان داد شاید در آینده بتوانم تغییرات بیشتر از این هم بدهم عمه پوراندخت خدمتکاری را با دست صدا زد و آهسته به او چیزهایی گفت و از همان جا تقریباً بلند گفت : حالا چه اصرار داشتی همین امشب برگردی شهنروز فردا صبح ترتیب رفتن را می داد ؟ گفتم : با آلدو صحبت کردم ، می گفت که صبح افتتاحیه ساختمان نشریه شروع می شود ، برای همین می خوام حتماً آن جا باشم . عمه گفت : اولاً این که بلیط تهیه نکرده ای . ثانیاً بهتر است به کارت در دانشگاه تبریز ادامه دهی و خود را از جراید و مطبوعات کنار بکشی که بسیار کار مشکلی است و فردا با مسائل بسیاری درگیر می شوی در خانواده ی ما با به حال کسی از مطبوعات دل خوشی نداشته آنها اکثراً اغراق گو و فضول هستند یک مسئله ی کوچک را بزرگ می نمایند . از کاه کوه می سازند تا به وسیله ی آن دنیا را به فتنه و آشوب بکشانند برای جلب نظر خواننده هایشان هم شاخ و شونه می کشند تا به یک تیتراژ هیجان انگیز برسند . تو هم می خواهی دروغگو شوی من که از این کار اصلاً خوشم نمی یاد . شهنروز خندید و گفت : ماما یادت میاد سالها پیش وقتی که یکی از روزنامه ها با تیتراژ بزرگ نوشت که سردار قاسم شهنساری در حال طلاق دادن زنش می باشد و پدر آن را خواند و عصبانی شد و چگونه آنها را کوبید و دستور داد تا نشریه های دیگر از آن انتقاد کنند و مسئولان آن را شارلاتان نامید به هر حال ما هم به نوعی از دست آنان و خبرهایشان که از صدتا یک دانه اش حقیقت و نود و نه تایی دیگرش دروغ بود بهره برده ایم بگذار ببینم هدیه با به راه انداختن این نشریه اش چه خواهد کرد بعد با مسخرگی خندید : بگذار کارآیی لازمش را بعدها تماشا کنیم . عمه پوراندخت زهرآگین تر گفت : شهنروز تو باید از همین حالا با این کارها مخالفت کنی . از حالا داری میدان می دهی ؟ فردا چگونه جمع و جورش خواهی کرد . با سادگی که منشاء ناراحتیم بود گفتم : من از کسی کمک نخواهم خواست که از فردا ریخت و پاش و آشفتگی آن را نتوانید جمع و جور کنید . موریس و آلدو و رزا آن قدر کارآیی دارند که نگذارند ذره ای هم درهم ریختگی به وجود آید و حتی آن را به اوج شهرت خواهیم رساند ما با دروغ کاری نخواهیم داشت و به امید خدا به این مهم دست خواهیم یافت . عمه ام بی حوصله گفت : موقتاً صحبت نشریه را رها کنید . دستم را گرفت : هدیه جان اگر امشب را می ماندی صحبت های بسیاری بود که باید انجام می گرفت و فردا با پدرت تماس می گرفتیم هر دو وکیل در حال تبادل افکار و روبراه کردن برنامه هایشان بودند و من وارد اتاقم شده مقدار خرت و پرتی را که داشتم درون ساک ریختم . شهنروز در زده و بدون این که منتظر جوابی باشد وارد اتاقم شد . از این که عمه مرا عروسم خطاب کرده بود چندشم شد به شهنروز گفتم : یعنی کل برنامه ها و دستورات پدرم این قدر برای شما حجت است که مادرت بدون استثناء مرا به عنوان عروس پذیرفته شاید من عروس مورد علاقه اش نبودم . شهنروز مقابل آینه ایستاد: این مهم نیست چیزهای دیگری مورد علاقه ی من است . با یک دختر بیست و دو ساله بعدها راحت می شه کنار اومد سعی کن تو هم از دستورات پدرت سرپیچی نکنی بعدها از امتیازات بسیاری برخوردار می شوی . انسان نباید به خاطر عشقهای زودگذر که اکثراً دوامشان چند ماه طول نمی

کشد، پشت پا به بخت خود بزند. عزیزم امروز عاشق باش و فردا فارغ. راه صحیحش همین است. از من یک نصیحت بشنو هدیه، تو هم به بخت خودت لگد زنن وقتی ما با همکاری یکدیگر همه چیز را در قبضه ی خود گرفتیم عشق قشنگی می سازیم. علاقه ی یک روزه به وجود نمی آید. ممکن است سالها به طول بکشد وقتی همدیگر را درک کردیم به هم دیگه علاقه پیدا می کنیم. -پس برای همین است که اکنون که در مرز ورود به سی و پنج سالگی هستی هنوز عشقی نیافته ای. حتما پیرو شعار همین امروز عاشق و فردا فارغ بوده ای. شهروز بلند خندید و بر روی تخت نشست. -ببین هدیه من پنج سال پیش می خواستم ازدواج کنم ولی مطلع شدم پدرت نظرش نسبت به شاهین برگشته از این که شاهین به عنوان یک رزمنده زمان جنگ در کردستان می جنگید و سپس پایش را به ارگانها باز کرد و حال عضوی مهم از ارتش است و پایش به خیلی جاها حتی آسمانها هم باز شده است. این داستانی بسیار حماسی است که تنها از دست یک فرد رذلی چون شاهین برمی آید. تند به سویش چرخیدم تا جواب توهینش را بدهم که شهروز دستش را بالا برد: آروم باش هدیه خوی وحشی به خودت نگیر. اگر گفتم فرد رذل به خاطر این که کسی که مسبب بالا رفتن سر پدرش به بالای دار بود خود شاهین است او کشف کرد که در توطئه ی نشریه ی صداقت و کشتار کادر آن، پدرش نقش دارد او در هر حال حامی تو بود و بعد آن قتل و کشتار و حتی حمله ی چماق به دستان به متحصنین دانشگاه که به ضرب و شتم عده ی بسیاری منجر شد طاهر فرخ نیا سر کرده ی اصلی بود و با دستور رسمی او این هرج و مرج ها به وجود آمد و شاهین نظاره گر و کاشف ساکتی نبود فرار کردنش هم نمایشی بود رفت تا سر پدری به بالای دار برود و با بی زبانی به همه بفهماند که پسرش در این میان نقشی نداشت. هیچ فکر نکرده ای یک فراری ضد انقلابی چگونه می تواند دوباره راحت وارد کشور شود و پست مهمی هم بگیرد؟ برای همین در تاریخ گفته اند که در فاجعه های رخ داده از انقلابات و اغتشاشات مردمی، در هر کشوری، تازه به دوران رسیده ها به پدر و مادر خود هم رحم نمی کنند. پدرت اول شاهین را یک مرد جسور و بی باک می دانست که می تواند در هر حال حافظ تمامی ملک و املاک یک شاهزاده باشد مخصوصا حافظ دختر به یادگار مانده از عشق و جنون. اعتقاد داشت تضمین کننده ی خوشبختی این یادگار عشق تنها شاهین می تواند باشد، ولی شاهین بعد چند صبحی شناسنامه ی اصلی خود را رو کرد و هویت اصلی اش را به نمایش گذاشت و نشان داد که علیه هر چه که شاهزاده و خان زاده و طاغوت است به پا خاسته تا آنها را بکوبد او همه ی برنامه هایش را رو کرده است. اما نمی دانم گیر کار من کجاست که هنوز نتوانسته ام از دولت مجوزی را برای راه اندازی شرکت تجاری داخلی و خارجی بگیرم. کاری که روزی صدها مهندس و تجار و بازرگان و غیره انجام می دهند و من وامانده ام. این مثل روز روشن است که افرادی امثال شاهین دستشان همه جا باز است. فکر می کنی نمی دانم؟ شاهین با تانی و با آرامش پله ها را یکی یکی بالا می رود ولی با لبخندش مرا گول می زند که دست مرا به عنوان یک آشنا یا فامیل از دور می فشارد و آماده ی خدمت کردن است و من تا کنون تماشايش کرده ام ببینم تا کجا پیش می رود. شاهین با تانی و با آرامش پله ها را یکی یکی بالا می رود ولی با لبخندش مرا گول می زند که دست مرا به عنوان یک آشنا یا فامیل از دور می فشارد و آماده ی خدمت کردن است و من تا کنون تماشايش کرده ام ببینم تا کجا پیش می رود. برای همین پدرت بعد شناختن هویت شاهین نظرش نسبت به او برگشت و قرعه به نام من افتاد و مادرم می گوید همای رحمت بر سرم نشسته است من از این تصمیم دایی ام ناراضی بودم. ببین هدیه، به کنارم آمد و دستش را بر شانه ام گذاشت این در سلسله های پادشاهی یک رسم است که اگر دختر ها را به عقد و ازدواج افرادی از خاندان خود در آوردند قدرتها بیشتر می شود و به نظرم که چندان رسم بدی نیست. پدرت شاهین را دوست داشت ولی با تغییر

روش شاهین نظر پدرت هم فرق کرده وقتی من در همان زمان با همین پیشنهاد روبرو شدم خود را یک قربانی محسوب کردم ولی حقیقت اینست که بعد از دیدن تو احساس کردم فرد بدبینی بودم و من کاملاً خوش شانس هستم و همای رحمت و برکتی را که مادرم می گفت با چه افتخاری بر شانه ام نشسته است تو یک معجزه در زندگی من خواهی بود معجزه ای سرنوشت ساز که حتی می تواند کل خانواده ای را زیر و رو کند ، گوش کن هدیه ، حالا گذشته از این حرفها با جرات بهت می گم به خاطر تو به همه چیز پشت پا می زنم ، شاید بتوانم ، ولی مهم اینست که تو دیروز برای من یک آرزوی مطلق شده ای که دوست دارم آن را به دست آورم تو فقط نظرت را به خودم بگو . -

نمی دانم شهروز آن قدر حرف زدی که صد تا جواب دارد ولی من فرصت کافی ندارم . -خب صبح می رفتی چه اصراری برای رفتن داشتی باید لطف می کردی چند روزی را می ماندی بهترین فرصت بود تا از نظرات هم باخبر شویم و بیشتر از همدیگر شناخت پیدا کنیم . به طرف پنجره رفتم پروانه ای با بالهای سفید رنگ که خالهای مشکی آن را زیباتر ساخته بود خود را به شیشه می کوبید و گنجشگی با حرکاتی سریع بر بالای شیر فواره ای نشسته و از قطرات آبی که آن جا جمع شده بود می نوشید .خودم هم دوست داشتم بمانم تا بدانم پدرم برای آخرین بار چه چیزی برای گفتن دارد ؟ ولی نمی دانم چرا احمقانه حرف شاهین را قبول کردم که باید حتما ساعت هشت آن جا باشم . او داشت با اراده مرا به دنبال خود می کشاند . ولی مجبور بودم که بروم فقط به این خاطر که شاهین نرنجد . شهروز از روی تخت بلند شد و به کنارم آمد : هدیه اگر می توانی بمان تو را به دیدن اقوامی که در تهران داریم می برم حالا دیگه زمانش رسیده تو با این فامیل آشنا شوی و هر چه را که از لاله دره و پدر و مادر لاله دره ای ات داشتی فراموش کنی . کم کم قوم و خویش پدرت را بشناس . برخلاف گفته ی شهروز بسیار تمایل داشتم که به دیدار این اقوام بروم و لاله دره و پدر و مادر لاله دره ای را همیشه به خاطر داشته باشم ، ولی شهروز چه می داند که دلم به خاطر مادر دیوانه ام می تپد و این گونه درمانده ام ولی او هرگز نمی تواند مادر لاله دره ای من باشد که مرا با هزار آرزو و خون دل بزرگ کرده و مثل یک مادر واقعی از رفتار بد من غمگین می شد و شرمندگی که شاید نتوانسته مرا خوب تربیت کند و نگران از آینده ام و با پدرم مدام در غم و شادیهای من بودند اما پدر شاهزاده ام در فرانسه لمیده و آن جا هم زندگی افسانه ای ساخته است و با پولهای بی شمارش حکومت می کند . ولی به دخترش ثروتی کوچک را هم نرسانده بود تا حداقل مثل نوکر یک شاهزاده لباس خوب بپوشد و راحت زندگی کند حتی کاری کرده بود که حس کنم زیر منت خاله فخری هستم و از نان و آب آنها نیرو می گیرم و برای رفع کمبودهایم باید به آن خاله مراجعه کنم . حال چگونه بیشتر به پدر شاهزاده ام فکر کنم و پدر لاله دره ای را فراموش کنم ؟ البته چنین دستوری داده نشده بود ولی اگر همسر شهروز می شدم بعدها می توانست دستور پدرم کارساز باشد و حاکم اصلی شهروز باشد که موظف به اجرای اوامرش می شدم و من از گفته های شهروز این برداشت را کردم ، لباسهایم را پوشیده و ساکم را برداشتم و قصد عزیمت کردم ، از همان تبریز به هر حال برنامه ها طوری پیش می رفت . زیاد ماندن در تهران و در منزل عمه ی مرموزم شاید باعث درگیری با او می شد . نمی دانم مادرم از کدام صفات ایمانی و برازنده ی او تعریف می کرد و قبولش داشت من که حتی برای لحظه ای قبولش نداشتم . شهروز به دنبالم از اتاق خارج شد . عمه ام از جایش برخاست : هدیه نظر اطرافیان اصلاً برای تو مهم نیست که از تو خواسته اند هنوز این جا ماندگار شوی ؟ -اتفاقاً چرا خیلی مهم است عمه پوراندخت ، ولی من باید بروم . من میهمانی دارم که باید در کنارشان باشم اگر کار نشریه نبود ، چند روزی از آنها دعوت می کردم که به تهران بیایند ، ولی باید بروم و کارها را سرو سامان بدهم . عمه رویش را به شهروز گرفت : پسرم هدیه را تا فرودگاه همراهی کن شاید بعدها لازم شد ما به تبریز

برویم . آقای راغبی به کنارم آمد و گفت : درسته بعد از این باید به دیدن ایشان تا تبریز برویم . عمه پوراندخت گونه ام را بوسید و گفت : خدا به همراهت عروس قشنگم ، آدم وقتی خوشبختی را می بیند نباید رویش را برگرداند تا پرنده ی خوشبختی پر زده و برود ، تو ضمن این که رویت را بر می گردانی بلکه عمدا آن را پرواز می دهی ، تو با این معرکه هایی که می گیری به پول زیادی نیاز داری ، انسان نباید برای دارا بودن یکی را با دست پس بزند و با آن یکی دست واهی ها و پوچی ها را پیش بکشد واقعیت را با هر دو دست به کنارت بکشد و خلاصه این که عزیزم حقیقت را قبول کن ، من معمولا به مخالفت های دیگران تند و عصبی جواب می دهم و تو هم به آن عادت می کنی . من هرگز بد طینت نیستم حقایق را می بینم و آن را درک می کنم . به دیوار تکیه داده و در حال شنیدن سخنرانی پوراندخت ، عمه ی گرامی ام ، بودم بعد از ساکت شدن او گفتم : کاش همان دختر لاله دره ای بودم و می دیدم که چه کسانی می خواهند از روی عشق و صداقت با من ازدواج کنند ولی حیف که دو شناسنامه ای شدم . سپس وارد حیاط گشتم شهروز ماشین را تا نزدیک پله ها آورده بود سوار شده و به طرف فرودگاه به راه افتادیم او از دیروز مطیع و آرام در کنارم بود و من حتی یک ذره هم نشناخته بودمش و دیدنش برایم بعد از بیست سال بی اهمیت بود مثل دیدن دهها فرد که روزانه بی تفاوت از مقابل هم رد می شویم . وارد سالن فرودگاه شدیم . به او گفتم : شهروز چنان از شجره نامه ی عملکردهای شاهین گفتمی که حس کردم خودش نشسته و دقیق اینها را برایت تعریف کرده و گر نه اگر گوشه و کنار از زبان دیگران می شنیدی کاملا چیزهای ضد و نقیض می شنیدی مثل اخباری که در بیست سالگی از زبان این و آن شنیدم و برخلاف گفته ها ، خود شاهزاده و رفتارش را گونه ای دیگر دیدم ، با او خصومتی داری ؟ خندید : من از شاهین خصومت داشته باشم برای چه ؟ ولی جریان همان بود که شنیدی . وارد سالن فرودگاه شدیم شاهین از روی صندلی برخاسته و به ما نزدیک می شد شهروز اخمی بود و من دوستش نداشتم ، شاهین نزدیکتر آمد و با لبخندی با شهروز دست داد و به من گفت : می بینم که خیلی زود تصمیم به رفتن گرفتید اگر می ماندید می توانستم در خدمتتان باشم . چیزی برای گفتن نداشتم ، شهروز که تحمل او را نداشت ، خود را نسبت به این تعارف شاهین بی تفاوت نشان داد . تند به سویم چرخید : خب دختر دایی عزیزم آشنایی با شما برایم افتخار بود ، سفر خوبی داشته باشید و سلام مرا به خانواده محترمتان برسانید بعدا شما را می بینم . عجلانه با من و شاهین دست داد و به سرعت از سالن خارج شد . شاهین گوشه ی لبش را بالا کشید : دیدی هدیه من شش سال است حسودی تو را می کنم و همه چیز را با بردباری تحمل می کنم او یک شبه می خواهد ره صد ساله را طی کند حقیقتا فردا کدوم یکمونی باید بیشتر اون روی سکه رو نشون بدیم ؟ -بس کن شاهین . تند گفت : قصه هاشو باور کردی ، خب حالا بعد گفته های او مرا جلال تبر به دست می بینی که می خواهد گردنی را بزند یا شاهین دیروزت که عشقتش را اعتراف کرد . دستش را کشیدم و گفتم : به اون حرفها اهمیت نمی دهم او هم نسبت به من احساسی نداره بیشتر به ثروت من فکر می کنه تا خود من ، تنها او نیست من بعد همه من را به شک خواهند انداخت و اعتماد به نفسم را از دست خواهم داد که آیا مرا برای خودم می خواهند یا به خاطر ثروتم و تصمیمم را برای ازدواج مشکل خواهند ساخت . شاهین ابرو بالا انداخت و چشمان سیاهش برق زد : مگه تو به ازدواج با دیگری فکر خواهی کرد که از الان به مشکلات آن می اندیشی ؟

با تعجب نگاهش کردم مقابل خود زورگویی را می دیدم ، درسته که دوستش داشتم ولی هرگز نمی توانستم زیاد خلاف نظر پدر شاهزاده ام عمل کنم . شاهین پرسید : شهروز بهت چی گفت -از شجره نامه ی پرافتخار زندگیت تعریف می کرد . خندید : پس حس حسادتش زنده شده ، شجره نامه ی زندگی درباریشان که بی نهایت است چه

شده به مرور زندگی ما که در مقابل آنان زندگی شاهزاده و گدا بود پرداخته است؟ آهی کشیدم: یواش یواش دارم اعتمادم را نسبت به همه از دست می دهم هنوز هیچی نشده چنگالها باز شده تا حریصانه به نوعی به من چنگ بیندازند، در حالی که آه ندارم تا با ناله سودا کنم. شاهین دستش را دور شانه ام حلقه کرد و بیخ گوشم گفت: چنگالهای شاهین همیشه تیز و محکم است، شاهین تو قوی پنجه است قبولش داری؟ - شاهین سرت را بکش کنار، مردم دارن تماشا می کنند، فکر می کنند داری مرا می بوسی؟ - می خواهی این کار را بکنم؟ - اگر خجالت نمی کشیدی این کارو می کردی. او سریع گوشه ی لبم را بوسید. تند گفتم: نمی ترسی کسی چیزی بگوید برو کنار شاهین بهت گفتم که تند گفت: حرف اصلیتو بگو. - بازم ازت قرض می خواهم. او دست برد و از جیب بغلش دسته چکش را بیرون کشید و یکی را امضا کرد: هدیه مبلغ را خودت بنویس تا نیازهایت را برآورد کند. سعی نکن گدا بازی درآوری تو باید به فرانسه بروی و مستقیم با پدرت صحبت کنی، تلفنی نمی شود، او شهرور را به تو پیشنهاد می دهد، اشکالی ندارد و نمی خواهم پیرسم که جوابت چیست ولی هر چه می خواهی بگویی برو مستقیم به خودش بگو از این و آن جواب بگیر که یک کلاغ و چهل کلاغ می شود اگر به بن بست رسیدی می توانی پدر شاهزاده ات را با ثروت بی پایانش رد کنی تا پدرت بداند تا حال چگونه عمرت را با درآمد کم پدر لاله دره ای ات به بیست و دو رسانده ای بعد از این هم می توانی همین گونه با تلاش خود کار کنی و سال های سال زندگی کنی اگر شاهین را به خاطر خودش بخواهی او هم تو را می خواهد تا ابد هم خواهد خواست. هدیه ی عزیزم شنیدن شجره نامه ی زندگی من از زبان این و آن نباید باعث فروکش شدن احساس تو باشد بلکه باید آن چه را که از شاهین حس می کنی به واسطه ی آن تصمیم بگیری، مثل حالا، تو در مقابل چه احساسی داری هدیه؟ سرم پایین بود معنی حرفش را نفهمیدم پرسیدم: چی گفتی؟ - گفتم به من نگاه کن. سرم را بالا گرفتم زیر چانه اش تا انتهای گردنش خراش برداشته بود و حال زخمش خشک شده بود ادامه داد: بگو ببینم حال در مقابل من چه هستی؟ یک کوه یخ یا کسی که عشق مرا طلب می کند و به هیجان می آید؟ آهسته خندیدم: شاهین این قدر با اطمینان سوال نکن شاید بعدها جوابم ناراحت کند. ادامه داد: چون بعدها جوابم نخواهی داد همین حالا می گویی، درسته که من اسم شاهینه ولی هیچوقت پنجه هایم را در حین پرواز برای شکار بر روی کسی یا چیزی باز نمی کنم. من به شکار احتیاج ندارم، حرف چند لحظه قبلم برای شوخی بود، زیرا که من دوست دارم صید با پای خود به زیر چنگالهای من بیاید و آن گاه ببینند که چه قدر این چنگالهای به ظاهر سهمگین، نرم و رئوف است. گوش کن هدیه و تا ابد آویزه ی گوشت کن من زیاد حوصله ی تکرار جملات را ندارم در هیچ مقطعی از زمان، از حالا به تو بگوسم در همین مکان شلوغ و پرهیاهو که صدایم را به سختی می شونی، هدیه من هرگز به این که تو دختر یک شاهزاده هستی نمی اندیشم من به دختر لاله دره ای که سوار بر است با قدرت می تاخت می اندیشم از اول هم می دانستم که چه ثروتی در حسابهای بانکی برای آینده ات موجود است تا روزی به تو تعلق بگیرند این مهم نیست بلکه من به چشمان سبز تو که قلب سخت و سنگی مرا به لرزه در می آورد می اندیشم و بیشتر برای این خواسته با خشونت وادارت می کنم بپذیری و تو هم در هوای آزاد و دیوانه ی لاله دره خشن بارآمده ای ما که غریبه نیستیم به همدیگر دروغ بگیم این طور نیست؟ دستش را که به سویم دراز شده بود گرفته و نوازشش دادم: پس بگو که به تبریز می آیی و مرا در کارم یاری می دهی؟ شاهین بازویم را گرفت و مرا تا خروجی سالن که باید به طرف هواپیما می رفتم راهنمایی کرد و سپس دستم را نوازش داد: به سلامت برو، هدیه ما هنوز راهها خواهیم پیمود، اگر می خواهی که عشق را مقدس بشماری و به آن ایمان داشته باشی من بی ایمان را به عشق حقیقی امیدوار و هدایت کن بعدها پشیمان می شوی و

دیگر این که مادرت را از آن دیوانه خانه آزاد کن و در خانه ای در کنار خودت بهش زندگی بده ، او هم به خاطر عشق مجنون شد و خدا می داند که چه جنایتها که به نام عشق صورت می گیرد و چه زندگیها که به بطلالت می گذرد ما نباید سرنوشت غم انگیز گذشته ی بعضی ها را ببینیم و دوباره آن را تکرار کنیم . تو نه از عشقت مرا مجنون می کنی و نه من با دیوانگیها یی که دارم به خاطر عشق تو را به جنون می رسانم ولی من خصلت بسیار زشتی هم دارم آرام و آهسته می آیم ولی در یک آن می توانم به طوفانی مبدل شوم ولی خشونت را دوست ندارم خشونت در وجود حیوان شکل می گیرد و ما طبیعی آن را قبول می کنیم اگر در مقابل تمامی کارهای زشت دیگران با خشم برخورد کنیم غریزه ی حیوانی را پیش گرفته ایم ولی اگر آرام برخورد کنیم بهترین صفت انسانی و دینی خود را به ثبوت رسانده ایم ، حیوان ارضاء می شود و انسان هم ارضاء می شود ولی در همین اعمال سرشت بشری به نمایش در می آید تو هم هیچ گاه به خشم نیا و با منطق با مسائل برخورد کن به هر طرف که نگاه کنی بزرگترین لذت انسان عشق است که از آن کامیاب می شود اگر راستین باشد در سادگی هم می توان آن را یافت . در گرداب ثروتهای بی شمار هم لذت یافت می شود مهم این است که در آن اصل عشق راستین و انسانی وجود داشته باشد ، می خواهی روزی با هم در مورد فلسفه ی پیچیده و سردرگم عشق بحث کنیم ؟ خندیدم و ساکم را بر دوش انداختم : شاهین عزیزم آن قدر اهداف دیگر دور ما را احاطه کرده اند که باید تلاش کنیم و کار کنیم که هرچند بعضی مواقع این زحمات برای خودمان نیست بلکه برای همه ی انسانهاست و ما نباید از هر خدمتی نفعی ببریم . تو یک بار به خاطر عشق مرا پشت میله های زندان مهمان کردی و اصلا به قول خودت خشونت می هم به کار نبردی . اگه روزی دیگر باز هوس عشق کورت کرد حال که بزرگتر شده ای این بار چه خواهی کرد ؟ لبخند موزیانه ای زد : هدیه ، همه رفتن ، آخرین فردی هستی که باید به دنبال هواپیما بدوی . برو عزیزم ، من با یک دست دنیا را با کل آدامش عقب می زنم که جلو نیایند و با دست دیگر آن چه را که می خواهم به چنگ می آورم من از دریاها صحبت می کنم و تو از قطره ای می گویی ، زیاد مشکل نیست ، آن چه که از زبانت جاری کنی برایم حجت است ، حالا اگه دوست داری اعترافی بکن . چند قدمی دور شدم : شاهین می خواهی در همین وقت کمی که دارم اعتراف کنم ؟ سریع نزدیک شد و سرش را به صورتم نزدیکتر کرد و گفت : عشق من اعتراف و تسلیم یک جا صورت می گیرد ، من از تو سریع تر هستم به پشت سر نگاه نکن اگر نگاه کنی یک سری دردها و رنجهایی را که داشته ای خواهی دید پس به روبرو نگاه کن و به آینده ای روشن و امید بخش بیندیش . چند مسافر از کنارمان گذشتند و من لحظه ای در میان آنان احاطه شدم در آن لحظه در گوشش گفتم : شاهین خودت می دونی که دوستت دارم و من این را با پدرم مطرح می کنم و اگر نشد مثل تو با یک دست ثروتش را پس می زنم و با دست دیگر برای دریا دست تکان می دهم که تا به زودی جسم و روح خود را در سیر تلاطم و خروشش قرار دهم تا مرا به ساحل آرامش برساند . شاهین کمی بلند خندید و از شانه هایم گرفته و آهسته مرا از درب خروجی خارج کرد . دستی برایم تکان داد و با لبخندش مرا همراهی کرد . پدر و مادرم مثل آدم های بلاتکلیف مدام دور و برم می پلکیدند و می خواستند بدانند که نقشه و کارها چگونه پیش رفته است ، آنها می دانستند که پدر شاهزاده ام دستور ازدواج با شهروز را داده است و آنها منتظر سخنی از من بودند ولی من در همان فرودگاه تهران شهروز را برای همیشه از یاد بردم . به تمام گوشه و زوایای دنیا که نگاه می انداختم تنها لبخند مغرورانه ی شاهین نقش بسته بود . در تکاپوی سفر به فرانسه بودم و بر این اساس اغلب روزها تا نیمه شب همراه موریس و آلدو ، رزا و رفعت و مهرانگیز و سعید پسر آقای بقال زاده که حال با نشریه ی ما همکاری می کرد به شدت مشغول کار و فعالیت بودیم . داشتیم اولین تیتیر را برای نشریه می نوشتیم آلدو و موریس می گفتند فقط نام "

هدیه " برای نشریه انتخاب اولین و آخرین است و بعد بحثهای مفصل بالاخره نام هدیه بر روی نشریه شکل گرفت ، رفعت نشریه را قبل از چاپ می خواند و شوهرش به شدت می خندید . او ما را دیوانگانی جمع شده در دفتری می دید که می خواهند با دیوانگیهای خود عده ای خواننده را دور خود جمع کنند و بعدها چه کار خواهند کرد خدا می داند ، رفعت بلند به خواندن نشریه ادامه داد پیامی شاد و روح بخش برای کسانی که به زودی به جمع خوانندگان ما می پیوندند و دست همکاری می دهند : " نشریه ی هفتگی هدیه ، ارمغانی برای شماس است تا با ما از مشکلات کاری و زندگی خود بگویید و در کنار هم خانواده ای صمیمی و متحد را تشکیل دهیم . از هر چه دوست دارید صحبت کنید و بنویسید ، ما تا حد توان در کنار مشکلات شما هستیم و شما را یاری می دهیم . وقتی اولین چاپ نشریه ی هدیه را به دست گرفتم قطرات اشکم آن را مرطوب کرد . آلدو خندید : عشق یعنی برای چیزی که دوست داری اشک بریزی از شدت شوق و هیجان ، عشق پرواز به سرت بزند ولی هدیه باور کن من هرگز تا کنون از شوق چیزی اشک نریخته ام ، یعنی تا کنون در زندگیم اتفاقی آنچنانی نبوده که مرا به گریه وادارد ولی می دانم این قطرات اشک شوق چه قدر مقدس هستند . ولی می دونی چیه هدیه ؟... در این زمان آبدارچی با سینی چای و پشت سر آن خانم شوکتی وارد شدند . خانم شوکتی گفت : خانم فرخ نیا ، از صبح خانمی چندین بار مراجعه کرده و حالا در اتاق انتظار منتظر شماس است و تقاضای ملاقات می کند . گفتم : آلدو صبر کن من سری به اتاق خانم شوکتی بزنم و ببینم این ملاقات کننده کیه بعدا صحبت می کنیم . بی اختیار به آن سمت رفتم و وارد اتاق شدم در همان آستانه ی اتاق بر جایم میخکوب ماندم . دختری که بر روی صندلی نشسته بود ، به سویم چرخید ، آن قدر چشمان خاکستریش گیرایی داشت که محو تماشایش بودم گفتم : چه کاری از دستان ساخته است در خدمت هستیم . گفت : اولین شماره ی نشریه تان را خواندم بسیار جالب بود می خواستم پیشنهادی به شما بدهم گفتم : بفرمایید ، می شنوم . گفت : هر هفته یک داستان واقعی از پسران و دخترانی را که به نوعی در دام شیاطین گرفتار شده اند یا در دام خانواده محبوس گشته اند ، با سبکی تازه چاپ کنید . باور کنید برایتان موفقیت بیشتری همراه خواهد داشت . گفتم : این کار جدید و نویی نیست در تمامی نشریه ها و جراید معمولا این روش موجود است . گفت : بله در تمام مجلات به نوعی وجود دارد ولی شما بنویسید سرگذشت دخترها و پسرهای دیروز الگویی برای دخترها و پسرهای امروز . خندیدم : باز هم طرح تازه ای نیست ولی ما به هر حال یک چنین صفحاتی را برای این موضوع ها خواهیم داشت . گفت : به من وقت بدهید تا سرگذشتم را بگویم و شما آن را چاپ کنید . - شما بنویسید و برای ما بفرستید همکاران ما که مسئول این کارها هستند مطمئنم به آن ترتیب اثر خواهند داد . - من نخواهم نوشت و حضوری برای شما بازگو خواهم کرد من قلم خوبی ندارم من می گویم شما بازنویسی کنید . - برید از خانم شوکتی وقت بگیرید . - ولی من می خوام آن را برای شما تعریف کنم . - دختر خانم محرمانه و تنها برای من نیست که راز داری کنم مگه برای خواندن عموم نیست ؟ - به هر حال نشست با شما به انسان آرامش میداد و من می خوام ماجرای زندگیم را تقدیمتان کنم . بی حوصله گفتم : باشد برو وقت بگیر و یک روز دیگر بیا ، فعلا خیلی کار دارم دختر از جایش بلند شد و دستش را به سویم دراز کرد : از دیدارتان خوشحال شدم من پرنیز خواهر پریوش همسر سابق پسر عموی شما آقا شاهین هستم . انگار آب سردی به وجودم پاشیدند و به لرزه در آمدم . ولی خودم را کنترل کردم و با لبخند اجباری گفتم : ولی من نشنیده ام پسر عمویم ازدواج کرده باشد ؟ گفت : درسته قبلا سیغه اش کرده بود ولی مطمئنم به زودی به جشن ازدواجش دعوت خواهی شد . اینها را هم توطئه ای از جانب شاهین دانستم تا مرا عذاب دهد زیرا که او فکر می کرد موریس و آلدو و غیره را کنار خود جمع کرده ام مجلس خوشگذرانی ترتیب داده ام و می خواست به این

ترتیب فکر مرا ناراحت کند اما می دانستم پریوش با شهیاد ازدواج کرده ولبه‌ایم را به هم فشردم می خواستم از دختر سوالاتی دیگر بکنم که به چه منظوری به این جا آمده به دستور پریوش یا شاهین ولی به خود نهیب زدم که سوالی نکنم به جز خشم پی آمدش چه می توانست باشد ؟ بعد رفتن دختر ، به خانم شوکتی گفتم هرگز برای دوباره به این جا آمدنش وقت ندهید و هرگز هم جریان زندگیش را نپرسید نباید پای آنها به این جا باز شود . عصبی بودم و آلدو با حالتی عصبی تر رو در رویم قرار گرفت . تند گفتم : آلدو اگه می خواهی اظهار نظر کنی ، این چاپ اول است باید نکات ضعف آن را بدانیم تا برای چاپهای بعدی قوی شویم چی می خواهی بگی ؟ آلدو دستش را لای موهایش فرو برد : هی هدیه اصلا بذار خفه بشم ، زبان من تند و آتشین است ناراحت می کنه ، بذار موریس بگه ، به سمت موریس برگشتم ، او در حال صحبت با آقای ناهیدی یکی از سردبیران روزنامه بود که با هم همکاری می کردند ، منتظر ماندم تا صحبتش تمام شود و بدانم منظور آلدو چیه ؟ موریس بعد از خارج شدن آقای ناهیدی از اتاق به طرفم خم شد : ببین هدیه دفعه ی دیگه خوب فکر کن ، آلدو منظورش اینه که دیگه زیاد اغراق گویی کردی "

مشکلات مالی اتان را با ما در میان بگذارید " یعنی چه ؟ فردا تمام گداها و ندارها این جا سرازیر می شوند و شما که آه ندارید تا با ناله سودا کنید کدام جواب را خواهید داد ؟ و به زودی از خود یک دروغگو خواهید ساخت . جواب دادم : اولاً این که کجا عینا نوشته شده کمک مالی خواهیم کرد . ثانیاً تازه اول کاره ، چرا حرص می خورید ؟ خدا بزرگه با گذشت زمان یه جوری می شه . هر دو با مسخرگی خندیدند و موریس گفت : جالبه با گذشت زمان یه جوری می شه ! باشه هدیه خانم غصه نخور من جوابگوی این مراجعین می شم و با افتخار بهشون می گم برگردید خوانندگان عزیز خدا بزرگه بعدها یه جوری می شه ، فعلاً که جیبهای خودمان هم خالی است . آلدو بحث را ادامه داد : ببین هدیه ، من خیلی زرنگم که بدم فارسی را خوب صحبت کنم و چند صباحی رو در ایران باشم و کمکت کنم تا فرد موفق بشوی و براین اساس قید خیلی چیزها را در ایتالیا زده ام . البته منت نمی دارم ولی اگه بخوای از حالا ماجراجویی را شروع کنی نزد دونتی برمی گردم و اون جوری زجر می کشم . گفتم : طوری حرف می زنی که انگار من مرتکب چه جرمها و خطاهایی شده ام ؟ گفت : شدی بازم خواهی شد . گفتم : البته درسته چکی از شاهین داشتم و مبلغ زیادی نوشتم وبه هر حال کاش اونو تو زندون ببینم ...کاش توله اش رشید هم در این ماجرا بود درسته که انتقام نیست ولی اگه جوابهاشونو حالا ندهم ، فردا چه جوری باهاشون کنار بیام ؟ آلدو باز عصبی بود : که این طور هدیه خانوم ، هنوز هیچی نشده داری دردرس می سازی و درهای زندان رو به رویمان باز می کنی ؟ دونتی می تونه قبول کنه که برای خوش گذرانی همه کاری می کنم و زیاد اهمیت نمی ده اما نمی تونه منو به عنوان یک شارلاتان پشت میله های زندان ببینه . من یک بار شاهین را در ایتالیا دیدم از آن شیطان صفت‌های بسیار آرام و کوبنده است . ساکت و پر خشم . دریا و باد . احساساتی و خشن . هیولایی بسیار جذاب – احمق تو می خواهی چنین آدمی را به خشم بیاوری او سر پدرش را بالای دار فرستاد شاید به دلیل این که دل بی رحمش به فروش آمده بود . برای افرادی که با دستور مستقیم پدرش به قتل می رسیدند یا ارضاء خوی وحشیگرش بود ، به هر حال من نمی توانم قضاوت کنم چون از این و آن شنیدم حالا کدام صفت در او قویتر بوده کاری ندارم او لباسهای مختلفی پوشیده و در هر گروه و دستجاتی خودنمایی کرده عناصری را شناسایی وبه پای چوبه ی دار برده و حالا هم لباس شیک خلبانی را تن خودش کرده و خود را به تمامی اصولهای انسانی و دینی و مذهبی که حاکمیت شما می پسندد تزئین نموده اصلاً نمی گویم نقش بازی می کند چون من از مرام و گرایش اصلی او خبر ندارم شاید حقیقی است یا شاید بازیگر این دوره از زندگیست . زنگ می زنی و جریان را بهش می گویی تا تند گفتم : بس کن آلدو بهش زنگ بزنم ؟ ابداً

این کار را نمی‌کنم. دستم را کشید: چه قدر بگم قهرمان بازی در نیارهدیه، دم شیر خطرناک است با یک یورش تو را می‌بلعد. خندیدم: وای آلدو چه هیولای زشتی از او ساخته‌اید و چه قدرت غول‌مانندی به او داده‌اید. از لبخند مسخره آمیزش ترسیده‌اید؟ آلدو بلند گفت: از همان لبخندش می‌ترسم. حالا بوی گندکاری چک ده میلیونی را چگونه با عطرها و خوشبو از بین خواهی برد؟ رزا گفت: ببین آلدو او را چه خوب توصیف کرد، منو باش که به شهرام گفته‌ام آخر همین ماه به ایران بیاید آن زمان خواهد گفت مرا به تماشای دردرسرها دعوت کرده‌ای؟ باید شاهین را رها کنی او به کار ما ربطی ندارد. گفتم: پس ده میلیون را آماده کنید تا پرداخت کنم و خودم را کنار بکشم. موریس کتش را روی میز پرت کرد: هدیه خانوم این مبلغ پول رو از پدرت بخواه. -او پدر من؟ کجا این همه پول دارد او حتی نمی‌داند ده میلیون یعنی چه؟ -ای بابا منظورم پدر شاهزاده‌ات است. اگه نشد برنامه‌ی سفرت به فرانسه را زودتر روبراه کن تا مسئله حل و فصل بشه، اصلا احمق به جای این که بشینی و شاهین را به مبارزه بطلبی برو هزار تا حقه بیا تا ثروت پدر را به اختیار خودت درآوری، آن وقت می‌دونی چی می‌شه؟ حالا شاهین یه روزی یه غلطی بچگانه کرده و تو را به زندان فرستاده تمام شده و رفته، تو که صد دفعه بعد از آن باهاش لاس زدی. تند گفتم: موریس صبر کن..... گفت: هدیه تمامش کن تو خودت هم بدون تقصیر نیستی قول می‌دم تا سه شماره‌ی بعدی در این دفتر و نشریه تخته بشه. آلدو در اتاق رو بست و قفل کرد. دست رزا و موریس را گرفته و به کنارم آمدند درسته، هدیه بحث شاهین را تمام کن ببین پدرت پیر شده و او با درد نقرس چه خواهد کرد فردا تمام اونهایی که دوربرش هستند ثروتش را بالا خواهند کشید تو چه خواهی داشت؟ رفعت آهسته گفت: تو خودت مطلبی رو در همین شماره‌ی اول نشریه نوشته‌ای که فردا گداه و ندارها به نوعی به این جا سرازیر خواهند شد که البته بعضی‌ها واقعا هم ندارند، ما هرمه مبلغی را برای کمک کنار می‌گذاریم. گزارشگر مخفی خواهیم داشت تا مدتی از آن خانواده تحقیق کنند و اگر بداند واقعا ندارند به آنها کمک مالی می‌کنیم تا شاید کمی از مشکلاتشان حل شود. مهرانگیز ادامه داد: گوش کن هدیه تو بیست و دو سال بود که پدرت را ندیده بودی او یک شاهزاده‌ی درباری است که سالها پیش از ایران رفت و تمامی ثروتهای به دست آورده از همین ملت و کشور را با خود برد ارت باباش که نبود حالا برو آنها را به نحوی پس بگیر و به نحو احسن دوباره برای این مردم خرج کن. به سرعت از جایم برخاستم: کافیه. بس کنید. اون هر طور باشه پدر من است من از او به وجود آمده‌ام و باب میل او رفتار خواهم کرد شما منو به خیانت و دورویی تشویق می‌کنید. رفعت محکم دستم را کشید و باز روی صندلی ولو شدم: بنشین دختر نادان مگر ما می‌گیم برو به زور از او چیزی بخواه یا با خواسته‌اش مخالفت نکن؟ اتفاقا حرف ما هم همین است که باب میل پدرت رفتار کن نمی‌گیم که برو پدرتو بکش و کیلت شرط مالکیت ثروتت را چه گذاشته؟ آلدو گفت: رفعت گفتیم که، شرطش ازدواج با پسرعمه‌اش است آنها از یک خانواده‌اند و رگه‌ی شاهزادگی دارند. رفعت ادامه داد: خیلی پیشنهاد مشکلیه؟ تو که عقل نداری. می‌دانیم عاشق شاهین هستی ولی وقتی برایش توطئه می‌چینی اصلا عذاب وجدان گریبانگیرت نمی‌شه که خویبه‌اشو با بدی جواب بدی؟ ولی درباره‌ی پدرت همه چیز رو جور دیگه‌ای تعبیر می‌کنی تو این وسط که بحث بر سر ثروت میلیاردری است، با کلی املاک باقی مانده در تبریز و شمال تهران، دیگه لازم نکرده تو به عشق شاهین فکر کنی. آن دختر چشم خاکستری که خواهر پریوش خانوم بودند برای عذاب دادن تو فرستاده شده بود و این کار حتما از طریق پریوش خانوم صورت گرفته بود زیرا که با وجود ازدواجش با شهرود، گویا هنوز عشق شاهین را به دل دارد و می‌خواهد این طوری عذابت بدهد و عقده‌های گذشته را هر زمان تازه‌اش کند چون شاهین خان از اول هم بهش محل سگ نمی‌گذاشت و حالا هم پریوش

کنار دست شاهین ننشسته ولی تو اگر عاشقش هستی مجبوری با همین بهانه ها او را رد کنی قرار نیست همه با عشق زندگی کنند . مهرانگیز گفت : شهروز را دیدی ؟ چه طور بود ؟ جواب دادم هیچی ، یک مرد بود چی بگم ؟ موریس گفت : فرض کن اون به خواستگاری تو اومده و شرایط فوق العاده دارد و تو او را پذیرفته ای قابل تحمل نیست ؟ - بچه ها منو گیج نکنید من عقایدی دیگر دارم آلدو گفت : دختر آن همه ثروت آن جا خوابیده تو حرف دیگری می زنی تو به این ثروت احتیاج داری تا به عشق واقعی ات که نشریه ی هدیه است پردازی چرا حق خودت را از این ثروت به آن شهیاد و شهروز و زنهای متعدد پدرت و ناخواهری های دیگری - که هنوز آنها را ندیده ای - می دهی تمامی آن حق تو به تنهایی نیست بلکه حق مادرت است که بی کس و بی چیز در گوشه ی بیمارستان فراموش شده و زنهای دیگر پدرت در فرانسه و در خانه های زیبا عیش و نوش می کنند و مادرت محروم از تمام خوشیهای دنیا دارد زجر می کشد ، اگر بلایی سر پدرت بیاد فردا خرج و مخارج نگهداری او در بیمارستان را خاله فخری ات پرداخت خواهد کرد یا زنهای پدرت ؟ و تو دست خالی چه خواهی کرد ؟ تو به حق ، صاحب آن ثروت هستی و باید با ترفند و زیرکی آن را صاحب شوی تا برای رفاه مادرت بکوشی حالا قدری بشین و عاقلانه فکر کن . سپس همه از اتاق خارج شدند . مهرانگیز دستی به موهایم کشید و ساکت در کنارم ماند . پس از نیم ساعتی آلدو دوباره به اتاق بازگشت : هدیه عشق محترم است ، ولی تو به فکر تلافی به خاطر لجبازیهای گذشته با شاهین هستی آن هم با آن چک لعنتی که چی را ثابت کنی ؟ که زمانی به تو ظلم کرده و می خواهی جواب بدی را با بدی بدهی ؟ بسیار خوب پس اگه این طوره جواب بسیار محکمی بهش بده ، عشقش را رد کن و برو به پدرت بگو که ازدواج با شهروز را پذیرفته ای . بگذار پدرت دلش خوش باشد که هنوز اتحادی از دو خانواده ی سلطنتی سابق را حفظ می کند و آن چه را که حق واقعی مادرت است بگیر و بیا ، درست است که پدرت همه چیز را در اختیار وکیلت قرار داده ، ولی تو که از عقد و قراردادهای با خبر نیستی از کجا می دانی اگر با شهروز ازدواج کنی آنها را در اختیار تو قرار خواهد داد ، ولی تو این قدر ابله هستی ؟ تو شاید عشق شاهین را بپذیری و از ثروت پدرت بگذری و شاهین هم تو را کاملاً تأمین کند ، ولی مگر آن ثروت مال توست که از آن بگذری و فقط به فکر خودت باشی آن ثروت حق مردم کشور است . مهرانگیز با هیجان دنباله ی کلام آلدو را گرفت درسته هدیه مال مردم این کشور است . شدیداً هم به آن نیاز داریم از طریق همین نشریه ی هدیه ، ثروت هدیه برای مردمی که زیر ظلم همین شاهزاده ها بوده اند ، هدیه ای است که حال در این زمان با این شکل به آنها باز می گردد. شور و شوق عجیبی وجودم را فراگرفته بود به راستی باید ساکت می ماندم تا پسرهای پدرم و نواده های او آن را صاحب شوند که مثلاً من برای خودم معیارهای منطقی و بی تفاوتی را قرار داده ام ؟ آلدو و مهرانگیز آرام از اتاق خارج شدند تا مرا با افکار و تصمیم گیری هایم تنها بگذارند آنها در را بستند و مرا با دنیایی از افکار بیدادگرم تنها گذاشتند . اوه خدایا من احمق زیر احساسات شاهین و حرفهایش می رفتم که شهروز را رد کنم و با این کارم با یک دست ثروت بزرگ را رد کنم و با یک دست دیگر شاهین را بغل کنم و در همین دفتر توطئه می کردم که یکی از افراد خوب نظام را سر هیچ و پوچ به پشت میله های زندان بکشانم ... تازه چه فکر احمقانه ای شاید حسابهای بانکی شاهین پر از پول بود و با این کار ککش نمی گزید با زنگ تلفن رشته ی افکارم گسسته شد . نفس عمیقی کشیده و گوشی را برداشتم بفرمایید : هدیه سلام . صدای شاهین قلبم را لرزاند . هدیه می خواستم به دیدنت پیام اما نشد ، پروازهای بی شمار آزمایشی داشتیم و فرصت نبود ، ولی آخر هفته فرصت دارم حتماً پیام . گفتم : برای چه می ایی وقتی کارت آن قدر زیاد است ؟ خندید : طوری حرف می زنی که انگار دوست نداری پیام اگر برای همیشه به تبریز انتقالی بگیرم چه می کنی ؟ گرگ را از بره دور می کنی ؟ ولی من که

قبلا گفته بودم تو بره نیستی تو گرگ تر از منی . من هم خندیدم : حرفهای جالبت همین بود ؟ -معلومه بساط بسیار بزرگی به راه انداخته ای نشریه ات به تهران هم می رسد اولین شماره اش معرکه بود و این میرسونه که خیلی بیشتر از ده میلیون باید احتیاج داشته باشی حسابهای بانکی من همیشه پر از موجودی است اگه بازم لازم داری ساکت موند و من کمی شرمنده شدم . گفتم : آخر هفته می بینمت . اگه فرانسه نرفته باشی . باز نقشه ام را خوانده بود گفتم : بعد از توله ات رشید که جاسوست در لاله دره بود در این جا چه کسی را جاسوس و خبرچین خودت کرده ای ؟ -فکرهای احمقانه می کنی هدیه ! کسی که خودش عقل داشته باشد به جاسوس احتیاج ندارد . هدیه قیافه ام رو درنظر بگیر چه تصویری از من داری ؟ چرا بر روی هیکلم همیشه سرو چهره ی یک هیولا ی زشت می گذاری ؟ خندیدم و با او خداحافظی کردم . بچه ها راست می گفتند زندگی این نشریه به پول بستگی داشت ما که حتی قیمت زیادی بر رویش نگذاشته بودیم و اولین راه اندازیش با پول شاهین بود برای آینده چه باید می کردیم؟ صبح جمعه بچه ها غوغا کرده بودند و موریس می گفت :هدیه امروز دیگه روزیه که به بیمارستان می رویم تا مادرت را ببینیم . سه ماهه که در ایران هستیم و تو ما را به دیدارش نبرده ای فکر نکن که نمی دونم خودت یواشکی اونجا می ری . مادرم گفت : اجازه بدید حالا که هدیه امروز را در نشریه کار ندارد و در خانه است او را ببرمش سفره ی ابوالفضل که در خانه ی یکی از همسایه هاست ، بیچاره دخترم نمی دونم چه کار کرده همه اونو به چشم یک دختر با طرز فکر غربی می بینند . پدرم جواب داد : برای این که او بیش از پنج سال در ایتالیا بوده تو برایشان بگو که هدیه یک ایرانی اصیل هست . دستم را با بی حوصلگی تکان دادم : بابا جون! مامان بره چی رو توضیح بده بذار هر چی می خوان بگن مگه حرف مردم مهمه ؟ پدر گفت : زن جوابشونو نده ، اگه فردا بفهمن اون دختر یک شاهزاده ی درباری هست چه چیزها که علیه اش نخواهند گفت ! موریس گفت : به نوعی متهم خواهد شد و چشمتی به سویم حواله کرد : هدیه حتی دولت تو را شاید حلق آویز کند زیرا دولت شما دل خوشی از اطرافیان شاه ظالم کشورتان ندارد. - بهتره تمامش کنید و این قدر چرت و پرت نگید . بیچاره من دهاتی که یک شبه مثل سیندرلا خوشبختی را به آغوش کشیدم و دختر شاهزاده شدم . هنوز که خیر و برکتی از این اسم و نشان ندیده ایم و همه چی مثل سابق است . مادرم سفره را پهن کرد و خدمتکار غذاها را آورد موریس و آلدو به غذا حمله کردند . آلدو گفت : من یک بار به دوتنی گفتم که غذاهای ایرانی خیلی خوشمزه تر از غذاهای کشورهای دیگه هست ، ولی او که زیاد غذا نمی خورد اصلا به حرفم اهمیتی نداد . آه خدا لعنتت کند دوتنی ، که چه قد بی احساس و بی ذوق بودی! بدرود همسر سرد و یخی من ! اصلا ذره ای شوق دیدنش را ندارم . گفتم: بس کن آلدو آن بیچاره آن جا چه قدر بی توجهی های تو را تحمل کرد و تو این جا هم ازش دست بردار نیستی ؟ تنها گذاشتیش و اومدی و -بس کن هدیه ، نه این که پیشش بودم خیلی تحمل می کرد ، حالا گله مند باشد رفعت به سادگی پرسید : اصلا چرا طلاقش نداده اید ؟ آلدو ابرو بالا انداخت : آنجا زیاد تو قید و بند نبودم ولی این جا مثل این که باید اقدامی کنم و بیش از این صبر نکنم . اول رهایی از حبس دوتنی دوباره حبس شده در زندان یک زن ایرانی . با تعجب نگاهش کردم ، می دانستم که آلدو آرام نمی نشیند . پرسیدم : آلدو دوست دارم بدانم چه کرده ای ؟ آلدو درحالی که بشقاب پر از عدس پلو را در دست گرفته بود و با ولع می خورد گفت : ولی من دوست دارم که هیچ کدامتان چیزی ندانید . دانستن همان وعذاب دادن همان ، با دهان پر به مادرم گفت : مادر جان همش ترکی صحبت کنید تا این زبان را هم یاد بگیریم به نظرم شیرین می آید . من غرق افکار موزیانه ی خودم بودم حرص و طمعی فراوان وجودم را فرا گرفته بود جدای چیزی که تا ساعتی قبل بودم . ازدواج با شهروز بسیار آسان بود بدون هیچ احساس و عشقی شاید می توانستم تحملش کنم هر

چند دلم برای شاهین می سوخت و او را به شدت می خواستم ولی باید گنج گرانبهایی را از دست می دادم تا به گنجی دیگر برسم . همه شاهین را به نوعی دوست داشتند پدر شاهزاده ام هم او را می خواست و فقط به صرف این که به جمهوری اسلامی خدمت می کرد چیزی که مغایر با خواسته هایش بود ، شاهین را طرد کرد او جسارت شاهین را دوست می داشت ولی حالا این جسارتش را نمی بخشید . مادرم که از کودکی به حالات من آشنا بود همه ی حواسش به من بود از آشپزخانه صدایم زد : هدیه جان بیا این نوشابه را سرفره ببر ، به آشپزخانه رفتم و پارچ نوشابه در دستان مادرم بود و در من خیره شد : هدیه به خدا قسم حتی یک ذره نتوانستم تو را آن طور که می خواهم به بار بنشانم . من از چهره ات می خوانم که در درون دلت چیزی شعله ور شده . اون وقتها وقتی می خواستی نقشه ای بکشی حالت خاصی می گرفتی . حالا بگو که در چه فکری هستی ؟ چشمانت برق می زند ، برق شرارت . نمی دانم چیه ، ولی باید بگویی وگرنه به خدا قسم حلالیت نمی کنم به خاطر تمامی زحماتی که برایت کشیدم . حال که می دانی چه بودی و اکنون چه هستی باز تو را تا آخرین لحظه ی عمرم تنها نمی گذارم مبدا که شرارت کنی و فتنه کنی و یا دلی را برنجانی . -وای مادر چه صفتهایی را به من می چسبانید مگه من چیکار کردم ؟ -نکردی ولی خواهی کرد چشمانت این را می گویند من ماهها قبل که در تب و تاب این نشریه بودی برق هیجان و اراده را در چشمانت می دیدم برای همین خودم از پدرت خواستم تا ملایمت به خرج دهد و نسبت به کارت ساکت بمانیم ولی حالا پارچ را از دستش گرفته وارد هال شدم و سرفه نشستم . مادرم بغض آلود گفت : وای به خدا قسم هدیه حلالیت نمی کنم تو می خواهی مرا دیوانه کنی ؟ سرم را بلند کرده و نگاهش کردم ، او ایستاده بود و همه با تعجب نگاهش می کردند به یاد مادر دیوانه ام افتادم و مادر سالمی که داشت از دیوانگی می گفت و من را بانی و باعث دیوانه شدنش می دانست . پدرم گفت : سادات بشین باز تو به این دختر گیر دادی ؟ مادرم پرخاشگرانه گفت : همش تقصیر توئه از اول بهش میدان دادی ، حالا نمی تونم جمع وجورش کنم تازه جدای تمام کارهایش رازدار و تودار هم شده تا ناراحتم کنه ، اصلا ازش پرسیده ای برای چه داره می ره فرانسه ؟ مگه وکیلش تهران نبود ؟ رفعت که همراه مهرانگیز ناهار را منزل ما بود با خنده گفت : مادر جان شما نباید بعد از این با رفتن او به فرانسه دلگیر بشید ، امکان داره زود به زود به دیدنش بره ، بالاخره پدرشه شاید دلش می خواد اونو ببینه . اوضاع نسبت به سابق فرق کرده . مادرم جواب داد : تازه اومده ، فرانسه که لاله دره نیست هر وقت دلش خواست بلند شه بره و بیاد هزار تا دردسر و مشکل داره . ببین کربلایی عباد باید برنامه ها و مقررات گفته بشه یا نمی دونم دستور داده بشه من نمی تونم این دربه دری رو قبول کنم دختر نازپرورته به من که چیزی نمی گه خودت ازش پیرس چه کارهایی می خواد بکنه . مادرم ساکت شد همه مرا نگاه می کردند و در سکوت به خوردن غذا مشغول بودند . خودم هم سر در گم بودم نمی دانستم آن چه که مرا احاطه کرده افکار شیطانی بود که با تشویق دوستان صورت می گرفت یا افکار انسانی که باز مشوق آن همین دوستان بودند ولی هر چه بود دیو را در وجودم زنده کرده بود دیو پراشتهایی که میل ثروت اشتهايش را تیز کرده بود . منی که با کمک های پولی شاهین هیجان زده شده کار نشریه را راه انداختم و حالا بهش پشت می کنم و توطئه می چینم با دیدن دلارهای بی پایان پدر چه خواهم کرد ؟ بشقاب غذا را به زمین گذاشته و به اتاقم رفتم ، روی زمین زانو زدم و سرم را به طرف آسمان گرفتم آه خدایا مرا ببخش من تاوان سنگینی را می پردازم . گذشتن از شاهین خیلی سخت است از او می گذرم تا به آن ثروت برسم . این مجازات سختی نیست ؟ دیگر مرا از این افکار پریشان رها گردان . سعی می کنم دختری غیر خواسته ی مادرم نباشم و رنگ عوض نکنم . دوباره می خواستم وارد هال شوم با مادرم که پشت در ایستاده بود مواجه شدم تا در را باز کردم خودش را کنار کشید با

اخم نگاهم کرد: دخترم هنوز هیچی بهت نگفته می ری گریه می کنی؟ من با تو چیکار کنم؟ بغلش کردم: مادر خوبم شایعه نسا از من کی گریه کردم داشتم خدا را شکر می کردم که مادری مهربان مثل تو دارم. لبخندی زد: باشه حالا بیا پیش مهمونا ناهار تو بخور با خنده کنارشان باز گشتم. پدر گفت: من که سر بلندم و تا آخرین حد تلاشمو کردم که تو را دختر خوبی به بار آورم پدرش که کاملا رضایت دارد. با خنده گفتم: پدرم رضایت شما مهمتر است. آلدو به سفارت ایتالیا رفت تا کار ماندن در ایران را جور کند و موریس فقط به عنوان یک خبرنگار و گزارشگر تا مدتی که مقررات اجازه می داد می توانست بماند. توانستیم در مدت کوتاهی صفحات را از بیست صفحه به پنجاه برسانیم و آلدو و موریس از کسانی که جهت همکاری می آمدند تست می گرفتند و مراجعین با دیدن دو فرد خارجی حیرت زده می شدند. یک روز منشی ما خانم شوکتی گفت: خانم فرخ نیا، چند بار خانمی خواستار دیدار شما شده و شما تشریف نداشتید او می گوید داستان زندگیش جالب است و می خواهد در اختیار شما قرار دهد. قرار می بگذاریم؟ گفتم: باشه برای فردا وقت بدهید، من آخر هفته نیستم. گفت: او اتفاقا همین حالا در اتاق انتظار می باشد اگر فرصت دارید امروز او را ببینید. از دفتر بیرون آمده و می خواستم سری به اتاق موریس بزنم تا ببینم کار گزارش از یک پیرزن پولدار که می خواست ثروتش را بین فقرا تقسیم کند به کجا کشیده. این از ابتکارات نشریه ی ما بود که با درج چنین مطالبی حس انسان دوستی بسیاری از افراد پولدار را جلب کرده بود و ما که خود گزارشگر مخفی برای این کار داشتیم افرادی را می شناختیم که محتاج بودند و به وسیله ی کارکنانی دیگر این برنامه های خیریه را ردیف می کردیم. آقای ناهیدی می گفت: کاش به جای گذاشتن نام هدیه برای نشریه اسمش را می گذاشتید "نشریه ی خیریه" یک سبک کاملا متفاوت با کار نشریات دیگر، مطالب مجله ی ما پر از سرگذشت های دختران و پسران بود و آیینی عبرت برای دیگران. به کار افراد کم بضاعت می پرداخت و مطالب علمی و دانستیها و داستانهای تخیلی و مطالب خواندنی جراید اروپا که به وسیله ی خودم انجام می شد مخصوصا از جراید ایتالیا که آلدو و موریس و رزا در کار آن بودند. به طرف اتاق انتظار رفتم و همان جا میخکوب ماندم. وقتی چشمم به شیدا افتاد دقایقی طولانی در او خیره ماندم. او از جایش برخاست کفش سفید و تختی بر پایش بود ولی اندام کشیده اش از من نیز بلندتر بود گیرایی چشمان سیاهش بی نهایت بود لبهای گوشتالودش سریع باز شد: هدیه دختر عموی عزیزم. برای لحظاتی مرا ترساندی حتی مرا به شک انداختی درست ده سال پیش وقتی آن زن را در تیمارستان دیدم مثل حالای تو بر آستانه ی در اتاق میخکوب ماندم، برای لحظاتی به شک افتادم که به گذشته بازگشته ام و تو پرتره ی زیبایی از مادرت هستی، کمی موهایت از رنگ موهای او تیره تر است ولی سفیدی و روشنی چهره اش را کاملا به ارث برده ای. لبخندی زدم: و تو با شیدای شش سال پیش وقتی که در لاله دره سوار بر اسب سفید کنار ما اسب می تازاندی چندان فرقی نکرده ای. خوشحالم کردی هدیه همیشه با از دست دادن مازیار خود را پیر و افتاده حس می کردم و دنیا هم با تمامی آدم هایش برایم پیر شده بود ولی طراوت تو برای یک لحظه مرا از اشتباه بیرون آورد. - حتما مدتهاست که مقابل آیینی ناپستاده ای و خود را ندیده ای تو جا افتاده تر ولی در عین حال جذاب تر شده ای. خندید و دندانهای کوتاهش دیده شد: بالاخره خواهر شاهین هستم اون لعنتی هم جا افتاده تر شده قبول داری؟ - چندان نه، فقط سبیلش مسن تر نشان می دهد. آهی کشید و نشست: جدیداً او را دیده ای؟ گفتم که دیده ام، ولی شیدا انگار تو می خواستی قصه ی زندگی را تعریف کنی. لبخندی زد: من برای آن صفحات پیر نیستم؟ - حرفها می زنی؟ از نظر من که اشکالی ندارد. - هدیه خسته ات نمی کنم جریان بعد از ازدواجم است تا قبل از آن را که می دانی. - برای من که نیست تمام مردم می خوانند، حالا چه اصرار داری که

سرنوشت را بگویی؟ پوزخندی زد: می‌خواهم طرفداران نشریه ات را بیشتر کنم دیدی که تو کشور چه قدر روزنامه و نشریه چاپ می‌شه اصلا مردم حوصله دارن اونارو بخون و بخون؟ گرایش مردم برای مطالعه خیلی افت کرده تو با این کسادی چه خواهی کرد؟ - فعلا که می‌شنوم در شهرها با کمبود هفتگی نشریه مواجه هستیم باید تیراژ را بالا ببریم. - خوشحالم که این را می‌شنوم من دیروز به دیدن شاهین رفته بودم درگیر عجب شغلی شده هیچگاه نمی‌توانستم او را آن‌گونه که دیدمش تصور کنم فکر می‌کردم تا ابد آن چکمه‌ها را به پا و آن شلاق را به دست خواهد داشت و اسبی که بر پشتش سوار است تا دشتها را بتازد، ولی این شغل کنونی هم حقش است، چون لیاقتش را دارد. - چرا او ناگهان عاشق اینها شد؟ - اون از کوچکی مثل توله همه جا به دنبال پدرم بود خدا به آن ورپریده عقل بسیاری داده و بینایی کاملی اعطا کرده که از همان کودکی همه چیز را کنکاش می‌کرد و هیچ چیز مبهمی برایش وجود نداشت. - تو برای چه به ایران آمده ای؟ - به دیدن شاهین آمده ام فکر کنم او اصلا یادش رفته بود که خواهری در روسیه دارد ولی من به دیدن همین برادر بی وفا آمده ام وقتی کار و بارش را دیدم زیاد بهش خرده نگرفتم. نشریه ات را شاهین نشانم داد به نظرم جالب رسید و همین طور تصمیم گرفتم دیداری هم از دخترعمویم بکنم. رزا با بی‌قیدی همیشگی اش وارد شد با دیدن شیدا گفت: معذرت می‌خوام خانم، بعد روشو به من کرد: حالا این عکسها را ببین نامه ای را که از ایتالیا فاکس شده بود خواندی؟ سردبیر محترم هنوز که همان نوشته روی میزتان مانده و مطالعه اش نکرده اید باید برای فردا آماده باشد. -اگه فرصت نکردم شب می‌برم منزل تکمیلش می‌کنم. شیدا صندلی اش را نزدیکتر کشید و از کیفش عکسهایی را بیرون کشید. هدیه تماشا کن اینها را به خاطر تو آورده ام عکسهایی از پدر و مادرم بود در حال تماشای رژه ای بودند و عکس دیگر چهره ی پدر و مادرم را بزرگتر نشان می‌داد. شیدا افکارم را بر هم زد: تو پنج ماه بود که به دنیا آمده بودی حالا بیا این عکس را نگاه کن سومین عکس را گرفتم، من، کودکی پنج ماهه که بر روی یک صندلی نشاندۀ شده ام پدرم از پشت با دستانش مرا نگه داشته است. شیدا گفت: این عکسها سالهاست که در منزل ما بود حالا که ماجرای زندگیت را دانسته ای آنها را نزد خود نگه دار. آن وقت ها مادر اینها را تزئین آلبومش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم، عکسهایی از گذشته بود، چندان حس تاسفی را در من زنده نکرد آنها زنده بودند. هر کدام در گوشه ای از دنیا و من هم که هرگز کمبود پدر و مادری را حس نکرده ام. شیدا گفت: حالا می‌خواهی سرگذشتم را بشنوی؟ - برای چه اصرار داری؟ بیشتر دوست داری چاپ شود یا این که من آن را بدانم؟ - من و تو باید الفتی ایجاد کنیم و نقطه ی اصلی این الفت شاهین است و او می‌گفت تو به عشق او اعتراف کرده ای. خندیدم و با خود گفتم: آه بیچاره شاهین، این زمانی بود که هنوز طماع نشده بودم ولی مدتی است که من کل برنامه هایم را تغییر داده ام و دارم عشق تو را هم در دل پاک می‌کنم. درسته! کار زشتی می‌کنم ولی چه کنم؟ گفتم: شیدا بلند شو بریم منزل ما، پدر و مادرم از دیدنت خوشحال می‌شوند، بعدا برایم تعریف می‌کنی و ما شب همگی به منزل بازگشتیم. دو روز بود که شهرام آمده بود و مادر مجبور شد اتاقهای دیگر منزل را که راه مجزایی به حیاط داشت برای آنها آماده کند و حالا چند صبحی می‌شد دو خدمتکار خانه از تنبلی بیرون آمده و مدام در حال کار و پخت و پز بودند. شیدا مدتی بود که به تهران و نزد شاهین رفته بود و در این مدت آلدو خیلی پرکار شده و مدام سفرهایی به تهران می‌کرد و با خبرهای جالبی باز می‌گشت و خیلی هم راضی به نظر می‌رسید. آن شب ساعت نه ونیم شیدا به دیدنمان آمد و این در حالی بود که رزا و آلدو و موریس از تاریخچه ی میدان ساعت تبریز مطالبی تهیه می‌کردند و از آقای نوریان یکی از تاریخ نویسان جهت همکاری وقت گرفته بودند. من و شیدا ساعتی را در حیاط به صحبت نشستیم و او می‌گفت:

اگر با شاهین ازدواج کنی مسلماً خوشبخت می شوی زیرا که از نظر روحیه یکی هستید و من با این که دلم شدیداً هوای شاهین را داشت و عشق او هر لحظه در وجودم جان می گرفت ، با این حال شوق به دست آوردن ثروت پدرم باعث می شد تمامی احساسهای خوب عشق را در وجودم بمیرانم . مادر بساط شام را در حیاط چید و همگی در آن جا جمع شدیم . آلدو خیلی صمیمی کنار شیدا نشسته و با او صحبت می کرد و شیدا که در یک حالت افسردگی به سر می برد کم کم صدای قهقهه هایش همه را متوجه می کرد . انگار همین چند روز پیش نبود که نامه ای از دونتی رسید که در آن از آلدو تقاضای طلاق کرده بود او می خواست به دنبال عقایدش برود و می خواست خود را از قید آلدو بی تفاوت رها سازد ، و من فکر می کردم آلدو با دیدن این نامه حداقل برای ساعتی غمگین خواهد شد یا تاسفی خواهد خورد ولی برخلاف تصورم آلدو با شادمانی به سویم چرخید می بینی هدیه بالاخره دونتی جانم به لب رسید کاش زودتر از اینها می رسید برای من که فرق نداشت . و خیلی سریع به تکاپوی رهایی از دونتی افتاد . آلدو غیاباً زیر حکم طلاق را امضاء زد و به قول خودش دونتی را آزاد نمود . بعد آهسته در گوشم گفت : آن کسی که به آزادی و در واقع راحتی مطلق رسید تنها من هستم دونتی از زندگی چه می داند ؟ بعد گفت : ببینید خانم سردبیر بی زحمت همین امشب مطالب رزا را از نظر بگذرانید، آقای نوریان می گفت که آلمانیها ساختمانهای دیگری هم در آن زمان احداث کرده اند مثل ساختمان دانشسرا در میدان دانشسرا او ما را به دیدن مسجد کبود هم برد ، بنای تاریخی بسیار جالبی است ، دیده ای هدیه ؟ اصلاً آن قدر ما را درگیر کار نشریه کرده ای که فرصت نداشته ایم این تبریز زیبا را بگردیم فردا قرار است با موریس به دیدار خانه ی مشروطه برویم بعد رویش را به سمت شیدا گرفت البته از شما مهمان عزیز هم دعوت می کنیم ما را همراهی کنید . با هم در گذشته ها قدم می زنیم تا زمان حال را بهتر دریابیم و برای آینده حرفی برای گفتن داشته باشیم . بعد بلند خندید و کنار شیدا جابجا شد و آهسته با او به صحبت پرداخت . شهاب هم تازه از تهران رسیده بود و خبر داد خاله فخری به زودی به ایران خواهد آمد ، از تاریخی که آنها گفته بودند خیلی می گذشت ، گویا در آن جا مشکلی برایشان پیش آمده بود که آمدنشان به تعویق افتاده بود . با این حرف ، مادرم نگاهی سریع به همگی انداخت و آهسته سرش را به سوی پدرخم کرد : آگه اون بیاد به خونه ی خودش میاد ما باید چی کار کنیم به لاله دره برگردیم ؟ به جای پدر من جوابش را دادم مادر این خانه مال ماست کجا می رویم ؟ پدرم با اخم گفت : هدیه هنوز هیچ حقی به تو واگذار نشده زود ادعا نکن ، خاله فخری اینا هر جای دنیا که می رفتند دوباره به همین جا باز می گشتند ، ما هم لزومی نداره به لاله دره برویم همین جا می مانیم جای به این بزرگی در این مواقع به درد می خوره . من زیر چشمی دیدم که آلدو آهسته دستش را بر روی شیدا گذاشت و شیدا آرام آن را تحمل می کرد ، ولی هرچه بود شیدا نباید به این زودی به آلدو روی خوش نشان می داد . بلند شده و به آن سر حیاط رفته روی تاب آهنی نشسته و چشمانم را بستم و تاب خوردم سرم را بیشتر به پشت خم کردم و در حال تاب خوردن آسمان پر ابهت را نگرستم که در روی سینه ی پهناور خود هزاران ستاره ی درخشان را جای داده و مغرورانه به زمین لبخند می زد و عظمت رویایی اش را به رخ می کشد اخترهای بی شمار خرامان و با کرشمه می آمدند تا دل خاکیان را برابیند . به یاد شاهین آهی کشیدم . یک بار پدرش گفته بود شیدا و شاهین مثل سگ و گربه هستند و به هیچ وجه با هم سازگار نیستند ، آیا شیدا حالا بعد از چند روز که پیش شاهین بود از نزدش گریخته و به این جا آمده تا با تعریف سرگذشت خود دل نا آرامش خود را آرامش دهد ؟ هنوز فرصت شنیدنش را پیدا نکرده بودم او هم دیگر آن را تکرار نکرده بود منتظر بودم تا آن را بشنوم شاید بعدها برای کوبیدن به سر شاهین به دردم می خورد . در این افکار بودم که رزا گفت:بذار کمی هم من تاب بخورم من از تاب

پایین پریدم و او بر روی آن نشست ، آلدو را دیدم که از پشت درخت بزرگ کاج به سمت ما می آید رزا چشمانش را بسته بود و آلدو به کنارم آمد ، دستم را گرفته و به سمت حوض بزرگ کشاند . ماهیهای درون حوض حفته بودند و آب حوض تکانی نمی خورد آلدو سنگی به درون حوض پرتاب کرد ماهیها به جنب و جوش در آمدند . گفتم :چرا اذیتشون می کنی اگر با خودت که در خواب خوشی بودی کسی این کارو می کرد خوشت می اومد ؟ -اگه زیبایی دلفریبی باشه اشکالی نداره ولی اگه مزاحم باشه حسابشو می رسم . خندیدم : وای آلدو تو چه زیبایی دلفریبی برای این ماهیها بودی تا با کارت به خشم نیایند . دستم را گرفت و کنار حوض نشاند و خودش هم نشست . آهسته گفت : هدیه واسم از شیدا بگو تو در لاله دره با او بودی و با روحیاتش آشنایی داری مثل برادرش شاهین نا آرام بود و لاله دره را به آشوب می کشاند ؟ -آلدو تو داری چی می گی، اون دختر بسیار آرام و دلفریبی بود وقتی ما با بچه ها در حال اسب سواری و تاخت و تاز بودیم او آرام و آهسته چون روحی پیدایش می شد و با ما همراه می شد، بسیار کم حرف و متین است اصلا فرزندان عمو طاهر مظهری آرام و متین دارند شاهین را که می شناسی روح سرکشی دارد اما رفتار آرامی دارد که همه به حساب متانتش می گذارند و با احترام با او رفتار می کنند . آلدو در حالی که دستانش را زیر چانه گذاشته و گوش می داد ، گفت : ادامه بده چرا ساکت شدی . آن چه را که از او می دانی برایم بگو ، دوست دارم با روحیات او آشنا بشم . -آلدو اینها به چه دردت می خورد ؟ خندید : من هفته ی قبل او را در تهران دیدم من اتفاقی شاهین را در نمایشگاه بزرگ تجهیزات دفاعی ارتش و سپاه دیدم و با او بودم که با شیدا هم دیدار کردم شاهین مرا به خانه اش دعوت کرد و وقتی که مهمان آنها بودم ، شیدا از ماجراهای شیرین لاله دره کلی تعریف می کرد جریاناتی که بیشتر از تو و شاهین بود و به خودش ربطی نداشت ولی تو امشب از او بگو ، از چیزهایی که خودش به آنها اشاره نکرد . -منو باش چه قدر ساده ام ، فکر می کردم امشب اولین دیدارتان است . - پس یادت رفته وقتی که تهران بودم تو تلفنی سرم داد کشیدی که آلدو بلند شو بیا خودتو واسه چی تو تهران موندگار کردی و من چند روزی تاخیر کردم و نیومدم ، می دونی چرا ؟ چون همراه شیدا از جاهای دیدنی تهران بازدید کردم . حیف بود او فرصت های قشنگ و طلایی رو از دست بدم . گفتم: همین دیگه هر جا قدم می گذاری دنیا را به کام خودت می کنی و از کارت غافل می شی . -شیدا که دوست داشتنی است ولی از شاهین زیاد نفهمیدم به نظرت نفرت انگیز است ؟ وای باور کن هدیه بعضی وقت ها طوری نگاهم می کرد که ازش می ترسیدم . او فکر می کند من در خانه ی شما خیلی جا خوش کرده ام و آهی کشیدم : کافیه آلدو ، دقیقا افکار شاهین همین است من هم از خشم او می ترسم او دلش را امیدوار کرده که تنها انتخاب من خودش است و بی تفاوت به قضایا نگاه می کند . شنیده ای که او یک ماه و نیم مرا پشت میله ها حبس کرد فقط به خاطر این که شنید شهاب یک ماه در خانه ی ما ماندنی است . حالا همان پسر دیوانه می تواند بپذیرد شهاب که سهل است تو و موریس و سعید و شهروز خلاصه همه را دور خودم جمع کرده باشم و او به نظاره نشسته باشد ؟ آلدو چشمانش بازتر شد . پس تو حدس می زنی که در آینده با او درگیری خواهی داشت . پس چگونه عشق چنین آدمی را رد می کنی ؟ من که اصلا تو این کارا نیستم . رزا به کنارم آمد و بی صدا نشست . گفتم : من عشق او را رد نمی کنم فقط او را پس می زنم . نمی دانم شما می گوئید که من باید چنین کنم تا حق مادر مظلومم گرفته شود . رزا گفت : هدیه قرار شد تا روز دوشنبه که به فرانسه پرواز خواهی داشت دیگر در این مقوله صحبت نکنی و اراده ات را سست نکنی دنیا پر از شاهین است و دلت بعد از مدتی از قید و بند او رها می شود بیشتر به اصل مطلب فکر کن و دنبال فرعیات نرو . آلدو تو هم بهتره به خاطر شیدا که امشب میهمان ماست و کلی حواس تو را پرت کرده ، کم حرف این شاهین را به میان آوری ، هدیه آن قدر

در طی روز مشغله ی فکری و کاری دارد که اصلا به خواسته های دلش فکر نمی کند به جای اینها بلند شوید بریم نزد بقیه ، شهاب موعظه ی مفصلی در مورد محسن خان به راه انداخته است . همگی بلند شده و به نزد آنها بازگشتیم . مادرم دستی به صورتم کشید و آهسته پرسید : دو سه روزه که می بینم پکر و افسرده ای از شهر روز راضی نیستی ؟ به ازدواج فکر نمی کنی ؟ آن چه را که در دل داری به پدرت بگو سعی کن روی او نفوذ داشته باشی میدان عمل را در بست در اختیار دیگر فرزندان قرار نده تو که عقلت دیگه باید به اینها برسد . اون پدر تو هم هست . آهی کشیدم و دست پدرم را که سیگارش در بین دو انگشتانش قرار داشت گرفتم . پدر روستایی ام بهترین و مهربانترین پدر دنیا است . اما پدر شاهزاده ام چه کرده ؟ هنوز ریالی برایم خرج نکرده و من داشتم به سویس پرمی کشیدم تا دستوراتش را بشنوم . صبح دل انگیزی بود با شیدا کنار حوض ایستاده بودیم و ماهیان درون آب به سایه های ما که بر روی آب افتاده بود شیرجه می زدند و سایه هایمان را می شکستند . شیدا سرگذشت زندگی خود و ازدواجش با یک ایرانی ، سپس مرگ شوهرش در روسیه را تعریف می کرد و من آن را می نوشتم ازش پرسیدم : قصد بازگشت به روسیه را نداری ؟ گفت : من فعلا چند ماهی در ایران هستم تا بعد چه پیش آید با این که آن جا دوستان بسیاری دارم ولی دلم شدیداً می گیرد من دوست دارم کنار شاهین باشم ف هدیه می دانی او چه قدر نسبت به سابق تفاوت کرده ؟ ما که مدام با هم در حال جنگ و ستیز بودیم ، خودت که دیده بودی؟ ولی حالا بعد از کار روزانه ، خسته و آرام کنارم می نشیند اصلا حوصله ی جنگ و دعوا نداره و عجیبترین که به من می گه به روسیه بازنگرد ، ولی من ایمان دارم که او خوی سرکش اش را حفظ کرده من همیشه از خشم ویرانگرش در زیر چهره ی آرامش هراس دارم هدیه او را هرگز نرنجان ، او انتقام گیر متعصبی است . خندیدم : اوه شیدا چه مهملاتی ! شاهین هم مرا خوب می شناسد و می داند که مثل خودش هستم . به وقت پرواز چیزی نمانده بود . آلدو تو گوشم گفت : هدیه باید با دوتی تماس بگیری تا به وضع ویلای سانگالتی رسیدگی کنه . برای این که دوتی تقاضای طلاق کرده حتما ادعاهایی واسه خودش داره هر شرایطی رو پیشنهاد بده می پذیرم . موریس گفت : ولی هدیه که به ایتالیا نمی رود به کارهای تو رسیدگی کند ، او به فرانسه می رود . آلدو دوباره آهسته گفت : می دونم موریس ولی اگه دوتی مشکلی پیش آورد هدیه باید به آن جا برود و کارها را با او تمام کند و من خودم از همین جا اقدامات لازم را انجام می دم تا همه چی تموم بشه ، من نمی خوام ببینمش . آدم وقتی می خواد کسی رو فراموش کنه اصلا نباید دوباره ببیندش تا آسوده خیال باشه . باز همه ی دوستان دورم جمع شدند ، رزا و موریس و آلدو تو گوشم می خوندن : دل پدرتو به دست بیار که کاری رو به او وکیل احمقت واگذار نکنه با خودش کارها را تمام کن . مادرم که نمی دانست با همراهی دوستان در حال چیدن چه توطئه ای هستیم ساده لوحانه گفت : عزیزم شهر روز پسر بدی نیست مادرش خیلی بهتر از خاله فخری است ، شهاب دیروز که شنید تو داری برای ازدواج کردن با شهر روز به فرانسه می روی نه دیدن از پدرت به حالت قهر این جا را ترک کرد و رفت و خدا می داند خاله فخری ات با این برنامه های پیش آمده چه روزهای سیاهی را برایمان به وجود خواهد آورد . البته من به رزا سپردم که هوای مادر شوهرش را داشته باشد تا زیاد بلوا به پا نکند و رزا آهسته در گوشم گفت : نگران نباش هدیه ، مادر شوهر نفع خودش را تا حد مطلوب برده است او درک خواهد کرد که تو مجبور هستی طبق خواسته ی پدرت عمل کنی . بچه ها پشت سرم می آمدند و من برخلاف سفرهای قبلی غم دوری از پدر و مادر را نداشتم زیرا دنیا را طور دیگری می دیدم حتی پریروز که به بیمارستان و به دیدار مادرم رفته بودم خواستم او را در آغوش بکشم اما او با صدای ناهنجاری مثل یک گربه به گوشه ی دیوار فرار کرد و آن جا کز کرد و چشمان سبزش از حالت بی تفاوتی بیرون آمد و حالت دفاعی به خود

گرفت و کمی مرا ترساند آه خدایا در میان بازی چرخ و فلک سرگردانم و در یک نوع گیجی به سر می برم . وقتی نزدیکیهای راسته کوچه رسیدیم شیدا و آلدو از ماشین پیاده شدند و گفتند که کاری دارند و باید زودتر بروند . وقتی از همدیگر خداحافظی می کردیم کت آلدو را کشیدم : آلدو خواهش می کنم مواظب رفتارت باش ، این جا ایتالیا نیست ها ، دفتر و کار نشریه را به امان خدا نسپاری و پی خوشیهای خودت بروی ، سعی کن به موقع کارها را انجام دهی . خندید : من هشت سال روزنامه ام را در ایتالیا اداره می کردم و بزرگترین مصیبتها باعث نشد حتی یک روز کار روزنامه عقب بیفتد ، نشریه ی هفتگی تو که کاری نداره این قدر نگرانش هستی . هوا بسیار گرم و خفکان آور بود وارد سالن فرودگاه شدیم از خنکی آن جا جان گرفتیم . رزا گفت : شهرام عقیده دارد که تو باید به پدرت بگویی که درخواستش تجدید نظر کند و شهروز را نباید برای ازدواج انتخاب کند . -رزا به شوهرت بگو اگر شهروز را رد کنم باز انتخابم برادرش نیست شاید او فکر می کند تلقینهای مادرش در مورد شاهین در من اثر کرده و شاهین طرد شده است . -اصلا بهتره هیچی به هیچ کس نگوییم ، بذار ببینیم کار دنیا چگونه پیش می رود. برای یک آن قلبم ایستاد خدایا شاهین از صندلی کنار گوشه ی سالن بلند شده و به سویم میآمد . قلبم چنان به تپش افتاده بود که فکر کردم رزا حتما آن را می شنود. شهرام خود را به ندیدن زد و به سمت بوفه به راه افتاد رفعت و مهرانگیز در کنارم ماندند و رفعت آهسته گفت :اوهمان مار خوش خط وخال است که ما او را از تو دور می سازیم ولی او در مواقع حساس خود را نشان می دهد ، چه موقع زهر و نیش خود را بزند خدا می داند؟ شاهین با همان لبخندش نزدیک شد و بازویم را گرفت با هیچ کس سلام و احوالپرسی نکرد ، قیافه اش گرفته بود و صدایش خفه به گوشم می رسید . مرا کمی دورتر برد : هدیه من و تو که دیگر جای حرفی باقی نگذاشته ایم آن نیتی را که در دل داری و حال با همان نیت به فرانسه می روی آن را صادقانه برایم بگو . کوتاه خندیدم : شاهین می روم تا پولی از او بگیرم تا قرض های میلیونی تو را پرداخت کنم. -واگه پرداخت نکرد ؟ -بالاجبار به خواسته اش تن می دهم . -تو خواسته اش را می دانی و به آن تن نمی دهی ، من به پول هایم احتیاجی ندارم مگه نمی دونی شرط رسیدن به ثروت ازدواج تو با شهروز است آنها را رد می کنی و هدیه ی شاهین برمی گردی ما در زندگی به جز خود به چیز و کس دیگری احتیاجی نداریم . -اشک چشمانم را فراگرفت زیرا که قلبم به خاطر او می تپید ، آه ، دنیا با تمامی ثروتش چه ارزشی داشت ، دستان هم را گرفتیم لبهایش گشوده شده و دندانهای بالایی دیده شد -چند بار در موقعیت بدی با تو قرار گرفته ام که مجال بوسیدن نداشته ام ، با این حال من از تو غافل نیستم و فرصتهای زیادی برای بوسیدن دارم ، سرگذشت شیدا را شنیدی آن را به چاپ می رسانی ؟ -تا خودش چه بخواهد، هنوز که چیزی نگفته . پوزخندی زد : شاید زمانی سرگذشت من و تو هم به چاپ برسد ، با یک تراژدی غم انگیز یا ...قصه ی عشقی پرهیجان ... لبخند شیطننت آمیزش را بر لب آورد : هیچ می دانی بعد از بازگشت تو سرنوشت بعضی ها هم به دست تو ساخته می شود به هر حال امیدوارم عاقل برگردی ، به هر حال امیدوارم عاقل برگردی ، هدیه ی لاله دره ای بیایی ، و مهمتر این که هدیه ی شاهین بیایی . سپس بدون این که به طرف دیگران یا شهرام که در آن نزدیکی در حال خوردن شیرقهوه بود توجهی نماید از سالن خارج شد و من هم به سوی سرزمینی که شاید به قول شاهین سرنوشت ساز بود پرواز کردم . من قبلا پدر را در جریان قرار داده بودم که به دیدنش خواهیم رفت و اسم این سفر را فقط احساس دلتنگی برای پدر گذاشته بودم در فرودگاه شهیاد را با همان سرو وضع قبلی دیدم در کنار شهیاد دختری را هم دیدم که موهای بلندش را به صورت دم اسبی از پشت بسته بود و صورت کک مکی اش را با آرایش غلیظ زینت داده بود سگ کوچک سفید رنگی را در بغل داشت با شهیاد جلو آمدند و شهیاد با سلام مختصری دستش را دراز کرد و ساکم را

گرفت. شهیاد گفت: راستش هدیه مادرم مرا روانه ی این جا کرد تا ازت استقبال کنم سمانه هم بیکار بود دنبال آمد به هر حال سفر زیاد که خسته ات نکرده؟ کیفم را برشانه انداخته و همراه شهیاد به راه افتادم. شهیاد گفت: فراموش کردم هدیه معرفی کنم ایشان سمانه خواهر ناتنی شما می باشند دختر زن دوم پدرت هستند. لبان دختر حتی به لبخندی گشوده نشد و من بی توجه به او سریع در ماشین را گشوده و کنار دست شهیاد نشستم دختر برای لحظاتی از این که در صندلی جلو نشستم غافلگیر و از حرکت من دلخور شد، ولی بعد مجبور شد در صندلی عقب بنشیند شهیاد نسبت به دیدار قبل پر حرفتر و مهربانتر شده بود از حال پدرم پرسیدم گفت: دکترهای معالجت گفته اند که زمستان را باید به سواحل ایتالیا بروی، آن جا آب و هوای گرمتری دارد. صدای وزوز ماندی از پشت سر گفت: شهیاد ایشان دختر همان زن دیوانه هستند؟ شهیاد سرفه ای کرد: بهتره بگی دختر آن زن جذاب که ولوله و هراس بین زنان پدر انداخته بود من به صراحت می گم زیبایی هدیه هم به مادرش رفته ولی حتی پنجاه درصد گیرایی مادرش را ندارد. من قیافه ی مادر هدیه را کاملاً به یاد دارم، زیبایی وسوسه انگیزی داشت. دختر گفت: ولی من از این خواهر ناتنی اصلاً چیزی نشنیده بودم تقریباً یک سالی می شود که ورد زبان خانواده شده. شهیاد گفت: درسته مخصوصاً پدر که هنوز هم نامی از او در نزد هیچ کس نمی برد، فکر کنم این بار هدیه را با گریه راهی ایران کند او احساسی به این دختر ندارد. البته اینها از گفته های مادرم است هرطور باشد زنهای این چیزها را زودتر می فهمند می دانی هدیه آن جا خانه ی مادرم است پدرم به نامش کرده، مادرم دوست ندارد در خانه ی خودش از تو پذیرایی کند ولی اون به خیلی از کارها مجبور شده که این هم یکی از آنهاست، از آن گذشته رفتار دفعه ی قبلت با نامادریم درست مثل رفتار یک دختر دهاتی و شلخته بود و نامادری ام این را به گوش پدرم رسانده است و اگر همان روزها رفتار وحشیانه ات را با نامادری ام به اطلاع پدر نرساندیم، علت داشت. بلند خندیدم: وای چه هیجان انگیز! با این حساب چه چیزهای جالبی برای شنیدن است، شهیاد سعی نکن نیامده برایم قصه های تلخ تعریف کنی، چون تنها کسی که از این سخنان آزرده نمی شود من هستم مخصوصاً که از زبان تو باشد. سمانه باز وزوز کرد: چیزهایی از روستای لاله دره شنیده بودم پس او اهل آنجاست، شهیاد، تو چرا از رفتارش گلایه می کنی؟ این طبیعی است که باید چنان رفتاری داشته باشد به هر حال بزرگ شده ی روستاست و تصمیم گرفتم با این خواهر و برادر لوس که سعی داشتند به نحوی اذیت کنند دهن به دهن و درگیر نشوم، چون هنوز نمی دانستم حاصل این سفر چه می باشد، گریه یا خنده و گفته های گلجای مهر تا چه حد بر روی پدر اثر دارد. شهیاد مقابل خانه ای که دری بزرگ داشت توقف کرد ما وارد باغی بزرگ شدیم درختان پر بار از میوه سر به زمین می سائیدند. سیبی از درختی کنده و با آستین آن را پاک کرده و به آن گازی زدم، سمانه از این کارم لبانش را ورچید و ابرو بالا انداخت. مثلاً از بی تربیتی ام که میوه ای نشسته می خورم منجر شد. از جاده ی خاکی که بیرون آمدیم به محوطه ای باز که چمن کاری شده و تا مقابل پله های ساختمان ادامه داشت رسیدیم، ساختمانی سه طبقه و بزرگ بود در تراس طبقه ی دوم افرادی دیده می شدند به بالا دقت کردم خانمی با لباس آبی و بلند به کنار نرده های چوبی آمده و کمی به سمت پایین خم شد گلجای مهر بود که بویم را کشید و با دقت نگاهم می کرد مردی نشسته بر روی مبلی که پتویی را بر روی زانوانش انداخته بودند دو سه نفر دیگر دورو برش بر روی مبلهایی لمیده بودند موهای سفیدش زیر تابش آفتاب برق می زد، و من بی اختیار بی تابش شدم تا به سوییچ پر بکشم. نمی خواستم پایبند مقررات سخت و تشریفاتی این خانواده ی اشرافی باشم من حقیقتاً که از آنها تافته ی جدا بافته بودم. سمانه که با خوردن یک سیب نشسته چنان خودش را برایم گرفته بود که انگار مرتکب گناهی کبیره شده ام. دیگر نمی دانست که من

همیشه در لاله دره میوه ها را از درختها چیده و نشسته خورده ام و شکر خدا تا حالا هم زنده مانده ام .. شهیاد گفت : باید خدمتکار بفرستی تا از پدر اجازه ی دیدار بگیرد . شاید برای بعد از ظهر وقت بدهد و..... بی توجه به دستور او بی قیدانه و بلند صدا زدم پدر..... او کمی از روی مبلش بلند شد . دوباره صدایش زدم و دستی باریش تکان دادم . سپس دویدم و به سرعت پایم را بر روی لبه ی نرده ی طبقه ی پایین گذاشته و خودم را بالا کشیدم سپس یک پایم را به لبه ی ستون گیر داده و مثل سابق که از درختها بالا می رفتم ، از ستون شروع به بالا رفتن کردم . وقتی به طبقه ی دوم رسیدم پایم را دراز کرده و بر روی لبه ی نرده محکمش کردم سپس پای دیگرم را هم بر روی نرده کشیده و سریع به ایوان پریدم و به سوی پدر دویدم . برای لحظه ای افراد جمع شده در ایوان غافلگیر شدند و او با تعجب نگاهم می کرد و گلتاج مهر کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون بزند . صدای خنده ی ریز چند خدمتکار دختر که در حیاط بودند را شنیدم و باز بی توجه به حیرت دیگران ، دستانم را به دور گردن پدر حلقه کردم و بارها صورتش را بوسیدم و آهسته گفتم : پدر عزیزم ، از فاصله ها خسته ام ، بی قرار دیدنتان بودم . او لحظاتی زیر نوازش دستان من ساکت ماند بعد دستانش را به دور شانه هایم حلقه زد : دختر وحشی لاله دره ای من که این قدر سرکش و بدون قید بار آمده ای ، من از تو انتظاری غیر این را ندارم ، خمیره ی انسان را از اول هر گونه ورز بدهی همان گونه شکل می گیرد ، تو هم شکل زیبایی از یک کولی گرفته ای . خندیدم : پدر کولی ها صفا دارن ، عشق دارن ، حیات دارن ، و با سادگی این عشق و حیات را به نوعی به دیگر هم نوعشان هدیه می کنند . گلتاج مهر آمرانه گفت : جناب قائم الملک لطفا بی ادبی او را ببخشید او فکر می کند این جا لاله دره و این افراد دهاتی هستند که این گونه بی ادبانه از در و دیوار پریده و وارد می شود به خیالش مثل بالا رفتن از دیوار طویله است که به پشت بام آن برسه و برای پسر همسایه ناز و کرشمه بیاد ، سپس دستم را محکم کشید . هدیه تو باید این جا بدانی که چگونه رفتار کنی و جناب قائم الملک پدر لاله دره ای تو نیست . من مقابل پدرم ایستاده بودم و گلتاج مهر فکر می کرد سخنانش مورد تایید پدر است . شاید هم بود ، باید صبر می کردم تا لبان پدرم باز شود و ببینم سخنش از من انتقاد است یا حمایت ، گلتاج مهر هنوز ادامه می داد : پنج سال واندی در ایتالیا و در کنار زنی چون فخری که بسیار مبادی آداب است زندگی کردی ولی آداب آن را هم نیاموخته و درس پانزده سال زندگی در روستا را حفظ کرده ای واقعا که باعث تاسف است . درونم پر از خروش بود تا جوابهای کوبنده به این نامادری سلیطه بدهم ولی سکوت پدرم مرا می ترساند که شاید عینا حرفهای او را تکرار کند . باید می دیدم نظر پدرم در مورد رفتارم چه بود . ساکت ماندم . صدای شهیاد که نفس نفس می زد و وارد تراس شد را شنیدم : هدیه مقابل پدر زانو بزن و تعظیم کن شاید که پدر عزیز شما را ببخشند . من مقابل پدر زانو زدم و دستانش را که بر روی زانوانش بود نوازش دادم با انگشتانش بازی می کردم و حسی قوی از پدر در وجودم زنده می شد که ربطی به توطئه ی دوستان نداشت و واقعی بود گلتاج مهر با اخم تماشایم می کرد و فکر می نمود همان هدیه ی ساده و ابله چند ماه پیش آمده است دیگر نمی داند که چه قدر حریصانه و پر تدبیر آمده ام و نمی داند در یک آن همان دختر کولی و دهاتی و وحشی می تواند به یک هنرپیشه ی ماهر تبدیل شود و نقش های واگذار شده را با قدرت به نمایش بگذارد و همین حس زشت مرا وادار می کرد که سخنان توهین آمیز آنها را بی جواب بگذارم باید همان حسی را که در من زنده شده بود ، در پدر هم زنده می کردم تا او هم عشق به این دختر را اعتراف کند . دستانم از زیر پتو پایش را لمس کرد سپس در حالی که به آرامی پاهای ورم کرده اش را مالش می دادم دستانم تا به زانوانش رسید و به مالش دادن زانوانش پرداختم قیافه های حیرت زده ی وکیل راغبی و مورجینی – که قبل از من به آن جا رسیده بودند – جالب بود من خیلی کم به آنها توجه نمودم .

سمانه همچنان که سگش را در بغل داشت گفت : اوه ، پدر جان ایشان شما را اذیت می کنند شما باید در برابر آفتاب استراحت کنید ، و تو هدیه بهتره پدر را اذیت نکنی خدمتکار روزی چند بار این عمل را بر روی پاهای پدر انجام می دهند ، بلند شو برو کنار . من پتو را از روی پاهایش پایین کشیدم و دوباره به مالش دادن ادامه دادم . قیافه اش آرام بود و فقط رگه های قرمز رنگی روی سفیدی چشمانش دیده می شد و قیافه اش را خشن تر نشان می داد ولی یک پدر در مقابل این حال دخترش چه خشونت می تواند نشان دهد ؟ گلتاج مهر سریع خم شد و پتو را بالاتر کشید برو کنار هدیه . چرا نیومده داری فیلم بازی می کنی ؟ پدر با دست اشاره کرد و گفت : لطفا مرا با مهتاب تنها بگذارید . شهیاد حرفهای دروغینش را بیشتر بیرون ریخت : پدر دکتر دستور داده اند که در مقابل آفتاب هم پتو باید روی پاهایتان باشد ، خواهش می کنم ناگهان سگ پشمالوی سمانه از آغوشش سر خورد و به سویم پرید با پا به عقب هلش دادم ، سگ به سمت نرده پرت شد و محکم به آن خورد و زوزه کشید . فریاد سمانه بلند شد ولی متوجه ی پدر شد و تند گفت : او ببخشید پدر....بیچاره سگ کوچولوی من پدر جان دیدید با لوسی من چی کار کرد ؟ نهایت بی ادبی اش را نشان داد . ولی پدر دوباره با دست اشاره داد و آنها ناراضی از تراس بیرون رفتند . من سرم را به زانوانش گذاشتم و او کم کم به نوازش موهایم پرداخت : دخترم مثل اوایل مادرت هستی وقتی که پرشرارت و خواستنی بود ولی آن افسر بی چشم و رو زندگیش را ربود و من هرگز نتوانستم به او زندگی بدهم ، تو برای او چه کرده ای ؟ هنوز در گوشه ای از تیمارستان می پوسد ؟ -من چه دارم تا بتوانم برای او کاری کنم . من باید خانه ای داشته باشم تا او را به کنار خود بیاورم او دیگر معنایی از زندگی نمی داند ، تنها غذایی و آبی باشد که او را زنده نگه دارد . آهی کشید : درسته دخترم و اگر تو آن نشریه را با تمامی دنگ و فنگ و مخارجش به راه انداخته ای در واقع پولهای میلیونی شاهین بوده که به دادت رسیده ، تو از زندگی چه می خواهی ؟ لبخندی زدم و به سیاهی چشمانش که در میان رگه های کوچک و قرمز رنگ احاطه شده بود ، نگاه کردم : پدر من زندگی را می خواهم ، همین طوری یعنی غیر این چه کنم من می نویسم و برای مردم می نویسم و این یک نوع عشق است . -مگر می گذارند آن چه را که دلت می خواهد برای مردم بنویسی دخترم . -اتفاقا ما حقایق را می نویسیم شنیدن و گفتن درد مردم دیگر خفه کردن ندارد همه به نوعی زندگی دارند انسانها می توانند به طریقی به کسان دیگری که اسیر مشکلات زندگی هستند خدمت کنند و این گناه نیست . حال این کمک چه مالی باشد و چه معنوی و چه بوسیله ی قلمی که به دست گرفته و دردی را آشکار کنی ، این نوشته دل همنوع دیگری را بیدار می کند تا بشتابد برای درمان دردی که دل هایی را می سوزاند و پول و کمک کسی دیگر از این سوزش جلوگیری می کند ، چاپ این نشریه دل مرا آرام می کند . دلم با نوشتن تسکین می یابد ، من هیجان دارم اما دردسر ساز نیستم . پدر گفت : اینها تو را از زندگی اصلی جدا نمی کند ؟ آن دوستت ، آلدو را که از زندگی زنشویی جدا کرد . -آنها در همان زمان در ایتالیا روحا و اخلاقا از هم جدا بودند و حال ایران این جدایی را به عینیت رساند . فکر کردم ، اخبار را چه کامل به عرض پدر می رسانند ، انگار که در جمع ما حضور داشته . گفت : اگر این کار به زندگی فردایت لطمه بزند چه می کنی ؟ حالا داشتیم به همان نقطه می رسیدیم که کاملاً باید حواسم را جمع کرده و هوشیار می شدم ، گفتم : از آن کار دست می کشم انسان مجبور است به خاطر عشق اصلی زندگیش ، از عشق کاریش بگذرد . لبخندی زد : عاقلانه سخن می گویی ولی مهتاب به من گفته اند تو عاشق شاهین هستی و به خاطر او از خیلی خواسته های من می گذری ؟ احساس خطر کردم این زنگ خطر را خیلی ها می توانستند به صدا در آورده باشند ، اخبار کاملی هم به پدر رسانده اند باید با دقت حرفهایش را بشنوم . پدر گفت : عشق در زندگی تو چه قدر اثر دارد ؟ عشق بیست و دوسالگی نوعی جنون و

دیوانگی است. دنیا را به آتش می کشد، تا آن را بیابد. هیجان و کشش آن بسیار است برایم حقیقت را بگو، زیرا اگر بعدها حقیقت را طور دیگری بشنوم زمانی است که تو را هرگز نمی بخشم و امکان این که با تو جور دیگری برخورد کنم وجود دارد پس بیا در لحظات کوتاه دیدار یک زنگ و رو راست باشیم مهتاب تو در بطن زنی پرورش یافته و به دنیا آمده ای که او هم با عشق خود مرا زجر داد او رام نشد و من هم رام نشدم تا آخر این که او به دیوانگی و من به درد ویرانگر نقرس مبتلا گشتم. انتقام طبیعت بی رحم است. تو این اشتباهها را تکرار نکن. می دانستم که انتخاب پدر شهروز است و من با تمامی اخطارهای پدر می خواستم هنوز بازیگر اصلی سناریوی دوستان باشم و با حقه و زرنگی به پیش بروم، ولی در گفته هایم گزیده ای از تخیلات رویایی یک فرد ثروتمند و باقی بر اساس واقعیات شکل می گرفت. گفتم: ببینید پدر من شاهین را دوست داشتم و حالا هم دارم او هم زمانی مرا دوست داشت ولی بی رحمانه مرا پشت میله های زندان اسیر ساخت، حالا به چه منظوری بود، بماند و حالا در این زمان من می خواستم با به کارگیری پولهای میلیونی شاهین مدتی او را میهمان زندان کنم، انتقام نبود ما هر دو روحیات هم را می شناختیم، آن چیزی که عوض دارد گله ندارد، باید این درس را به او می دادم اما بعد از تفکرات فراوان به این نتیجه رسیدم به جای پشت میله های زندان عشقش را رد کنم این دل شکستن مزه اش بیشتر است. پدر لبخندی زد: او برای لجابت با من سراغ کار دیگری رفت که خدمتش برای دولت باشد، او ما را محکوم و مجرم می داند و فکر می کند ما دیگر حقی در آن سرزمین نداریم، رانده شده و محکوم به فنا هستیم و شاهین با این کارش عقیده ی مرا تغییر داد از اول هم در موردش اشتباه فکر کردم. خب، بگذریم مهتاب دختر ماهتاب عزیزم، ازدواج با یک فامیل رگه های فامیلی را حفظ می کند شهروز مناسب توست من از شهاب هرگز خوشم نیامده هر چند شهروز سنش زیاد است ولی لیاقت نگهداری تمامی ثروت تو را دارد. پدر آن چه که از شما به من می رسد حقی است که از پدر به دختر می رسد و دختر باید که با عقل و درایت ارثیه ی پدر را که با زحمت به دست آمده حفظ کند، شما با من طرف باشید نه با شهروز، او به عنوان شوهر در کنار من است و من به عنوان دختر شما حافظ تمامی داشته های خودم هستم، در کار ثروت لطفا شهروز را دخالت ندهید. پدرم سرش را خاراند دخترم تو به این سادگی از شاهین می گذری؟ با این سوال پدر دردی در دلم پیچید و اشکی جلوی چشمانم را تار کرد. سرم را پایین انداختم و با پلک زدنهای مکرر اشک مزاحم را عقب راندم، لرزش صدایم مشهود بود ولی با کنترل بسیار گفتم: هر کس این مطالب را برای شما عنوان کرده بسیار فرد حساسی بوده که از خواسته ی سالها قبل من و شاهین عشق لیلی و مجنون ساخته. آه پدر، رزا می گفت دنیا پر از شاهین است و من باور کرده ام. پدر لبخند زد لبهای کلفت و مغرورش همان حالت را حفظ کرد: عروس خاله فخری ات در ایران جا خوش کرده آنها از کجا می خورند؟ - کار نشریه با همکاری آنهاست و هر کس حق و حقوق خودش را دارد. - ازش خوشتر میاد؟ - تنها فرد صادقی است که تا کنون شناخته ام. - در تهران کم ماندی پوراندخت می گفت که زبانت هم کمی دراز بوده و طوری رفتار کرده ای که انگار شهروز را قبول نداشته ای. - درسته که عاشق شهروز نیستم، آخه آدم یک شبه که عاشق نمی شود اما راستش چون کار نشریه زیاد بود، زود از تهران برگشتم. خنده ی پدر کشیده تر شد: و حالا مهتاب من چه می گویی؟ نظرت چیست؟ لبخند شیطانی را بر لب آوردم و دست اتحاد دوستان را فشردم و ریاکارانه گفتم: آن چه را که شما بگویید می پذیرم. - من برای خوشبختی آینده ات شهروز را انتخاب کرده ام چیز چندان تحمیلی نیست، تو بعدها به صلاح کار من پی میبری. - من به عشق بعد از ازدواج ایمان دارم.

پدرم سرش را تکان داد: بلند شو مهتاب و من هم به تو ایمان دارم که این گونه با صداقت آمده ای. و من برای اولین بار از ریایی که به کار بردم نزد وجدانم شرمندۀ نشدم زیرا که من ثروت او را می خواستم نه شهرت او را و البته فقط شاهین را می خواستم ولی..... آه خدای بزرگ انسان همیشه خطا کار است و هوس ثروت همیشه فریبندۀ تر و وسوسه برانگیز تر است. صدای همهمه های آهسته ی درون اتاق به تراس می رسید من کنجکاو می شدم ولی پدر بی تفاوت می نمود، آهسته گفت: مهتاب من به هر کس و به اندازه ی خودش حق و حقوقی داده ام اما مال تو جدای آنهاست حق مادرت و حق تو زیرا که مسئولیت او را تا ابد تو باید پذیرا باشی و چون تو شرایط مرا پذیرفته ای و مرا شاد کرده ای، من همه چیز را در اختیار خودت می گذارم. ولی اینها یی که این جا با مهر دروغینشان جمع هستند اگر بدانند تو به چه چیزهایی دست یافته ای شاید از حرص و حسادت تو را به قتل برسانند، تو چه خواهی کرد، دستم را گرفت: اگر تو در این جا ماندگار شوی با مادر دیوانه ات و با پدر و مادرت که به تو عادت کرده اند چه خواهی کرد؟ و اگر آن جا بمانی با منی که رانده شده ام و تا دم مرگ این جا ماندنی هستم چه می کنی؟ گلتاج مهر شدیدا در تکاپوست، مخصوصا آن هرزه ی لعنتی توران که طلاقش داده ام باز بود می کشد تا بداند ثروت من به چه کسی خواهد رسید. بهتر است بی خبر بماند این را به عنوان راز از من بپذیر، حتی با شوهرت هم در این مورد رو راست نباش. عمه ات پوراندخت با این که وقتش را صرف عبادت و زهد کرده باز هم بی میل نیست که صاحب ثروت برادرش، شهرت، باشد، تو در فوریه رسماً به عقد شهرت در می آیی و سر و صداها کمی می خوابد و بعد از این هر وقت تو را خواستم به این جا بیا. این جا برخی چشم دیدن تو، دختر خوشگلم را ندارند. بعد پدر دستش را به لبه ی مبل گرفت و گفت: مهتاب کمکم کن تا به سالن برویم به وقت ناهار چیزی نمانده، پدر ادامه داد: امروز که حالم بهتر است البته مدتی است که وضع پاهایم خوب است ولی امان از زمستان که به زودی از راه می رسد قصد دارم زمستان در ایتالیا باشم بعضی مناطق ساحلی آن جا آب و هوای خشکی دارد و برای درد پاهایم مفید است. وارد حال شدیم خدمتکار مخصوصش جلو دوید، گفتم: دفعه ی قبل به تو توضیح دادم که هر زمان من این جا هستم تو می توانی به مرخصی بروی. پدرم خندید: می بینی جونیا، چه می شه کرد نمی توانم درخواست دخترم را رد کنم. شهیاد و سمانه از آن سوی میز با اخم نگاهمان می کردند و گلتاج مهر شمشیر تیز زبانش را آماده حمله کرده بود تا بر قلبم فرو نشاند، من پدر را سپر قرار داده و با هم سر میز نشستیم گلتاج مهر زنگی را فشار داد و خدمتکاران به نوبت وارد شده و هر کدام غذاهایی را سر میز آوردند چند تن از آنها هم با احترام کنارمان ایستاده بودند تا کمکمان کنند. گلتاج مهر با لحن تند ی گفت: هدیه خدمتکار کنار دست پدرت هست تو حواست به خودت باشد این جا هم دیوار نیست که از آن بالا بروی و وارد اتاق شوی گویا در تبریز اتاقهای شما در ندارند. خندیدیم: اوه مادام، دیوارهای خانه ی تبریز هم مثل دیوارهای این جا کوتاه است و به چالاکی یک گربه می توان وارد شد، پدر خندید و شهیاد گفت: جوابهای بامزه ای می دهی، بشقاب سوپ را به دست پدر دادم و خود برای گریز از نگاه آنها سرم را پایین انداخته و شروع به خوردن کردم. گلتاج مهر گفت: تو دیگه آن قدر درگیر کار پدر و مادر لاله دره ای هستی که تنها آنها را در نظر می گیری و نسبت به پدر و مادر واقعی ات بی توجهی می کنی. تعجب برانگیز است! هوم..... گلتاج مهر داست با این سخنان ذهن پدر را آلوده می کرد که مثلاً من نسبت به پدرم بی تفاوت یا حتی بی احساس هستم. گفتم: مادام اشتباه نفرمایید گفته شما صحت ندارد من اکنون به شوق دیدار پدر این همه راه را آمده ام، من به ایشان علاقه دارم و مجبورم زود به زود به این جا بیایم ولی می ترسم این دیدارها باعث ایجاد مزاحمت برای شما شود، در نتیجه از پدر عزیزم می خواهم ساختمان مجزایی را آماده نمایند که هرگاه آمدم برای

چند مدتی آسوده در کنار هم باشیم و مزاحم شما هم نشوم. سمانه تند گفت: ولی دکتر اجازه ی چنین حرکتی را نمی دهد پدر باید مدام تحت نظر پزشک باشند.

-بودن من برنامه ی پزشکان را بر هم نمی زند، آنها می توانند طبق برنامه هایشان پیش بروند من فقط می خواهم پدر را خوب ببینم و تا زمانی که این جا هستم، هم صحبت پدر باشم. پدر گفت: دخترم اختلاف نظر و سلیقه در اولین برخوردها بسیار است، تو با آنها انس می گیری، آنها هنوز نمی توانند درک کنند که تو کسی نیستی که در مقابل لقبهای اشرافی آنها سر خم کنی، آنها هم به تدریج متوجه می شوند. مهتاب من، آنها به آدابی عادت کرده اند، و تو هم به روشی دیگر عادت کرده ای و با هم رفتار خصمانه کردن اصلا پسندیده نیست. بگذار ببینم پیش قدمی کدامتان برای سازش خواهر و برادرها نتیجه بخش تر است. مهم این است که مرا خوشحال می کند و با چنگال خود گوشت سرخ کرده ی بره را در دهانم گذاشت و کلی باعث عذاب افراد جمع شده ی گرد میز ناهار شد. من در حین غذا خوردن به نقشه ای فکر می کردم که چگونه در فرصتی کم همه چیز را به قبضه ی خود درآورم و بروم تا از این آدمیان متکبر به دور باشم، پدر را هر زمان به نوعی می شد ملاقات کرد، مهم آن آقای راغبی است که اخبار را در چنته ی خود پنهان کرده است. بعد از اتمام غذا خواستم پدر را برای استراحت به اتاقش برسانم گلتاج مهر هم به سمت پدر آمد تا او را به اتاقش هدایت کند ولی پدر دستانش را به دور شانه ام حلقه زد و گفت: فعلا باید با دخترم باشم، مهمانی است که از راه دور آمده، همیشه که در کنارم نیست. من با او به سمت اتاقش به حرکت در آمدم پدر نرسیده به راهرو گفت: جناب راغبی لطفا تا نیم ساعت دیگر در اتاق من باشید.

من با پدر به اتاقش رفتم او بر روی مبل راحتی نشست و من عسلی مخملی را برداشته و برزیر پاهایش قرار دادم. او دستانم را گرفت و مرا در بغل خود نشانده.

صدایش غمگین بود: دخترم کاش می توانستم در جشن عروسیت شرکت کنم، وقتی لباس عروسی به تن کرده سر سفره ی عقد نشسته ای بهم زنگ بزنی و با من صحبت کن، تو فروتن و متواضع هستی و رضایت مرا جلب کرده ای تو جوانی و من پیرم و به مرگ نزدیک هستم و به زندگی امروز خود اطمینان ندارم، تو نصایح مرا به یاد داشته باش. عاقلانه با ثروتت برخورد کن تا آن را بیهوده از دست ندهی جز این چیزی ندارم بگویم.

نیم ساعت بعد آقای راغبی با تعظیم بلند بالا وارد شد و با حالت احترام آمیزی مقابلش نشست. پدر گفت: وکیلتم هم با تو به تبریزی می آید و تا پایان مراسم ازدواج آن جاست.

راغبی کیفش را گشود و مدارکی را بیرون کشید. آنها هر کاغذی را که مقابلم می گذاشتند امضاء می زدم و حتی از مطالب درون کاغذها هم چیزی نمی دانستم و مثل کودکان نادان آن چه را که می گفتند با امضاء زدن می پذیرفتم. فقط ده دوازده تا امضاء زدم، دیگر بیل به دست نگرفته و با عرق جبین روی زمین کار نکرده بودم از صبح تا شب پشت میزی و با چشمانی که بر اثر کار بیشتر کور خواهد شد ننشسته بودم یا خدمتکاری در یکی از مراکز و کارخانه ها نبودم تا پاهایم از شدت سر پا ایستادن تاول زده باشد یا معلمی که از صبح با شاگردانش سر کلاس درس کلنجار رفته باشد، فقط با چندین امضاء از ثروتمندترین افراد کشورم شدم و به پاس این همه ثروتی که نثارم شد بوسه ای بر گونه ی این بخشنده ی سعادت زدم و در این میان تنها چیز تحمیلی و آزاردهنده ازدواج با شهروز بود که غذا بمی داد. شکست خورده ی عشق شدم و بدون عشق پای سفره ی عقد می نشستم و بالاچاره شهروز را به نام شوهر می پذیرفتم و در مقابل صاحب این همه املاک و پولهایی که در حسابهای بانکی خوابیده بود، می شدم، چه رویای

شیرین و لذت بخشی ، من که پول خرید یک اسب مردنی را هم نداشتم ، حالا می توانستم صاحب بهترین ماشینها ، خانه ها ، ویلاها و اوه خدایا کاش دیوانه نشوم .

یک روز پدرم مجله ای را به دستم داد . مجله ای قدیمی بود و عکسی از کارولین اواناسیس امریکایی ثروتمندترین دختر دنیا را در آن چاپ کرده بودند و من در این فکر بودم او با ثروتش چه کرده است ؟ و در زیر سایه ی ثروتش چه قدر از لذایذ دنیا لذت می برد و احساس خوشبختی می کند ، درست است که انسان تنها با داشتن ثروت خوشبخت نمی شود ، اما حال خود را به جای او و مثل او می دیدم . کارولین اواناسیس ایرانی ! آه دنیای من دگرگون گشته و در دنیایی از پول غرق شده ام . اگر کسی از من می پرسید با این ثروت چه خواهی کرد ؟ هزارها جواب داشتم هزارها طرح و نقشه داشتم ، اما به راستی خوشبخت بودم .

سعی می کردم به این سوال فکر نکنم تنها زمان حال را در نظر بگیرم که یک دفعه در میان دریای پول غرق شده ام و حس لذت و خوشی سراسر وجودم را فرا گرفته است .

تا رسیدن به فرودگاه راغبی هم در کنارم بود . سوار هواپیما شدیم که به ایران باز گردیم تا به کمک او این پولها به حساب من سرازیر شود لبخندهای شیطانی من گلتاج مهر را در منزل خودش خیلی عذاب داده بود . مدام در اطرافم می چرخید شاید که چیزی بخواند و بداند چه مقدار از پدر به یغما می برم و اگر می دانست ، مسلما مثل مادرم دیوانه می شد که چه طور ناگهان این دختر غارتگر مثل صاعقه به سرشان افتاد و همه شان را از ثروت عظیم محروم کرد . دوستان نشریه در سالن فرودگاه غوغا می کردند همان مجله ی قدیمی را در دست داشتم آن را دور سرم گرداندم بلند به دوستان سلام دادم . مهتاب خوانسار ، دختر قائم الملک خوانسار ، خوشبخت ترین انسان با کوله باری از ثروت پدر شاهزاده اش که یکی از شاهزادگان مهم دربار شاهنشاهی سابق بود وارد سرزمینش شد . مشکل می توانستم این حس را از خود دور کنم که من هدیه فرخ نیا و لاله دره ای باشم ولی فعلا این شناسنامه ی واقعی لذتش بیشتر بود و غرور و تکبر ثروت بی پایان داشت کورم می کرد . مثل پادشاهان خود را پر قدرت می دیدم که می تواند بر کشوری حکمرانی کند و همه انسانها مانند برده در مقابلشان سر به سجده بگذارند ، این حس قوی بود و از همه انتظار داشتم با به گونه ای دیگر با من برخورد کنند . دوستان می توانستند در مقابل این دختر احترام کنند ، چشمانم تار می دید و هیولای زشت تکبر ، مرا به جلو می راند . دست شهروز هنوز این دنیای قشنگ را بر هم نزده بود و من با لبخند مغرورانه به پیش می رفتم . دوستان منتظر بودند تا هدیه ی سابق سبکبال و بی خیال به میانشان برود و ساده لوحانه بخندد ولی تکبر و غرور هنوز مرا هدایت می کردند و من دوست داشتم دوستان دست از بگو و بخند بردارند و احترام آمیز تر برخورد کنند . صدای شاهین طلسم را شکست و بی رحمانه این ژست را برهم زد ، بدون این که بدانم از کجا پیدایش شد . حال مقابل هم بودیم کسی در اطرافمان نبود ، دوستان تا او را می دیدند میدان را خالی می کردند . آن ها عقب تر رفته و منتظر من بودند . شاهین مقابلم ایستاده بود ، نگاهش کردم ، هیجانش زیر ماسکی آرام که بر چهره زده بود پنهان بود و این را لرزش صدایش آشکار می کرد . به پهلوی ایستادم تا مستقیم نگاهم نکند .

-هدیه بگو چگونه آمدی ؟

به سویی چرخیدم و قلبم به لرزه ای شدید افتاد نگاهش کردم مثل این که مسخره ام می کرد ولی منتظر جوابم بود و من بی رحمانه گفتم : متاسفم شاهین .

هنوز همان هیولا بوده و تغییر نکرده بودم. شاهین گفت: بگو دیگه، بگو که هدیه ی شاهین آمدی؟
لبخندی زدم: هدیه ی شاهزاده آمدم.

زود چشمهای قشنگش زیر اخمهای ابروها خشمناک شد و برقی از آن جهید و لبخند ویرانگرش دوباره بر لبهایش شکل گرفت: تو هدیه ی شاهزاده شدی؟ یعنی تسلیم اون شدی؟ یعنی پذیرفتی آن چه را که به تو تحمیل کرد؟
دوستان خیلی ازما فاصله گرفته بودند و من بی رحمانه و کور از لذت ثروت،
ادامه دادم: شاهین با تو خرده حسابی داشتم، زندان را از یاد برده ای؟
ابرو بالا انداخت: تو حالا تلافی می کنی؟ صدها برابر بیشتر از کار زشت مرا مرتکب شدی

-درسته شاهین هزارها برابر بیشتر وقتی که قلبم به خاطر تو می تپید، وقتی که ...

با خشم آنی، دستش را دراز کرد و با عجله مرا به بیرون از سالن برد وارد محوطه ی بیرون سالن شدیم، مرا می کشید، پایم به لبه ی جدول کنار جوی گیر کرد و کم مانده بود زمین بخورم، بلندم کرد، ساکم را به درون ماشین پرت نمود و با عجله مرا سوار ماشین کرد، دوستان مبهوت از رفتار خشن او به دنبالم می آمدند ولی شاهین عصبی و سریع رانندگی می کرد و با آرتیست بازی دوستان را گم کرد و با سرعت بسیار خیابانها را پشت سر گذاشت و به سوی خیابان قراملک راند و آن جا وارد باغی شد، بدون این که کلمه ای حرف بزند. از میان درختان مرا گذراند و من با تعجب شیدا را دیدم که کنار آلونک چوبی نشسته و دستانش را در هم قلاب کرده بود. برای یک لحظه از ذهنم گذشت حدس پدر تحقق می یابد و او می تواند مرا به قتل برساند، شاهین که سر پدرش را بالای دار فرستاد، حال شاید برای انتقام گیری قصد جان مرا کرده باشد، چرا فکرم فقط معطوف طایفه ی پدر شاهزاده ام شده بود؟ با ترس و لرز شیدا را نگاه کردم. شیدا گفت: چه کار می کنی هدیه؟ با شاهین آشتی کرده ای؟ وقتی جوابش را ندادم، ادامه داد: هدیه، این باغ ارثیه ی پدر ماست نمی دانستی؟ مقرر جاسوسی های شاهین و من این جاست، بعد خندید و شاهین بدون این که بگذارد جوابی به شیدا بدهم مرا از میان باغ برد و کنار جویبار کوچکی از آب ایستاد و من هم ایستادم، نفسش تند و عصبی بود. دستانم را گرفت: هدیه دوباره تکرار کن تو چه شدی؟

کمی از او می ترسیدم ولی به تدریج نوازش دستهایش آرامم می کرد، خندیدم. او هم خندید. خنده ام برای این بود که از حالت ترس بیرون بیایم و باور کنم که به من آسیبی نخواهد رساند. گفت: تکرار کن، هدیه ی شاهزاده؟
تسلیم شاهزاده؟ انسانهای عادی از قدیم رسم بوده همیشه در مقابل شاهزاده ها و شازده ها احمقانه تسلیم و برده بودند و تو در این زمان باز این کار را کردی؟

برای اولین بار او را شاهینی غیر از آن چه که بود می دیدم. آرام و پر التماس و اعتراف عشقی که در کلمات ساده جان می گرفتند نه در کنایه ها و غرورها، او سرم را بلند کرد برق چشمانش دلم را آتش زد من هم تمام گرد و غبارهایی را که روی شفافیت و صافی عشقم نشسته بودند، پس زدم و پاک کردم و دیدم پاکی و شفافیت آن را چون آب زلال زیر پایمان یا آینه ای که تصویر عشقی را به معرض دید می گذارد، دریافتم با تمامی این برنامه ها که پیش آمده، غیر شاهین تحمل هیچ مردی را نمی توانم بکنم، لبهای شاهین حیات و لذت عشق می داد و هرگز فکر نمی کردم روزی خودم را این قدر تسلیم بوسه هایش بکنم و من که این قدر دیوانه ی ثروت شده بودم ف دنیا را تهی از هر تجملی تنها در رویاهای شاهین می دیدم ف او که سالها با غرورش و من با غرورم خودمان را فریب داده

بودیم تا از هم دور باشیم ، حال یکی بودن را تجربه می کردیم . یک روح در دو جسم بی قرار ، برای اولین بار چشمانش را پر از اشک می دیدم و او نیز با خنده اشکهای مرا می سترد .

با گریه گفتم : درسته که من لجبازی کردم ولی نمی خواستم نتیجه اش این باشد من مجبورم با خواست پدرم عمل کنم تو گفתי از ثروت و شهرت بگذر و ساده مرا بپذیر ولی با دل پدرم چه می کردم از آن هم می توانستم بگذرم ؟ او پدر حقیقی من است و با این همه کرامتش من می توانستم او را برنجانم ؟

شاهین گونه اش را بر گونه ام گذاشت و اشک هایمان در هم مخلوط شد و در هوا و نسیم ملایم باغ که عطر میوه ها و سبزیهای با طراوت را به مشام می رساند عشق شاهین را باور می کردم و برای از دست دادن آن می گریستم ، شاهین مرا از خود دور کرد : هدیه حالا همه نگرانت شده اند مخصوصا که از من سابقه ی خوبی ندیده اند ، بیا زودتر به خانه برگردانم .

و مرا کنار نهر نشاند تا صورتم را بشویم گفتم : تو هم صورتت را بشوی ، آبرویت پیش خواهرت می رود شاید از دیدن اشک برادر خوشحال بشود .

خندید و نشست : بد پیشنهادی نیست او بدجنس است . با این که تنها خواهرم هست ، اما محتاطانه باهاش برخورد می کنم

در طی راه هر دو برای شکست عشقمان سکوت کرده بودیم ولی فکر نمی کردم او آرام بماند. شیدا نیز با ما آمد و از دیدن حال هر دوی ما حتما حدس زده بود جدایی ابدی بین من و برادرش پیش آمده برای همین او هم اصلا حرفی نمی زد . شاهین ماشین را نگه داشت ، شیدا را کنار درب منزلمان پیاده کرد دستش را بر روی فرمان گذاشت و به من که هنوز پیاده نشده و نگاهش می کردم گفت : روزگاری من بدون دغدغه این جا می آمدم ولی با این وضعیت پایم از همه جا کوتاه شده ولی ، دوباره لبخند شیطانی بر لبانش جان گرفت . شیدا که کنار در ایستاده بود داد زد بیا پایین هدیه یوسف بیگ در را باز کرد . گفتم : شاهین من و تو نمونه ی شکست خوردگان عشق نیستیم آن چه را که بزرگترها تعیین می کنند سرنوشت ما را می سازد و تعیین کننده ی سرنوشت من روزگاری شخصیت مهم و با قدرتی بوده است و حال هم به واسطه ی ثروتش نقش مهمی را ایفا می کند . شاهین روبرو را نگاه می کرد لبخندش را بر لبانش حفظ کرده بود صدایش دور بود : پدر من هم آدم مهم و با نفوذی بود ولی به امید خیالات پوچ نشسته بود که هر چه زودتر انقلاب سرکوب خواهد شد و انقلابیون کاری نخواهند توانست بکنند ولی افسوس بر سر همین خیال واهی سرش را به باد داد و پدر تو عاقلتر بود که به موقع سرش را فراری داد و حالا از آن جا هم حکمرانی می کند . گفتم : تو اهدافی را پیش گرفته ای و نمی دانم تا چه حد صادق هستی . هیچ وقت نمی توانم تو را بخوانم ، ولی من این ثروت را باید می گرفتم هزار تا نقشه و خیال دارم و دست خالی هیچ کاری نمی شود کرد . با لحن خشنی گفتم : کافیت هدیه ، برو پایین یوسف بیگ را منتظر نگذار ، انگار او بدون تو قصد به درون خانه رفتن را ندارد ، باز شیطان شد جدای آن چه که ساعتی پیش درون باغ بود و خدای من بود . حس خدایی و اهریمنی هم زمان در وجودش به نمایش در می آمد . چشمانش را تنگ کرده و لبانش را گاز می گرفت و آن گونه که لبانش را بازی می داد در یک آن دانستم نقشه ای شیطانی در ذهنش در حال شکل گرفتن است . از ماشین پیاده شدم عمو یوسف بیگ از میان مدر کنار رفت و من غمگین و حیران وارد حیاط شدم آن شور و غروری که از زور ثروت در حین ورود به فرودگاه در وجودم نقش بسته بود ، حال شکسته و ویران می گشت ، عین شاهین خسته بودم و همین دم باور کردم که همیشه باید به اصل بودن شناسنامه ی دومم یعنی هدیه فرخ نیا بودن تکیه کنم ، شاهین

مثل اهریمنی به وقت لازم ابهت و شکوه شناسنامه اصلم یعنی مهتاب خوانسار بودن را می شکست البته این هم بد نبود ، چون شخصیت اصلی و همیشگی حفظ می شد . رزا از پنجره فریاد زد : بچه ها دیگه این ور و اون ور زنگ نزنید خدا را شکر ، هدیه آمد ، شیدا هم همراهش هست . مادرم در حالی که چادر را بر کمرش بسته در دستانش منقل کوچک اسپند بود و از دود چشمانش را می بست وارد ایوان شد و بلند گفت : هدیه ی من ، خوش آمدی . ما روزگاران را با دلهره گذراندیم که مبادا زمانی تو را از دست بدهیم و پدر شاهزاده ات نگذارد تو به ایران برگردی . شکر خدا که آمدی بگو که فرقی نکردی و تو همیشه هدیه ی ما هستی . به زور خندیدم : هیچی فرق نکرده من در کنار شما در تبریز ماندگار هستم . فقط دامادی به خانواده ی ما اضافه خواهد شد . مادر به سویم دوید و بغلم کرد آهسته گفت : بالاخره مال شاهین شدی ؟

-مادر ، دامادت شهروز ، از کی این جا آمده ؟ دیگه شاهین را فراموش کنید . آهی کشید : پس پدرت شهروز را غالب کرد ، عیبی ندارد ، مادرش زن بدی نیست ، شهروز چند روزی است که آمده عمه ات شاید فردا یا پس فردا بیاید . دستورات دقیق عروسی حتما از فرانسه به پوراندخت رسیده است ، حالا بیا تو ، شهروز رفته بیرون و به زودی میاد . موریس شاخه ای گل سفید از حیاط چید و روی روسری سیاه مادر گذاشته و مقابلم گرفت چشمتی زد و گفت : تسلیت برای عشق تو و شاهین ناقابل است . شیدا به سرعت از پله ها بالا رفت . گل را برداشته و به سویی پرت کردم رزا آن را دید و سعی داشت با حرکات شاد موضوع را عوض کند . وارد هال شدم . آلدو و شیدا در گوشه ای از هال روی مبلها نشسته و سر در گوش هم گذاشته بودند . آن قدر مثل پیرزنهای بد طینت شده بودم که حس می کردم دارند غیبت مرا می کنند . با دیدن شاهین تمام شوکت و جلال آن چه را که در فرانسه احاطه ام کرده بود ، از دست دادم و شدم هدیه ای ساده تر و احمق تر از آنی که بودم شهروز هنوز خانه نیامده بود . کنار پدر نشستم او مدام سیگار می کشید و همراه پکهای سیگار آههای عمیقش دل مادرم را به درد می آورد . راغبی مات و حیران در میان کسانی که غریبه بودند معذب به نظر می رسید و من آهسته به کنارش خزیدم ، رزا با شادی پذیرایی می کرد و مدام مرا در جریان امور نشریه قرار می داد : هدیه می خواهی نشریه را گسترش دهیم ، ما این وعده ی خوش را به خوانندگان داده ایم نشریه ی هدیه به مجله ی هفتگی تغییر می یابد ما طرحها را ریخته ایم قبولش داری ؟ -نمی دانم بگذار آقای راغبی دستورات پدر را برایم توضیح دهد که ببینم چه کار باید بکنم . سرم را به سمت پدر برگرداندم ، چهره ی آفتاب سوخته اش دوست داشتنی بود اوپی که همیشه با درآمد کمش سعی داشت به خواسته هایم جواب دهد و آن یکی پدرم حالا چه وعده ها و جوابهای با ارزشی را به من داده بود . آقای راغبی کیف اسرارآمیزش را گشود تا راههای دستیابی به گنجهایم را فاش سازد . آهسته گفت : فردا صبح زود می رویم تا کارهای بانکی را به انجام برسانیم کار املاک در تهران و اطراف آن وقت زیادی خواهد گرفت و تو این قدر پر مشغله ای که می دانم نمی توانی با من همراهی کنی . می خواهی برای خودت وکیل بگیری ؟ به موریس نگاه کردم در حال خوردن چای می خندید . با این که از کار بی مزه اش حرصم گرفته بود و به او پرخاش کرده بودم ، ولی او به دل بگیر نبود . گفتم : موریس از طرف من وکیل است تا دنبال کارهایم باشد . نشریه بدون او هم می چرخد او را به هر کجا می خواهید ببرید . موریس گفت : لطفا عذر مرا بپذیرید . من یک ایتالیایی هستم خانم استاد نمی شود . او مرا همیشه به شوخی مسئول همه کاره صدا می زد . حال از استاد صدا زدنش تعجب کردم . وقتی دید با حیرت نگاهش می کنم بلندتر خندید : هوم همین دیگه مادمازل ، همای خوشبختی بر سردر خانه ات شیدا جا خوش کرده و شانس مدام در خانه ات را می زند دیروز حکم تدریس شما در دانشگاه تبریز به دستان رسید و ما هم

مطالعه اش کردیم این سال ، سال پر بار و پربرکتی برای شماسست سینیوریتا هدیه ، ولی من یکی از حالا بگم و هشدار داده باشم اگه حقوق ما را زیاد نکنی و به خواسته‌های به حق ما جواب ندهی از همین حالا همه را دعوت به تحصن و اعتصاب غذا می کنم اغتشاش را ه می اندازم و همه را علیه ات برمی انگیزم و یک گزارش مفصل در نشریه به چاپ می رسانم در مورد این که ایرانیها نسبت به خواسته های کارمندان خارجی خود بی توجه هستند و آنان را با نان بخور و نمیر زنده نگه می دارند . در این جا بود که آلدو و شیدا سرهایشان از هم فاصله گرفته و بلند خندیدند و آقای راغبی گاهی آن چه را که لازم بود بدانم ، به من گوشزد می کرد . پدر مرا از قید وکیل آزاد کرده بود و دلارهای آمریکایی را از حسابهای بانکی روانه ی حسابهای من می کرد و سپرده بود که برای کارهایم همیشه احتیاج به وکیل خواهم داشت و مطمئن تر از آقای راغبی کسی نیست و من به پدر گفتم که او می تواند همچنان وکیل من باقی بماند تا زمانی که لازم باشد . آن قدر احساسهای گوناگون از دو پدر و مادر با ثروت با درگیریهایی فکری احاطه ام کرده بود که دوستان نمی دانستند چگونه مرا از بی حوصله گی بیرون بیاورند نمی دانستم نظر شیدا از این که این گونه از برادرش جدا شدم چه می باشد از هنگام صحبت آلدو گوشش با او و نگاهش با من بود و با نگاه عقاب وارش مرا می کاوید تا آن چه را که از حالاتم لازم است بردارد و به اطلاع برادرش برساند صمیمیت بین من و او باعث شده بود هرگز درباره ی شاهین با من حرف نزنم تا مبدا که به بحث کشیده شود . شب هر چه منتظر ماندیم ، باز شهروز نیامد ، حتی تلفنی هم تماس نگرفت و اطلاعی از خودش نداد . می دانستم از رفتنم با شاهین ناراحت شده است که حالا شاهین مرا از فرودگاه به کجا برده است ؟ یا چرا زودتر از این ها شاهین را طرد نکرده ام ؟ بعد از چند روز شهروز همراه مادر و خواهرش وارد شدند . از اخم هایش می فهمیدم که هنوز از دستم ناراحت است . ولی سعی می کرد چیزی بر لب نیاورد و با صمیمیت باهام برخورد می کرد ، اما من بعد از آمدن از فرانسه شهروز را که در تهران قابل تحمل دیده بودم حال برای لحظاتی هم نمی توانستم او را ببینم یا تحملش کنم و بی اختیار از کنارش فرار می کردم و به او فرصتی نمی دادم تا تنها گیرم بیندازد و با چرندیاتش حالم را به هم بزند . همیشه در میان جمع خانواده یا دوستان بودم . همراه بچه ها آن قدر خود را درگیر کار راه اندازی مجله ی هفتگی کرده بودیم که کارها روی هم انباشته بود ، استخدام افراد جدید و خرید ساختمانی بزرگ و مجهز را به موریس و سعید سپرده بودم و قرار بود با هماهنگی های قبلی در دانشگاه به تدریس مشغول شوم . مادر می خواست به تکاپوی خانه تکانی بیفتد ولی منتظر بود تا عمه پوراندخت و شهروز به تهران بازگردند . این اواخر پدر تماسهای مکرری از فرانسه گرفته بود و من و او بیشتر به همدیگر نزدیک شده بودیم ، کار خرید خانه ای تقریباً دور از تبریز را به عهده ی این پدر گذاشته بودم ، هوای آزاد و منطقه ای باز و پردرخت که ساختمانی محفوظ در آن ساخته شود زیرا می خواستم مادرم را از بیمارستان خارج کرده و به خانه ام بیاورم . پرستار مادرم که پیر دختری بود گفت که اگه اجازه بدهم باز پرستاری مادر را به عهده می گیرد ، من از خدا خواسته وقتی به او پیشنهاد دوبرابر شده حقوقش را دادم از خوشحالی بال درآورده بود و هر آن منتظر بود تا این خانه خریداری شود و از بیمارستان خارج شود . روز عقد و ازدواج را به اواخر بهار موکول کرده بودیم و عمه پوراندخت با کلی اطمینان از تمامی برنامه ها که منظم و مرتب به پیش خواهد رفت به تهران بازگشت ، او کاملاً از من راضی بود ، زیرا که من زبانم را خیلی کوتاه کرده بودم و ملایم تر رفتار می کردم . پدر و مادرم هم از این ازدواج راضی بودند و فکر می کردند شهروز از هر جهت مرا درک می کند و مسلماً خوشبخت خواهد کرد . بعد از رفتن آنها به تهران مادرم نفسی به آسودگی کشید و به خدمتکارها توضیح می داد که سریعاً خانه را زیرو رو کنند و یک خانه تکانی مفصل به راه انداخت ، شهاب هرگز با

من تماس نمی گرفت ولی امیر چندین بار برای دیدنم به دفتر مجله آمده بود و از هر دری صحبت کرده بود . مراجعه کننده زیاد بود و من وقت ملاقات با آنها را نداشتم و آلدو که به دنبال گرفتن اقامت دائمی در ایران بود برای کار مجله بسیار زحمت می کشید و من تقریباً تمام کارها را به دست او سپرده بودم . دانشجویان بیشتر از طریق مجله با من تماس داشتند آنها مرا کوچک ولی جدی می دیدند و از روش زندگیم باخبر بودند مشکلات را از طریق نامه یا مراجعه به دفتر مطرح می کردند و ما مشاورین خانوادگی و روانشناس استخدام کرده بودیم که در دفتر به کار جوانان رسیدگی می کردند اولین اقدام من کمی با مخالفت پدر شاهزاده ام روبرو شد . خرید زمین و احداث دبیرستان ، اولین اقدام من و اهدای آن به آموزش و پرورش برای دانش آموزانی که فضای آموزشی نداشتند ، بود . نفهمیدم پدر این موضوع را از زبان چه کسی شنید ولی بعد مدتی که از کارم گذشت ، پدر تلفنی از فرانسه می گفت : این کار بد نیست ، اما به ذاتّه ات خوش خواهد آمد و زمانی خواهی دید که همه چیز را به باد داده ای . من می گفتم : اینها به باد نمی رود و پدرم تقریباً نا رضایتی خود را نشان می داد ولی من این کارها را یک نوع خدمت به ملت می دانستم . تصمیم داشتم صادق بودن با پدر شاهزاده ام را در بعضی موارد از یاد ببرم تا مبادا اختلافی پیش آید ولی شهروز می توانست پدر را مستقیم در جریان کارها قرار دهد با این که منتظر ازدواج با شهروز بودم ولی به تلفنهای گهگاه شاهین با شوق جواب می دادم . او روح زندگی را در وجودم می دیدم همیشه وقتی تلفن می کرد بی تفاوت و خونسرد صحبتهای متفرقه می کرد و حتی یک کلام از شهروز نمی پرسید که چه کار می کند ؟ بهش گفتم : شاهین ، شغلت تو را راضی می کنه ؟ -هیچ چیز منو راضی نمی کنه . عمارت ما در لاله دره یادت هست ؟ -مگه می شه اونجا رو با تمامی خاطراتش را فراموش کرد ، راستی شاهین دانیال و ایمان را هم در دفتر استخدام کردم ، خیلی آدم های فعالی هستند . -چطوری پیدایشان کردی ؟ -اتفاقی مجله را خریده و نام مرا در آن دیده بودند ، ایمان از اول پسر باهوشی بود وقتی من و تو را فراری داد ، دهان قرصی داشت و چیزی را لو نداد تا سوم راهنمایی درس خوانده ولی درکنار موریس خبرها را کشف می کند ، می دانی شاهین یک روز او حرف بسیار جالبی بهم زد و گفت خانم فرخ نیا اگر مرا استخدام کنی من مثل انگلیسها روباه ، مثل آلمانیها گراز ، و مثل روسها خرس خواهم بود همیشه با دست پر خواهم آمد) من از حرفش خنده ام گرفت بهترین سرگرمی او بعد از کار مطالعه است ، دانیال می خواست که محمود را هم بیاورم او یک معلم است و بسیار کاردان و پرکار . به هر حال شاهین فکر کنم اهالی لاله دره کارگردانان اصلی مجله ی هدیه باشند . -تو همیشه منحصر به فرد بودی حتی در لاله دره . حالا به اهالی آن خدمت می کنی . -شاهین این ثروت که به من رسیده در واقع ثروت ملت است و من می خواهم آن را به صاحبانش برسانم . -پدر تو بیشتر آن ثروت را از اهالی تهران و مناطق تجریش دزدیده بود حالا همه ی آن را برای تبریز خرج نکن ، تهران را هم به یاد داشته باش . عصبی گفتم : خجالت بکش ، تو پدر مرا دزد خطاب کردی ؟ خندید : چیه ؟ تعجب کردی ؟ پدر تو در مقابل آن بزرگترها رقمی نبود که دزد خطاب نشود ، پدر تو هر روز در قصرش در حال عیش با زنهای قشنگش بود ، چقدر کار کرده بود تا این ثروت را جمع آوری کند ؟ یا ... داد زدم : شاهین بس کن پدر خودت را فراموش نکن که کی بود و چه کارها با مردم کرد ؟ با لحن مسخره ای خندید : حتی پدر من از آنها کمتر نیست . بر منکرش لعنت . پدرم رو خوب می شناسم ، اگر پدرم محترم و مرحوم آن دهقانان بیچاره را به آن همه کار وادار نمی کرد و در مقابل نان بخور و نمیری به آنها نمی داد یا به عنوان ارباب صاحب زن و دختر و زمین آنها نمی شد چه داشت ؟ ارثیه ی پدر بزرگم بود ؟ او یک گدای مطلق بود . یادم میاد مادرم وقتی زنده بود از ازدواجش با پدرم صحبت می کرد و می گفت وقتی با پدرم ازدواج کرد آنها هیچی نداشتند و او بعد ازدواجش با

پدرم همراه آنها همگی در یک اتاق زندگی می کردند و شبها از میان اتاق پرده ای کشیده می شد و پدر بزرگم یک چاروادار بود و این افراد با این اصل ونسب! چه شدند و به چه مقامی رسیدند؟ با وجود تمامی گفته های شاهین، کلمه ی دزد طنین ناخوشایندی داشت. گفتم: به هر حال این کار گردون است و برخلاف گفته های تو پدر شاهزاده ی من مثل پدر بزرگ تو چاروادار نبود. به هر صورت همه به نوعی و رد زیر سایه ی یکی از بزرگان به جایی می رسند و یکی مثل تو و یکی هم مثل من فرزند بدی از آب در می آیند و به دست آورده های آنها را به باد می دهند ولی وقتی زندگی فانی است و بعد از عمری کوتاه همه چیز به باد می رود فنا شدن ثروتی در مقابل آن چه ارزشی دارد؟ -اگه از من می شنوی هدیه یک موسسه ی خیریه به نام زنان رانده شده از خانه و اجتماع را راه اندازی کن، هم کار خیری انجام داده ای هم موقعیت بسیاری به دست آورده ای. -تو فکر می کنی من این قدر به شهرت اهمیت می دهم؟ -مگه منظورت از به راه اندازی مجله ی هدیه همین نبود. ولی من با این بحث کاری ندارم امیدوارم سنجیده با برنامه پیش بروی. -دلت می خواد از تو حرف شنوی داشته باشم تو مرا دختر یک دزد خطاب کردی این توهین به پدر کنونی ام هم هست و صدای آن سوی خط گوشم را خراش داد: این کلمه را بهانه نگه دار برای انتقامی دیگر عزیزم. یادت نره، منم یادم نمیره. من همان روز به دومین کار بزرگ اقدام کردم موسسه خیریه برای بچه های بی سرپرست به راه افتاد و کار را به دست رفعت و مهرانگیز سپردم سعی کردم این کارها بی سروصدا انجام گیرد ولی بعد از چند روز شهروز به تبریز آمد کمی چاقتر شده بود تلاش می کرد تا مقدمات ازدواج را فراهم کند و در این واسطه مدام با پدر و مادرم مشورت می کرد. یک شب به آهستگی در کنارم نشست و من هم به آهستگی از او فاصله گرفته و دورتر نشستم. او توجه نکرد و به طرفم خم شد: هدیه مقداری از املاک وسیع زعفرانیه در حال فروش است نمی خواهی آن جا را برای روزهای خوش زندگی آینده مان خریداری کنیم، دامنه و کوههای سرسبز خنک شمیران در شمال تهران که دیگر معروف است. -پدر که املاکی در آن نواحی دارد البته من هنوز آن جاها را ندیده ام ولی امیدوارم روزی فرصت این کار را داشته باشم. او با کنایه ادامه داد: همه ی کارکنان اصلی ات را که صاحب ماشین و خانه کرده ای. -شهروز، آنها دوستان من هستند که از اولین روز با تمامی مشکلات در کنار من بودند ثانیاً من هنوز قرضهائیم را پرداخت نکرده ام. ده میلیون به شاهین بدهکارم. تند گفت: چه لزومی داره که تا حالا صبر کرده ای، پرداختش کن. -می ترسم این مسئله رو با او در میان بگذارم و او نپذیرد و شاید از دستم هم عصبانی شود. -تمامی پول را با بهره اش پرداخت کن پسر عمویت را راضی می کنی. وقتی تهران رفتم من خودم باهاش صحبت می کنم و تسویه حساب می کنم تا پی کار خودش برود. ما دیگر به او نیاز نداریم. شهروز این را با لحن تندی بیان کرد. گفتم: و ما وقتی نیاز داشتیم او با انسانیت این کار را انجام داد حالا نباید به جای تشکر جفتک بیندازیم این را فراموش نکن و در هر حالتی انسانیت را از یاد نبر. شهروز برای اولین بار چهره ای به من نشان داد که ترسیدم. من که فکر می کردم او مطیع و رام من است.

فکر می کردم او رام من است و می توانم طبق خواسته هایم او را بگردانم.

مقابلم ایستاد و گفت: گوش کن هدیه، من گاهی مواقع باید با تو اساسی صحبت کنم تا حدود خود را بشناسی.

نفس تندش به صورتم می خورد، گویی که قصد جنگ داشتیم مقابل هم ایستاده بودیم، ادامه داد: ببین هدیه، فکر نکن که من به نامزدم اجازه می دهم به واسطه ی پولش مرا مثل موم در دستانش ورز بدهد و هر طوری دلش خواست بازیم بدهد. من تعصبم بیشتر از شاهین است، بهت اخطار می کنم به هیچ وجه نباید با او تماس داشته باشی.

- کدام رفتار شاهین باعث خشم تو شده و چشمانت را کور کرده ؟

- وقتی من شوهرت باشم آن چه که صلاح ماست باید اتفاق بیفتد و تو خودسر نباید کاری را انجام دهی . هر چند که دختر یک شاهزاده هستی ، اما فراموش نکن که ما هم از آن خانواده هستیم و به قولی از ایل و تبار شاهزادگانیم و این از خصوصیات ماست که دوست نداریم کسی به ما زور بگوید . درسته که در حالت کنونی جامعه خیلی از سنت های اشرافی را لغو کرده و آن را از بین برده و حتی لگد مالش کرده ولی در خون ما هنوز رگه های خاندان خوانسار موجود است تو هم باید اینها را بیاموزی و زیاد با ما در گیر نشوی . یعنی این تو هستی که باید خودت را با ما تطبیق دهی . حرف شنوی تو کارها را آسان می کند . فعلا روی نام کسی تکیه نمی کنم شاهین یا امثال شاهین اجباری هم ندارم عشق زورکی به وجود بیاورم ، در هر حال تابع من خواهی بود .

من با همین رفتار تند و تیز شهروز فکرم در گذشته ها سیر کرد . پدر شاهزاده ام را با همین خشم در مقابل مادر می دیدم و مادرم از ترس از دست دادن عشقش ، وجودش ، غرورش ، پا به دنیای جنون گذاشت و من که امروز شهروز را لحظاتی چنین دیدم ، فکر کردم به عقب برگشتم و به گذشته ها رسیدم . احساس کردم داغ شدم و وجودم به لرزه درآمد . اندیشیدم آن زمان شاهزاده یک قدرت مطلق بود و مادرم بی پناه ولی حالا شهروز تفاله ی آن خاندان ، کدامین قدرتش را به رخ من می کشید و من ذره ای هم مثل مادرم نبودم ، من قدرت بی کران داشتم ، وقتی انسان ثروت بسیار دارد ناخود آگاه قدرت بسیار هم پیدا می کند چون انسانها هر زمان برده ی پول و زر هستند و تاریخ مکرر آن را تکرار کرده و از پیشینیان برای آیندگان نوشته است قیافه ی سفید و ترسان مادرم در ساختمان بزرگ در باغی محصور شده در برابرم جان گرفت که از ظلم قدرتمندانی مثل پدرم خرد شده بود . بی اختیار دستم بالا رفت وسیلی محکمی به گوش این تفاله ی پوراندخت زده شد . صدای سیلی در سالن انعکاس یافت . شهروز که هرگز فکر این را نمی کرد که مرتکب چنین جسارتی بشوم ، چشمانش گشاد شد : تو یک دختر روستایی چنین قدرتی گرفته ای ؟ تو مرا دست کم گرفته ای ؟ من می توانم ترا

همان لحظه به غرور بی پایان شهروز پی بردم ، مثل غرور پدرم . و مادرش که هر لحظه با رفتارش سعی می کرد آن را به رخم بکشد . رزا که در همان دورو برها بود با دیدن این صحنه دستش را بر روی قلبش گرفت و بر روی مبلی نشست ، شهروز او را ندید و با خشم از اتاق خارج شد .

همان شب غوغا به پا شد و تلفن ها از فرانسه و تهران خانه را لرزاند حس می کردم تبریز را می لرزاند انگار زلزله ای رخ داده . عمه پوراندخت می گفت : شهروز از تو و خواست پدر تو می گذرد ، تو با شهروز چه کردی ؟ از این که شهروز مثل یک ترسو مادرش را در جریان قرار داده بود خنده ام می گرفت . آن شب آلدو و موریس از سرو صدای ما از اتاق خارج شده و دیدن که چه اتفاقی افتاده ، آنها شهروز را گرفته و نمی گذاشتند از اتاق بیرون بروند و می خواستند مسئله را مسالمت آمیز تمامش کنند اما او می خواست همان شب به سمت تهران حرکت کند و به قول خودش ازدواج را منتفی سازد . بعد ساعتی او در حالی که مثل آتشفشان شده بود به حرف اطرافیان اهمیت نداده و رفت و بعد آن عمه ام از شدت خشم مدام تلفن می زد و گفت : هدیه توهین تو به طبقه ما تاوان سنگینی دارد ، تو خود را در برابر شهروز چی احساس می کنی ؟ ملکه ؟ دختر تو اصلا لایق شهروز و ما نیستی و من حتی نتوانستم به عمه ام جواب بدهم که مگر پسر تو پادشاه است که من خود را در مقابل او ملکه احساس کنم ؟

من به اتاقم پناه برده و فقط گریه می کردم میل شدیدی به دیدن شاهین داشتم ، وجود ناآرامم را او آرام می کرد ولی بعد از صحبت های توهین آمیز آن روزش دیگر با او صحبتی نکرده بودم . شهروز انتظار داشت ثروتم را در اختیارش قرار می دادم تا دیگر برای دوستان ماشین و خانه نخرم .

ساعت یک نصف شب مادرم با ترس گوشی را به دستم داد : سه بار پدرت زنگ زده ، صحبت نکرده ای ، بیشتر از این نم توانیم بهانه بیاوریم بگیر صحبت کن . پوراندخت فرانسه را هم خبر کرده است .

با لرز از این که به پدرم چه توضیحی بدهم گوشی را گرفتم . مهتاب و دیگر سکوت دندانهایم به هم می خورد پدر من حالم خوش نبود برای همین

پدرم آهسته با متانت شاهزادگیش گفت : عزیزم چه حسی تو را وادار به خشونت می کند ؟ گریه ام بلند تر شد . باید طوری رفتار بی ادبانه ام را توجیه می کردم . با صدایی گرفته گفتم : دیدن مادر بی گناه و خسته ام . اویی که وقتی می بیند وقتی به کنارش می روم با ترس به جایی که فکر می کند امن است پناه می برد و چشمانش در میان موجی از دو دلی می گردد که این دختر کیست ؟ که این روزها این قدر به او اهمیت می دهد و این ها مرا به جنون می رساند .

پدر گفت : فکرهای اشتباهی می کنی دیوانگی در خانواده ی مادرت موروثی بوده و مادر بزرگت هم در اوج جنون در هفتاد و دو سالگی مرد . او لحظه ای ساکت شد و سپس آهی کشید : شهروز قابل اعتماد است ، به سعادت پشت نکن دخترم ، من گناهت را می بخشم . به پوراندخت گفته ام و به پدر و مادرت هم گفته ام دو هفته فرصت دارید و هر چه زودتر عروسی انجام می گیرد .

ساکت ماندم و اتمام حجت پدر به من رساند که با این ثروت خوشبخت نبودم .

رزا سعی داشت آرامم کند و من یک هفته را چون مستان در رفت و آمد میان دانشگاه و دفتر مجله آواره گشتم . بعد دو هفته شهروز با میانجی گری هایی که صورت گرفت با دسته ای از گل های سرخ و صورتی از در آشتی درآمد و من به عنوان کادوی آشتی کنار ماشین آخرین مدل آلمانی ام را به او دادم رزا گفت : باید آرام باشی پدرت می تواند همه چی را باز پس بگیرد و من گفتم : حنای پدرم دیگر کجا رنگ دارد . همه چیز از قدرتش خارج شده من حالا می توانم او را در دستانم گرفته و به هر سو که میخوام بچرخانمش ولی او را به حق دوست داشتم وقتی که چیزهای دزدیده شده را به قول شاهین پس داده بود تا به صاحبانش برگردانم ! در برابر تمامی این برنامه ها شاید آن گونه که عشق آن افسر مادر را به جنون کشاند شاید عشق شاهین هم مرا دیوانه کند . چون به مانند افرادی که دچار بیماری سادیسم خیال شده باشند، وقتی کوچکترین فرصتی پیدا می کردم فقط فکر می کردم . به شاهین برای همیشه از دست رفته ام . قلبم و وجودم عزادار عشق شاهین بود و سیاهی وجودم را فرا گرفته بود و اطرافیان سعی داشتند با پوشاندن لباس سفید عروسی مرا گول بزنند که دیگر سیاه پوش نباشم .

هوای خوش بهاری بیداد می کرد و خون تازه وارد رگها می نمود و یوسف بیگ باز مثل سالهای قبل در حال رسیدگی به حیاط بزرگ بود خاله فخری که از ایتالیا بازگشته بود دیگر به این جا نیامده و به خانه ای که در شهرناز جنوبی داشت نقل مکان کرد . من بارها به دیدنشان رفته بودم من پنهانی با دوستان جشن تولدی را برای خاله فخری ترتیب دادیم و با این بهانه جشن شادی برای خود گرفته بودیم و با این که شیدا هم در تبریز بود و در جشن شرکت داشت ولی از ترس شهروز نتوانستم از شاهین دعوت بکنم . بعد از شام چشمان خاله فخری را بستم و گفتم می خواهم چیزی را نشانم بدهم . سپس در میان هیاهوی دوستان او را وارد اتاقی دیگر که با انواع وسایل زینتش داده بودیم

کردم. او با دیدن اتاق تزئین شده و دانستن این که برایش تولد گرفته ام بسیار شادمان شد و من سوئیچ یک ماشین ایتالیایی را به مناسبت وارد شده به سن چهل و هشت سالگی اش هدیه دادم و دوستان با داد و هوارهای شادشان او را حیرت زده کردند. شیدا هم سه روز بود که به تبریز آمده بود و من بالاخره با صحبت‌های بسیار با شهروز و عمه پوراندخت، خواسته‌ی خود را به کرسی نشانده بودم که باید اقامت‌مان در تبریز باشد، عمه هر چند لبانش را ورمی چید و حدس می زد باید خیلی ورپریده باشم که پدرشاهزاده ام را شیفته‌ی خود کرده ام ولی می دانست دیگر آن نفوذی که پدرم زیاد به آن فخر می کرد در من کارساز نیست و قدرت برادرش را در مقابل این دختر بی اثر می دید و یک بار که آهسته و با کنایه با خاله حرف می زد شنیدم که می گفت: یک دختر لاله دره ای باشی و این همه شانس تو بخت باشد، همان شب در جشن تولد خاله فخری وقتی آلدو نامزدی خود را باشیدا اعلام کرد دوستان همگی سکوت کرده و متحیر ماندند و سپس بعد دقایقی، رزا و عمو یوسف بیگ با احتیاط دست زدند و من حیران آلدو و شیدا را می نگریستم، اصلاً انتظار شنیدن چنین خبری را نداشتم. آلدو بعد از دقایقی وقتی که حیرت و سکوت ما را دید، گفت: هان حضار محترم چی شد؟ انگار دستور اعلان جنگ به دنیا را صادر کرده ام، برای چه ماتان برده؟ مرا هیتلر می بینید که بذرفتنه و جنگ را به دنیا انداخته ام؟ مرتکب گناه شده ایم؟ خوب می خواهیم ازدواج کنیم. به جای این که ماتان می برد بهتر بود دست می زدید و هیاهو به راه می انداختید. اینم از شانس من بدبخت که تا حرف ازدواج می شه

حرفش را نیمه تمام گذاشت و به من که داشتم به کنارش می رفتم نگاه کرد. گفتم: نمی دونستم این قدر آب زیر کاهی، چرا چیزی بهم نگفتی؟

آلدو بلند خندید: آهای دوستان ببینید هدیه چه تهمتی می زند و مرا روباه می خواند. می گوید چرا به ما نگفته ای؟ شاهد باشید الان نگفتم؟ و یا من مدام با شیدا صحبت نکرده و این ور و آن ور نرفته ام؟ مگه شما نمی دونید که من باید چه مدام به تهران می رفتم. لنگه کفش کدام یک از شما آن جا مانده بود که برای آوردنش بروم خب معلومه که برای خاطر شیدا می رفتم و شیدا با لبان بسته می خندید، دوستان هر کدام نظری می دادند بعد آلدو دستانش را روی سینه قرار داد و کمی اخم کرد: دیدید که داماد شاهین اینا شدم! دعوای لفظی این خواهر و برادر مرا به یاد زمانی انداخت که مدام با برادرم مورسینی دعا داشتم و مادرم از دست ما عاصی شده بود به هر حال شیدا می گفت: وصف العیش نصف العیش، کمی ساکت ماند و باز ادامه داد: ما تا پایان ازدواج هدیه‌ی عزیز که بانی و باعث خوشبختی ماست صبر می کنیم سپس جشنی به همین مناسبت می گیریم من افتخار می کنم که به دین و مسلک شما روی می آورم و یک فرد مسلمان می شوم من این آیین را پذیرفته ام و اگر بخواهید می توانید مرا به نام ... شیدا چه نامی انتخاب کردی؟

شیدا از جا برخاست کیر پیراهن صورتی رنگش را پایینتر کشید و دستانش را به سمت آلدو دراز کرد، دوستان عزیز من از وقتی به ایران آمده ام در جمع شما و در منزل هدیه دختر عموی عزیزم همیشه شاد و سرزنده بوده ام و خاطرات تلخ گذشته خود را به فراموشی سپرده ام، دیگر نمی خواهم به روسیه و زندگی کسالت بار خود بازگردم، من این جا در کنار شما می مانم یعنی همان جایی که حسین عزیز به کارش ادامه دهد، البته من از کارش راضی هستم، باز تصمیم گیرنده‌ی اصلی اوست که همین جا بمانیم یا به ایتالیا برویم. راستش وقتی کار پذیرش دین اسلام از طرف آلدو به پایان رسید خیلی خوشحال بودیم و به شاهین گفتم که جشنی به این مناسبت بر پا کنیم و از

شما هم دعوت کنیم ، ولی او نپذیرفت به هر حال مهم نیست . راستش شاهین می گفت وقتی در جشنی که هدیه نباشد آن جشن به چه درد می خورد؟

رزا به سویم آمد : حرف شاهین است ، بیچاره چه فکری می کردش می کردیم ، انگار شاهین خیلی غصه ی هدیه را می خورد ؟

مهرانگیز بغض کرد : هیچ چیز بدتر از فراق و جدایی بین عشاق نیست .

مادرم سریع گفت : خواهش می کنم این حرفها را تمام کنید و هرگز نزد پوراندخت چیزی نگوئید ، مبادا نزد آنها از این شوخی ها بکنید و اسم شاهین را بیاورید ، می دانید که اگر شهروز چیزی بشنود حتی به شوخی این بار دیگه به راستی اخلاق شاهزادگیش را نشان می دهد و سازش غیر ممکن می شود . بعد صورت شیدا را بوسید : دخترم تو با این ازدواج کار بزرگی انجام داده ای از این که آلدو را به این دین کشاندی و باعث شدی تا فرد معتقد و مومنی بشود ، کار مهم و ثوابی انجام داده ای که اجرش نزد خدا زیاد است .

رفعت بلند گفت : و ما گرویدن آلدو به دین اسلام را تبریک می گوئیم .

خاله فخری خندید : آی بچه های شیطان ، بالاخره به مال من ناخنکی زدید و این جشن را به حساب خودتان هم گذاشتید ؟

آن شب به راستی شب خوشی بود و من هنوز از بهت و حیرت بیرون نمی آمدم آلدویی که همیشه عبادت دوتنی را مسخره می کرد و تقریباً بی ایمان بود حال مسلمان شده و به تمامی اعتقادات دوتنی و حتی بیشتر از آن باید ایمان می آورد و به عبادت می پرداخت.

روز جشن نزدیک می شد و شهروز هر بار که نزدیک می آمد وجودش غیر قابل تحمل تر میشد راضی بودم تمام ثروتم را بدهم ولی ... ای دنیا کاش طور دیگری بشود ! شب به مدت طولانی ستاره ها را نگاه کردم و گریستم و آسمان را برای بدختی خود شاهد گرفتم ، راه فراری نمی دیدم و به زودی مال شهروز می شدم و قدرتی نداشتم تا برنامه ها را عوض کنم یعنی ازدواج داشت برایم خیلی بد معنا می شد . آهسته با خود می گفتم خدایا ! همین حالا زلزله ای نازل کن که در آن به هیچ کس آسیبی نرسد فقط دنیا را زیر و رو کن یا من را بمیران یا مانعی ایجاد کن یا ... ولی لباس عروسی که عصر از تهران رسیده بود پوراندخت را به آرزویش می رساند خدای بزرگ چگونه آن لباس را بر تن و شهروز را در کنارم تحمل کنم ، شاهین و آخرین دیدارمان در باغ قراملک در وجودم جان می گرفت چه قدر خواستنی و حیات بخش بود ، آهی کشیدم حالا چه کار می کند پروازهای آزمایش شبانه دارد ؟ یا از جنون برگزاری جشن ازدواج من سوار هواپیما شده و دل آسمانها را می شکافت تا دل خودش آرام بگیرد ، آیا ساکت بر روی تخت دراز کشیده و اصلاً به این دختر بی وفا فکر نمی کند ؟ شیدا به او چه توضیحاتی داده بود

نمی دانم چه ساعتی خواب مرا در ربود . شیدا و مهرانگیز وارد اتاقم شدند و بازوهایم را گرفتند : عروس خانوم بلند شو به عالمه کار داریم .

با اکراه بلند شدم . رزا شیرقهوه ی داغی را به دستم داد ، کمی از آن را خوردم مقابل آینه ایستادم تا موهایم را شانه بزنم . در زده شد و شهروز با لبخند بلند بالا وارد اتاقم شد . محکم سلام داد بینی اش بزرگتر به نظرم رسید . وای خدایا غیر قابل بخشش بود ، صورتم را میان دستانش گرفت : بویش را بشنو هدیه عطر گلهای یاس است که از حیاط چیده ام . دستهایم را با آن عطر آگین کردم ، خوشت میاد ؟ خود را به ندانستن زدم و آهسته رویم را برگرداندم و طوری که متوجه نشود دست مزاحمش را پس زدم . لباس عروسی ام که سفارش مدل و دوختش توسط

عمه پوراندخت داده شده بود به سبک یکی از لباسهای شهبانوی سابق دوخته شده بود، خیلی مخالف بودم و از پوشیدن چنان لباس مجللی طفره می رفتم و بدم می آمد، ولی مادر آرام کرد: برای همیشه که نمی خواهی بر تن کنی ننه جان فقط یک شب است پوراندخت را عصبی نکن و خواهر دیگر پوراندخت، توران که در شب میهمانی ظاهر شده بود، نیامده دستوراتش را بیشتر از عمه پوراندخت صادر می کرد و من آن شب افراد بسیاری می دیدم که از اقوام پدر بودند. نمی دانم که در کدام سوراخ قایم شده بودند و با شنیدن ازدواج یک شاهزاده ی سابق از سوراخهایشان بیرون خزیده و آفتابی شده بودند. لباس سنگین و تاج نگین دار که محکم موهایم را در میان حلقه ی خود گرفته بود، آزارم می دادند ولی مجبور بودم تحمل کنم. گویی مراسم تاجگذاری پادشاهی در حال انجام است و عده ای دختر زیبا در حالی که دنباله ی لباسم را گرفته بودند، مرا تا رسیدن به کنار پادشاه همراهی می کردند. مادرم گفت: دخترم بی خودی با این ها بحث نکن بذار برنامه طبق خواسته ی آنان پیش برود آن زن را که در گوشه ی سالن نشسته نگاه کن و من به سمتی که مادرم اشاره می کرد نگاهی انداختم، زنی بود بسیار چاق که غبغب بزرگش تا روز سینه اش افتاده بود یقه ی پیراهنش باز و سینه ی سفیدش را جواهراتی سنگین چشمگیر و خیره کننده بود هیکل بزرگش برای صندلیهای ظریف و باریک که به طرح و سبک لوئی شانزدهم ساخته شده بود مناسب نبود انگار هر لحظه قصد داشت زیر وزن سنگین خرد شود. مادرم گفت: دیدیش مادر، او گزارشات لحظه به لحظه ای از مراسم عروسی تو را به پدرت می رساند مواظب رفتارت باش. در همین حال عمه پوراندخت به نزدیکی ام آمد یک انگشتر برلیان گرانبها را که سر دو کبوتر بود و با جواهرهای ریز درخشش خاصی داشت وارد انگشتم کرد تالالو آن جواهر، خیره کننده بود، با غرور و لبخندی بی رنگ دستم را گرفت: هدیه ی پدرت می باشد که به مناسبت جشن ازدواج شما تقدیم کرده، عروس قشنگم خوشت میاد؟ لباس بلند که دنباله اش را به سنگینی می کشیدم اذیتم می کرد و موهای سرم زیر تاجی از جواهرات آرایش داده شده بود. شهنشاه می خندید: هدیه فوق العاده شده ای، عروسی کاملاً بی نقص و زیبا، درست مثل ملکه ها می مانی انگار روز تاج گذاریت است، کاش پدرت این جا بود و در عروسی ما حضور داشت! و من از تمام حرفهای او بدم می آمد. سعی می کردم وقتی به کنارم می آید خود را بیمار نشان دهم تا زیاد با من صحبت نکند، عکسها و فیلمهایی که گرفته می شد مخصوص پدرم بود من روی صندلی نشستم و شهنشاه با کت و شلوار سفید رنگ در کنارم عذابم می داد، دوستان سنگ تمام گذاشته بودند و از دیر آمدن عاقد تعجب می کردند ماجش را در خانه ای بزرگ که برای مادر بیمارم خریده بودیم برگزار کردیم خانه به مانند کاخهای قدیمی بود. در قسمتی از آن که آن سوی باغ بود از مادرم نگهداری می شد، به یادش افتادم که اکنون تنهاست. میل دیدنش را کردم. با همان لباس سنگین به راه افتادم و شهنشاه در کنارم بازویم را گرفت از حیاط رد شدیم و چند خدمتکار به دنبلمان می آمدند و دنباله ی لباسم را گرفته بودند وارد راهرو شدیم در زدم، پرستار مادر در را گشود و با دیدنم فریاد کوتاهی کشید: وای شما چه قدر زیبا شده اید. کاش مادرتان حداقل شما را می شناخت و از دیدن دختر عروسش لذت می برد. مادر پیراهن آبی رنگ و بلند به تن داشت موهایش را شانه زده بودند و با داروهای گوناگون او را آرام و مطیع چون یک بره کرده بودند. به آهستگی به کنارش رفتم او گریخت و به کنار دیوار رفت، من باز نزدیکش شدم و پرستار مدام از حال و وضعش برایم توضیح می داد. دستی به شانه اش کشیدم و صورتش را نوازش دادم، بی اراده دستش را بلند کرده و منج دستم را گرفت و با دقت به تاج سرم خیره بود، دستش را بر روی نگین های خیره کننده تاج کشید، عکاس پدر با هیجان عکس می گرفت و به خیال خود بهترین عکسها را برای پدر می فرستاد، من صورتش را بوسیدم با دست اشاره کردم پرستارش دور شد و

مادرم با گیجی تمام تماشایم می کرد و در ذهن تیره و تارش به چه فکر می کرد ، نمی دانم ؟ اما مثل یک بچه که با دیدن اسباب بازی قشنگی مات شود ، او هم مات تاج و لباسم شده بود . گفتم : مادر ما هر دو سرنوشتی چون هم داریم تو با شاهزاده ی پولدار ازدواج کردی و به طریقی او را از دست دادی و شاید هم از عشق همان افسر به سوی جنون رفتی و دخترت ثروتی را به دست آورد و عشقی را از دست داد . باید در این روز می خندیدم و در کنار مردی قرار می گرفتم که از شدت شوق دلم برایش می تپید ولی اکنون در کنار مردی هستم که می ترسم هر آن دستانش را دراز کند و دستم را بگیرد ، چگونه تحمل کنم و به او و خودم شادی ببخشم ، همه از من انتظار دارند ، آیا عشق شاهین هم مرا به جنون خواهد کشاند ؟ مادرم با چشمان سبز و ماتش نگاهم می کرد و فقط می خندید صورتش را بوسیده و از اتاق بیرون آمدم . وقتی شهروز چشمان اشکبارم را دید آن را به حساب دیدن مادرم گذاشت و آهسته در گوشم گفت : متاسفم هدیه نمی توانستم مانع این دیدار شوم ولی باور کن تو حالا کپی و شبیه اصل او در روزهای قدرت و زیبائیش هستی . وقتی با زیبایی خود همه چشمها را به سوی خود خیره می کرد . وقتی دوباره وارد سالن پر از میهمان شدیم در جمعی که عده ای میهمان ایستاده بودند دیدن شاهین دلم را لرزاند . اصلا فکرش را نمی کردم او به جشن ازدوایم بیاید حتی اگر دعوت هم می شد که مسلما نشده بود . بر خلاف سابق لبخندی بر لبانش نبود و چشمانش گویی که هوای گریه دارد و کاملا حس می کردم که زیر چشمی تحت نظرم دارد . خونسرد و بی تفاوت ، بدون لبخندی با همه صحبت می کرد بدون این که ذره ای به من توجه کند ولی بر خلاف او ، من دیگر میهمانان را نمی دیدم . اصلا دنیا را نمی دیدم و چشمانم تنها در شاهین خلاصه گشته بود و سعی داشتم شهروز در کنارم متوجه نشود . مادر از دعوت او اظهار بی اطلاعی می کرد و می گفت که امکان ندارد عمه پوراندخت او را دعوت کند زیرا مادر و پسر از او دل خوشی ندارند که دعوتش هم نکنند . به دوستان گفتم : هر کس این کار را کرده به نحوی خواسته مرا برنجانند من می خواستم همین امشب او را برای همیشه فراموش کنم حالا چگونه او را تا نیمه های شب بینم و ساکت باشم . موریس به کنارم آمد : هدیه امشب جشن ازدواجت است و خوب نیست در مورد کار صحبت کنیم ولی تو کارت خوب گرفته و مجله ی هدیه یکی از بهترین مجلات کشور است و فروش فوق العاده ای دارد من می خواستم چند سالی دیگر در کنارت باشم ولی با اقامت من بیش از این موافقت نمی شود . من باید برگردم . - موریس تو به خانواده ات زیاد وابسته هستی می خواهی نزد آنان بازگردی ؟ - حرف اینها نیست اگر می شد می ماندم ... خندیدم : برو مثل آلدو مسلمان شو و همسر ایرانی انتخاب کن . ایران تبعیدگاه تو محسوب نمی شود هر زمان خواستی می توانی به ایتالیا بازگردی چون تصمیم دارم بعد از این مسئولیت را کم کنم و سردبیری مجله را به تو و مدیر مسئول بودن را به آلدو بسپارم . دانشگاه و قتم را می گیرد حالا تو فکراتو بکن بعدا صحبت می کنیم .

شهروز به کنارم رسید و زیر لبی گفت : این پسر لعنتی رو کی دعوت کرده ؟ و به من نگاه کرد . یک لحظه عصبی شدم که جوابش را بدهم تا فراموش نکند که او پسر عموی من است و اگر هم به جشن عروسی دختر عمویش آمده اشکالی نداره ولی برای حفظ آرامش ، شانه بالا انداختم : خبر ندارم . لبانش را به هم فشرد و در حالی که نگاهش با شاهین بود پرسید : نوشیدنی میل داری ؟ موافقت کردم . لحظاتی بعد اول یک نوشیدنی به شهروز تعارف شد سپس خدمتکاری از سینی دیگری آب پر تقال را به دستم داد ، و یک راست با سینی به سمت شاهین که در کنار شیدا بود رفت به آنها شربت تعارف کرد . عمه پوراندخت در هر فرصتی داد سخن می داد : هدیه شاید من هم به خانه ای که در تبریز داریم نقل مکان کنم و عمه پوراندخت از حالا می خواست که سایه ی شومش را مدام بر سرم بیندازد تا دستوراتش را بر سرم بریزد هنوز در گذشته ها سیر می کرد مادر شوهری که نفوذ زیادی بر روی عروسیش خواهد

داشت ولی باید به طوری به عمه ام می فهماندم که گذشت آن زمانی که آن سان گذشت . بعد ساعتی دوباره عمه به سویم آمد هدیه شل لباس را بردار تا درست مثل ملکه شهبانوی زیبا ، ژوزفین ، به چشم بزنی . دلم می خواست بگویم عمه جان اون دستور و لولو برد که تو بتونی نخوت و غرور را مدام به سر و رویم بکوبی خدا را شکر که عاشق پسرش نشدم آن وقت چه می کردی ؟ و پدر و مادر روستایی ام مدام در مقابل این عمه خم می شدند ، شهروز را به کناری کشاندم تا از نگاه تیز شاهین به دور باشد کادوها بر سرو رویمان می ریخت و من از خدا می خواستم این جشن به پایان نرسد و من با شهروز در خلوت اتاقی قرار نگیرم ولی بعد از بزن و بکوبهای فراوان که پاها در اثر صدای تند موسیقی به زمین کوبیده می شد و وقتی که همه آن قدر رقصیدند تا خسته شده و به اتاقهایشان پناه بردند این اتفاق روی داد و من با شهروز در خلوت اتاقی جای گرفتم ، خود را بیمار نشان می دادم ، جلوی آئینه رفتم تا به سرعت از زیر سنگینی تاج بیرون بیایم . شهروز به کنارم آمد و تاج را از سرم برداشت . موهایم را پشت سر ریختم و او برس را برداشته و بر موهایم کشید من بی تفاوت جلوتر رفتم تا از او دور شوم . او به سمت تخت رفت و گفت : شب خسته کننده و بسیار شلوغی بود ، از بس سر پا ایستادم حسابی خسته شدم . بعد به روی تخت دراز کشید . من در حال پاک کردن آرایش صورتم بودم که صدای خروپف شهروز ماتم کرد . بالای سرش رفتم ، با این که خیلی شگفت رده شده بودم ولی زیاد هم بد نبود ، در همین حین صدای تقی به شیشه مرا به سمت پنجره کشاند پرده ی ضخیم را کنار زدم ولی چیزی ندیدم کلثوم زن پنجاه ساله ی خدمتکار دستش را از زیر پنجره بلند کرده می خواست دوباره به شیشه بزند که سریع آن را گشودم : کلثوم چی شده ؟ چی می گی ؟ - خانم یک نفر از طرف پدرتون آمده و می خواهد شما را ببیند . اگه بتونید بیائید... فکری مثل برق از ذهنم جهید که این فرد شاهین است که می خواهد برای آخرین بار همدیگر را از نزدیک دیده و از عشق سالهای دور خود وداع کنیم . حالا که شهروز خوابیده بود چه اشکالی داشت اگر می دیدمش و برای همیشه ازش خداحافظی می کردم ، دلم می خواست در همین شب ازدواج کمی دلداریش بدهم و بهش بگویم که هر کدام باید راه جداگانه ای پیش گرفته و به دنبال زندگی خود برویم . قلبم شاد بود . به سرعت و بدون معطلی دامن بلند لباسم را در دستانم جمع کرده و از پنجره پایین پردیم . با پای برهنه همراه کلثوم از زیر درختان رد می شدیم و مواظب بودیم کسی ما را نبیند برای دقایقی کلثوم از میان درختان خارج شد و وارد جاده ی سنگفرشی حیاط شد . آهسته ولی با خشم گفتم : کلثوم چه کار می کنی ؟ ما را می بیند از این ور یا ، مگه نمی بینی تو حیاط مهمون هست ؟ ولی او بی توجه مقداری جلوتر رفت . شاید هم او عمدا توقف کرد و من به سمت حوض نگاه کردم میهمانان زن و مرد پراکنده هر یک در گوشه ای از حیاط ایستاده و صحبت می کردند ، شاهین را همراه شیدا و رزا دیدم . نمی دانم چه صحبتی می کردند ؟ آلدو با حرکتی سریع همراه آنان می خندید . با حیرت به کلثوم نگاه کردم : پس چه کسی می خواهد مرا ببیند ؟ فرستاده ی پدرتون از فرانسه است ، البته من نمی دانم ولی این طور می گویند و دستم را گرفته و کشید . با شک و تردید به دنبالش رفتم در یک آن تصمیم گرفتم حال که این دیدارکننده شاهین نیست ، بهتره بازگردم ولی کلثوم مرا به جلوتر هل داد و یک آن دو مرد از ماشین سبز رنگی که کمی دورتر بود پیاده شده و سریع به سویم آمدند ، تعظیمی کردند و بازوانم را گرفته و کشان کشان سوار اتومبیل کردند و این در حالی بود که دست ننه کلثوم روی دهانم قرار داشت تا فریاد نزنم . یکی از مردها با تمسخر گفت : زیاد وقتتان را نمی گیریم عروس خانوم و راننده با سرعتی دیوانه وار مرا در دل شب به کجا می برد خدا می داند و من حتی یادم رفت برای این عروس ربایی فریادی بکشم شاید که دیگران متوجه بشوند . ساعتها در جاده ی بی انتها رانندگی کردند و من می دانستم مرا به شهر دیگری می برند چشمانم را بستم همه چیز

را به خدا سپردم . خنکی و نسیم سرد شب را حس می کردم منطقه ای جنگلی بود آنها مقابل منزلی توقف کردند وارد خانه شدیم زن چاق و مسنی به نزد آمد : ببخشید عروس خانوم که عروسی امشبستان را به هم زدند ولی ما مجبور هستیم . ترسان و سرگشته پرسیدم : با من چه کار می خواهید بکنید ؟ برای چه مرا دزدیده اید ؟ زن چاق گفت : به خودت هراس راه نده . هیچ بلایی سرت نمی آید . داد وهوارت فایده ای ندارد ، بعدا می فهمی چرا ربوده شدی . یک دست لباس راحتی دادند تا بپوشم . لباس هایم را تعویض کردم ، بعد از توقیفی کوتاه دوباره همراه آن زن به راه افتادیم آن دو مرد با لهجه ی غلیظ ترکی محلی صحبت می کردند و من حدس می زدم از توابع اردبیل باشند ، ولی به هیچ یک از سوال های من جواب نمی دادند ، انگار که کر بودند و من ناچار خود را به دست سرنوشت سپردم ، سرم را به صندلی تکیه داده و چشمانم را بستم از این که زن چاق در کنارم و مرد دیگر کنار دستش نشسته بود راضی بودم با این حال افکار گوناگون در دل سیاهی شب در پیکانی سبز رنگ که جاده ها را پشت سر می گذاشت و خیلی از تبریز دور شده بود احاطه ام می کرد ، هشدار پدرم که در فرانسه به من گوشزد کرد ، به یادم افتاد و کمی مرا ترساند (شاید به خاطر این ثروت حتی تو را به قتل برسانند) ولی نوازش گهگاه زن که بر روی دستانم صورت می گرفت کمی ملایم می کرد . آنها که حدس می زدن من خوابیده باشم با احتیاط صحبت می کردند . مردی که کنار دست زن نشسته بود می گفت : از الان گفته باشم به خدا آفرین که رسیدیم شما را تحویل می دهم و من بدون معطلی باز می گردم . بیشتر از این به من چیزی گفته نشده . راننده که لهجه ی ترکی تندی داشت به فرمان کوبید : پدر سوخته به من گنج قارون داده ؟ اندازه ی تو به من هم پول داده ، تو چرا برگردی و من بمانم ؟ زن آهسته گفت : عبدالحسین ما که پشت کوه نمی رویم بالاخره باهаш تماس داریم . او را که می شناسید ؟ پول خرج می کند اگر خدمتتان طبق خواسته هایش پیش برود بیشتر از این ها می دهد فقط سعی کنید نسنجیده عمل نکرده و او را عصبانی نکنید که کارتان زار است . آنها باز می گفتند و من کنجکاو شده بودم که رئیس این آدم ربایی کیست و آنها از چه کسی صحبت می کنند ؟ عروسی که در شب عروسی اش دزدیده شد ، عجب تیتیر جالبی برای مجله بود ، غوغا می کرد . احمقانه فکر می کردم روزی این تیتیر را خواهم زد ، سپس با دلهره به خود آمدم عروس احمق صبر کن بین چه بلایی سرت میاد بعد به فکر مجله باش بین سر سالم به در می بری که باز قلم به دست گیری و بنویسی و من چه قدر خوابیده بودم نمی دانستم چشمانم را که گشودم درد شدیدی را در یک طرف گردنم حس کردم ، گردنم به پشتی صندلی کج افتاده و به شدت درد می کرد . زن آرام و آهسته شروع به مالش دادن گردنم کرد . سپیده سر زده و همه جا روشن می شد و دیگر از جاده هایی که دوطرفش دشت باشد اثری نبود انبوه درختان و گیاهان طبیعت نشان می داد که به یک منطقه ی جنگلی وارد شده ایم هر چند گهگاهی ترس به شدت وجودم را می گرفت ولی بعد روزنه ای در دلم پیدا می شد این اتفاق بهتر از این است که دیشب شب زفاف برگزار می شد و من نسبت خانم به خود می گرفتم به هر حال این کار از سوی هر کس بود از شر شهروز نجاتم داده بود و من راضی بودم ، بعد به خود می گفتم: احمق در این جای دور اگر بلایی سرت نیاید از فکر فرار از دست شهروز خوشحال باش ، ولی همان لحظه حرف یکی از آنها به دلم قوت داد که من به طور کامل از خطر مصون هستم یکی از مردها آهسته به زن گفت : بیدارش کن بین چیزی لازم نداده ، اگر می خواهد نگه دارم تا کمی استراحت کند و چیزی بخورد ، اگر فردا از دست ما یک ذره نزد او گله و شکایت کند کلاهمان پس معرکه ست و دمار از روزگارمان در می آورد بالاخره شاهزاده خانومه من از کلمه ی او که به کار می بردند نمی دانستم منظورشان کیست و از چه کسی صحبت می کنند ، ولی هر که بود به سلامتی و رضایت من اهمیت می داد که این ها از او حساب

می بردند . ماشین را نگه داشتند و من پیاده شدم . دستانم را گشودم و با چندین نفس عمیق و پی در پی عطر تند سبزه ها و درختها را به ریه هایم فرستادم ، قطرات شبنم بر روی علفهای زیر پایم نشست و آنها را لغزنده کرده بود و من با راه رفتن برروی آنها گاهی می لغزیدم ، تمشکهای وحشی برروی درختچه های کوتاه دستانم را رنگی کرد ولی من با ولع آنها را می خوردم و از ترش بودنشان لذت می بردم

کمی بالا و پایین پریدم و شروع به دویدن کردم بعد دور زده و برگشتم و به درون ماشین خزیدم ، این بار مطمئن تر بودم و به انتظار وقایع بعدی نشستم . نزدیکی های ظهر به یک آبادی که درون جنگل قرار داشت رسیدیم صدای رودخانه ی پرخروش از فاصله ی دور به گوش می رسید و سکوت حزن انگیز طبیعت آن جا کمی مرا می ترساند و من گاه تک و توک افرادی از روستائیان را می دیدم و چوپانی که تفنگ شکاری را بر شانه اش انداخته بود و گله ای از گوسفندان را به چرا می برد . همراه آن ها از دو کوچه که با درختان کوتاه و پر برگ احاطه شده بود گذشتیم و آنها مرا وارد خانه ای کردند کف حیاط خاکی بود و زن صاحبخانه آن جا را آب پاشیده و جارو می زد و بوی خاک نم کشیده در فضا پخش شده بود . زن با دیدن ما بلند شد و با احترام سلام کرد . از شدت تعجب به هم سفرم یعنی همان زن چاق نگاه کردم گویا یکی از مردان او را صدا زد و با عجله به زن گفت : عزت ما او را تا این جا آوردیم بعد از این مسئولیت با توست از میهمان عزیز ما خوب نگهداری کن و به حاتم بیگ بگو که چه کار باید بکند و وظیفه اش چیست ؟ از این که احترام مرا داشتند راحت بودم ، مرا وارد اتاقی تمیز و مرتب کردند که دور تا دور با پشتی های دستباف و بالشهای سفید و گلدوزی شده احاطه شده بود ، اتاق راحت و تمیزی به نظر می رسید فاصله ی پنجره از زمین زیاد بود و میله های آهنی به صورت مستقیم از جلوی پنجره کشیده شده بود . با خستگی روی پتو دراز کشیدم و بالشی را زیر سرم قرار دادم -خدایا حالا عمه پوراندخت چه می کرد ؟ وقتی که شهروز بیدار شده و مرا ندیده بود و پدر و مادرم که حتما بر سرورویشان می کوبیدند که دخترشان را دزدیده اند تا اموالش را به دست بیاورند و خدا می داند به چه کسانی ظنین شده اند . حتما لقب عروس فراری به من داده اند ، این نام هم تیتیر بدی نبود برای روی جلد مجله و مهمتر این که همین عروس دزدیده شده همه کاره ی مجله باشد حالا چه ولوله ای در خانه به پا بود ، خدا می داند ؟ و من که قبلا فکر می کردم ثروت ، قدرت هم می دهد ، حالا برای آن فکرهای احمقانه ام خندیدم قدرت و ثروت و تکبری که برای ساعاتی مرا احاطه کرده و مغرورم کرده بودند از خدا خواستم که گناه مرا به خاطر این تفکرات زشت ببخشند . چون همان آدم به ظاهر پر قدرت حالا احتیاج به کمک داشت . نه ثروت به دادش می رسید نه قدرت دست داده از آن و من این اتفاقات را چنین تعبیر کردم که به همین زودی خداوند مرا در بوته ی آزمایش قرار داده تا ادب بشوم و انگار صدایی را می شنیدم -بنده ی نادان من ، تویی که چند صباحی مغرور ثروت شده بودی حال کجاست آن ثروت و قدرت ، تا تو را که در این جا حبس شده ای آزاد کند- پس انسان باید به عقل رجوع کند و از آن بهره ببرد و من حتی این افکار درونی را نفی می کردم . باید صبر کنم ببینم چه پیش می آید و آن شخص طماع که مرا به این جا آورده چه کسی است و اگر به خاطر ثروتم مرا دزدیده اند ، من با پول حریص ترشان می کنم تا زودتر رهایم کنند و مسلما وعده های آن کس در مقابل وعده های من صفر خواهد بود و راضی به پذیرش پیشنهاد خواهند شد . در افکارم غوطه می خوردم و خوش بین بودم . من باز به تبریز باز می گشتم و با آن شخص که با من این کار را کرده تسویه حساب می کردم و مطمئنا شاهزاده ساکت نمی ماند و مسئله را پیگیری می کند و شخص مجرم را می شناسد . تقریبا آرام گرفته بودم در حال استراحت بودم که در اتاق زده شد و دختری هفده ساله و زیبا با آفتابه ی مسی به همراه لگنی وارد شد ، با هزار شرم گفت : خانوم می خواهید دست و

صورتتان را بشوید ؟ سریع برخاستم . او آب ریخت و من دست و صورتم را شستم تا از خماری در آیم دختر بعد از کار بدون کلامی بیرون رفت . دقایقی بعد باز با سینی که در دستانش بود وارد شد و آن را مقابلم گذاشت ، غسل و خامه و قطعه ای پنیر محلی و تخم مرغ آب پز با نان داغی که بودی مطبوعش اشتهایم را تحریک می کرد مرا وادار به خوردن می کرد با اشتها به سینی حمله بردم و صبحانه ی مفصلی خوردم چندین روز بود که از فکر غم و اندوه ازدواج با شهروز نمی توانستم غذا بخورم و حالا شهروز را در کنارم نداشتم و اشتهایم باز شده بود . بعد از صبحانه باز نمی دانم کی خوابم برد وقتی چشمانم را گشودم که ساعت دو بعد از ظهر را نشان می داد در اتاقم را گشودم تا خارج شوم و به حیاط بروم ولی تا قدم بعدی را بر داشتم کم مانده بود با سر سرنگون بشوم ، پسری تقریباً بیست و چهار ساله و با گونه های سرخ پشت در نشسته و نگهبانی می داد . خندیدم و گفتم : ببخشید نگهبان شبها و روزهای من باید برای رفتن به دست شویی از شما اجازه بگیرم ؟ عزت خانوم که دورتر ایستاده و سینی ناهار در دستانش بود گفت : آه بیدار شدید خانوم . بعد سینی را بر زمین گذاشته و همراه من به حیاط آمد پسری دیگر که پانزده ساله به نظر می رسید در زیر پنجره ی اتاقم روی تخت چوبی نشسته و نان و ماست می خورد با دیدنم دست از خوردن کشید به حالت احترام ایستاد کمی دور و بر حیاط گشتم . چشمم به پنجره اتاقی دیگر افتاد و دختری که داشت پنهانی از پشت پرده نگاهم می کرد . به سوی اتاقم روانه شدم سینی غذا آماده بود بعد صبحانه ی مفصل چندان اشتهایی نداشتم با این حال مقداری خوردم و بعد به انتظار نشستم همان دختر با لبخندی بر لب در حالی که چینهایی متعدد دامنش به شدت تاب می خورد با جلیقه ی صورتی رنگی که کناره هایش دور تا دور با پولکهای رنگارنگ تزیین شده بود با بغلی کتاب و مجله بازگشت گفت : اینها را مادرم داد تا مطالعه کنید و حوصله تان سر نرود . پرسیدم : این جا کجاست ؟ با سادگی گفت : این جا خانه ی ماست . -اسمت چیه ؟ -شکرانه . -اسم این آبادی چیه ؟ -روستای ستن است . -اسم فامیلتان چیه ؟ کمی دورو برش را نگاه کرد و گفت : نمی دانم . خندیدم : حتماً با این حساب اسم پدر و مادر و برادر و خواهرت رو هم نمی دونی ؟ چیزی نگفت ، گفتم : شکرانه این روستا وابسته به کدام شهر است . -به خدا آفرین نزدیک است ، اگر چند متری بروی از این جا تا نزدیکی های مرز می رسی و راهی نیست . شاید پدرم روزی شما را برای گردش ببرد و شما همه جا را ببینید ، جنگلهایش انبوه است و خرس هم وجود دارد . پرسیدم : پدرت کجاست ؟ -به روستای احمدلو رفته تا به اتفاق برخی از فامیل به روستای مسجدلو برای دیدن شوهر خاله ام مشهدی محرم بروند آنها از این جریان اتفاق افتاده راضی نیستند . -این روستا ها از هم دور هستند ؟ -زیاد نه ، آنها از بیراهه ها می روند و زودتر می رسند فکر کنم تا شب برگردند ، قبل این که هوا تاریک شود . -منم یک روستایی هستم از لاله دره نامش را شنیده ای ؟ باز با ترس گفت : می شناسم ، من دوبار به آن جا رفته ام . با تعجب پرسیدم : رفته ای ؟ با کی ؟ -با پدر و مادرم رفته م . -آنجا فامیل دارید ؟ او سریع از جایش بلند شد : وای بگذارید برایتان چای بیاورم . و سریع از اتاق خارج شد . دقایقی بعد با دو لیوان چای بازگشت گفت : ببخشید این جا قند و شکر مشکل پیدا می شود شما می توانید از اینها استفاده کنید شیرینی شکری است . -شکرانه ، از زندگی در این جا راضی هستی ؟ و لوازم خانه را به راحتی تهیه می کنید ؟ -منطقه ی دوری است ، تهیه لوازم بسیار مشکل است ولی برادرم اکثراً به شهر می رود و بارها هم به تبریز رفته است تا حد توانش وسایل لازم را می آورد . پرسیدم : چند سالته ؟ -هفده ساله . -هنوز کوچکی ، چند کلاس درس خوانده ای ؟ -تا کلاس سوم و دو سال است که ازدواج کرده ام و شوهرم سه ماه پیش به سربازی رفته است خنده ام گرفت : چرا زود ازدواج کرده ای ؟ -مگه شما ازدواج نکرده اید ؟ جوابش را ندادم و آهی کشیدم . پرسید : چند سال داری ؟ -بیست و دو سال . بلند گفت :

وای چرا شوهر نکرده اید شما که زیبا هستید . نمی دانستم با کدام جواب من قانع می شود که ما زود ازدواج نمی کنیم . پرسیدم : خواهر داری ؟ گفت : من ده روز است که این جا هستم مادر شوهرم پیغام فرستاده باید به خانه باز گردم ولی بعد رفتن من ، خواهرم آیلار در خدمت شما خواهد بود و مادرش بلند صدایش زد شکرانه (چوخ دانیشما) یعنی کم حرف بزن بیا این جا و او با گفتن ببخشید ، از اتاق خارج شد . تا آن لحظه در خانه به جز آن دو پسر ، مرد دیگری را ندیده بودم و می دانستم که همان ها اجازه ی خارج شدن از اتاق را نخواهند داد پس بهتر دیدم باز بخوابم ساعت هشت از خواب برخاستم در اتاق را زدم و این بار دختری پانزده ساله با لگن و آفتابه آمد گفتم : می خوام برم حیاط و او جا دست و رومو بشورم . از کنار پسر رد شدم وارد حیاط شدم در گوشه ای از حیاط سگی به زنجیر بسته شده بود که صبح او را ندیده بودم . او که مرا یک غریبه می دید به شدت پارس می کرد و آیلار گفت : کمی به طرف سگ بیا تا به شما عادت کند . ولی سگ دیوانه وار به دورش می چرخید و مرا قبول نداشت و می خواست زنجیر را بکند و به طرفم حمله کند . مدتی به نظاره ی حرکاتش پرداختم و کمی در حیاط قدم زدم و باز به اتاق رفتم . شب مردی که حدود شصت و چند ساله بود ، با عزت خانم وارد اتاق شدند حدس زدم صاحبخانه می باشد . او متواضعانه سلام داد و دست بر سینه ایستاد و چند بار خم شد و گفت : جسارت ما را ببخشید دخترم ، سعی می کنیم به شما بد نگذرد . - شما زندانبان من هستید . - خدا لعنتش کند در زمان حیات از دست خودش زجر می کشیدیم حالا هم از توله اش راحتی نمی بینیم . پرسیدم : شما از کی صحبت می کنید ؟ به جای جواب گفت : اگر همیشه این طور در اتاق بمانید حوصله اتان سر می رود و - دیشب چون در راه بودیم امروز برای استراحت بد نبود ولی از فردا به آن کسی که دستور داده تا مرا بدزدند و به این جا بیاورند ، بگوئید من در قید و بند نمی توانم بمانم و زودتر هدف اصلی اش را توضیح دهد شاید به توافق رسیدیم ، پدر و مادرم هم اکنون به شدت نگرانند و دیگران را هم که می دانید - دخترم من از کجا بدانم فقط می دانم شب عروسی تو بوده به جای پدر و مادرت الان داماد دیوانه شده . در دلم چندان از این حادثه ناراضی نبودم معنای همان زلزله ای را داشت که از خدا می خواستم نازش کند تا فقط در کنار شهروز نباشم و اگر خدا دعایم را شنید و به جای زلزله ولوله ای این گونه به پا کرد هزاران بار او را شکر می کنم ولی نگران بودم که هدف اصلی آن ها چیست یا چه قدر پول می خواهند ، این فرد هر که هست می داند که من مدتی است پولدار شده ام و حتما نقشه ای برای دست یابی به پولها کشیده است و من باید برایش توضیح بدهم که همه چیز به دست وکیلیم است و فعلا خودم کاره ای نیستم . شب عده ای از همسایگان نیز آمدند و در اتاق دور هم نشستند ، سعی داشتند از اتفاقات رخ داده در روستا مطالب جالب و سرگرم کننده ای برایم بازگو کنند و اغلب آنها مرا میهمانی از تبریز آمده می پنداشتند و با احترام با من برخورد می کردند و با سادگی و صفا مرا برای شام یا نهار به منزلشان دعوت می کردند . ساعت یازده شب همگی پراکنده شدند و من هم خوابیدم و آیلار هم در کنارم بود ، ولی کاملا واضح بود که از صحبت کردن با من در محدودیت قرار دارد و با تانی به برخی سوالاتم جواب می داد . پنج روز از آمدنم می گذشت و من غیر از اتاق و حیاط جای دیگری نرفته بودم و هر روز با آن عده برخورد می کردم و شبها هر دو پسر تا صبح کشیک می دادند که من فرار نکنم ، اما من که جایی را نمی شناختم و شاید در صورت فرار راه را در جنگل گم می کردم و طعمه ی خرسی وحشی می شدم همین دیشب در روستا هیاهو به راه افتاده بود . اهالی ده بیرون ریخته بودند ، گویا خرسی وارد حیاط یکی از اهالی شده و کشت و کشتار بین دامها به راه انداخته بود صدای تیراندازی گاهی دور و گاهی نزدیک تا سپیده های صبح به گوش می رسید و از دور درون جنگل گاهی صدای تک تیری شنیده می شد . روز ششم وقتی از خواب بیدار شدم ، عزت خانوم

گفت که آماده شوم تا برای گردش همراه پسرهایش به جنگل بروم. از این پیشنهاد خوشحال شدم و آن دو پسر مرا اسکورت کردند و خواستند کمی مرا در جنگل بگردانند و من همراه آیلار وارد جنگل شدیم، هوای پاک و تمیز جنگل روحم را نوازش می داد و بعد مدتها که درگیر کار نشریه و دانشگاه و آشفته گی افکار پدر شاهزاده ام بودم حال گردش و پیاده روی در جنگل در شادی روحیه ام خیلی موثر بود. تا نزدیکیهای رودخانه پیش رفتیم، آب رودخانه غران و وحشی از روی سنگهای بزرگ می غلتید و حتی سنگهای کوچک را حرکت می داد آیلار می گفت: اگر سیصد متری هم جلوتر برویم به مرز نزدیک می شویم آن سیمهای خاردار را می بینی مرز نزدیک است اگر از سمت چپ برویم آن سوی رودخانه به روستای طوعلی می رسیم. رحمت با تفنگش چند پرنده را شکار کرد و آنها را از پاهایشان گرفته و جلوتر از ما می رفت آهسته از آیلار پرسیدم تو نمی دانی چه کسی مرا به این جا آورده؟ و هدفش چیست؟ - عبدالحسین به ما گفت دختری از لاله دره که پدرم آن جا را خوب می شناسد و مادرم از اهالی آنجاست چند روزی میهمان خواهد آمد، ما هم خوشحال شدیم، راستی چرا شما را دزدیده اند؟ خندیدم: منم دارم از تو می پرسم آیلار. نام یکی از فامیل های مادرت را که در لاله دره است بگو شاید بشناسم من پانزده سال آنجا بوده و بزرگ شده ام. آیلار آهسته خم شد و دسته ای از گیاهان زیر پایش را کند و گفت: ببین هدیه خانوم اینها را اگر جوشانده و آبش را بخوری برای قلب مفید است همینطور برای درد معده موثر است. طعم و بوی نعنای را می دهد ولی نعنای نیست ما از اینها جمع می کنیم. ننه ام آنها را خشک می کند و برای فروش به شهر می فرستد من یک بار از درد معده داشتم می مردم ننه ام از اینها جوشاند و من یک لیوان خوردم و همان شب خوب شدم. - آیلار اینها را ولش کن الان داروهای خوب و مقوی در داروخانه ها فراوان است. او بلند گفت: ولی اینها جادو می کنند خیلی ها اینها را نمی شناسند ولی در عطاری ها موجود است. با بی حوصلگی گفتم: بس کن دیگه حالا چرا به این گیاه گیر دادی، باشه، وقت رفتن مقداری بده ببرم. آهی کشیدم: اگر مرا از این جا ببرند تو فکر می کنی رهایم کنند؟ معصومانه نگاهم کرد گفتم: جواب نمی دی؟ برادرهات دستور داده اند چیزی نگویی و خودشان مواظب من باشند که مبادا من همان دم به ذهنم خطور کرد، نکند کار خود شهروز باشد که بخواهد به این نحو ثروتم را به دست آورد افکار عمه پوراندخت می تواند جادو گرانه باشد. عقلم به هیچ جا قد نمی داد وقتی به یاد شاهین در شب عروسی ام افتادم، به خود گفتم: کاش آن شب طوری خود را به شاهین نشان می دادم و حالا این بلا به سرم نمی آمد، بیچاره در حالی که با شیدا صحبت می کرد نمی دانست که در حال دزدیدن هدیه هستند اصلا فکر این قسمتها را نکرده بودم، آیلار چیزی برای گفتن نداشت و صحبت های متفرقه می کرد صدای پرندگان همراه صدای تند و خروشان رودخانه و سکوت طبیعت مرا به آرامش می رساند، من دفتر و خودکاری همراه داشتم و در آن مطلبی شیرین و شنیدنی از خاطره های اهالی را یادداشت می کردم، شاید اگر روزی پایم به دفتر مجله رسید آن را به چاپ برسانم رحمت پرنده ها را پر می کند و من و آیلار کنار رودخانه نشسته و صحبت می کردیم، حالا کاملاً مشخص بود که سفارش کرده اند زیاد صحبتی نکند و او بیشتر از من و خانواده ام می پرسید. وقتی که از کارها و فعالیتیم برایش می گفتم از آزادییم تعجب می کرد و با فریاد کوتاهی می گفت وای خانوم یعنی شما تنها می توانید به همه جا بروید؟ پاهایمان را درون آب فرو برده از سردی آن لذت می بردیم، رحمت با چوبی که پرنده را به سیخ کشانده و کباب کرده بود به نزدمان آمد و آن را به من تعارف کرد، آن را ازش گرفتم ولی در خوردنش مردد بودم، او که تردید مرا دید، خندید و گفت: یک کبوتر وحشی است گوشت خوشمزه ای دارد حالا امتحان کنید. گازی به گوشتش زدم نرم و خوشمزه بود آن را با ولع خوردم، رحمت گفت: دیدید چه قدر خوشمزه ست حالا حالا نمی

شه شکارش کرد . هنگام عصر به خانه باز گشتم بوی مطبوع عدس پلو در حیاط پیچیده بود عزت خانم با خنده جلو آمد . هدیه خسته شدی ؟ چی لازم داری ؟ از لباسهایی که به من داده بودند به ندرت می توانستم استفاده کنم . گفتم : عزت خانم ، از آن کسی که دستور این برنامه ها را داده ازش نپرسیده اید منظورش چیست و از جانم چه می خواهد و تا کی مرا معطل خواهد کرد ؟ عزت خانم دستپاچه شد : می دونم خسته شدید اما شاید به روزی خودش بیاد . با عصبانیت گفتم : آخه چه مرگش پس چرا نمیاد ؟ می خواد منو بکشه ، چرا معطل می کنه ؟ پول می خواد چرا جونش بالا نمی یاد ؟ بگه نظرش چه قدره ؟ می خواد چی رو ثابت کنه ؟ شوهر عزت خانوم در حالی که پله ها را پایین می آمد گفت : به خدا قسم دخترم با تهدید خواسته اش را عملی کرده من خودم هم دختر دارم آخه مگه دیوونه شده بودم این مسئولیت سنگین را بپذیرم ولی انشاءالله به زودی پیدایش می شه ، گراز وحشی بعد این سالها هنوز هم رام و آدم نشده ، این جور آدمها رو فقط مرگ می تونه ساکت کنه و گرنه آدم بشو نیستند . کاملا فکرم معطوف شهروز بود ، فکر می کردم او جواب بی ادبی مرا می دهد جواب سیلی با عملی خشن تر همین که در این روستای مرزی و دور افتاده مانده و خانواده ای را نگران کرده ام برایش کافیه ، او هشدار داده بود که باید طبق خواسته هایش عمل کنم و مثل آنها باشم . باز فکرم راحت بود که آن شب با موریس صحبت کرده و کارها را تقسیم کردم . می دانستم اکنون بیچاره مادرم با نگرانیهایش همه را عاصی و بدبخت کرده و جواب پدر شاهزاده ام چه خواهد بود ، دیگر با خدا بود . بی حوصله و نگران وارد اتاق شدم آن شب آنها چندین میهمان زن مرد داشتند در بین آنها مردی سی و پنج ساله که الدوز نام داشت گفت : من چندین بار نشریه و مجله ی شما را خوانده ام واقعا که فرد زبردستی هستید و جسارتتون قابل تحسینه ، چند روز پیش خرسی در این نواحی دیده شده و مرتب به روستا خسارت می زنه ، می دانم شما فرد بزدلی نیستید اگر دل و جراتش را دارید می توانید فردا همراه چند شکارچی و ما برای ردیابی خرس به جنگل بیایید ما صبح زود به راه می افتم . با شادی گفتم : می آیم حتما می آیم . شکرانه هم می آید ؟ شکرانه گفت : مادر شوهرم اجازه می دهد من چند بار همراه حسن به شکار رفته ام و خیلی دوست دارم فردا همراه شما باشم . مادر شوهرش که به شدت رویش را پوشانده بود و چهره اش را نمی دیدم ، گفت : باید بروی شکرانه اگر هدیه خانوم تصمیم به رفتن دارند تنهایی که نمی شود . الدوز گفت : امشب تفنگ بادی ام را برای شما تمیزش می کنم ، ولی باید سعی کنید که نترسید وبا دیدن خرس خودتونو گم نکنید . شام را در کنار عده ای از اهالی روستا خوردم غذای بسیار لذیذی که با روغن حیوانی پخته شده بود ، بعد از شام همه در اتاق بیرونی که بزرگتر بود و با گلیم مفروش شده و بالشهای بسیاری درآورد آن چیده شده بود نشستیم ، آنها سعی داشتند با تعریف خاطراتی مرا بخندانند . الدوز راحت تر و جسورتر صحبت می کرد . می گفت که فارغ التحصیل رشته ی مهندسی برق از دانشگاه تبریز است و در اداره ی برق خداآفرین خدمت می کند او خاطراتی بسیار شیرین از شکارهایش تعریف می کرد و من برخی از آنها را می نوشتم ، آنها مدام از خرسها می گفتند و آخر سر الدوز در حالی که بلند می خندید گفت: حالا اگه اجازه بدید ماجرای سه سال پیش را که واسم اتفاق افتاده بود ، برای هدیه خانوم تعریف می کنم مسلما از شنیدنش لذت خواهید برد . عزت خانوم لیوانی چای مقابلم گذاشت و من احساس می کردم با این که یک فرد ربوده شده و به چشم برخی از این مهمانان ناشناخته بودم ولی همه با نوعی احترام با من برخورد می کردند و سعی می کردند به نوعی به من خدمت کنند نام هدیه را صمیمی و آشنا صدا می زدند انگار زاده ی همان جا بودم و حال بعد از سالها دوری ، دوباره به زادگاهم بازگشته ام ، و من در ذهنم همه ی اینها را از قدرت نواده های شاهزاده می دیدم که در همه جای ایران دست داشته و به نوعی حکومت کرده اند . الدوز گفت : هدیه

خانم یک روز..... شوهر عزت خانم کلامش را برید: ببخشید الدوز خان که حرفتونو قطع کردم ، اما باید اینو بگم که من اجازه نمی دهم فردا هدیه خانم را همراه خود ببرید او امانتی در نزد ماست خدای نکرده اگر برایش اتفاقی بیفتد ما چه جوابی خواهیم داد ؟ الدوز خواست جوابش را بدهد ، سریع گفتم : خسرو خان درسته که من جواب سختی به کسی که با من چنین رفتاری کرده ، خواهم داد ، ولی مطمئن باشید من از جنگلهای این جا می ترسم و نمی خواهم فرار کنم مخصوصا که همیشه صحبت از خرسها هست و بدانید که نمی توانید مرا محدود کنید من نمی توانم اوقاتم را بیهوده بگذرانم تا طرف که فعلا لال و گم و گور است بلکه روزی زبان باز کند و پیدایش شود . من فردا همراه این ها به جنگل می روم. الدوز نگذاشت خسروخان حرف دیگری بزند گفت : گوش کنید . هدیه خانوم می خوام ماجرای آن شب را تعریف کنم : سه سال پیش بود در خانه یکی از معلمهای ده جمع شده بودیم ما هرشب در منزل یکی جمع شده و تفریح می کردیم ، آن شب در خانه یکی از آنها بودیم که پدرم آمد و گفت : پسر ، صبح رفته بودم باغ گویا شب کسی وارد باغ شده و گردوها را کنده و به سرقت برده و مقدار زیادی هم بر روی زمین ریخته شده و کلی خرابکاری کرده ، امشب می روی و یواشکی کشیک می دهی تا این دزد را بگیری، شب ، من تفنگم را برداشته و به باغ رفتم پشت بوته ها نشسته و تا پاسی از شب منتظر ماندم . نیمه های شب چشمانم داشت گرم خواب می شد که صدای پایی را شنیدم در حالی که سبزه ها را لگد کرده و شاخه ها را پس می زد ، با جسارت نزدیک شد . آماده بودم تا با یک حرکت خیز بردارم و این فرد گستاخ را بگیرم که یهو از ترس بر جا میخکوب ماندم خرسی بزرگ با سنگینی تمام داشت نزدیک می شد . از ترسم آهسته از درخت گردویی که کنارش بودم بالا رفتم تا باهاش برخورد نکنم بر روی شاخه ای کز کرده و ساکت ماندم ناگهان دیدم خرس هم از درخت بالا می آید کم مانده بود از ترس سخته کنم خیس عرق بودم ، خرس به راحتی بالا آمد و درست مقابل من روی شاخه ای نشست و پاهایش را از دو طرف شاخه آویزان کرد . حدس زدم مرا دیده است چون درست مقابل هم بودیم . با این حال کوچکترین حرکتی نکردم و ساکت ماندم یعنی راستشو بخوایید از ترس بدنم سست شده بود و قدرت حرکت نداشتم . او دست دراز کرده و گردویی را کند و به سمت ماه گرفت . سپس گردو را در میان پنجه هایش خرد کرد و مشغول خوردن مغز آن شد و همراه آن تند و سریع شاخه ها را خم می کرد یا آنها را می شکست و خیلی از گردوها و برگها را کنده و بر زمین می ریخت باز گردویی را کند و به سمت من گرفت فکر کردم چون از اول مرا دیده و عکس العملی نشان نداده حالا دارد تعارف می کند من که داشتم غالب تهی می کردم با هزار ترس و صدایی لرزان آهسته گفتم : من نمی خورم . خرس با شنیدن صدایم و با دیدنم که مقابلش نشسته ام ناگهان شوکه شد ، از ترس از شاخه پرت شد و روی زمین افتاد ساعتها منتظر ماندم و از شاخه پایین نیامدم . سپیده که زد با احتیاط پایین آمده و دیدم که خرس همچنان بر روی زمین مانده است با سر تفنگ حرکتش دادم ولی تکانی نخورد ساعتی بعد من رفتم و با چند تن از اهالی به محل برگشتیم و دیدیم که او هم چنان آن جا مانده و مرده است ، بیچاره حیوان از ترس افتاده و مرده بود به جای من ، او مرده بود . من خیلی از این ماجرا خوشم آمد و هی می خندیدم . تعریف ماجراها از زبان این و آن ادامه داشت . دو مرد سر در گوش هم گذاشته و حرف می زدند نگاهشان با من بود می دانستم چیزهایی در مورد من می دانند ولی همگی متفق القول شده بودند چیزی به من نگویند .ساعتی بعد همه متفرق شده و به خانه هایشان باز گشتند . من خود را برای فردا آماده کردم و لوازمی را که لازم بود درون ساک کوچکی قرار دادم . شب را با شکرانه و آیلار در اتاقی که من بودم خوابیدیم . آنها با محبت کارهایم را انجام می دادند و دور و برم می پلکیند و برای انجام کاری برای من از هم پیشی می گرفتند . صبح ساعت هشت از خواب برخاستم و به حیاط رفتم تا دست و

صورت‌م را بشویم ، سگ نسبت به روزهای اول با دیدنم آرام تر رفتار می کرد خرناسه ای کشید و با هوشیاری رفتارم را نظاره می کرد . خسرو خان از در کوچه وارد شد ، در دستانش چوب قطور و بلندی بود و چکمه های پلاستیکی اش به شدت گلی و کثیف بود ، با دیدنش سلام داده و صبح بخیر گفتم ، او هیجان زده به نظر می رسید : دخترم هنوز که زود است ، می خوابیدی ؟ - مگه یادتون رفته قراره با الدوز برای شکار خرس به جنگل برویم . خسرو خان سرفه ای کرد . دخترم دیشب که گفتم تو جایی نمی روی . تند به کنارش رفتم : شب خوابیدید و برای من خواب دیدید ، من همراه آنها خواهم رفت سعی نکنید کاری کنید که برایتان دردسر ساز باشم هنوز آن احمق خرفتی که دست به این کار زده آفتابی نشده و توضیح نمی ده که منظورش چیه ؟ خسرو خان گفت : عصبانی نشو دخترم ، شاید به زودی بیاید . خندیدم : شاید بیاید فکر کرده با هالو طرفه هر زمان هر غلطی دلش خواست بکنه ، سگ از حرکات تندم جلوتر آمد و پارس نمود ولی زنجیر کوتاهش بیشتر از آن اجازه ی نزدیک شدن نمی داد ، داد زدم : برو گمشو سگ لعنتی ، هنوز پارس می کنی ، کودن! ده روز می شه که این جا هستم هر روز مرا می بینی هنوز بهم عادت نکرده ای و سرو صدا راه می اندازی ، اگه موقع فرارم هم این جوری کنی و دنیا رو خبر کنی با یک گلوله ی تفنگ رحمت راحت می کنم ، شدیداً عصبانی شده بودم عزت خانم جارو به دست بالای پله ها هراسان بود رو به خسرو خان کردم : فکر نکنید نگهبان خوبی هستید و مانع فرار من شده اید من هم مثل شما یک روستایی آبدیده هستم می توانم به راحتی از این جا گم و گور شوم . فرار از این جا مثل آب خوردن است ولی نمی خواهم آن احمق باعث مزاحمت شما شود و به شما سرکوفت زند ولی اگه مرد بود کمی از زیر چادر و بغل ننه اش بیرون می آمد و مثل مرد حرفهاشو می زد و جواب می گرفت . خسرو خان گفت : آرام باشید ، به خودتون مسلط باشید شاید..... داد زدم : چطور می ساکت باشم الان مادر بیچاره ام دق کرده و مادر دیوانه ام در عین نادانی منتظر من است تا با بی قیدی به من بخندد . من خودم از کارو زندگیم موندم . دستم را به سمت عزت نشانه رفتم : عزت خانوم اون هر کیه بالاخره از آشنایان شماس که شما را آلت دست قرار داده یک عروسی را بهم زده . شر به پا کرده ولی بداند با این کارش سرش را به باد خواهد داد من بیشتر از این حوصله ی صبر کردن را ندارم . خسرو خان گفت : حالا خانم عصبانی نشوید آن پسر صدای در هر دوی ما را از حالت خشم بیرون کشید خسرو خان به سوی در رفت و عزت خانوم از پله ها پایین آمد : هدیه خانوم ما که گناهی نداریم . او می تواند آن چه را که مورد نظرش است انجام دهد . بلند گفتم : خسته شدم آخر این او کیست ؟ اون لعنتی اسم ندارد ؟ کم برایم او ، او کنید . لعنت به او که این طور مثل بزدلها خودشو پنهان کرده . عزت خانوم جارو از دستش افتاده و پشت دستش را گاز می گرفت : باشه عصبانی نشوید ، با الدوز برای شکار به جنگل بروید خسرو خان شکار را می پذیرد . عزت خانوم وای بلندی گفت و من با مسیر نگاهش برگشته ، پشت سرم را نگاه کردم . خدایا رشید توله ی سابق شاهین از در وارد حیاط شد . موهای سرش سفید تر شده بود او هم بروبر نگاهم می کرد ، در یک آن همه چیز دستم آمد و فهمیدم باز این کار با دستور شاهین و توله ی همیشگی اش رشید انجام گرفته ، انتقام شاهین همیشه وحشتناک است . من که او را به خودم امیدوار کرده و بعد با حيله به فرانسه رفته و راحت عشقش را رد کردم حال این گونه این عروس نافرمان را تحت انحصار خود در می آورد تا ثابت کند کدام یک از بزرگ شده های وحشی لاله دره ، زرنگتر و جسورتر هستند . صورت‌م را با دستانم پوشانده و همراه ناله ای از پله ها بالا دویدم تا به اتاقم رسیدم و به روی رختخوابم که هنوز پهن بود خزیدم . وای شاهین مغرور که آن شب فکر می کردم نا آگاه هستی ، پس این نقشه را از قبل کشیده بودی و طراح این توطئه خودت بودی ؟ کلی گریه کردم ، ولی ته دلم خوشحال بودم . در عین حال کمی هم بدجنس شده

بودم و چندان هم از این پیشامد یا به قولی از کار شاهین ناراضی نبودم. شکرانه می دید گریه می کنم، آهسته موهایم را نوازش داد: نامزدت را خیلی دوست داشتی؟ دلت واسه ی نامزدت تنگ شده؟ آه اگر شکرانه می دانست که این جریان کمی باب میل است چه می گفت؟ چشمان اشکبار شاهین در باغ قراملک هنوز دلم را به درد می آورد او عاشق سمج و خواستنی من بود. کاش به جای توله اش خودش می آمد اگر حرفهایم را بیرون می ریختم سبکتر بودم با این اوصاف حالا که می دانستم کشته نخواهم شد و به ثروتم آسیبی نخواهد رسید در حالی که با دستانم صورتم را پوشانده و به اصطلاح گریه می کردم، بعد شناختن عامل اصلی این عمل که چه کسی است این گریه کم کم به خنده کشیده می شد فقط نگران خانواده بودم. کمی از لای انگشتان دستم که صورتم را پوشانده بود نگاه کردم عزت خانوم و آیلار هم گریه می کردند و آیلار لباسهای زیر مرا که شسته بود با سلیقه تا می کرد، سر خسروخان که در چارچوب در ایستاده بود از پشت سر عزت خانم دیده می شد. گفتم: پس منظورتان از او، شاهین بود؟ شما با او چه کار می توانید بکنید؟ او فرد مهمی است و با یک اشاره اش می تواند زندگی کسانی را این رو به آن رو کند. به سوی عزت خانم رفتم: راستش را بگوئید حالا که همه چی آشکار شد. بگوئید که شاهین چه نسبتی با شما دارد، چون می توانم پر قدرت تر از او باشم و با کسانی که در این توطئه شرکت کردند خصمانه رفتار کنم کاری نکنید که نسبت به محبتهای کنونی شما بی توجه باشم. عزت خانم انگشت به دهان خسرو خان را نگاه کرد: یعنی حالا که همه چی رو شده، حرف بزنم؟ خسرو خان با اخم از اتاق رفت و در را بست. باز گفتم: عزت خانم این شاهین کیست؟ منظورم اینه که چه نسبتی با شما دارد؟ آهسته گفت: خواهرزاده ام است، از حیرت خشکم زد، دقایق لال شدم او ادامه داد: او یک خاله ی دیگر هم در این روستا دارد و الدوز پسر خاله ی اوست ما را ببخش دخترم وقتی او پیشنهاد داد، چگونه می توانستیم ردش کنیم؟ درسته شاهین خیلی کم به این جا می آید ولی من مثل پسرم دوستش دارم. پرسیدم: علت کارش را نگفت که منظورش چیست؟ کمی بروبر نگاهم کرد و آهسته گفت: او می تواند در راه عشق قتل هم بکند، ابائی هم ندارد او چگونه می توانست تحمل کند تو آن روز مال شهرور شوی و عاقلانه ترین راه همین بود. البته وقتی او با ما مشورت می کرد و طرح این برنامه را می ریخت، ما باهاش مخالفت کردیم، ولی مگر او به نظر کسی اهمیت می دهد. او از من که خاله اش می باشم انتظار داشت تا یاری اش کنم. - الدوز باید مرا به شهر ببرد تا به منزل تلفن بزنم الان آنها به شدت نگرانند. پرسید: تو به آنها چه می گویی؟ - باید بینم خواسته اش چیست و چه پیشنهادی دارد. کمی خندید: خواسته اش که مشخص است و پیشنهادش هم حتما ازدواج خواهد بود. گفتم: هیچ فکر کرده بود که این کارش می تواند عواقب وخیمی به دنبال داشته باشد؟ او بدون فکر کاری نمی کند، شیدا این پیشنهاد را به او داد و گرنه او می خواست تو را به طریقی دیگر به لاله دره ببرد. عزت خانوم بر روی پتو نشست و مرا هم نشاناد: دخترم، شیدا به خاطر شاهین در ایران مانده است، مادر آنها اهل این جا بود و پدرشان بعد از ازدواج او را به لاله دره برده بود. زانوهایم را بغل زدم، چه کار می توانستم با شاهین بکنم؟ او که قدرت مطلق بود. شکرانه سیبی صبحانه را آورد. از حیاط صدای چند مرد می آمد که داشتند صحبت می کردند. صدای الدوز رساتر شنیده شد: هدیه خانوم با ما به شکار می روید؟ لقمه ای را که گرفته بودم بر دهان گذاشتم و به سمت حیاط دویدم. خسرو خان گفت: الدوز از خیر این کار بگذر. تند گفتم: خسرو خان مطمئن باشید حال که دانستم شاهین رئیس این باند است محال است فرار کنم من به انتظار آمدنش می نشینم، با او صحبت دارم، او باید همه چیز را به من توضیح دهد. به همین راحتی از دست نمی کشم. پس فکر این که شاید فرار کنم را از سرتان به در کنید. رشید با چکمه های بلندش از پله ها پایین آمد: من هم با شما به جنگل می آیم. رو به رشید کردم: بیا

رشید، جاسوس همیشه باید همراه آدم باشد. بیا رشید مسلماً چیزهای جالبی برای گفتن به شاهین خواهی داشت. رشید خندید. عزت خانم گفت: مسئولین با خودتان است. شاهین را که خوب می شناسید؟ الدوز گفت: شاهین هرگز اطمینانش را نسبت به ما از دست نخواهد داد. عزت خانم شالی را به دور گردنم انداخت و لوازمی را که درون ساک قرار داده بود، به دستم داد و بوسه ای به گونه ام زد: خدا به همراهتان، خواهش می کنم مواظب خودتون باشید. بازی با خرس اون طور که فکر می کنی آسان نیست. ساک را بر روی شانه انداخته و همراه آنها رفتم. شکرانه هم با لباس کوتاه محلی آمد الدوز تفنگش را از دوشش برداشته و به من داد: بنداز روی شانه ات هدیه، الان که به جنگل برویم طرز کارش را یادت می دهم. - با کاربریشان آشنا هستم، درسهای دوران نوجوانی ام است که فرا گرفته ام و مربی اش هم شاهین بود. خودتون که می دونید شاهین تیرانداز ماهری است و حتی یک تیرش هم به خطا نمی رود. الدوز خندید: می شناسمش، پسر شجاع و با جسارتی است. و ما همراه سه نفر دیگر به درون جنگل رفتیم. چه طبیعت سرشار و غنی و در عین حال حزن انگیزی بود انگار آخر دنیاست. صدای پرنده ها و حیوانات از گوشه و کنار به گوش می رسید شکرانه ماهرانه و جسورتر از من میان خزه ها و سبزه های در هم پیچیده شده راه می رفت و تنگ راه را می گشود و با میله ای که در دستانش داشت به سر گیاهان که سر راهش بودند می کوبید و پیچکها را که به دور شاخه ها پیچیده شده و مانع راهمان بودند با کارد کوچکی که در دستانش داشت قطع می کرد، رشید سایه به سایه ی من می آمد، انگار به او وحی شده بود که من امروز به جنگل می آیم و او آمده بود تا مواظبم باشد تا دست از پا خطا نکنم و احياناً فکر فرار به سرم نزنند. می خواستم از او سوالاتی بکنم، ولی آن قدر ازش نفرت داشتم که دلم نمی خواست کلامی با او حرف بزنم. سگ شکاری بد ترکیب. از تپه ی خطرناکی سرازیر شدیم در مقابلمان دره ی عمیق و پردرختی قرار داشت از تپه با زحمت پایین رفتیم. دستم از چند جا خراش برداشته و خونی شده بود، هیچ کس حرفی نمی زد و صدای نفسهای تند همدیگر را می شنیدیم، طبیعت ترسناکی بود. ترسی خفیف بر جانم نشسته بود. اما شکرانه بی خیال تر بود. ناگهان الدوز با صدای بلند شروع به خواندن ترانه ای آذربایجانی کرد، تن صدایش گیرا بود و در آن محیط وهم انگیز صدایش به دل می نشست: این دره ای است طولانی، با آبهای خنک، این جا دامی پهن کرده ام، که تا خرس آمد شکارش کنم. وحشت طبیعت غم انگیز می نمود و ترانه ی الدوز هم از خرسها می گفت و من هر لحظه منتظر بودم تا این خرس ناگهان از پشت درختان نمایان شود و ما با آن رو در رو شویم. رشید گفت: الدوز برای شکار خرس آمده ای، صداتو ببر آوازت خرس را عصبانی می کند و ناگهانی با حمله اش مواجه می شویم. ما در سکوت و به ردیف جلو می رفتیم، تنها صدای خش خش و له شدن گیاهان در زیر پاهایمان سکوت را می شکست. الدوز با دست به بالا اشاره کرد: هدیه خانم آن سیمهای خاردار را می بینی مرز نزدیک است، مرز میان ایران و روس است. اگر به سمت چپ برویم روستای تاتار است. فکری شیطانی مثل برق از ذهنم گذشت منی که همه را امیدوار کرده ام که فرار نخواهم کرد و به عزت و خسرو خان قول داده ام، حال می خواستم کاری کنم که به وسیله ی همین رشید نفرت انگیز فرار کنم. عزت و خسرو خان زیاد ناراحت نمی شوند، حتماً پیش خودشان فکر می کنند که قول زن چندان اعتبار ندارد. باید ببینیم طمعش تا چه حد است و سگ وفادار شاهین چه قدر می تواند از شاهین بگذرد و با من باشد و یا اگر با پیشنهادم مخالفت کرد چگونه از او قول بگیرم به شاهین چیزی نگوید تا با این کار کینه ی شاهین نسبت به من بیشتر نشود. در دلم هزار تا سوال و جواب داشتم، اما باید مزه ی دهانش را می فهمیدم که چه قدر می خواهد؟ اگر پیشنهاد مبلغ بالایی هم بدهد می پذیرم و پرداخت می کنم تا زودتر از این جا رفته و از بلا تکلیفی خارج شوم. الدوز گفت: بچه ها بیائید ببینید جای پاهایش مشخص است و کاملاً

می رساند که ساعتی پیش از این جا رد شده ، حتما هم خرس گنده ای بوده . شکرانه سبزه های له شده ی زیر پای خرس را معاینه کرد گفت: تازه رد شده سبزه ها هنوز تر هستند. از سر بالایی تیزی به زحمت بالا رفتیم من دست شکرانه را گرفته و تقریبا همدیگر را می کشیدیم و به سختی خود را به بالا می کشانیدیم تا این که خسته و نفس زنان به بالا رسیدیم و من روی سبزه ها ولو شدم . نمی دانستم دلم چه می خواهد؟ آیا خرس پیدایش بشود و با او مواجه بشویم یا نه ولی ترسی مبهم در درون داشتم. همه به استراحت پرداخته من هم کمی دور تر به درختی تکیه دادم و با شکرانه مشغول صحبت شدم ، رشید که زیر چشمی مرا نگاه می کرد می خواست بداند چه صحبتی می کنیم و از لحظه ی ورودش به جنگل حواسش با من بود و مثل سایه همراهیم کرده بود، حالا هم با سوت آهنگی را می خواند و زیر چشمی مرا می پائید . به شکرانه سپردم وقتی رشید به طرف ما نزدیک می شود به بهانه ای از من دور شو، می خواهم سوالاتی از او بکنم. شکرانه قبول کرد و همین طور هم شد و دقایقی بعد رشید به درخت مقابلم تکیه داد پاهایش را دراز کرد و خود را مشغول تفنگش کرد، گلوله ها را یکی یکی درون تفنگ جا می داد، زیر چشمی مراقب حالاتم بود. شکرانه با زمزمه ی کوتاهی عقب تر رفت، گفتم : رشید یک عمر دنبال شاهین بوده ای و همراه او توطئه هایی کرده ای و شاید که این کارت باز آخرینش نباشد و با این که می دانم کاملا نوکر وفاداری برایش هستی با این حال نمی خواهی برای یک بار هم شده از گفته های من پیروی کنی ؟ او کمی ساکت ماند و بعد گفت : دختر شاهزاده چه کار کنم؟ بدم نمی یاد کمی هم به تو خدمت کنم. -وقتی به روستای تاتار رسیدیم مرا راهی تبریز کن نمی دانم چرا شاهین قدرت پدر شاهزاده ام را دست کم گرفته است ؟ -شنیده ام دختر شاهزاده شدی. از ثروت بی کرات هم شنیده ام . حالا با این قدرت از محصول پدرت ، بر شاهین که سهل است می توانی بر خیلی آدمها حکومت کنی و..... -زیادی حرف نزن ، چه قدر می خواهی تا برای یک عمر آسوده باشی و دیگر توله و نوکر ارباب سابق نباشی. فرصت بهت دست داده . برای خود کسی باش. چیزی می خواهی بگو و اگر پیشنهادت عاقلانه باشه می پذیرم. -این طور که نمی شود، من اگر مبلغی را بگویم، پرداخت آن را چگونه تضمین می کنی؟ -هرطور که تو بخواهی و پیشنهاد بدهی. صدایش را آهسته تر کرد و کمی دوروبر را نگاه کرد: زیاد پر طمع نیستم هدیه، درحین خیانت ، انصاف هم خوب است. بیست میلیون تومان و تضمینش هم صداقت و یک رنگی در این لحظات تا به انتقام فرداها نینجامد - باشه، می پذیرم. پرسید: شاهین را دوست نداری؟ -اون خیلی با زندگی من بازی کرده و من به خاطر او از زندگی نمی گذرم. رشید چیزی نگفت، می خواستم چیزهای دیگری به او بگویم ولی او بلند شده و به کنار رحمت و الدوز رفت. در طی راه به الدوز گفتم: وقتی وارد روستای تاتار شدیم بهتره کمی این جا بمانیم تا من وسایلی را که لازم دارم خریداری کنم. خندید: هدیه خانم آن جا چیزی که به درد شما بخورد وجود ندارد. رشید گفت: الدوز حالا که به اونجا نزدیک شده ایم سری می زنیم. دیگر کی فرصتی دست می دهد تا هدیه این جاها را ببیند. شکرانه گفت: کاش همراهم پول می آوردم و وسایلی برای منزل و آیلار می خریدم. ساعتی بعد در روستای تاتار بودیم الدوز چنان از آن جا تعریف می کرد که فکر کردم با شهر یا قصبه ی کوچکی روبرو خواهم شد ولی روستایی بود با خانه های پراکنده و گاهی جاهایی به نام مغازه وجود داشت ، تقریبا روستا را دور زدیم ولی رشید نیم ساعتی می شد که نزد ما نبود و معلوم نبود کجا رفته است. او دقایقی بعد که ما در کوچه ها و میدان ده گشت می زدیم به کنارمان بازگشت ، در دستانش شکلاتهای رنگی بود و با لبخندی پر معنا آنها را به دست الدوز داد . در میدان ده عده ی زیادی جمع شده و دو مرد با شلوارهای گشاد و بدون پیراهن می خواستند کشتی بگیرند ، ما به تماشای آنها ایستادیم . بعد دقایقی من با رفتار بی تفاوتی کمی از آنها فاصله گرفتم. رشید هم کنار رفته و آهسته از پشت سر در گوشم گفت: تا ابد نزد

شاهین افشا نخواهی کرد که فراری دهنده ی تو من بوده ام. کاری نکن که بعد سال ها وفاداری به اربابم بین ارباب و نوکرش نفاق و جنگ بیندازی. این حرف رشید مرا مطمئن کرد که این بار واقعا دارد برای خود من کاری انجام می دهد. بر همین اساس گفتم: مطمئن باش رشید، برای یک با هم که شده از عمل و کارهایت راضی می شوم. آهسته گفت: آن جا، آن ماشین را که پشتته های یونجه را بار زده است، می بینی؟ می بینم. چه کار باید بکنم؟ بدون توجه جلو می روی. آنجا پیرمرد ریش سفیدی را همراه پسرش می بینی آنها از دو تا چشمانم هم قابل اعتماد تر هستند تا فردا عصر به تبریز رسیده ای. از او تشکر نکردم. کشتی دو مرد شروع شده بود و رحمت و الدوز در حال نظر دادن درباره ی برد و باخت آنها بودند. گفتم: شکرانه تو این جا باش بروم از شکلاتها بخرم تا برای عزت خانم و آیلار هم ببریم. -بذار منم بیا. -بیا بریم. می خواستیم باهم برویم که رحمت پرسید: کجا می روید؟ شکرانه گفت: از این شکلاتها می خریم و زود برمی گردیم. الدوز که کاملا خیالش از بابت من آسوده بود، گفت: زود برگردید ها. کمی که رفتیم، گفتم: شکرانه پیشم پول کم دارم تو برو آن مغازه من هم بروم کمی از رشید پول قرض کنم بیا. جایی نری ها، منتظرم باش. زود بیا. به شتاب از لای درختان به ماشین باری نزدیک شدم. آن دور و برها خلوت بود. پیرمرد با دیدنم که نزدیک می شوم، پشت بار ماشین را باز کرده و یک پشتته از یونجه ها را برداشت با سرشاره داد و من با یک جست بالا پریدم و میان یونجه ها نشستم او یونجه را مقابلم قرار داد و در را بست و بعد از دقیقی کامیون به حرکت در آمد. اگر سالم به تبریز می رسیدم برای یک عمر مدیون رشید نفرت انگیز می شدم. علائم ساعتها به روز و شب رسیدند و من مدام در حال چرت زدن بودم و فقط آسمان را تماشا می کردم. آنها یک بار در منطقه ای بسیار زیبا و روح بخش مرا پیاده کردند و من دقیقی به تماشای آبشار زیبا ایستادم، دست و صورتم را شستم، آنها قطعه ای نان و پنیر به من دادند، آن را خوردم و بعد نیم ساعت استراحت سپس باز به راه افتادیم آنها حتی یک کلمه با من صحبت نمی کردند. زمانی به خود آمدم که دیدم ماشین متوقف شد پیرمرد در را باز کرده و یونجه مقابلم را برداشت، شب شده بود، پیرمرد دستم را گرفت: پیاده شو دخترم این جا میدان کاه فروشان است به تبریز رسیده ایم حالا کجا می خواهی بروی؟ -خب معلومه پدر، می خواهم به منزلمان بروم. از روی یونجه ها پایین پریدم و از آنها تشکر کردم. پسرش دوباره یونجه ها را پشت ماشین پرت کرد. پیرمرد مرا سوار تاکسی کرد و سفارشات لازم را به راننده نمود و من دوباره شهر را با ولع در میان تاریکی تماشا می کردم انگار دهها سال از این جا دور بوده ام حال به شهر محبوبم باز گشته ام، تبریز، شهری که رشته های حیاتم به آن جا بسته شده بود. وقتی دم در منزلمان رسیدم تاکسی به سرعت دور شد من تازه دستم را رای دق الباب کردن بالا برده بودم که عمو یوسف بیگ در را گشود، بدون این که در زده باشم. انگار پشت در منتظر بود. بلند گفت: های هدیه دختر آشوبگر آمدی؟ بیا تو. با هیجان وارد شدم: عمو یوسف بیگ انگار پشت در منتظرم بودی؟ می دانستی می آیم؟ ولی عمو یوسف بیگ جوابم را نداد و مرا به سمت اتاقش کشاند: بیا دخترم باید به تو چیزهایی بگویم. اول بذار برم بینم حال مادرت چگونه است صلاح است خودت را نشان دهی یا نه؟ آنها از شدت ناراحتی بیمار شده اند. تو برو به اتاق من، تا سروگوشی آب بدم و بیا. خسته و کشان کشان به طرف اتاقش رفتم. تا پا به درون اتاق یوسف بیگ گذاشتم، در همان آستانه در، میخکوب شده و ماتم برد. شاهین درست روبروی در اتاق، روی تشک پشتی یوسف بیگ نشسته بود و تسبیح عمو یوسف بیگ را در دستانش می چرخاند. مغرور و زیبا مثل حاکمی خشن لم داده بر سریر قدرت، با لبخند تمسخر بر لبانش که برده اش را محکوم کند، نگاهم می کرد. چه حسی وجودم را فرا گرفت نمی دانم؟ شاهین به کنارم آمد، لحظاتی مرا نگاه کرد، باز نمی دانستم با دیدنش باید فریاد بکشم و محکومش کنم یا ساکت

بمانم ببینم تا چه می گوید. دلم می خواست به او حمله کنم و بزمنش و به صورتش چنگ بیندازم تا خشمم فروکش کند که چرا هر زمان مرا بازیچه ی دستانش قرار داده است. شاهین گفت: رشید کارش بد نبود. به موقع وظایفشو انجام داد. زیاد که باهاش درگیر نشدی؟ داشتم دیوانه می شدم، این سگ و توله چه قدر مرا بازی داده اند و باز رشید مرا گول زده بود. او نزدیک تر آمد، می خواستم حرکتی بکنم و به سر و رویش بگویم، اما لبهای شاهین لبانم را بست، محکم و با احساس. هر چه تلاش کردم نتوانستم دورش کنم. بوسه هایش وجودم را کرخ کرده بود، آهسته در گوشم زمزمه کرد: امروز باید که به تبریز می رسیدی، چون برنامه هایم ردیف شد. اون طور که می خواستم روز فرارت، شهروز عاقد را لت و پار کرد و همه چی تموم شد. سگ هار زنجیر بریده همه را گاز گرفت ولی حیف که اثر نکرد. حرکتی کردم تا عقب تر بروم، ولی باز مرا گرفته و هم چنان می بوسید. تند گفتم: ولم کن شاهین و گرنه فریاد می زنم، آبرویت را می برم، بذار برم. بعد دقایقی با دو دست هلش دادم، او عقب تر ایستاد و باز لبخندش بر گوشه ی لبانش نمایان شد: می روی هدیه و یادت نگه می داری که شاهین در همه حال هوای تو را دارد و مانع سبکسری های توست. عمو یوسف بیگ آمد: شاهین خان پیامتان را رساندم و سادات خانم گفتند که جناب قائم الملک از شما نهایت تشکر را دارند و می گویند زحمات شما را فراموش نمی کنند و جناب قائم الملک گفته اند اگر در میان خانواده دنبال یک مرد با غیرت باشیم، آن هم شاهین خان هستند. من با شنیدن نام پدر و سخنان او حیران ماندم. قائم الملک از کدام خدمت شاهین ممنون بود؟ داشتم دیوانه می شدم، به تندی از اتاق بیرون آمده و به سمت منزل خودمان روان شدم..... پدر و مادرم از پنجره مرا دیدند و سرآسیمه وارد ایوان شدند. مادرم داد زد و بر زانوهایش کوبید: هدیه تو مرا نصفه عمر کردی، تو باعث مرگم خواهی شد. خدایا چه قدر بد شد عروسی به هم خورد کی تو را دزدید؟ اون کی بود فهمیدی؟ بگو دخترم نترس بگو که شهروز خودش دست داشت؟ پدر گفت: ساکت باش زن بهش مجال حرف زدن بده. به سرعت پله ها را بالا دویده و درآغوشش خزیدم مادرم به صدای بلند گریه می کرد: شاهین تو را برگرداند؟ لیاقت و مردانگی شاهین را هیچ کس ندارد. پدر شاهزاده ات هم همین را می گفت. پدر جواب داد: زن به پدرش هم گفته شده شاهین ماجرا را ردیابی کرده و بعد رشید به دستور شاهین او را پیدا کرده و بازگردانده است، من که از اول گفتم این کارها از طرف خود شهروز خان بود تا او را سر به نیست کنند لعنت به آن ثروت، که همه را طمع کار و روباه کرده است. هی می گفتم زن کم به این پوراندخت اعتماد کن آنها به دورنگی عادت کرده اند، بالاخره درباری هستند. هیچ جوابی برای این دو نداشتم نالان و خسته روی تختم ولو شدم تا عمه پوراندخت و شهروز کاملاً متهم شوند و شاهین متهم اصلی با بوسه اش لبانم را مهر زده بود تا چیزی علیه او نگویم، در حالی که همین حالا باید نیرنگ شاهین را رو می کردم. مادرم به سرش زد: دختر کجا برده بودند این چه وضعی است این چه لباسهایی است که پوشیده ای بلند شو برو حموم و به سرو وضعت برس. و من نمی دانستم برای چه گریه می کنم. ساعت دو نصف شب بود که منشی پدرم از فرانسه زنگ زد و لحظاتی بعد صدای پدر شنیده شد: مهتاب دخترم من چه اشتباهی در مورد تو کردم، فکر می کردم یکی از افراد خانواده ی خودم مطمئن تر است و ازدواج با او تو را به خوشبختی می رساند شهروز را آن قدر انتقام جو و طماع نمی دانستم! دخترم این ها چه برنامه ای است که به وجود آمده؟ نگذار همه بی خودی هیاو به راه بیندازند، جوابهای خودت می تواند همه را قانع کند، آن شب چیزی از رفتار شهروز نفهمیدی؟ و من باز مانده بودم که چه جوابی به این همه سوالهای اشتباه و پیش آمده بدهم! صدای پدر شاهزاده ام از پشت تلفن می لرزید و مدام ماجرا را به صورتی دیگر توضیح می داد که اصلاً حقیقی نبود و این طرف صدای این پدرم که آهسته با مادر صحبت می کرد، می شنیدم: سادات از اول می

گفتم مرد یعنی شاهین، او تمام دوستانش را به تمام مناطق اطراف گسیل داشته بود و از نیروی انتظامی هم کمک گرفته بود تا بالاخره هدیه را پیدا کرد، حالا هی هدیه از رشید بد بگه وقتی او را از دست ربایندگان گرفت و با کلکی او را روانه ی تبریز کرد، ما نباید از آنها ممنون باشیم؟ همین ساعتی پیش رشید زنگ زده و جریان را تعریف کرد. گنج صحبت‌های پدر و مادرم بودم و پدر شاهزاده ام از آن سوی خط می پرسید دخترم بلایی که سرت نیامده؟ اذیت کردند؟ می گفتن رشید خیلی زرنگی کرده ؟ بالاخره اصل مطلب را به من خواهند گفت. مهتاب جان مواظب خودت باش. به شدت از رشید و شاهین عصبانی بودم. با این حساب رشید از خودش در این جا یک قهرمان ساخته بود و بازیگر قهرمان این نمایشنامه نقشش را خوب بازی کرده، گفتم: پدر آن جا همه با من با یک نوع احترام برخورد کردند. صدایش کمی خشناک تر شد: حالا شهروز برای فردا چه برنامه هایی داشت خدا می داند و اگر رشید تو را فراری نمی داد صددرصد اقداماتی دیگر صورت می گرفت. نمی دانم چرا لال شده و به پدر شاهزاده ام نمی توانستم بگویم که ای پدر، بیچاره شهروز گناهی ندارد مقصر اصلی شاهین است، اوست که مسئله را طوری دیگر نزد شما جلوه داده و خود را از همه ی جرمها مبرا کرده و حال از توله اش هم قهرمان ساخته است، منی که فکر می کردم رشید آدم شده و برای یک بار هم که شده برای خود من خدمت می کند، آن هم با طمع پول ولی افسوس که خدمتش باز برای شاهین بود. پدرم چیزهایی علیه شهروز می گفت، ولی من از ذهنم می گذشت که شاهین هر چه کرده به خاطر من بوده و منی که شهروز را نمی خواستم، به این نحو از دستش راحت شدم و حالا هم از این جریان اتفاق افتاده زیاد هم ناراضی نیستم، اما به خاطر شاهین که لو نرود به پدر و هیچ کس چیزی علیه او نگفتم. تازه رسیده بودم و فکرم درهم و برهم بود باید استراحت می کردم، فکر می کردم تا ببینم چه کار باید بکنم. تا نزدیکهای ظهر خوابیدم هیچ صدایی بیدارم نکرد و من ساعت یک ونیم از جایم برخاستم و وارد هال شدم مادرم روی مبل نشسته و از تکانهایی که به خود می داد فهمیدم عصبی و نگران است با دیدنم از جایش برخاست هدیه مطمئن باشم که به تو آسیبی نرسیده؟ - کاملاً مادر عزیزم، آن کسی که اقدام به این کار کرده بود تا آخر خودش را نشان نداد و تمامی آن افراد اجیر شده بودند. مادرم گفت: خدا لعنت کند شهروز را، وقتی آن شب صدایتان زدیدم جواب ندادید فکر کردیم اتفاقی افتاده آخر سر پوراندخت نگران شد و در را آهسته گشود خدایا شهروز خوابیده بود و تو نبودى هر چه می کردیم شهروز بیدار نمی شد، لعنتی تا لنگ ظهر فردا خوابید. خدایا چه شب شوم و بدی بود. شهروز از ماجرا اظهار بی اطلاعی می کرد و از حادثه ی اتفاق افتاده بسیار عصبی و خشمگین شده بود ولی مامورین که به شاهین به منزل آمده بودند در همان بازجویی های اولیه حدس زدند که، کار شهروز است و او از آن روز تا حالا در زندان است و هیچ اعتراfi نکرده است، برای همین نتوانسته بود تا لحظه ی فرار تو از دستشان خودش را نشان دهد چون از زندان نمی توانست دستوری صادر کند هیچ فکر نمی کردیم دارد نقش بازی می کند و عمه پوراندخت بد و بیراه بود که نثارمان کرد. پدرم از در حیات وارد شد. مادرم ادامه داد: آره دخترم او که در زندان است و آنها که تو را نگه داشته بودند به این زودیها آزادت نمی کردند چون چگونه باید از کسی که در حبس است دستور می گرفتن که چی کار کنند و رشید خوب موقعی پیدات کرد، خودت همیشه می گفتی او مثل سگ شکاری است و بو می کشد. تند پرسیدم: شهروز برای چه به زندان افتاده؟ پدرم گفت: مادرت که داشت تعریف می کرد. رزا هم عقیده داشت که پوراندخت از اول داشت نقش بازی می کرد او می خواست تا ثروت برادرش در بست و خیلی زود در اختیار پسرش قرار گیرد، فکر می کنی او تو را به عنوان عروس قبول می کرد؟ دختری را که اصلاً نمی شناخت و به قول خودش بزرگ شده ی روستا بود، به یک خانواده که از تبار و سلسله ی پادشاهی بودند، وارد

می کرد؟ این را همه می فهمند. با ناراحتی گفتم: شما اشتباه می کنید شهروز اصلا روحش خبر نداشت و بی گناه است. مادر گفت: هدیه ارزش طرفداری نکن کاملا کار خودش بود و چون در حبس بود نتوانست زود خودش را آفتابی کند و گر نه خواسته اش را با تهدید و زور به مرحله ی اجرا می گذاشت همان خواسته هایی که به خاطرش این برنامه را به وجود آورد و اگر با زرنگی شاهین و رشید پیدا نمی شدی مدتها باید آن جا می ماندی. داشتیم صحبت می کردیم که صدای خاله فخری بلند و رسا از حیاط شنیده شد که داشت پله ها را بالا می آمد: محسن خان توجه نمودی؟ من از روز اول گفته بودم که اینها نمی توانند هدیه را به عنوان عروس بپذیرند. آقا داماد خودش به خواب زده بود تا نقشه هاش قشنگتر پیش بره. در با صدای بلند باز شد و خاله فخری در میان مانتوی بلند با آستینهای گشادش نمودار شد. مثل همیشه با سرو وضع آراسته و شیک آمده و داد وهوار راه انداخته بود. هنوز صورتم را نشسته و گیج خواب بودم، رزا با کفش روی قالی دوید و به شدت در آغوشم گرفت: وای هدیه ی عزیزم اصلا باورم نمی شه تو برگشته باشی. شهرام در حالی که در چهره ام خیره بود نزدیک می شد. خاله باز صدایش اوج گرفت: همین دیگه همین. به خدا قسم سادات خانوم من وقتی در ایتالیا بودم تلفنی با پوراندخت درگیری پیدا کردم او در فرانسه کنار برادرش و تو گوشش خونده بود که ازدواج هدیه و شهاب یعنی زیر پا نهادن تمام سنتهای خاندان ما. قائم الملک وقتی تو پسر خواهرت شهروز را داری چرا از شهاب حرف می زنی؟ هر چند شهروز سنش زیاد است اما برای دختر بیست و دو ساله که ثروت فراوانی به دست دارد می تواند شوهر خوبی باشد که این دختر مباد با هوسهای جوانی آن را به باد دهد. آن قدر تو گوش آن پیرمرد متکبر که از درد نقرس هوش و حواس چندانی برایش نمانده بود، خواند تا قائم الملک شرط انتقال ثروت به دخترش را ازدواج با شهروز دانست. پوراندخت روباه حيله گر و بسیار موذی است. سپس خاله فخری خودش را به سویم پرت کرد: وای خدا، بیچاره هدیه ی عزیزم. و به سرعت صورت مرا بوسید: تو چه مصیبتی کشیده ای عزیزم؟ چه قدر زحمت دادند؟ با خنده و بد حوصله روی مبل نشستم: تو رو خدا خاله جان شلوغش نکنید کی منو زجر داده یعنی چه؟ من اصلا سختی نکشیدم آن چند روز بهترین روزهای زندگی من بود. مادر داد زد: خاک عالم تو سرت دختر مگه تو را برای پیک نیک برده بودند؟ از دختر امروز و فردا است که از دستت سخته کنم. -مادر جان به جای این تعبیرها و قصه هایی که دارید می سازید یه چند دقیقه دندان روی جگر بگذارید و آرام کنارم بنشینید تا بگویم چه شده؟ ولی آنچه که مهمتر است تا بهتون بگم اینه که می دانم که کار شهروز نبوده. رزا با حیرت نشست و خاله دست روی دست زد: اوه هدیه تو داری از شهروز طرفداری می کنی؟ فردا باید در دادگاه بگویی که مجرم اصلی اوست. این طوری قال قضیه کنده می شه. -نه خاله جان نمی تونم بی خودی دروغ بگویم. مادر گفت: اگه مطمئنی اون نیست پس بگو کار کیست؟ ساکت مانده و جرات نکردم نام شاهین را بر زبان بیاورم. نمی دانم کدام احساس احمقانه گریبان گیرم بود که شاهین را لو ندهم پدر مجازاتی برای این مجرم در نظر می گرفت و من نمی دانستم چه کنم؟ بی گناهی را مجرم بخوانم تا مجازات شود و از گناه و خلاف کسی طرفداری کنم که حاضر نبودم با تمامی کارهایش که آزارم داده، آشوب کرده بود با این حال کسی حق نداره بهش بگه بالای چشمش ابروست. مادر گفت: پس با این حساب فردا در دادگاه چه خواهی گفت؟ آهی کشیدم: آخه من چی می دونم؟ از کجا بدونم که کی بود؟ خاله فخری عصبی ادامه داد: پس هدیه الکی دری وری نگو، اگه نمی دونی کار کیه، خفه خون می گیری. آنها که حدس زده اند کار شهروز است. بذار طبق برنامه ی قانون پیش بروند. -امکان نداره خاله جان شهروز باید آزاد شود، اون بیچاره چه گناهی دارد؟ پدرم گفت: دخترم مگه نمی گی که نمی دونی کار کیست پس چرا می خواهی شهروز آزاد شود؟ -اصلا شما از کجا مطمئنید که کار او

بوده؟ - پس دخترم تو از کجا مطمئنی که کار او نبوده؟ خیلی خسته بودم ناهار را در میان صحبتها و قضاوتهای بی پایان آنها تمام کردم. رزا گفت: نمی آیی بریم دفتر مجله؟ پرسیدم: کار و بار چگونه است؟ - موریس به ایتالیا رفته تا آخر ماه بر نمی گردد و آلدو و شیدا چند روزی است به شمال رفته اند. - پس بگو این کشتی در میان امواج سرگردان است. رزا خندید: افراد جدیدی استخدام کرده ایم سکان دار این کشتی خودم هستم و هدایتش کردم و ضمن این که به گل ننشسته بلکه با سرعتی بسیار به سوی بیکران اقیانوسها در حرکت است و دل دریاها را می شکافد و با قدرت پیش می رود، چون رزا ناخداست، ولی حیف که جاشوهای بی لیاقتی چون شما دارد. خندیدم و رزا به سمت اتاق دوید و شماره ی جدید مجله را آورد: بخوان همه کاره ی این کشتی عظیم و پر قدرت را ببین تا بدونی وقتی رزا هست، معنی غم و غصه چیه. مجله را گرفتم، همان فکری که در روستای شتن از ذهنم گذشت تیتراهای جالبی برای روی جلد مجله در نظر گرفته بودند، دستداران مجله ی هدیه بخوانید که مدیر مسئول مجله ی شما هدیه در شب عروسی ربوده شد و باز تیتری دیگر، عروس ربایی..... - شر به پا کردی رزا؟ مگه چه خبر شده؟ آبرو برایم نگذاشتی حالا خدا می داند دنیا چه فکری می کند که چه بر سر عروس آورده اند. در حالی که همه می خندیدند ادامه دادم: همین هفته می نویسی که عروس را برای چند روزی به پیک نیک به روستاهای اطراف خداآفرین برده بودند و او هر روز با عده ای شکارچی برای شکار خرس به جنگل می رفت بعد حوصله اش از رد یابی خرس و نیافتن او به سر رفت و دوباره به تبریز بازگشت، بیچاره داماد در حالی که عروس خانم به دنبال شکار خرس بود و در جنگلها جولان می داد، او در زندان به اتهام ربودن عروس، آب گندیده می خورد. آب خنک را من از رودخانه ی مرزی ایران و روس می خوردم. خاله فخری با حیرت نگاهم می کرد. چشمکی زدم: آه خاله ی عزیزم چه قدر هم آبش خنک و گوارا بود. رزا با شدت تمام می خندید: راست می گویی هدیه؟ یعنی آنها تو را در یک اتاق حبس و اذیت نکرده بودند؟ بی حوصله گفتم: چرا اول حبسم کردند و دو تا هم نگهبان داشتم و در واقع کل خانواده نگهبانم بودند مخصوصا که سگ شروری هم داشتند، ولی خب، رشید به دادم رسید. از جا برخاستم: فعلا ازتون اجازه می خوام یه جایی کار دارم، می رم و زود برمی گردم. مادرم دستم را کشید: بشین دختر می ری بلایی سرت میاد؟ هنوز از ماجراجویی خسته نشدی؟ لازم نکرده بری. - بس کنید مادر، این فکرهای بیهوده چیه که شهرام که در حال مطالعه ی مجله بود، آن را کناری گذاشت و گفت: هدیه می خواهی برسانمت؟ - کار چندان مهمی نیست، نگران نباشید. خودم می روم و زود برمی گردم. ساعت پنج بعد از ظهر بود باد همیشگی تبریز به شدت می وزید و گرد و خاک عظیمی به راه انداخته و نظم شهر را به هم زده بود. هوا غبار آلود و کثیف بود و شدت باد عابران را به سویی هل می داد. تا قراملک با ماشین رفتم آن جا کنار باغ پدر شاهین پیاده شده و مقداری پیاده رفتم در اواسط باغ بودم، باغبان را دیدم که از سمتی دیگر در حال آمدن بود با دیدنم گفت: سلام خانم فرخ نیا با شاهین خان کار دارید؟ و بدون این که منتظر جوابم بماند گفت: اتفاقا ساعتی پیش آمدند و با آقا رشید در کنار موتور خانه ی آب در حال گفتگو هستند. به آن سمت بروید. شروع به دویدن کردم زمانی به آنجا رسیدم که شاهین موتور آب را باز کرده و آب با شدت و فشار از لوله ی درازو بزرگ در حال ریختن به درون حوض بود و از آن جا نیز داخل جویی می ریخت. شاهین شلوارش را تا زانوها بالا زده و با یک زیر پیراهن با بیل در حال هموار کردن راه آب بود. شلوارش را تا زانوها بالا زده و با یک زیر پیراهن با بیل در حال هموار کردن راه آب بود. از رشید اثری نبود بلند گفتم: خسته نباشید شاهین خان. این جا تشریف دارید؟ او سریع برگشت، مرا دید. تغییری در صورتش نداد و کمی ابروهایش را بالا و پایین کرد: خوش آمدی هدیه خانم. صدای آب زیاد بود و حرفهایش را نمی شنیدم به نزدیکی اش رفتم از آب

بیرون آمد و به سمت اتاق موتورخانه رفت، کنار آب نشستم دقیقی بعد آب قطع شد و صدای عظیم موتور هم خاموش گشت شاهین شلوارش را پایین کشید شانه هایش در زیر تابش نور آفتاب سوخته بود. گفتم: به شاهین هر حال خوب موقعی فرار کردم. تو هم در تبریز هستی؟ خم شد و پایین شلوارش را صاف کرد: هنر نکردی عزیزم، رشید را فرستاده بودم تا فرارایت دهد. تند گفتم: من خودم پیشنهاد فرار دادم و او هم با شرط پول بیست میلیونی قبول کرد. در واقع او کاری نکرده بود. -نکرده بود ولی اگر حوصله به خرج می دادی، می کرد. منتظر بود تا تو را آدم ببیند. -من آدم هستم شاهین! این تو هستی که با رفتار حیوانی ات همیشه مزاحم من می شوی منظور از این عمل چه بود؟ -تو که باید تیزبین و هوشیار باشی و گر نه چگونه می توانی مجله ای را با آن همه طرفدار هدایت و رهبری کنی؟ یا عزیزم نکنه عقل موریس و آلدو و پول تو آن را می گرداند. -اینها به تو ربطی نداره. -اگر نداره پس برای چه این جا آمده ای؟ خصمانه رفتار می کرد می خواست در مقابلش کم بیاورم، می خواست طلبکار هم بشود. می خواست قدرت نمایی کند. عصبی و بلند گفتم: آمده ام بگویم مقصر تو هستی ولی به جای خود یک بی گناه را درون زندان جا داده ای. -اوه هدیه رشته هایم را پنبه کن. عزیز دلم، فردا می روی دادگاه و همه چیز رو عیان می کنی و می گویی که رضایت می دهی و از گناه شهروز که مسبب این بدبختیهاست می گذری. با حرص خندیدم: اشتباه می کنی بی گناهی او را ثابت می کنم و گناه تو را لو می دهم. این جا بود که اخم کرد: چه مدرک و شواهدی داری؟ -خاله ی تو عزت خانم. دختر خاله هایت آیلار و شکرانه، پسر خاله ات رحمت و توله ی همیشگی ات که همه می دانند آن شب آنجا بود و مهمتر از همه الدوز شاهد هستن. سرش را تکان داد: راست می گی هدیه، شاید بتوانی با این مدارک مرا لو بدهی و به جای او مرا پشت میله های زندان قرار دهی و این طوری حسابان با هم پاک می شود، تو که همیشه منتظر فرصتی بودی تا باهام تسویه حساب کنی، برو بینم چه کار می کنی؟ پرسیدم: منظور از این کار چه بود؟ می خواستی مرا بدنام کنی که مثلاً عفت دختری را ربوده اند؟ سببی را از درخت کند و در آب شست و سپس گازی به آن زد: افکار انحرافی، سعی نکن این فکرهای منحرف و الکی را در ذهن دیگران نیز جایگزین کنی. راستی هدیه نمی دانی؟ بذار بگم، نافرمانی تو، تو که با دشمنان که به اسم دوست دورت را گرفته اند هم قسم شدی، با ریا رفتی و با نیرنگ آمدی. هدیه ی شاهزاده شدی، در حالی که می توانستی هدیه ی شاهین باشی، چرا که با او قول و قرار بسته بودی. تو وفاداریت را نسبت به من نشان دادی و من هم خواستم زحمات این کارت را جبران کنم. -شاهین من نمی توانستم زیر منت پول تو باشم، قرض ده میلیونی آزارم می داد. من به این پول و ثروت پدرم احتیاج داشتم تازه احمق بودم اگر عشقی را می پذیرفتم و ثروتی را رد می کردم. -پس اگر عشق مرا آن گونه می دانی که می توانی به راحتی ردش کنی فردا برو مرا لو بده و مقصر قلمداد کن و من هم اعتراف می کنم که گناهکار هستم و شهروز را از زندان نجات بده چون من هم به یک عشق بی احساس از جانب تو احتیاج ندارم. -شاهین تو آدم پرکینه ای هستی. بلند گفتم: اشتباه می کنی دختر عموی عزیزم، من در وجودم کینه و نفرت جای ندارد بلکه من احمقانه عشقی را برای خود مقدس کرده و در وجودم گنجانده بودم تا حدی که احساس می کردم، مجنون هستم، اما تو لیلی وفادار توی کتابها نبودی، تو ریاکار و نابکار هستی که با کارهایت باعث شدی تا مجنون عقل به کله اش بیاید و بداند چه اشتباهی می کرده و دختری را دوست داشته که آن دختر ثروت را به عشق ترجیح داده، برو هدیه دیگه کافیه. -مجنون خشونت و انتقام به لیلی هدیه نکرده بود، با مهر و محبت حقیقی دل لیلی را ربوده بود. -که این طور! پس ریاکار منم و حق با توست، باشد، می پذیرم. -شاهین آن قدرا جیر و برده استخدام می کنی تا مطیع و رام پول تو باشند و حتی به خاطر آن صفات انسانی را از یاد ببرند، تو ادعا داری ثروت را

دوست نداری اگر نداری چرا این گونه زندگی می کنی ، فکر می کنی عالم و آدم از زن گرفته تا مرد همگی عاشق چشم و ابرویت هستند که به خاطر آن نوکرت می شوند، معلومه که به خاطر پولته ، پس چرا من به خاطر پولم نوکر و توله نداشته باشم تا حداقل بتونم مقابل آدمایی مثل تو بایستم؟ شاهین به سرعت و سریع به سویم آمد ، کمی ترسیدم عقبتر رفتم . خشم صورتش مرا می ترساند، می خواستم فرار کنم ولی ناگهان پایم به چیزی خورد و از پشت درون حوض آب سرنگون شدم و زیر آب فرو رفتم . سرم را از آب بیرون آوردم ، او از لباسم گرفته و مرا جلوتر کشید ، سپس دستم را گرفت و از حوض بیرونم کشید و همان طور خیس در آغوشم گرفته و وارد اتاقی کرد که از کاهگل ساخته شده بود مرا بر روی نیمکت چوبی پرت کرد ، کمرم در گرفت ولی صدایم در نیامد. با عصبانیت چمدانی را باز کرد و لباسهایی را از درونش به بیرون ریخت و با لگد به طرفم پرت نمود، سپس از اتاق بیرون رفت، لابلای لباسهایش را گشتم شلوار لی و پیراهنی را جدا کرده پوشیدم . شلوار کمی بلند بود آن را تا زدم شالم را بر درختی آویزان کردم تا خشک شود سپس جلوی نیمکت چوبی اتاق نشستم. اثری از شاهین نبود، نمی دانم کجا رفت. باغبان را از دور می دیدم که داشت کنار باغچه ها، جوی های آب بازمی کرد، نمی دانستم عکس العمل شاهین در آن لحظه که به نزدیکی ام می آمد و من به درون حوض پرت شدم چه بود؟ می خواست چیزی بگوید یا با آن خشمی که در او می دیدم بر دهانم سیلی بزند ولی هر چه بود پرت شدن در آب مانع خوبی بود تا از خشمش بگریزم ، در آن لحظات او را مثل عمو طاهر می دیدم که ارباب مطلق در حال کوبیدن شلاق بر بدن رعیت بیچاره ای بود. دقایقی بعد شاهین از موتورخانه بیرون آمد . مرا دید که روی نیمکت، مقابل آفتاب نشسته ام ولی بدون توجه به من از کنارم رد شده و وارد اتاق شد از همان جا آهسته گفتم : شاهین تو از رسوا کردن دیگران ابائی نداری ولی.... بلند گفت: بس کن هدیه . از دستت خسته شدم دختر ، بهت گفتم که، فردا می ری شهرور را آزاد می کنی و همان شب هم زنش می شی. چون ثروت، عقلو چشم تو را کور کرده و دیگر به لذت عشق فکر نمی کنی . لذت کاذب را در کنار هر کسی می توان یافت و من غافل بودم که تو را از او جدا کردم ، چون دلت واسش خیلی تنگ شده. خدایا از حرفهایش دیوانه می شدم ولی نمی خواستم بر زبان بیاورم ولی حسادتی که سالها قبل از او وقتی که در ایتالیا بودم و او تلفنی به من گفت که " پریوش کنار دستم نشسته " دوباره درد آن در دلم شعله ور شد. گفتم: وقتی در کنار پریوش نشسته بودی آیا عشق حقیقی بود. هان شاهین تو آن قدر کوری که رفتار خودت را نمی بینی و به اعمال صاف و ساده ی دیگران ایراد می گیری و مصیبت می سازی و انتقام می گیری بگو دیگه شاهین خیره سر، سرگذشت شیدا در شماره قبل مجله چاپ شده آن را خوانده ام حداقل او راحت تر و متین تر از توست، می خواهی سرگذشت تو را هم به چاپ برسانم آبرویت برود؟ از پدر اربابت بگویم و از ارباب زاده کنونی که شما باشید و دارید بدون در دست داشتن شلاق حکمرانی می کنید، به این ترتیب فروش ده سال مجله تضمین شده است. در حالی که چشمم به کار باغبان بود و تلاش او را برای باز کردن جویبارهای کوچک نظاره می کردم ، زبانم همچنان شاهین را می کوبید که ناگهان دستی بازویم را گرفت و مرا محکم از روی نیمکت پایین کشید، به زمین افتادم و او کشان کشان مرا داخل اتاقک برد و بلندم کرد، شاهین لباسش را پوشیده و گویا داشت می رفت ولی جملات من آزارش داده بود با خشم مقابلم قرار گرفت: بین هدیه حتی مهر و خشم طبیعت هم نمی تواند ما دو تا را آرام کند تا نسبت به هم ملایم باشیم من در این لحظه می توانم تو را برای یک عمر خاموش و مطیعت کنم . می خواهی ؟ و بیشتر مرا به خودش نزدیکتر کرد: هدیه ، قدرت مخالفت و بازگویی آن چه را که بر سرت آمده در هیچ زمان نخواهی داشت. این بار مادرت حتما سکنه می کند، وقتی بفهمد که عفت دخترش به باد رفته، زندگی چه ارزشی دارد.

قطرات عرق روی پیشانی اش نشست بود ، با خشم چشمانش حالتی دیگر می گرفت، جذابتر و وحشی تر شده بود و صدایش از لای دندانهای بسته اش بیرون می آمد: بد کردم از آغوش شهروز بیرون کشیدم؟ ترس چنان برم داشته بود که قطرات عرق از گردن بر پشتم می چکیدو شوری عرق گردنم را می سوزاند . هرگز این گونه احساس خطر نکرده بودم، حالا مقصر خودم بودم که خونسرد و تنها در این باغ به دیدنش آمده بودم و باری اولین بار در مقابل شاهین بلند بالا خود را کوچک و ضعیف حس می کردم فشار کوچک دستش چنان بازویم را به درد می آورد که عرق صورتم را بیشتر می کرد. مرا هل داد، به زمین افتادم، فکر کردم نقشه ی شیطانی اش را عملی خواهد کرد و خود را هم به زمین خواهد افکند. سریع برخاستم و به سوییخیز برداشتم، پیراهنش را گرفتم و با التماس گفتم: خواهش می کنم خشونت دیگر تا این حد خوب نیست. دوباره هلم داد عقب تر رفتم: برو کنار هدیه، من تا بدان حد پست نمی شوم. خشم و خشونت و بی رحمی و کینه در وجود من بسیار است ، اما نه برای تو که یک دختر ضعیف هستی یا برای اقوامی که به نوعی باعث آزار انسان می شوند، بلکه اینها برای دشمنانی است که تجاوزگر بوده اند و دشمن محسوب می شوند، تو می دانی وقتی که در ایتالیا در دامن خاله فخری آمریکایی ات و آلدوی خوشگزاران و دوستان بی قیدت به فراگیری مثلا علم مشغول بودی، من چه کار می کردم؟ من در جبهه های لبنان در خط مقدم جبهه گوش جاسوسها را می بریدم که باعث مرگ عاشقان وطن بودند ، خاله فخری ات با آن افکار غربی اش دیگر چه آموزشهایی به تو داده.... و تو مدام از پریوش می گویی؟ هر زمان اسم او را بر سرم می کوبی ، اون که واسم مهم نبود. حسود هستی ، باش ولی عقده ای نباش. آیا از میترای لبنانی ، از عایشه ی فلسطینی چیزی می دانی باز هم بگم؟ چه قدر برات بشمارم ؟ آنها مرا می خواستند ولی من ابله ، بی قرار و به خاطر تو از آن جا آمدم، تو را بر همه ی آنان ترجیح دادم، منتظرت ماندم تا تو از فرانسه بازگردی و با هم ازدواج کنیم، ولی نمی دانم در همین ایران روباخت کردند و آن جا فرستادنت یا بعد از رفتن به آن جا طمعت زیاد شد و به آدمی پرحيله تبدیل شدی . به وحشیگری گراز درآمدی با دندانهای تیز و با پنجه های قوی چون شیر برگشتی، توانستی آن چه را که از آلدو و موریس و رزا داشتی همراه خودت بیاوری و همه اشان را آدم کردی، ماشینهای گرانبها زیر پایشان انداختی، کسب وکار پرهزینه ولی پردرآمدی برایشان فراهم کردی و آلدو را داماد ما کردی، دروازه ی عشق خانه ات که سخاوتمندانه بر روی همه باز بود، اکنون ثمره اش این است که مرا طرد کنی ؟ دستمزد زحمات و انتظارهایم این است؟ مزد قلب عاشقم این بود که کف دستم گذاشتی؟ به خدا قسم هدیه اینها را باید زودتر می فهمیدم . باید زودتر می شناختمت ، یعنی قبل از این که دست به آن کار احمقانه بزنم. داشتیم برای از دست دادن تو دیوانه می شدیم ، گور بابای ثروت تو ، به چه دردم می خورد؟ من فقط از فرط حسادت به خاطر این که از بغل شهروز نجات دهم ، ربودم. بدترین کاری که کردم. باید می فهمیدم که تو لایق هیچ یک از این دردسرهایی که برای خودم ساختم نیستی. دیگر هدیه ی زیبا و مغرور لاله دره ای آن وقت ها برایم مرده است . تو مرا برای یک عمر عذاب داده ای . به سمت در رفت : بیا هدیه ، بیا با هم تا قیامت قهر کنیم و از این لحظه جدایی باشد و دیگر یک کلمه با همدیگر صحبت نکنیم. شنیدی هدیه؟ اگر اتفاقی مرا دیدی حق نداری باهام حرف بزنی، چون جوابت را نخواهم داد و نزد همکاران شرمندۀ ات خواهم کرد، چون عشق قابل تقدیر است نه تمسخر و تو با تمامی قوا عشق مرا به تمسخر گرفتی.... و به سرعت از اتاقک خارج شد و رفت. بر روی صندلی نشسته و صورتم را میان دستانم پنهان کردم اشکم از میان انگشتانم می چکید سردرگم بودم . صحیح و اشتباه را تشخیص نمی دادم و خدایا شاهین که ویرانگر وجودم بود ، قلب و روح مرا با خروجش از در اتاق با خود برد و شدم بی احساس ترین دختر روی زمین، حالا همه ی وجودم

همه ی قلب و روحم در اختیار شاهین بود که مرا ترک کرد و رفت . بغضهای فرو خورده به سختی باز شده و صدای گریه ام در اتاق خالی انعکاس بلندی داشت. برای از دست دادن شاهین عزیزم ، عزا گرفته بودم. -دخترم چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟ سعی کردم حق هق هق هایم را آرام کنم و باغبان نزدیکتر آمد: کاری از دستم ساخته است دخترم؟ جوابش را ندادم و او در حالی که از در خارج می شد گفت: ارباب هم که گذاشت و رفت ، به عالمه کار داشتیم. از جایم برخاستم شالم را از روی درخت برداشته و بر سرم انداختم و با دلی اندوهبار و شکسته و خرد شده از عشق شاهین، به خانه باز گشتم. صبح با خاله فخری و پدرم و رزا به دادگاهی که در آنجا پرونده تشکیل داده بودند، رفتیم. من آن چه را که می دانستم گفتم و اشاره کردم که کار شهروز نیست آنها از کسی دیگر صحبت می کردند. رئیس و معاونش هم زمان گفتند شما با مامورین به آن جایی که بودید می روید و آنها اقرار و اعتراف می کنند که آن شخص که تو را به آن جا فرستاده بود کیست، و این برنامه از طرف چه کسی طرح ریزی شده اسمش را بگویند کافی است، ما اقدامات بعدی را انجام می دهیم . بعد پرسیدند: تو خودت به کسی شک نمی کنی؟ باز به خاطر شاهین که حالا هم با من قهر کرده بود دروغ گفتم: اصلا قربان نمی دانم آن شخص چه کسی بود چون اصلا به آنجا هم نیامد تا این که توسط رشید فرار کردم و من در میان بهت خاله فخری و شهرام و دیگران گفتم که رضایت می دهم شهروز آزاد شود احتیاج به بازجویی و پی گیری نیست و آنها با خواست و رضایت من پرونده را بستند. سپس در زیر سرزنش های فراوان که از هر طرف و سمتی به سرم کوفته می شد به خانه باز گشتیم. چند روزی را در حال استراحت بودم شهروز سرافکنده بود و بدون لحظه ای توقف به سرعت به سمت تهران حرکت کرد و من احساس راحتی کردم، از قید و بند رها شده بودم. عمه پوراندخت مثل مارگزیده ها به خود می پیچید . یک شب در حال خوردن شام بودیم تلفن زنگ زد پدر گوشی را برداشت و بعد از کمی صحبت گوشی را به من داد این بار عمه پوراندخت خود مار شده بود و زهر آگین می گزید و زهر مرگ آفرینش را به تنم می ریخت. صدایش خفه بود : دختر بیچاره با کدام عاشقت قرار گذاشته و فرار کرده بودی؟ برای از دست دادن عفت به جنگل فرار کردن لازم نبود همین جا هم می توانستی فتنه کنی. من که خشم او را ناشی از اتفاقات غم انگیز که برای پسرش رخ داده بود می دیدم ، سعی داشتم آرامتر با او کنار بیایم ، گفتم: عمه پوراندخت من که نفهمیدم این توطئه کار کیست. ولی هر چه بود به من آزاری نرساندند و من به یاری خدا صحیح و سالم باز گشتم. با گفتن مهملات و اخبار نادرست بیهوده پدریمارم را نرنجانید. این بار مراسم را ساده تر برگزار می کنیم و بعد از گذراندن مدت دوران نامزدی ، جشن مفصلی می گیریم و... پوراندخت وسط حرفم پرید، فریاد زد، انگار در خواب بودم و بیدار شدم: دختره ی دهاتی، یعنی تو نمی دانی با چه کسی فرار کردی؟ خوب هم می دانی با شاهین قرار گذاشته بودی. شاهین بچه و ابله نبود که در کنار تو فراری شود و زود هم شناخته و به بند کشیده شود او دوره های بسیاری در سازمانهای جاسوسی دنیا گذرانده است ، یا اصلا نگذرانده باشد ، همین که پسر طاهر فرخ نیاست کافیهست تا بدونیم چگونه جانوری است! او برنامه را ریخت و خودش عمدا ماند تا همه بدانند که او از همه جا بی خبر است و ما را توی هیچل انداخت و با آبروی ما که از افراد مهم دربار شاه بودیم، این گونه بازی کرد . بعید نیست! قدرت حالا دست شما افتاده ، تو پسر بیچاره ام را که یک فرد متشخص از خانواده ی اصیل و اوه خدای من ، هدیه تو چگونه توانستی آبروی پدر شاهزاده ات را به خاطر شاهین این گونه به باد دهی؟ شاید شاهزاده ها قدرتش را از دست داده باشند ولی خون و رگه و اصالتشان را تا ابد حفظ می کنند و هیچ کس نمی تواند حیثیت آنها را به باد دهد. البته تو چه می فهمی تو که زیر پر و بال آن به اصطلاح پدر و مادر دهاتی بزرگ شده ای.... -عمه پوراندخت شما کاملا اشتباه می کنید من از موضوع خبر نداشتم از

شهرز هم شخصا عذر خواهی می کنم آخه من که گناهی ندارم. - من به خاطر برادرم که چون بالاخره دخترش هستی، مجبور شدم بپذیرم که همسر شهرز شوی و گرنه تو لایق ما نبوده و نیستی و کاملاً هم نقشه زیر سر خودت بود. مطمئن باش که ما بو می کشیم تا اصل مطلب را بفهمیم، از قدیم مشهور است زنهای درباری همیشه تیزبین و هوشیارند من این چیزها را می بینم. عمه پوراندخت زیاد به من توهین کردید، احترام خودتان را نگه دارید من هیچ چیز نمی دانم. - تو کاری را که با پسر من کردی حتی حکومت ایران نکرد، وقتی کسی مرتکب ظلم و گناهی نشده، هر چند از تبار شاهزاده ای هم باشد پشت میله های زندان قرار نمی گیرد ولی تو این کار را کردی و پسر مرا در سی و چهار سالگی در پشت میله ها قرار دادی. من هنوز صبر می کنم، شهرز هم صبر می کند تا بیشتر نمایش بدهید. هنوز چیزی به پدرت نگفته ام ولی برای چند روز دیگر بلیط دارم و به فرانسه می روم و چهره ی هرزه ی تو را به نمایش می گذارم تا پدرت متوجه بشود به چگونه دختری فخر می کند. تو با شناختن هویت اصلیت، خودت را گم کردی و عذاب خانواده ی شاهزاده قائم الملک شدی و - عمه پوراندخت من هم به خاطر خاندانتان جواب توهین هایتان را نمی دهم زیرا به پدرم هم اهانت می شود ولی این را می گویم که اگر فکرو نظر پدرم را نسبت به من تغییر دهید و یا ساحره بشوید و جادویش کنید تا مرا هیولا ببیند یا او را از داشتن این دختر با رفتارش شرمسار کنید و در عذاب قرارش دهید همان دم به کلانتری می روم و به عنوان این که بعد از پرس و جو های فراوان دانسته ام که این رباینده کیست و به وجود آورنده ی تمام این مشکلات و دردها، همان آقا داماد شهرز خان بوده اند. همراه با شواهد و شهود بسیار دوباره شکایتی علیه پسرتم می کنم و این بار او را برای چند روز که نه بلکه برای سالها پشت میله های زندان قرار می دهم یا مجبورش می کنم قبل از این که دستگیر شود مثل دیگر افراد خاندان محترمان فراری و آواره ی کشورهای دیگر شود و در غربت عمر بگذراند. دولت درست است که در ظاهر شما خطایی را ندیده ولی از افکار مخوف و کینه های درونی شما هم آگاه است آنها زود سخنانم را می پذیرند، می خواهی در غربت و در کنار پدرم عمر بگذرانی؟ عمه پوراندخت آه بلندی کشید: دختر بی شخصیت، تو بعد از بیست و دو سال خودت را چگونه به ما نشان دادی؟ - نمی دانم عمه ی گرامی مرا چه شکلی می بینید فرشته یا شیطان، هیولا یا مار خوش خط و خال بستگی به نگاه پر لطف شما داد. - ایراد نمی گیرم گستاخ باشی، زیرا که از بطن زنی آمده ای که دیوانه ی زنجیری بود از دخترش غیر از این انتظار ندارم. - پس عمه ی محترم، دور و بر دیوانه ها نگرد چون امکان دارد دیوانه ها در حال جنون مرتکب کارهایی شوند که عقل در آن دخالت ندارد، کسی هم به کار آنها ایراد نمی گیرد و جرم هم محسوب نمی شود. عمه به سرعت گوشی را قطع کرد. پدر و مادرم از این صحبت های رد و بدل شده ی ما می خندیدند و مادرم برای اولین بار راضی بود. جنون شاهین به راستی وجودم را احاطه کرده بود دلم می خواست او را هم مثل عمه پوراندخت کوبیده بودم.

در دفتر نشسته بودم و شیدا با مانتوی کوتاه و کرم و با شلواری از همان رنگ، دستش را به چارچوب در اتاق قرار داده بود، با خنده ی بلندش گفت: سلام و صد تا سلام، رئیس محترم. استاد عزیزم ما از سفر ماه عسل برگشتیم بدقولی هم نکرده ایم. رزا درست ده روز مرخصی داده بود و امروز نهمین روز است. بسته ای را مقابلم قرار داد: کادوی ناقابلی است. انتخاب خودم است. آلدو راضی بود، آه، تصمیم گرفته ام او را حسین صدا بزنم. آره می گفتم حسین که نسبت به این چیزها بی خیال است و باید یادش داد - شیدا نمی دانستم این قدر با شاهین کنار آمده ای، جنگ موش و گربه به پایان رسیده؟ خندید و دندانهای ردیف و ریزش قشنگ بود ادامه دادم: تو که این جایی ولی کاش شاهین هم بود و با هم جوابم را می دادید که از این کار چه نتیجه ای عایدتان شد. باز خندید: وای هدیه می

شد، چیزی عایدان می شد ولی نداشتی فکر نمی کردم این کار باعث جدایی همیشگی تو شاهین بشود. بازی موش و گربه را مدتی بود که تو و شاهین به اجرا می گذاشتید ولی چه می شد کرد آخر سر گربه نتوانست این موش لذیذ را بخورد. هی لعنت به تو شاهین، یک ذره هم کارایی حسین را ندارد. فکر نمی کردم برادر سرکشم روزی این قدر پایبند مسائل عفت و عشق راستین باشد. احمق نادان. شیدا ساکت شد و من فهمیدم که شاهین همه چیز را به شیدا گفته است. بعد دقایقی سکوت چرخی زد و ادامه داد: بگذریم هدیه من در نبود تو بهترین گزارشها را تهیه کردم دو صفحه را به اماکن عمومی و فرهنگی اختصاص داده ایم و ما در این مدت ماهرانه عمل کردیم حسین که در نبود شما مدیر مسئول بود و موریس هم سردیر، گفتند که اجازه ی رسمی استخدام من دست توست. -توطئه گری قابل اعتماد نیستی، مخصوصا که برادرت هم از این گردهم آیی ناراضی است. اگر بشنود خواهرش هم به این گروه پیوسته، دیگه چی می شه، تازه تو توطئه ها را زیرکانه انجام می دهی نمی توانم با استخدام تو مدام نگران باشم. بلند خندید و مقابلم نشست: ای وای عزیزم تو دیگه قهر تا قیامت با شاهین را پذیرفته ای این ماجرای خانواده های تو یعنی خانواده ی روستایی و خانواده ی شاهزاده ات رو به اتمام است مخصوصا که فعلا نظر پدرت نسبت به شهروز خوب نیست، ازدواج منتفی است صبر کن ببین پدرت از فرانسه دیگه چه کسی را برای زندگی آینده ات کاندید می کند. آلدو تند و سریع به کنارم آمد و صورتم را بوسید: به به هدیه، چه روزهای خوشی را گذرانیدیم. چشمتو دور دیدم و یک تفریح درست و حسابی به راه انداختم که نپرس، ببین من و شیدا در مراسم نماز جمعه ی شهر.... رو به شیدا کرد کجا عزیزم؟ شیدا گفت: اردبیل. آلدو ادامه داد: هان درست است، اردبیل، من گزارش مفصلی تهیه کرده ام تا در روزنامه ی خودمان در ایتالیا چاپ شود که حالا ریاستش به دست مورسینی است او در مورد مسلمان شدن من در روزنامه زیاد قلم فرسای کرده و می دانم دوتی زن احمق سابقم آنها را خوانده است و حسابی مسخره ام کرده است چون فکر می کند با شرایط فعلی و جو این جا صد در صد یکی از تندروهای مذهبی و اسلامی شده ام. به جهنم بذار او قدر بخنده که از حال بره. هر چند بعید می دونم لباسو به زحمت بیاندازه و لبخندی بزنه. به هر حال مورسینی باید از این پس گزارشهای مرا از ایران به چاپ برساند، من خیلی خوشحالم که در حال تغییر دادن عقاید قلبی خود هستم در زندگی معنویات را در نظر گرفتن و به آن ارزش دادن بالاتر از چیزی هست که من در مادیات می دیدم. بعد آهسته تو گوشم گفت: البته این عقاید در کنار شیدا بیشتر از آن زمان که در نزد دوتی بودم، در وجودم جان می گیرد من هنوز هم او را قبول ندارم، شیدا می خواهد مرا به مشهد ببرد درست گفتم شیدا؟ او سرش را تکان داد: آره. آلدو اضافه کرد: خیلی شبها نقشه ی ایران را مطالعه میکنم هنوز چیز زیادی نمی دانم. او مرا از اردبیل به کلیر برد از مناطق جنگلی اش گذشتیم او مرا به بالای یک قلعه ی قدیمی برد با دردرس بالا رفتم سربالایی تند و تیزی داشت فکر کنم دو سه کیلو لاغر شدم. شیدا می گفت آن جا قلعه ی بابک خرمدين بوده، رهبر سرخ جامگان که .. بگذریم گویا کتابی هم درباره اش وجود دارد، به نظرم خیلی جالب آمد. وقایع تاریخی کشور شماست، باید بخوانم. آره شیدا درست می گم؟ شیدا باز سرش را تکان داد، جای خیلی جالبی بود. بازویش را گرفته و روی صندلی نشاندمش: آلدو چنان از دیده هایت می گویی که انگار من یک فرد غیر ایرانی هستم و هیچ جایش را ندیده ام من هم آن جا ها را دیده ام کتاب بابک خرمدين را هم دارم بهت می دهم تا مطالعه اش کنی، حالا ساکت باش. آلدو انگشتش را بالا بد: خواهش می کنم مدیر محترم بعد از این مرا حسین صدا بزنی. خندیدم و گفتم: پس با این حساب به شما یک سال مرخصی می دهم تا همراه شیدا به ایران گردی بروید. آلدو خیزی برداشت و از روی میز به سویم خم شد: به راستی تو این کار را می کنی؟ شانه بالا انداختم: چرا نکنم؟ شیدا بلند گفت: وای هدیه تو چه قدر

خوبی. -خیلی خوبم، البته با عرض معذرت باید بگم مرخصی بدون حقوق چون به کسی مثل شیدا خانوم که هنوز کارش را شروع نکرده داره یک سال به مرخصی می ره، مسلما حقوقی بهش تعلق نمی گیره. بعد هر سه شروع به خندیدن کردیم. جای موریس در دفتر خالی بود و من آن قدر به آنها عادت کرده بودم که احساس می کردم بدون آنها قادر به انجام کاری نیستم، در همین حین که در فکر موریس بودم، رزا از آن یکی اتاق داد زد خانوم رئیس، لطفا گوشی را بردار، موریس پشت خط هستند. حلال زاده ی اروپایی! بعد از احوالپرسی موریس می گفت: باور کن هدیه وقتی آن شب آن اتفاق افتاد نتوانستم به کسی چیزی بگویم می ترسیدم اوضاع وخیم تر شود حتی به بچه ها گفتم با رفتارشان اوضاع را شلوغتر نکنند ولی حدس می زدم کار شاهین باشد اونکه با حضورش در جشن خودش را نمایش می داد، در واقع داشت همه را گول می زد البته من یکی سرزنشش نمی کنم. عشق گاهی وقتا عقل آدم را می رباید مگر مادرت به خاطر آن افسر دیوانه نشد؟ -موریس تنها عشق دخیل نبود دیوانگی در خانواده ی مادرم موروثی است پدرم می گوید شاید آینده این را ثابت کند. اگه یه روزی خاله فخری را دیوانه دیدی، شک نکن، حالا کی می آیی؟ -باور کن هدیه بی کار ننشسته ام، یک دنیا مطالب خواندنی و ترجمه شده حتی از کشورهای دیگر جمع آوری کرده و خواهم آورد در حال گرفتن اقامت طولانی مدت در ایران هستم. البته مادرم دختری را به من معرفی کرده، دانشجوی سال آخر خاورشناسی است و در مورد ایران هم معلوماتی دارد قرار است با هم نامزد کنیم او نیز مشتاق آمدن است. هان هدیه دنیای مجله ات را خانه تکانی کن گردگیری پریهایویی به راه بیانداز و اضافه ها را به دور بریز افراد کارآمد تری دارند می آیند، بعد با صدایی بلند خندید و تلفن را قطع کرد. مدتی بود که از هیچ جا حرفی، خبری به گوش نمی رسید نه از اطراف تبریز نه از تهران و نه از فرانسه احساس می کردم اوضاع به حال عادی برگشته و همه در پایگاه و پناهگاه خود سنگر گرفته اند، در باغ بزرگ خانه ی جدید در کنار مادر دیوانه ام و پرستارش در حال قدم زدن بودم، این جا خانه ای بزرگ و به دور از شهر بود، خانه ای که در میان باغی بزرگ قرار داشت و من مادرم را نمی گذاشتم زیاد در اتاق محبوس باشدو هر روز او را در باغ همراه پرستارش گردش می دادیم. مادرم حالش زیاد خوب نبود. داروها او را سست و مسخ کرده بودند. زیر بازویش را گرفته و او را از میان درختان و گلهای خودرو گذراندم و فواره ها را باز کرده و برایش از ماهیهای درون حوض سخن گفتم. او اصلا نمی خندید، رنگ چشمانش مات و گنگ در نقطه ای خیره بود و حرکت نمی کرد از پرستارش پرسیدم: چرا امروز او این قدر سست و کرخ است. گفت: دیروز دچار تشنجی شدید شده بود مجبور شدیم آمپول آرام بخش قوی تری تزریق کنیم. مادرم را در آغوش گرفتم حتی دستانش را بلند نکرد چون مجسمه ای مانده و انگار در خواب بود در آن سوی حیات مادر و عمو یوسف بیگ ننشسته و لوییاسبزی های چیده شده از باغ را تمیز می کردند، پرستار نزدیکم بود ناگهان چشمم به کبودی های گردن پرستار افتاد سریع یقه ی پیراهنش را پایین کشیده و دیدم تمام سینه و بازوهایش کبود است و در بعضی جاها خون مردگی دیده می شود خیلی ناراحت شدم و چشمانم را اشک فرا گرفت، پرسیدم: اثر نا آرامیهای دیروز مادرم است؟ پرستار با فروتنی بسیار که سعی می کرد مسئله را ساده جلو دهد گفت: خیلی کم به این حالت می افتد اگر تزریق ها به موقع باشد دچار چنان وضعی نمی شود، دیروز قرار بود دکترش برای معاینه بیاید، و شاید که دارو های دیگر تجویز کند ولی او دیر آمد و آمپولش یک ساعت دیر تزریق شد و ناگهان به من که در حال بافندگی بودم هجوم آورد و به سویم پریدو چه می شه کرد دست خودش که نیست، سپس دچار تشنجی شدید شد ولی حالا شکر خدا آرام است. پرسیدم: تو چند سال داری؟ -سی و هشت سال. -چرا ازدواج نکردی؟ -من پدرم مادری دارم که وضع چندان خوبی ندارند مادرم پنج سال پیش در انفجار گاز دستی

سر تا پا سوخت او را به دست چه کسی بسپارم؟ -تو که مدام اینجایی کی از او مواظبت می کنی؟ -کما بیش می تواند کاری انجام دهد و فعلا پدرم هست و خواهر محصل دیگری دارم، فعلا من نان آور خانه هستم. -از این که روزگارت را این جا می گذرانی ناراحت نیستی؟ -اگر باشم چه کار کنم؟ تازه من به این خانم که روزگاری زندگی رویایی داشته علاقه دارم او را هم نمی توانم تنها بگذارم، بهش عادت کرده ام. -ساختمان این جا بزرگ است پدر و مادرت را هم این جا بیاور و همین جا مواظب آنها باش او از این پیشنهاد من بسیار شاد شد و من به عمویگ سپردم که در وقت بیکاری کارهای اداری قسمتی از خانه گوشه باغ را به اتمام برساند و آن جا را در اختیار پرستار و خانواده اش بگذارد و قبالة اش را به نام آن ها کند. پرستار از خوشحالی در پوست نمی گنجید و مدام تشکر می کرد. پدرم از بالای پله ها گفت: هدیه منشی پدرت است، از فرانسه زنگ می زنی صحبت کن. به پرستار اشاره کردم مادر را به اتاقش هدایت کند، پرستار دستش را دراز کرد ولی او با خشونت دست پرستار را پس زد و همچنان خیره ماند با انگشت گوشه ای را نشان داد و من ابلهانه آن جایی را که نشانه می رفت نگاه کردم چیزی نبود روبرویش درخت سیبی بود که شاخه هایش باوقار و متانت زیر سنگینی بارهای زیبا و شیرین سر به زمین می سائیدند، ولی او انگار با آنها صحبت می کرد سیبی را کنده و به سوییچ گرفتم، دستش را دراز نکرد اما از جایش بلند شد، او جلوتر می آمد و من عقبتر می رفتم، او نگاهش به روبرو خیره بود آن قدر جلو آمد که من به تنه ی درخت خوردم و برجام ماندم و او آن قدر نزدیک آمد که درست در آغوشم جای گرفت سرم را بر سینه اش گذاشتم نرم و لطیف بود موهایش را نوازش دادم و آهسته صدایش می زدم مادر، مادر، من دختر تو هستم. او سیبی را کند و بعد از اندکی نگاه آن را به سوییچ پرتاب کرد، احساس کردم در گوشه و زوایای تیره ی عقلش کشاکش دیروز بین خود و پرستار را به یاد می آورد. صدای پدرم بلندتر شد. دختر مگه نمیگم تلفن با تو کار داره، به درون خانه رفتم پدر شاهزاده ام بود آهسته سلامش دادم و سعی داشتم چیزی خلاف میلش نگویم. گفت: مهتاب زمانی پوراندخت رسیده است که دارم از شدت درد می میرم تو کجا بودی، دیر آمدی؟ -پدر سرنوشت همه ی این خانواده تاثرانگیز است داشتم مادر را میان باغ می گرداندم. پرسید: وضعش چگونه است؟ حتی ذره ای کسی را نمی شناسد؟ -به هیچ وجه، ولی دکترش می گفت جنونش شدت پیدا کرده و حتی دچار تشنج هم می شود و مجبور شده اند از داروهای قوی تری استفاده کنند. -من می دانم او عاشق من بود ولی آن افسر خیلی به زندگی ما ظلم کرد و من بدترش کردم، کاش در کنار هم می ماندیم و هر کدام در نقطه ای از دنیا گم نمی شدیم کاش آرامگاه ما در کنار هم باشد ولی شدنی نیست من این سوی دنیا او آنجا در کنار توست، باور کن دخترم قلبم برای او می تپد. مهتاب آیا چشمانش هنوز هم افسونگر است؟ -در این مدت بی رنگ و مات شده، جذائیتی ندارد آدم را می ترساند. -تو از او می ترسی؟ -هنوز نه، هر چند بعضی مواقع خطرناک می شود، ولی ترحم و تاثر زیادی نسبت بهش دارم. پدر گفت: عمه پوراندخت از ان ماجرای رخ داده خیلی ناراحت است و قسم می خورد که کار شهروز نبوده. تو خودت نمی توانی حدس بزنی که چه کسی آن فتنه را به پا کرد؟ -پدر شکر خدا من به سلامتی از آن ماجرا گریختم و حالا همه چیز تمام شده ولی پدر عزیز شما تحت تاثیر سخنان عمه پوراندخت می خواستید مرا به عقد شهروز در آورید، حالا عمه پوراندخت قبل از این که رسماً عروسم شوم، حرف دلش را گفت و از شما انتقاد کرد و خورده گرفت که چرا دخترش را به دست یک زن و مرد دهاتی سپرده ف او یک دختر دهاتی را به عنوان عروس قبول نداشت ولی به خاطر ثروتش تن به این کار که آن را ننگ می نامید، داد. بعضی ها بیشتر از این که تحت تاثیر رویای دختر شاهزاده قرار گیرند به دهاتی بودنم متهم می کنند. -ولی عمه ات در نزد من چنین ادعایی نکرده. خندیدم و در دل گفتم نمی تواند بکند و شاید از

تهدیدهایم به راستی ترسیده است. توسط آلدو چند نفر را مامور کردم تا ترتیب گرفتن پاسپورت مادر بیمارم داده شود. تصمیم گرفته بودم او را به نزد پدرم ببرم تا کمی گذشته ها را تجدید کنند، دو هفته ی دیگر تولد پدرم بود و من می خواستم با این هدیه غافلگیرش کنم. به تدریج احداث مراکز آموزشی و فرهنگی را گسترش می دادم و من برای پرداخت و امضای قسمتی از ثروتم برای ساختن و احداث ساختمانی مناسب برای بیماران روانی در تهران، راهی پایتخت شدم این موضوع را باکسی در میان نگذاشتم چون که زودتر از همه به گوش پدر می رسید و اگر او می فهمید گمان می کرد که من لیاقت نگهداری این ثروت را ندارم به آلدو سپردم حتی به شیدا هم نگویید زیرا امکان دارد شاهین را در جریان قرار دهد، من هنوز نمی دانستم شاهین آیا باز برای آزارم کارهای دیگری صورت خواهد داد یا نه؟ حتی پدرمادر لاله دره ای ام را هم در جریان قرار ندادم، من اعتقاد داشتم آن چه را که پدرم روزی به عنوان ثروت خودش از کشور خارج کرده در واقع سرمایه ی ملت و حق مردم است و حال باید به عناوینی به آن ها برگردانده شود. هشت روز بود که در تهران بودم و روز نهم بعد از اتمام کارهایم به شرکت شهروز رفتم می دانستم او از دستم ناراحت است و آن چه را که مادرش ساخته و پرداخته در ذهنش جایگزین شده. هر چند که حدسهایشان درست است، ولی من در ماجرا دست نداشتم و عمه ام موزیانه به من ربط می داد. نظر و ناراحتی شهروز برایم اهمیتی نداشت این حس کنجکاوی بود که مرا به آن جا کشاند محل کارش شرکتی وسیع و مجلل بود و کارکنان بسیاری داشت. اتاقش را پرسیده و با آسانسور به طبقه ی سوم رفتم سالنی مبله و شیک بود که پنجره های بزرگ، شهر را در معرض دید قرار می داد، منشی دختر جوان و سبزه رویی بود با دیدنم بلند شد و گفت: امرتان را بفرمایید؟ - می خواهم آقای مدیر عامل را ببینم. اسمم را پرسید گفتم: به ایشان بگویید هدیه فرخ نیا آمده اند و خواستار دیدار شما هستند. او با تلفن کمی با شهروز صحبت کرد و سپس گفت: دقایقی منتظر بمانید تا صدایتان بزنند. این دقایق به یک ساعت انجامید و من در حال مطالعه ی نشریات بودم، بعد از حدود یک ساعت دختر دوباره تلفنی صحبت کرد سپس رویش را به من کرد و گفت: خیلی متاسفم خانم فرخ نیا آقای مدیر نمی توانند کسی را بپذیرند کار مهمی دارند، گفتند که وقت ملاقات ندهم و شما می توانید بروید. - ولی خانم منشی می خواستید بهش بگویید من که "کسی" نیستم. می دانستم شهروز برای آزار دادنم مرا یک ساعت معطل کرده و بعد گفته نمی تواند مرا بپذیرد. از خشمش نسبت به خودم خنده ام گرفت. از جایم بلند شده و در کمال بهت دختر به سمت اتاقش روانه شدم. ضربه ی آهسته ای به در زدم. دختر به سرعت از پشت میز برخاست و به کنارم آمد: خانم شما اجازه ندارید.... ولی من وارد اتاق شده بودم و شهروز کیکی مقابلش بود در دستانش فنجانی چای در حال خوردن بود با باز شده در سرش را بلند کرد و مرا دید. حیرت زده کیک و فنجان را بر روی میز گذاشت و زنگی زد. لبخندی زد: متاسفم آقای مدیر که مزاحم کارمهمتان شدم. همان منشی سرآسیمه وارد شده: قربان باور بفرمایید گفتم کسی را برای ملاقات نمی پذیرید ولی.... رویم را به طرف منشی گرفتم: لطفا برید بیرون خانم منشی، من با پسر عمه ام حرف خصوصی دارم. دختر عقب عقب رفته می خواست بیرون برود که شهروز داد زد: خانم زاهدی بمانید و تا من نگفته ام حق ندارید بروید. بعدا انگشتش را به طرفم نشانه رفت: این جا تبریز نیست که امر صادر کنی و کسی باشی، این جا تهران است و تو در محل کارمن هستی و این جا کسی از دستورات تو پیروی نمی کند. -وای پسر عمه ی عزیزم، من نیامده ام دستور صادر کنم. بعد به دختر اشاره کردم بمانید و از امر رئیس محترممان پیروی کنید مثل این که ایشان دوست دارند مسائل شخصی و خانوادگی در نزد شما مطرح شود و بعد بلند گفتم: آخه شهروز کدام داماد احمقی در شب ازدواجش مثل خرس روی تخت می افتد و خروپف به راه می اندازد..... شهروز داد زد: هدیه،

ساکت شو! شما خانم منشی، برید بیرون و در را ببندید. منشی که از کار ما دو نفر هاج و واج مانده بود به سرعت خارج شد. -آره شهروز داشتم می گفتم تو.... -بهتره حرف نزنمی هدیه، فکر می کنی هالو گیر آوردی؟ رفتارتو بلد نیستی، سرتو انداختی پایین مثل حیوان وارد اتاق شدی، مگه این جا لاله دره است و وارد طویله شده ای؟ با تمسخر گفتم: یعنی منظورت از طویله همین اتاق شماسه؟ دستش را بر روی میز کوبید: هدیه خیلی وقیح هستی. -شهروز تقصیر تو نیست روزگار بدی شده اگه جواب توهین های کسی را ندهی، متین هستی، جواب بدهی وقیح هستی بگذریم.... -فکر می کنی نمی دونم تو با هم دستی چه کسی این مجلس عروسی را به هم زدی؟ و من هم ساکت نشستم و به تو و آن پسره ی احمق نگاه می کنم که به وسیله ی داروی خواب آور مرا خواباند و بعد این گندها را زد. فکر می کنی من بلد نیستم جواب چنین آدمایی رو بدم؟ یا دست و پام شکسته؟ هدیه بدون اصلا هم آدم دست و پا چلفتی نیستم، اما همه چی به وقت خودش. -شهروز من با هیچ کس همدست نبوده ام و از کسی هم که این کار رو کرده خبر ندارم ولی از کجا معلوم کار خود تو نباشد خیلی از کارها و خرج کردن هایم ناراضی می شدی حالا چه اهدافی داشتی خدا می داند که با فرار من فاش نشد. او از جایش برخاست: هدیه تو حالمو به هم می زنی. تو و شاهین این کار را کردید ولی من تعجب می کنم شاهین مرا تشویق و ترغیب به این ازدواج می کرد حال چرا این کار را نکرد نمی دانم؟ آره هدیه، مسلما تو وعده هایی به او داده بودی. یک دیوانه ی لاله دره ای مثل شاهین کافیه تا کلی فتنه کند اگر دو تا بشوند دیدیم که چی شد. از قصه ها و عصبانیتش خنده ام گرفت، روی صندلی نشستم به حرکت من صدایش بلند شد انگار پارس می کرد درست مثل سگ شکرانه که به غریبه ها پارس می کرد: هدیه، من دستور نشستن ندادم. -درسته پسر عمه ی محترم، چون من هم اجازه ی نشستن نخواستم. -این جا محل بی حوصله گفتم: بی خودی این تشریفات بی جا را کش نده همشو نگه دار واسه ی خودت، می گم.... تند گفت: یعنی هنوز هم حرفهایی برای گفتن داری؟ لحظه ای ساکت ماندم، راست می گفت، من این همه از کرده های افتضاح بار شاهین می شنوم و باز او را لو نمی دهم. کسی که تا ابد با من قهر کرده است. برای شهروز چه دارم تا بگویم؟ از جا برخاستم: راست می گی شهروز حرفی برای گفتن ندارم ولی اینو گفته باشم مادرت و تو مدیون من هستید این من بودم که تو را آزاد کردم. عصبی خندید: مادرم را تهدید کردی که نزد پدرت چیزی نگوید. -آخه چیزی نبود که بگویم، او نباید تهمت بزند و غیبت کند. -تو قدرت داری و افراد مهمی را که دور خودت جمع کردی با زور ثروتت بوده. -هی شهروز بی خودی معرکه بگیر، هدیه ی قبل از ثروت را به یاد داری وقتی که در ایتالیا بود وقتی که بازگشت با کار در نشریه ی طراوت چه می کرد، غوغایش به گوشت نرسیده من قبل از ثروت از وزیر ارشاد قول خیلی چیزها را گرفته بودم پس فکر نکن که همه ی این ها زیر سایه ی ثروتم به دست آمده، تو باید بدانی که من چه خواستگارهایی داشتم. حالا که ازدواجم با تو به هم خورده و شاهین که باهام تا ابدیت قهر کرده، بی خواستگار نمانده ام، اما یادت باشد شهروز، هرکس دست به این کار مهم زده و مانع ازدواج من با تو شد دستش درد نکند و در نزد من هدیه ی بسیار گران قیمتی دارد که اگر روزی افشا شود او کیست تقدیمش خواهم کرد، ولی کاش بدانم او چه کسی بود؟ شهروز یک دستش را توی جیب شلوارش کرده و با دست دیگر سویچ اتومبیلش را بازی می داد از پشت میز بیرون آمد و به کنارم رسید: دختر دایی بد ذاتم من بهت می گم اون کیه و تو می توانی اون هدیه ی گرانبهات را برایش بفرستی. آدرس شاهین را داری یا می خواهی بهت بدهم؟ -کار شاهین نیست اگه بود که من از خوشحالی پدرم می آوردم تو خوب می دانی که من شاهین را به خاطر ثروت پدر رد کردم و چه قدر جای مباحات و شادمانی بود، اگر کار او بود. شهروز کمی شک کرد ولی زود شک را از خود دور کرد: تو اشتباه می کنی با

این که می دانی، خودت را به نفهمی می زنی هدیه. تو اگر وعده ی صد هزار تومانی ناقابل را به کسی بدهی که برایت جاسوسی کند آن جاسوس دین و ایمان نمی شناسد با پیشنهاد وعده ی سیصد هزار تومانی دیگری طماع تر می شود و اسرار تو را نزد او فاش می سازد. من هرگز به جاسوسم شک نمی کنم، تو زحمت نکش عزیزم، آن هدیه ات را برای خودت نگه دار، زیرا من برای او از طرف خودم هدیه ای با ارزشتر دارم که تقدیمش خواهم کرد. کمی بوی خطر را حس کردم کینه ی این افراد اشرافی هم تماشایی بود. دوباره از جایم برخاستم، گفت: هدیه درسته که تو زیبایی خیره کننده ای داری اما عاشقت نبودم، افرادی چون ما معمولاً همیشه زیبا رویان را در اختیار دارند من می خواستم حافظ ثروت پدر شاهزاده ات باشم تا به باد نرود. -شهرزاد از قدیم گفته اند باد آورده را باد می برد البته من با میل خود به بادش خواهم داد و باد آنها را در آغوش کسانی که به آن احتیاج دارند جای خواهد داد اما تو با آن چه می کردی؟ وقتی مالی از آن کسی نباشد نگهداریش سخت است وقتی به صاحبان اصلی برسد مسئولیت کمتری دارد. در قلب کشوری نشسته و علیه آن و جماعتش مثنوی می خوانی؟ -پدرت می داند که تو ثروتش را به باد خواهی داد؟ خندیدم: شما و مادر محترمتان به عرضش خواهید رساند. پشت سرم تا کنار در آمد: هدیه عاقلانه فکر کن، هنوز فرصت داری. -خداحافظ پسر عمه ی دلسوزم! بعد از بیست و دو سال دیدار شما برایم اصلاً جالب نبود. تازه می گفتند عمه پوراندخت از تمامی ایل و تبار این سلسله مومن تر و با اعتقاد تر است، خدا رحم کرد که باسقی به گوشه و کنار دنیا فراری شده اند، وای که آنها چه دندانهای تیزی برای گاز گرفتن می توانستند داشته باشند. از آن جا بیرون آمدم منشی به سویم دوید و شهرزاد گفت: ما باز به هم می رسیم دختر دایی. -البته شهرزاد خان، بازم از قدیم گفتن آدم به آدم می رسه ما که کوه نیستیم نتوانیم برای دیدن هم از جایمان تکان نخوریم. -اشتباه فکر نکن هدیه، منظورم اینه که یعنی رگه و خون فامیلی باز ما را به سوی هم خواهد کشاند. -امیدوارم دفعه ی دیگر دیداری لذت بخش باشد و از کینه ها و نفرت ها و عقده ها ی سابق خبری نباشد. سپس از پله ها سرازیر گشته و وارد خیابان شدم. با اتومبیل به سوی محل کار شاهین به راه افتادم، می خواستم با شاهین دیداری بکنم، هر چند مطمئن بودم شاهین نمی پذیرد. آنها اجازه ورود ندادند، خودم هم سست بودم و از روبرو شدن با او می ترسیدم. می خواستم دور بزنم و به طرف نگاهیانی برگردم، که دیدم شاهین در حالی که با یک نفر که در کنارش بود با کت و شلوار قهوه ای رنگش نمودار شد. آن قدر جذاب و مرتب و گیرا بود که جذبش می شدم. درست مثل مانکنهای پشت ویترین بود. در اتومبیل نشسته و نظاره اش می کردم او دقایق با دوستش صحبت کرد و سپس سوار پاترول شد و دوباره وارد محوطه ی بزرگ اداره شد. پشیمان شده و از همان جا به تبریز بازگشتم. آلدو می گفت که چگونه مادر بیمارم را به همه جا برده و پاسپورتش را آماده نموده است. می گفت: هدیه باورکن مادرت همه جا آرام و رام بود خیلی ها به تماشایش می ایستادند. آن روز جشن تولدم بود و من بیست و سه ساله شدم همه ی دوستان و خاله فخری و رفعت و مهرانگیز هم حضور داشتند، شهاب هم از دستم ناراحت بود و به جشن نیامده بود زیرا که همین چند روز پیش باز درخواست ازدواجش را رد کرده بودم. خاله فخری با من سرسنگین بود، زیاد تحویل نمی گرفت، ولی او حدس زد که من آدم پر مشغله ای هستم و امکان دارد به قهر کسی ترتیب اثر ندهم، ملایم شد و دوباره به منزلمان آمده و این بار مستقیم کنایه می زد. شیدا یواشکی گفت: طفلی هدیه تو هم زیبایی داری هم ثروت. حالا هر کس به خواستگاریت بیاید، نمی توانی بفهمی چه حقه ای دارد، خودت را می خواهد یا ثروت را. و من به شوخی های دوستان می خندیدم. تلفن زنگ زد آقای سیف الهی بود، می گفت که با مدیر امور فرهنگی ارشاد صحبت کرده و می گفت خانم فرخ نیا نامه از وزارت ارشاد تهران مخابره شده و کتبا هم به دستتان خواهد رسید

دولت از شما جهت واگذاری بسیاری از ساختمانها و زمین های خود برای مراکز هنری و فرهنگی تقدیر می نماید و از کارهای خیرتان در جهت مدرسه سازی و برپاساختن مراکز فرهنگی و ارائه خدمات در شرایط بحرانی، از شما تقاضای همکاری با این وزارت خانه را کرده اند و برای مذاکره به تهران دعوت شده اید. دوستان چنان داد و هوار راه انداخته بودند که نمی دانستم چه کنم. آفرین بر ثروتن پدر که این گونه دوستان را شاد کرده ولی برخی از آنها مرا می ترسانند هیچ جا نباید آشکار کنی فرزند یک شاهزاده هستی اگر بدانند کارت بیخ پیدا می کند..... ولی من معتقد بودم تا انسان مرتکب جرم و خطایی نشود محکومیتی گریبان گیرش نمی شود و دوستان با ساخت این شایعات مدام می خندیدند. امیر با همسرش بهناز به دفتر مجله آمدند در دفتر نشسته و با آنها صحبت می کردم او می گفت :شاهین عمارت پدرش را در لاله دره بازسازی کرده و به تعمیرات آن پرداخته است . امیر گفت: روزی به شاهین گفتم اگر من جای تو بودم هرگز به لاله دره پا نمی گذاشتم . اهالی آن جا شاید روزی سر تو را هم بالای دار ببرند، ولی اون لعنتی خیلی به این حرفم خندید. انگار واسش جوک خیلی بامزه ای را تعریف کردم. راستی هدیه شنیده ام او در بالا رفتن سر پدرش نقش داشته این صحت دارد؟ -نمی دانم من هم مثل تو فقط شنیده ام. -تو و اون که زمانی عشقی رویایی داشتید از زبانش نشنیده ای؟ -امیر خان ، لبهای شاهین خیلی کم به سخن گفتن باز می شود. وقتی هم که گشوده می شود بستگی دارد که در او چه حسی را زنده کرده باشی و از آن مقوله می گوید. -او فعالیت بسیاری در رابطه با کارش دارد و فکر کنم دوره های ویژه ای را به پایان رسانده باشد اصلا شاهین را با اون روحیه ی عاصی و سرکشی که داشت نمی توانم در چنان ارگانی مجسم کنم. -اتفاقا روح جنجالی او را همین شغل می تواند آرام کند و من حداقل ایمان و راستی را در او باور دارم ولی حیف که حسادت در وجودش او را وادار به کارهایی کرده که شاید در آینده هم بکند. -حسادت در دنیای عشق و عاشقی یک امر طبیعی است و طبیعتا در هر عاشق و معشوقی وجود دارد. هدیه ، سالها پیش را یادت بیاور وقتی من و شهاب و شاهین احاطه ات کرده بودیم و جزء خواستگاران پرو پا قرص تو بودیم.... -می بینید که من از دست همه ی شما جان سالم بدر برده ام. امیر بلند خندید و بهناز سرش را با تعجب داخل اتاق گرفته و نگاهمان می کرد. سه روز دیگر تولد شصت و ششمین سال تولد پدر است و من می خواستم به خیال خودم دست به ابتکار بزنم و پدر را هیجان زده و غافلگیر کنم، ساعت هشت بعد از ظهر ساعت حرکت به سوی فرانسه بود، دوستان و فامیل ناهار را منزل ما بودند و مادرم مثل همیشه چادر به کمر بسته و امان به خدمتکارها نمی داد و با جان و دل در حال پذیرایی و کارکردن بود. خدمتکار مخصوص پدرم چند روز پیش زنگ زده و گفته بود که حال پدرم به شدت وخیم است و درمیان ملافه ها چون ماری به خود می پیچید و بعد از تزریق داروهای آرام بخش به حالت اغما فرو می رود و آرام می گیرد ، من از گلتاج مهر و پسرش شهیاد و دیگر افراد خانواده ی پدرم که از نزدیک یا دور در فرانسه به دورش جمع بودند انتظار شنیدن حقایق را درباره ی او نداشتم و مستخدم مخصوص پدر را مامور کرده بودم تا به دور از چشم گلتاج مهر و دیگر افراد خانواده ی پدرم مرا همیشه در جریان ماجراها و احوال پدرم قرار دهد با این حال با دانستن وضع جسمانی پدر می خواستم مادر را به نزدش برده و سپس همراه خود بازگردانم و مادر تحت نظر پزشکان از آن تشنجهای گاه و بی گاه بیرون آمده و بسیار مطیع و آرام بود . با این که از بابت حال مزاجی پدر در فرانسه دلگیر و نگران بودم ولی دوستان شور و شوق بسیاری در من ایجاد کرده بودند و من تقریبا مدتی بود که پدر را با درد و زجرهایش فراموش کرده بودم ، در این جمع همیشگی همسر موریس سوفیا تازه وارد بود او هم دختری فعال و با ذوق نشان می داد و دیگر من سکاندار مجله نبودم و دوستان گردانندگان اصلی شده بودند ، مجله ما تنها مجله ای بود که با کیفیتی بالا و تمام رنگی چاپ

می شد کاغذهای مرغوب و عکسهای رنگی مورد استفاده از ایتالیا فرستاده می شد و چیزی جدا از دیگر نشریه و مجله ها بود ، تمامی کسانی که در مجله بودند به آن عشق می ورزیدند و مجله بخش اعظم نیازهای مادی آنها را تامین می کرد. پولهای پدرم به مجله نقش و نگار داده و توانسته بود مجله ای زیبا و خواندنی را به دست مخاطبینش برساند و مهمتر از همه قیمت پایین مجله بود که طرفدارانش را خشنود می ساخت، من با این که به کار در مجله عشق می ورزیدم اما کارهای مهم دیگر این فرصت را از من سلب کرده بود. من تصمیم جدی برای ازدواج نداشتم. ولی مادر گفت: من خودم به همان خواستگار مهمت وقت داده ام . اما آنها نه تنها نیامدند، حتی علت نیامدنشان را هم اطلاع ندادند و این مرا متعجب می کرد. امکان نداره، من فکر می کنم حتما مشکلی پیش آمده. آن روز که مادرم این حرف ها را می زد ، شیدا هم بود و از عکس العملش چیزهایی را حدس می زدم، مادرم باز می گفت: هدیه فکر می کنی من احمقم ، اینها را نمی فهمم ، چرا نباید می آمدند؟ بی حوصله گفتم: مادر چه بهتر که نیامدند دنیا که به آخر نرسیده اگه صدتاش هم وقت بگیرند و نیایند باز اشکالی در حرکت دنیا پیش نمی آید چرا ناراحت می شوید؟ با حرص گفت: درسته دختر بی خیال، دنیا به آخر نمی رسد اما عمر تو که به آخر می رسد، می خواهی ازت ترشی بیندازم؟ خودم یک چیزهایی حدس می زدم و مادر هم آهسته در گوشم می گفت: می دانم که شیدا چیزهایی به گوش شاهین می رساند ، او درست است که همسر آلدو هست ولی برادرش را همیشه در نظر دارد. هر چند من و شیدا در مورد شاهین صحبت نمی کردیم. ولی او مانع خواستگارهای من است، خاله فخری دیگر زیاد خودش را نمی گرفت، او تعلیماتش را داده و مرا غنی و بی نیاز می دید و با شوهرش محسن خان قصد عزیمت به ایتالیا و سکونت در کاخشان را داشتند ، شیدا تلفنی با شاهین صحبت می کرد و جریان خواستگاری مرا هم با خنده به او توضیح می داد. کاش می دانستم عکس العمل شاهین از شنیدن این اخبار خواهرش چی بود ؟ شیدا از شاهین هرگز با من سخنی نمی گفت و من بی قرار بودم تا از او بشنوم که حالا چه کار می کند؟ نمی دانستم شاهین می تواند چنین قلب سنگی داشته و قهر آن روزمان را این قدر جدی بگیرد. به اتاقم رفتم تا برای آخرین بار وسایلم را مرور کنم دوستان در حال بگو و بخند بودند و آلدو که نام حسین گرفته بود در ایوان نشسته و مطالبی را می نوشت، کنار پنجره رفتم نمی دانم چرا دلم گرفته بود و شور و شوق همیشگی به فرانسه رفتن را نداشتم، حس می کردم از چیزی ناراحتم که از درون زجرم می دهد ولی مسئله خاصی نمی یافتم. مادرم را آماده کرده بودند دکترش با داروهایی قوی او را آرام و مطیع کرده بود. در گوشه ای از آسمان ابرهای تیره و سیاه کنار هم جمع بودند و آفتاب این سوی آسمان می درخشید . باد سرد نوید رسیدن پاییز را می داد و برگهای حیاط را این سو و آن سو می کشاند ، مادرم آهسته آمد و کنارم ایستاد: دخترم چرا ناراحتی؟ جوابش را ندادم ، گفت: عمه پوراندخت را این قدر کینه جو نمی دانستم اشتباه فکر می کردم که کسانی از دربار می توانند با گذشت و رئوف باشند او پسرش را با آن سن و سال کوک می کند و علیه شاهین برمی انگیزد من اینها را پریروز وقتی شیدا با شاهین صحبت می کرد شنیدم ، تازه پدرت را در آنجا آن قدر پر کرده که پدرت ، تو را از دیدار شاهین منع کرده است. فکر می کنی عمه ات از تهدید تو ترسیده و دهانش را قرص و محکم کرده و به برادرش چیزی نگفته ، او آن همه راه و آن همه هزینه را بیهوده به هدر می دهد و با سکوت به فرانسه می رود و با سکوت برمی گردد تو اصلا از او چه می دانی ؟ -مادر وقتی رفتم فرانسه به پدرمی گم که دیگه زحمت نکشید و دستور صادر نکنید زیرا که شاهین خودش برای همیشه مرا از دیدنش منع کرده . مادرم دستپاچه شد: دختر عزیزم ازت خواهش می کنم، آنجا پدرت هر چه گفت بدان که درسهای خواهرش است و تو باید نسبت به پدرت ملایم باشی و طوری رفتار کنی که یعنی سخنانش برای تو حجت است، مخصوصا وقتی که از

شاهین می گوید می دانم که او را دوست داری ولی نزد پدرت ارزش طرفداری نکن فعلا که تو و شاهین باهم اختلاف پیدا کرده و جدا شده اید پس بیهوده پدرت را نرنجان. من ساکت در نظاره ی گلهای پژمرده ی باغچه گم بودم، باغچه های با طراوت و پر از گل که در زیر زحمات عمو یوسف بیگ، جان گرفته بودند حال در زیر وزش باد بی رحم پائیزی پژمرده و خالی از گل می شدند انگار عشق و احساس زیبائی باغچه ها چون احساس دل من در حال مرگ بود و شاهین تمام شور و نشاط مرا با خود برده بود. مادرم گفت: دخترم عشق هرگز با اختلافات و دعوایها و بازیهای جوانی کسی نمی میرد فکر نکن شاهین به این سادگی عشق تو را از دل بیرون کرده، فقط مقاومت مردها قابل تحسین است، رفتی فرانسه کاری کن که بینی عمه پوراندخت را به زمین بمالی، به خدا اگر عروسش می شدی دمار از روزگارت درمی آورد. آلدو را دیدم سرش را از روی کاغذهای مقابلش بلند کرد و نفس عمیقی کشید و دستانش را به طرفین گشود وقتی ضربه ای به سینه اش زد باد کاغذهای روی زانوانش را به هوا پراند و آنها را در حیاط به بازی گرفت او بلند شده و به دنبالشان دوید آنها را جمع کرده و لوله نمود، مرا پشت پنجره دید و نزدیک آمد و با اشاره چیزهایی گفت متوجه نشدم. مادرم خندید: بین هدیه اصلا فکرش را می کردی این پسر ایتالیایی روزی داماد شاهین اینا بشه، قسمت را ببین همان بی دین آن طور که تو می گفتی عبادتهای زنش را به تمسخر می گرفت و به خاطر همان ارزش جدا شد حالا مسلمان شده و به تمام اعتقادات که قبلا آنها را نهی میکرد ایمان آورده، روزگار هرچه بخواهد سر آدمیان خاکی در می آورد و انسانها مجبور به تسلیم هستند این قدر ناراحتی به خود راه نده، شایدایتقدیر... تو و شاهین را مقابل هم قرار دهد. مادرم با لباس مرتب در ماشین نشسته بود و پرستارش از این که به سفر خارج می رود در اوج آسمان در حال پرواز بود مدام دوربرم می پلکید و حتی از مادر هم غافل می شد: خانم فرخ نیا اصلا باورم نمی شه شما آن قدر مهربونید که من هرگز یاد شما و این سفر را فراموش نخواهم کرد، سفر به فرانسه را در خواب هم نمی دیدم اوه خدایا پاریس عروس اروپا. وای می شه من در خیابانهاش بگردم؟ هی می گفت و من مجبور شدم بگم خانم پرستار فعلا آرام باشید و توجهتان به مادر باشد، من که نمی دانم آن جا رسیدیم چه خواهد شد شاید خیابانهای فرانسه را بگردیم، شیدا صورتم را بوسید دستی به صورتم کشید:

داری می ری سفر، به دیدن پدرت، باید خوشحال باشی، چرا رنگ و روی قشنگت پریده؟ گفتم: در هیچ سفری مثل حالا ناراحت نبودم انگار دلم از چیزی گرفته ولی نمی دونم از چی؟ -شاید از دیدار پدر و مادرت بعد از سالها دوریشان و در این شرایط که هر دو از نظر جسمانی و روحی در شرایط بدی هستند ناراحت شده ای، خب طبیعی است هدیه، آنجا که رسیدی بی تفاوت باش و به نیشها و زخم زبانهای عمه پوراندخت هم توجهی نکن. پرسیدم: پناه بر خدا او هنوز به ایران بازنگشته؟ -آلدو این طوری می گفت، مگه نمی دونستی؟ -وای شیدا کاش دنیا به هم بخوره و من به فرانسه نرسم. کی حوصله ی عمه پوراندخت رو داره، بشینه قیافه ی نحشو تماشا کنه؟ شیدا خندید: این جاشو دیگه دروغ نگو، یه جوری باهاش کنار می آیی، ولی غصه ی تو از چیز دیگریست. -اشتباه نکن شیدا من....

سریع حرفم را قطع کرد و آهسته و در حالی که خم شد و ساکم را برداشت، گفت: اشتباه نمی کنم. زیرا شاهین هم گاهی اوقات همین حالت تو را دارد. خسته و سردرگم، عصبی و بدحوصله اگر تو دلت پیش اوست باور کن که دل او هم پیش توست. انگار تو دلم جرقه ای زده شد و نورهای رنگارنگ و شادی در یک آن وجودم را پراز نشاط کردند، دنیای بی رنگ و تهی اطرافم در یک آن به دنیایی پر از هیجان مبدل شد. شیدا انگار حالم را درک کرد: باور کن هدیه، وقتی همین سخن را یک بار به شاهین گفتم او هم همین حال تو را پیدا کرد و از شادی در آغوشم گرفت و یادش رفت که دقایقی قبل با هم دعوا داشتیم و مثلا قهر بودیم، سپس بلند خندید. شیدا امیدوارم کرد ولی این را

بهش نگفتم. بعد شیدا رو به آلدو بلند گفت: حسین راست نمی گم ، وقتی شاهین.... من زود دهانش را گرفتم: وای شیدا به من گفתי کافیه ، دیگه دنیا رو خبر نکن و من با جرعه ی امید به عشق شاهین ، فرودگاه تبریز رو به مقصد فرانسه ترک کردم. از خیابانهای پاریس می گذشتیم مادرم در ماشین به خواب رفت و پرستار چنان غرق تماشا بود که انگار می خواست از ماشین پائین پریده و پاریس را در آغوش بگیرد. گفتم: خانم پرستار درسته این سفر برایت جذابیتهایی دارد اما مسئولیت خود را فراموش نکن لحظه ای از مادر غافل نشو ، دیدی که دکترش چه گفت، هر آن احتمال خطر وجود دارد . اگر اوضاع مساعد باشد آنجا با یکی از خدمه ها می فرستم تا کمی در پاریس بگردد و پرستار باز از شوق صورتم را بوسید. پدرم در همان خانه اش در پاریس سکونت داشت و هنوز به گفته ی پزشکان ترتیب اثر نداده و به سواحل ایتالیا نرفته بود با عمه پوراندخت در حیاط روبرو گشتم تمام سکنه ی خانه در ایوان به ردیف ایستاده بودند من از فرودگاه پاریس با آنها تماس گرفته و گفته بودم که با مادر می آیم و حالا همه ی افراد خانواده و برخی از خدمتکاران آن جا ایستاده و صف آرائی کرده بودند، این اصلا باب میل نبود و مطمئن بودم گلتاج مهر از روی بدجنسی و برای مسخره کردن من ترتیب چنین برنامه ای را داده است. شهیاد زودتر از همه با بی قیدی از پشت سر عمه ظاهر شد و با لبخندش دقایقی در قیافه ی مات مادر دقیق شد ، سپس گفت : هدیه ، با خودت سوغات آورده ای؟ لحن تمسخرآمیزش باعث گشوده شدن لبهای عمه پوراندخت به خنده شد و آن را اولین تحقیر حساب کردم که حکم استقبال را هم داشت ، من با خنده ای کوتاه گفتم: درسته شهیاد خان زیرا که مادرم روزی مایه ی افتخار کاخ پدر بود و سایه ی پرابهتش بر سر تمام نامادریها و مادرت سایه ی شومی بود و این اصلا خوشایندشان نبود. لبهای عمه پوراندخت به سرعت از خنده ایستاد، شهیاد کنار رفت و ما از مقابلش رد شدیم به ایوان رسیدیم ، گلتاج مهر دست روی دست گذاشته و بی حرکت ایستاده بود و سمانه هم مثل برادرش متلکی پراند: کسی به این دیدار احتیاج داشت؟ باز خنده ام گرفت: من نگفته بودم برای استقبال ردیف شوید می توانستید در اتاقهایتان لم بدهید. این طوری ما هم راحت تر بودیم. سپس دست مادر را گرفته و همراه پرستارش وارد سالن بزرگ شدیم. خدمتکاران با تعجب مادرم را نگاه می کردند . عمه پوراندخت سریع در مبل مقابل نشست و خدمتکار همیشگی پدرم نزدیکتر شد و تعظیم کرد، گفتم: جونیا اتاقی در نظر گرفته ای ؟ او دوباره تعظیم کرد: همه چی آماده است مادمازل ، می تونید به اتاقتون تشریف ببرید. من اشاره کردم و پرستار همراه خدمتکار به اتاقی که برای مادرم در نظر گرفته بودند ، رفتند. کسانی که در ایوان جمع بودند و به قولی از ما استقبال کرده بودند حالا در سالن درون مبل های راحتی فرو رفتند و خدمتکاران به پذیرایی مشغول بودند. گلتاج مهر بدون مقدمه شروع کرد ، بیچاره پدرم مادرت چگونه مزد سالها زحمات بزرگ کردن تو را گرفتند. به نظرم که شهر روز عاقلانه ترین کار را کرد و صبح همان اتفاق ، معطل نکرده و عقد را پس خواند. یک دختر که با لباس عروسی فرار می کند و در جایی دیگر در آغوش اون پسره ی احمق اسمش چی بود پوراندخت؟ خواستم جوابش را بدهم که مثلا او را نمی شناسی؟ اون پسره همان کسی است که تو همین خونه ی خودت پسر تو لت و پار کرد، شاهین خان! ولی بهتر دیدم به همین زودی با اینها دهن به دهن نشوم و اگر مقابلشان می نشستم مسلما صحبت به بحث و جدل می کشید. تند از جایم بلند شده و بازوی خدمتکار را گرفته و گفتم: لطفا مرا به اتاق پدر راهنمایی کنید. او هراسان به گلتاج مهر نگاه کرد. گلتاج مهر تند به سویم آمد . -هدیه این جا با دستور من -گلتاج مهر ما صحبتی با هم نداریم که بشینیم و مثلا گپ بزنیم ، اگر جریان زندگی مرا می گوئید که عمه پوراندخت لطف فرموده و تعریف نموده اند ولی بدانید اگر در زندگی خصوصی من دخالت کنید همه اتان را از این جا بیرون می ریزم . با بودن خودم و مادرم در این جا دیگر احتیاجی به

وجود شما نیست. می توانید رفع زحمت کنید. گلتاج مهر صیحه ای کشید: خدایا تو در خانه ی خودم به من توهین می کنی؟ -مادام دوپاری، وقتی من وارد این جا می شوم، خانه ی تو و پوراندخت و فلان سرم نمی شود و جدای اینها وقتی هم می خواهم به دیدن پدرم بروم، سعی کن مانع نشوی که به شدت عصبانی می شوم. می دانستم وقتی گلتاج مهر را مادام صدایش می زدم، چه قدر ناراحت می شود. مخصوصا که از سابقه ی بد زندگی مادام دوپاری کاملا اطلاع دارد. شهیاد مثل مترسک خودش را جلو انداخت: هدیه، این جا خونه ی بابات نیست..... -اتفاقا هست شهیاد خان، می توانم همین دم این جا را هم از پدر بگیرم. عمه پوراندخت با قیافه ی نحس و ادا و اطوار درباری اش دستش را تکان داد: تو که زرنگی کردی و با فتنه هات برادرم را خانه خراب کردی. -همه ی دنیا می دانند وقتی کسی عاشق هست اطرافیان را خانه خراب می کند، مگر نمی دانید پدرم هنوز عاشق است عاشق همایه زنی که من و شما دیوانه می دانیمش و من فرزند آنها هستم یادگاری از عشق جوانی آنها که همیشه برایشان خاطره انگیز است، برای همین پدرم از بین شما مرا انتخاب کرد. دیگر منتظر نماندم و با قدمهای بلند به سوی اتاق پدر پرکشیدم. کلمات زهر آگین دوطرف را خوب زجر داد. در زده وارد شدم پدر به پشت خوابیده و پیشانی اش عرق کرده بود و خدمتکاری مدام پیشانی اش را پاک می کرد خم شده و گونه اش را بوسیدم خدمتکار به زبان فرانسوی گفت: همین ساعتی پیش بعد از ساعتی پر از درد و تشنج آرام شده و به خواب رفته اند، در کنارش نشستم و همان خدمتکار در اتاق پدر شروع به پذیرایی کرد. ساعت هشت ونیم شب بود گویا در حال اجرای مراسمی برای پدر بودند جشن تولد پدری که از شدت درد بی رمق و در خواب بود دوبار گلتاج مهر همراه پوراندخت وارد اتاق شدند و کمی دور وبر پدر پلکیدند و زیر چشمی نگاهم کردند تا حرفی بپراندند ولی من سرم را به مبل تکیه داده و خودم رابه خواب زدم. ساعت نه شب بود پدر چشمانش را گشود و سقف را نگاه کرد آهسته دستش را گرفتیم او گفت: جونیا برابیم آب بیاور. مقابلش ایستادم با تعجب نگاهم کرد بعد لبانش حرکت کرد: مهتاب شبهای تنهایی، من بیدار شده ام؟ بر رویش خم گشته دوباره گونه اش را بوسیدم او دستم را محکم گرفت، مهتاب باور نمی کنم. -باور کنید پدر امروز جشن تولد شماست. لبش به لبخند ضعیفی تکان خورد: کدام جشن، من که در حال مرگم. -پدر هر کس که دچار دردی می شود احساس می کند در حال مرگ است شما صد سال زنده می مانید و من در کنارتان هستم. او را بلند کردم نشست. صدایش می لرزید و نگاهش عین نگاه مادر مات و گنگ بود گفت: دخترم مهتاب، بی خبر آمدی برای چه؟ -برای تولدتان هدیه ای آورده ام. به روی لبانش خنده ای کوچک نشست: دیگر در این شرایط هدیه به چه دردم می خورد، خود تو برای من بزرگترین هدیه ها هستی اما.... به سرفه افتاد و سرفه اش طولانی شد. کمی آب خورد در کنارش نشستم. پدرم آهسته شروع به حرف زدن کرد: ولی دخترم گفته های پوراندخت مرا ناراحت کرد من نادان بودم فکر می کردم که شهور از روی طمع این کار را کرده و با نقشه ای تو را دزدیده و الکی خودش را به خواب زده، ولی عمه ات می گفت که کار شاهین بوده است، پسرش را با داروی خواب آور خوابانده اند، همان پسر کله شق که یک بار پسر شهیاد را تا حد مرگ کتک زد، من آن وقت ها از جسارت و بی باکیش خوشم می آمد، جوان خوش قد و هیکل و جسوری بود و حتی با ازدواج تو در پانزده سالگی با او راضی بودم، ولی حالا با این کارهایش مرا عصبانی کرد و مدتی فکر مرا نسبت به شهور نازنین بدبین کرد. حیف که این درد زمین گیرم کرده، و گر نه حساب جسارتش را بدجوری می دادم که توانسته با آبروی دختر من باز کند. -پدر عزیز، خواهر شما هرگز نظرش نسبت به من خوب نبوده، ایشان مرا در شان و شخصیت خودشان نمی داند و قبل از عقد و ازدواج مرا دهاتی قلمداد می کرد. شما فکر می کنید خواهرزاده ی شما می توانست مرا خوشبخت کند؟ -شاهین هم نمی تواند، کسی که با تو

بارها بد کرده، تو را انگشت نما کرده، زبان زد مردم ساخته، کسی چه می داند بعد از ربوده شدنت، سالم بازگشته ای یا نه؟ -کار شاهین نبود پدر، او که تا آخر لحظه ی ربوده شدن من جلو چشم همه بود و با مامورین برای یافتن من همکاری می کرد. -پوراندخت می گفت: شاهین خواسته با این عمل برای خانواده ی خواهرم ننگ بیاورد و آنها را تحقیر کند. پوراندخت می گفت شهروز حساب سختی به شاهین خواهد داد تا آبرو و حیثیت خانواده قائم الملک خوانسار حفظ شود. دخترم این ازدواج دوباره سر می گیرد، کاری می کنم تا اختلاف ها از میان برداشته شود. تو فقط ملایمت به خرج بده، بالاخره پوراندخت رضایت می دهد یعنی رضایتش را برای ازدواج دوباره ی شما جلب کرده ام. حرفهای ساده اش را توهین ندان مهتاب، شاید اگر من سالمتر بودم خودم شاهین را تنبیه می کردم، ولی افسوس..... پدر آهی کشید و دست مرا محکمتر گرفت، پیش خود گفتم این پوراندخت خیلی حرفها به پدر گفته و تذکرات مرا نادیده گرفته، بوزینه ی بد ترکیب. آهسته لبانم را به چانه اش نزدیکتر کرده و بوسیدمش همان افکار قبلی یعنی جشنی مجدد برای ازدواج من و شهروز می توانست باز شروع دردرسها باشد و دوباره به تله ی ازدواج شهروز بیفتم. شاید شهروز با اطمینان از این مسئله و تصمیم کنونی پدرم، آن روز در شرکتش مرا با حرفهایش می رنجاند و از دیدار مجدد و روزهای بهتر سخن می گفت، با این احوال مجبور شدم دروغ بگویم: پدر جان خواهر شما خواسته نادانی پسرش را سرپوش بگذارد آنها مرا دوست نداشتند ولی به خاطر ثروتی که به من بخشیدید، پذیرفتند وارد خانواده ی آنها شوم و وقتی دیدند که من قدرت ثروتم را شخصا در دست خود خواهم داشت، خواستند با تهدید آن را به نام آنها کنم و شهروز دست به آن کار احمقانه زد و او بود که آبروی مرا به باد داد، اگر در این میان درس دادنی به کسی باشد، این شاهین است که باید حساب شهروز را برسد. پدر با چشمانش که انگار پرده ای از اشک مقابلش را گرفته بود نگاهم کرد: تو با پدرت رو راست هستی؟ بد جنسی پوراندخت از ذهنم گذشت، تا برای دروغ ها و نیرنگ هایم کمتر عذاب و جدان داشته باشم و شاهین چه خوب گفته بود که روباه مکاری شده ام، گفتم: مطمئن باشید پدر این عین حقیقت است. حال هرچه بود گذشته و برنامه ها طور دیگری شده. ولی من می خواستم طور دیگری نشود تو دوباره با شهروز قرار ازدواج را بگذار، یعنی خودم جورش می کنم. منتظر بودم کمی آب ها از آسیاب بیفتد، بعد دوباره اقدام کنم. دلم به آشوب افتاد هنوز تلقین خواهرش قوی تر بود، برای همین حرف را عوض کردم و گفتم: به خدمتکار سفارش کرده ام لباسهایتان را آماده کند شام ساعت ده شب صرف خواهد شد. - دخترم شاید تو اگر فرزندی از بطن ماهتاب نبودی هرگز این محبت را بعد هیجده سال برای دیدن تو نداشتی ولی تو مهتاب، زاده ی ماهتاب هستی و من تو را به تمام فرزندان و خاندانم ترجیح می دهم و پوراندخت بهم می گفت تو داری ثروت را کرور کرور به دولت پرداخت می کنی. -من چندین مرکز آموزشی و فرهنگی ایجاد نموده ام باید راههایی برای شکوفایی جوانان وجود داشته باشد و این کارها ربطی به دولت و پوراندخت ندارد نظر و خواسته ی خودم است و دولت سپاسگزار و پوراندخت ناراضی است و کار خیر کردن به عکس العمل اطرافیان احتیاج ندارد پوراندخت می خواست ثروت برادرش نسل به نسل به فرزندان و سپس نواده هایش و سپس به نیهراهایش برسد، پدر بگذار نام تو را نیک نگه بدارم. بگذار روزی این جرات و قدرت را داشته باشم که در محله ام با توانایی تمام بنویسم که قائم الملک خوانسار از دربار سابق آن چه را که به نام خود برده بود دوباره به نام ملت و برای ملت در اختیار من قرار داد تا کار خیر در راه خداوند انجام داده باشد، کار خیر انجام دادن کسی، ربطی به اصل و نسب و شجره نامه ی سابق زندگیش ندارد، ما می توانیم به جای ثروت برای فرزندانمان و نسلهای آینده نام نیک به یادگار بگذاریم و تا حدودی نیازهای فرزندانمان را هم تامین کنیم ولی نه آن قدر افراط کنیم که به جای رحمت، لعنت به

دنبالمان فرستاده شود ، نفس عمیقی کشیدم پدر متحیرانه نگاهم می کرد. دوباره گفتم: پدر بگذار صادقانه با شما سخن بگویم وقتها غنیمت است و بین من و شما فاصله های کوهها و دریا ها و اقیانوسها نمی گذارند تا بیشتر در کنار هم باشیم شما از بین خاندان خود که تباری بزرگ و پراکنده هم بودید مرا صاحب ثروتی بیکران کردید و من آن چه را که با آن ثروت خواهم کرد مسلم بدانید در راه خدمت به مردم خواهد بود و اگر روزی شما را معرفی کنم شاید که صدها رحمت نثار تان کنند ، شهیاد پسر شما و دختر تان سمانه از حرص و طمع آن چه که به من رسیده از حسادت در حال انفجارند و دیگر زن و بچه ها مسلما لعنتی خواهند فرستاد، پدر من نمی گویم چه کسانی بد و چه کسانی خوب هستند شما مساوات را برقرار کردید و آنها به حد کفایت دارند و آنها مرا که بعد از بیست و دو سال مفت و مسلم صاحب این ثروت شده ام قبول ندارند و اینهایی را که به من داده اید حق مادرم و حق ملت است و به وسیله ی من تقدیم آنها خواهد شد. فقط مرا باور کنید و بدانید که من خواهان بزرگی نام شما و شناساندن کرامت شما هستم. اشک چشمان پدر را با دستانم پاک کردم و او مرا در آغوش می فشرد. خدمتکار پدر را آماده می نمود و من در اتاق قدم می زدم. همه آن شب به مناسبت تولد پدر در منزل گلتاج مهر بودند و با خصم مرا نگاه می کردند و حتی همان زن بابا که موی بافته شده اش را کشیده بودم ، در آن جا بود و طوری نگاهم می کرد که احساس می کردم حالت حمله دارد و هر آن منتظر جهش است تا به رویم پریده و تکه و پاره ام کند و من با خنده های مکررم ، عذابش می دادم. زنگی زده شد و من همراه پدر که به سختی راه می رفت وارد سالن بزرگ شدم. شمعهای بسیاری روی میز بزرگ غذا خوری بود انعکاس لرزان نورها به اطراف صحنه ی دل انگیزی ایجاد می کرد و لوسترها همه جا را چراغانی می کردند و من پدر را به قسمت بالای میز برده بر روی صندلی نشاندم . همه به ردیف دور میز گرد آمده بودند و یک بزرگ با شمعهای متعدد و رنگارنگ مقابل پدر قرار داشت او لبخند می زد و سعی می کرد قیافه ی پر دردش را شاد نشان دهد. پدرم نگاهی گذرا به حضار کرد و گفت: مهتاب، سرور من و افتخار من است هیچ کس چون او اراده و کاردانی نداشت تا این همه راه را پییماید و درست در روز تولد من خودش را به این جا برساند و دل پدر پیری را شاد گرداند. شهیاد با بی مزیگی تمام گفت: پدر مهربان شما تحفه ی او را هنوز ندیده اید. من به طرف اتاقی که مادرم به همراه پرستارش آن جا بود رفتم. پرستار لباس سفیدی بر تن مادر کرده و موهای بلند و طلایی اش را که اندکی موهای سفید در میانشان دیده می شد مرتب شانه زده و صورتش را آرایش داده بود وقتی به سویش رفتم خندید و عقبتر رفت دستش را کشیدم و او گنگ با لبخندش به همراهم آمد. پرستار با احتیاط و ترسان از دیدن افراد متشخص که در شب تولد پدر با لباسهای شیک و آراسته جمع بودند پشت سر من می آمد و من این سوی میز ایستادم، پدرم به سرعت بلند شد و از همان جا بلند گفت: خدای بزرگ ماهتاب، مادرم مست و گنگ با چشمانی هراسان اطراف را نگاه می کرد و خنده اش کمی بلندتر شد او را به سمت پدر کشاندم. پدر چنان سریع از پشت میز بیرون آمد که انگار هیچ گاه دچار درد پا نبوده است . دستانش موهای مادر را لمس کرد، مادر عقبتر رفت و سپس به قهقهه ای بلند دستانش را به سینه ی پدر کوبید، پدر همان دستان را گرفت و به آنها بوسه زد، گویا حال پدر، با دیدن مادرم به شدت منقلب شده بود. ناگهان پدر رویش را به سمت شهیاد گرداند و آمرانه داد زد: شهیاد زود برو بیرون پسر بی ادب. تو تحفه ی مهتاب را به تمسخر گرفتی؟ شهیاد از پشت میز بیرون آمد و با یک نوع بی قیدی از سالن خارج شد اخمهای گلتاج مهر کم مانده بود پرستار را بیهوش کند ، من گفتم: پدر شمعها را فوت کنید. پدر شمعها را فوت کرد ، مادرم ناگهان بر روی میز خم شد و فوت بلندی کرد و شمعی را برداشته در دستانش له کرد پدر دستانش را به صورت مادر نزدکتر کرد و او با فریادی پرستار را گرفت ، پدر قطعه ای کیک به دهان او نزدیک

کرد او با حرص یک را گرفت و در دهانش گذاشت و در میان تعجب همگان با لبانی که کیکی بود پدر را بوسید و باز قطعه کیکی را برداشته و خورد، پدرم با خنده دست زد و من هم به تبعیت از او کف زدم، ولی حضار دیگر گویی سنگهایی بودند که دور میز چیده شده و دیوار کشیده باشند تا از ورود هوای تازه جلوگیری کنند و ما از بودن آنان این گونه خفقان بگیریم و در این جا بود که نمایش به پایان رسید و مادر را به همراه پرستار روانه ی اتاقش کردم، پدر گفت: مهتاب باور نمی کنم تو چگونه توانستی به این کار بزرگ دست بزنی و او را با آن همه دردسرش و با این همه فاصله به این جا برسانی؟- دنیا وفادار نیست پدر، باید برای آخرین بار همدیگر را می دیدید وقتی توانش را داشتم باید این کار را می کردم، در برابر بزرگواری شما این هدیه و تحفه ی بسیار ناقابل برای روز تولد شما بود. پدر صورتم را بوسید: دخترم برای همین است که در اولین روز آمدنت وقتی بدون اجازه و وقت قبلی نگرفته وارد اتاقم شدی به جای سرزنش، مهری عمیق از دیدار تو در دلم شکوفه کرد، زیرا که تو درست مانند دوران جوانی ماهتاب بودی. قیافه ی پوراندخت با شنیدن این حرفها تغییر نمی کرد، ولی قیافه ی گلنچا مهر گرفته تر شده بود و به کبودی می رفت و هوای باران را داشت و مثل بمب دقایق را می شمرد تا با انفجارش دنیای سالن با افرادش را یک جا به آتش بکشد. برای آنها به هیچ وجه صحنه ی زیبایی نساخته بودم. صبح در حال قدم زدن در حیاط وسیع خانه بودم و مادر همراه پرستارش در اتاق بودند. من دانستم که خدمتکار پدر نیمه شب دوبار پدر را به دیدن مادر برده است و آنها در خلوت شب چه برای گفتن داشتند که صبح چشمان پرستار از شدت گریه متورم شده بود و لابد صحنه های عاطفی تحت تاثیرش قرار داده بود. کنار فواره ایستادم. قطرات ریز آب بر بدنم می ریخت و من در سرمای صبحگاهی پائیز سردم می شد، خانه خلوت بود و هیچ یک از اعضای خانواده آفتابی نمی شدند و من همان دم که فکر می کردم چرا از ما فراری شده اند، سایه ای را در پشت درخت کاج دیدم و این سایه بعد از لحظاتی به شب انسانی مبدل شد و گلنچا مهر از آن جا بیرون آمد، نزدیکتر شد، سلامش دادم. گفت: هدیه من انتقام جو نیستم، ولی تو آیا آمده ای در خانه ی خودم مرا تحقیر کنی؟- مادام اگر تحمل دیدن چنین صحنه هایی را نداشتید، دیروز که از فرودگاه زنگ زدم تا بگویم همراه مادرم می آیم، می توانستید برای ساعاتی یا حتی یک روز ما را تنها بگذارید، شاید این طور ما هم راحت تر بودیم، من هدفم فقط دیدار پدر و مادرم با همدیگر بود. گلنچا مهر پوزخندی زد: من دانم دختر چه نیت بدی نسبت به من داری که مرا مادام صدا می زنی، دلم می خواست قدرتش را داشتم وقتی دیروز دوباره مرا مادام دوپاری صدا زدی، بر دهانت سیلی می زدم. اصلا جوابش را ندادم چون هر چه می گفت حقیقت بود. بعد دقایقی پرسید: هدف از آوردن ماهتاب به این جا چه بود؟- عرض کردم که هدف خاصی نداشتم مادام. مرگ یعنی جدایی ابدی انسانها از یکدیگر و من می خواستم این دو نفر که روزی آن قدر در وجود همدیگر تاثیر گذاشته بودند، برای آخرین بار دیداری از هم داشته باشند. سرنوشت زنی دیوانه و سرنوشت مرد بیمار نقرسی که روزگاری از اقتدار آنها جسمهای شما می لرزید، حالا دوباره به هم پیوند بخورد، البته پیوندی در این میان نیست، حالا تن بیمار آنها چه صدمه ای می توانند در مقابل سلامتی شما وارد کنند؟ این قدر حساسیت به خرج ندهید، این ها لحظات کوتاه دیدار قبل از مرگ بود و تا ساعاتی دیگر به پایان می رسد و او باز به زندان خود باز می گردد و پدر به روی تخت همیشگی که با صبر و حوصله رنج او را متحمل می شود، پناه خواهد برد، آنها کجا باز این فاصله ها را پشت سر خواهند گذاشت و به دیدار هم موفق خواهند شد؟- تو با دردسر آمدی، ما از تو خوشمان نمی آید. از زیر فواره بیرون آمده و به سمت اتاق پدر حرکت کردم، گلنچا مهر هنوز پر بود گفت: تو او را آورده ای که به چه نوایی برسد؟ برگشته و خندیدم: ماهتاب را می گویی؟ آن زن ضعیف و بیمار را؟ قدرت دنیا و حکومت دنیا را هم که بهش

بدهی باز برایش تا حد صفر نامفهوم است و برایش ارزشی ندارد، آن کس که باید به نوا برسد من بودم که رسیدم. پدر در صندلی چرخ دارش کنار پنجره نشسته بود پشت سرش قرار گرفته و دستانم را بر شانه هایش گذاشتم او آنها را گرفته و نوازش داد: دخترم مهتاب می روی و ماهتاب را هم با خودت می بری، نمی گویی من چگونه این دوری را تحمل کنم، جوابش را ندادم، ادامه داد: به من قول بده تا آخرین لحظه از او مراقبت می کنی و بعد مرگش او را در کنار قبر مادرش دفن نمایی آنها آنجا آرامگاه خانوادگی دارند و.... باور کن او از حسادت هووهایش دیوانه نشده دیوانگی در خانواده ی آنها ارثی است، به طرفش خم گشتم: پدر پس نگذار از عشق شاهین دیوانه شوم. او آهی کشید: دخترم او هم خوی وحشی پدرش را دارد عشقش تو را دیوانه نمی کند، بلکه خودش تو را دیوانه می کند. گفته هایت را در مورد شهرز می پذیرم و باقی آن چه را که باید به تو داده شود، در اختیار وکیلت قرار می دهم تا به واسطه ی او به تو منتقل شود، در ازدواج مختاری، هر که را می خواهی شریک زندگیت قرار ده، از عقل تا جنون فقط یک قدم فاصله است و من مسبب برداشتن این قدم نمی شوم، مهتاب تو روح بزرگی داری و من به تو که برای کشورت خدمت می کنی افتخار می کنم. انسان هر چه قدر پست فطرت باشد باز نباید وطن فروش باشد. دعای خیر من بدرقه ی راحت باد. رضایت پدرم برایم مهم بود و من می خواستم او همیشه از من راضی باشد صورتش را بوسیدم و از اتاق بیرون آمدم پوراندخت مقابلم ایستاده بود، گفت: زود می روی هدیه؟-اوه هوای این جا آن قدر خفکان آوره که تنفس رو مشکل می کنه عمه ی عزیزم، رفتن از این جا در واقع یک نوع فراره از خاندان و خانواده ای که این چنین غیر قابل تحمل است، تا ابد افتخار خواهیم کرد که سرپرستی مرا به دست زن و مردی از روستای لاله دره سپردند، هوای آن جا صاف و لطیف است و من بهترین سالهای عمرم را در چنان هوایی تنفس کرده ام. شهیاد دستانش را درون جیب شلوارش فرو برده و با ناز و کرشمه مشمئز کننده اش جلو می آمد، مثل مردهای زن نما بود، با تمسخر گفت: مهتاب تو تمامی آن چه را که پدر داشت غارت کردی و به ایران بردی خیلی خواهر بدی هستی. امیدوارم این آخرین دیدار باشد. با حالتی که جواب تمسخرش را هم داده باشم گفتم: امیدوارم برادر خوانده! امیدوارم، خدا از دهانت بشنود و دیگر هرگز شما را نبینم راننده ی پدر ما را به فرودگاه می برد. به همراه مادر که حالش چندان رضایت بخش به نظر نمی رسید، سوار اتومبیل شدیم. دکتر مخصوص پدر نیز بود و پدر محض احتیاط او را تا فرودگاه همراه ما فرستاده بود. راننده با حوصله رانندگی می کرد، پرستار مدام وول می خورد و با هیجان به تماشای شهر مشغول بود، دکتر به راننده گفت: وارد خیابان که شدی مقابل داروخانه بایست تا داروهای مادام را تهیه کنم و رو به من و پرستار کرده و گفت: مادام را نیز همراه بیاورید تا همان جا به موقع آمپولش تزریق مطمئنم تا ایران ساکت خواهد بود. راننده خیابان را طی کرد، در آن نزدیکیها جایی برای پارک نبود. به ناچار تا میدان بعدی رفت و میدان را دور زد و در سوی دیگر خیابان پارک کرد. راننده پیاده شد و دربهای ماشین را گشود. در این حین مردی با بادکنکهای رنگی بسیار از روبرو می آمد، خیابان شلوغ بود، پرستار و من و دکتر در طرفین مادر می خواستیم به آن طرف خیابان برویم مادرم با دست مرد بادکنک به دست را نشان داد. در وسط خیابان بودیم که مادر مثل بچه ها به هیجان آمد، در یک آن از زیر دست پرستار و دکتر رها شده و به وسط خیابان پرید و مرد بادکنک به دست را که مردی مسن و پیری بود بر زمین انداخت، مادر بادکنک ها را با خوشحالی هر چه تمامتر به دست گرفته و در خیابان چرخ می خورد و مثل بچه ها شادی می کرد. همان دم ماشین بزرگ حمل شیر که از سمت چپ خیابان می آمد محکم با مادرم برخورد کرد فریاد پرستار مرا که به سوی او می دویدم در جایم میخکوب کرد و از تصادف خودم با ماشین جلوگیری شد، گیج شده بودم، همه چیز در حال به هم ریختن بود، موتورسواری مرا به

گوشه ای پرتاب نمود من زمین خوردم ولی هوشیار بودم و می دیدم که خون غلیظی سطح خیابان را پوشانده و من با زحمت خود را به سمت او کشیدم، موهای طلایی مادر در میان شیارهای خون رنگ قرمز به خود گرفته و چشمانش به آسمان خیره بود. لباس سفیدش چون کفنی بر رویش کشیده شده بود پرستار چنان شیون می کرد و بر سر و رویش می کوبید که اتومبیلها همه توقف کرده بودند و مردم در وسط خیابان ازدحام کرده بودند صدای آژیری از دور شنیده می شد، ران پای چپم به شدت درد می کرد ولی بر روی مادر خم شده و صدایش می زدم شیاری از خون از لای موهایش جاری بود و سینه اش بالا و پائین می رفت، ولی زود از حرکت و تپش ایستاد. دکتر سرش را بر قلبش گذاشته بود و مثل من حیران بود و نمی توانست کاری بکند، از میان ازدحام جمعیت، مردی قوی هیکل بیرون آمد و او را از زمین بلند کرد و فریاد زد چرا ماتتان برده و زودتر به بیمارستان نمی رسانیدش و در همان حال او را درون ماشین گذاشت. پرستار و راننده ی پدر که هیچ کدام حالت طبیعی نداشتند و چند نفر دیگر کمک کرده و من را هم سوار نمودند، مرد به سرعت به طرف بیمارستان پیش می رفت و فرانسوی را تند تند صحبت می کرد و من زیاد از حرفهایش سر در نمی آوردم پنج دقیقه بیشتر طول نکشید ما به بیمارستان رسیدیم وقتی وارد محوطه شدیم پرستارها با برانکارد به سویمان دویدند، آنها در تکاپو بودند من نمی توانستم پای چپم را حرکت دهم و قدرت پایین آمدن از ماشین را نداشتم پرستاری کمکم کرد و مرا پیاده نمود سپس ماساژهایی به پایم داد و من سراپا ایستادم سنگینی ام را بر روی پای راستم انداختم و به ماشین تکیه دادم، احساس می کردم کاخ آرزوهایم در حال فرو ریختن است و از این که مادر بی گناهم را در آن وضع می دیدم بسیار پریشان بودم، بعد نیم ساعت، دکتر مخصوص پدر از بیمارستان خارج شد، قلبم به سختی فشرده می شد، دکتر بی آنکه با من حرفی بزند به طرف کیوسک تلفن رفت و از آن جا به منزل پدر زنگ زد، سرم را پائین انداخته بودم و از آن چه می ترسیدم سرم آمده بود، بیچاره مادرم، به همین زودی و به همین سادگی از میانمان رفت و روح دردمندش به آسمانها پر کشید. ساعتی بعد پدر کسانی را فرستاد که تنها خدمتکار مخصوصش را شناختم پدرم دستور داد تا جنازه ی مادر را به ویلر کوتره ببرند، آن جایی که چند روز پیش بهم گفته بود که پس از مرگش آن جا دفنش کنند در کنار خانه ی قصر مانندش که دور از شهر بود و حال مادرم زودتر از مرگ پدر در گوشه ای از غربت آن جای می گرفت، من ساکت و آرام در تشییع جنازه اش شرکت کردم و پدر هم بعد از دفن بر سر قبرش حاضر شد. این سرنوشت شوم را از نفرین های گلتاج مهر و عمه پوراندخت و بقیه می دانستم که چشم دیدنمان را نداشتند، ولی در قبال حرف های من، پدرم می گفت: دخترم فکرای بد را از خود دور کن، این همه راه او را آورده بودی و می خواستی حالا او را بازگردانی و باز از من دورش کنی، ولی او می خواست در کنار من بماند و دیدی که ماند، مت تو را وقتی که پنج ماهه بودی از دستان او بیرون کشیدم، اگر این کار را نمی کردم او دخترش را خفه می کرد چون هیچ چیز را تشخیص نمیداد و جنونش به اوج رسیده بود، تازه، مگه نمی دونی از قدیم گفته اند نفرین به خود آدم برمی گردد. گلتاج مهر که بچه نیست این ها را نداند. من تا ده روز بعد از مرگ مادر در کنار پدر ماندم و در این مدت حتی لحظه ای هم با افراد آن جا روبرو نشدم و شب و روز در اتاق پدرم بودم و در آغوش او گریه می کردم و گاه او هم با اشکهایش با من همراهی می کرد. جدایی از پدرم اصلاً آسان نبود، اما چاره ای نداشتم. روز دهم، صبح زود همراه پرستار مادر که از شدت اندوه و گریه چینه های دور چشمانش عمیق تر گشته بود، از پدر خداحافظی کرده و راهی ایران شدیم. به پدر گفتم که سعی می کنم هر یک ماه به دیدنش بیایم و او گفت که همیشه چشم به راه تو هستم. هرگز فکرش را نمی کردم با مادر بیایم و بدون او بازگردم. پرستاری که با شوق آمدن به پاریس سراز پای نمی شناخت حالا غمگین و بدون هیچ

شوقی باز می گشت. دوستان هم از تنها آمدنم ناراحت شده بودند و دیگر در فرودگاه استقبالشان با هیاهو همراه نبود، همه درون لباسهای سیاه ماتم گرفته بودند. در تبریز هم پدر و مادرم مجلس عزایی ترتیب دادند و من برای اولین بار کسانی را دیدم که هرگز آنها را ملاقات نکرده بودم. مادرم دورادور آنها را معرفی می کرد: اون ستاره همسر دوم پدرت می باشد و اون یکی شهباز پسر همسر اول پدرت و و من چهره هایی را می دیدم که با من نسبت فامیلی داشتند اما دنیای من شاید با دنیای آنها بیگانه بود. مراسم به پایان رسید ، موریس و آلدو می گفتند که شاهین هم آمده بود ، اما من موفق به دیدنش نشدم، خاله فخری ساکت و غمگین بود و چند بار شنیدم که زیر لب می گفت: باید این طور می شد، باید این طور می شد بیچاره خواهر بدبختم از زندگی پررنجش راحت شد، و او برای فرار از غمها داشت به ایتالیا باز می گشت، همان شب او در حالی که غرق لباسهای سیاهش بود به کنارم آمد: هدیه من به ایتالیا برمی گردم ولی دوست دارم تو هم زمانی به آن جا بیایی ، دوست نداری دوباره به قصری بیایی که حدود شش سال از عمرت را آن جا گذرانده ای؟ -چرا خاله خیلی دوست دارم تا دوباره در جاده سنگفرش شده و باریکش قدم بزنم، جایی که سایه ی درختان اش آن جا را تاریک می کند و سکوت و آرامشی عمیق به آنجا می دهد. -حالا رفتنمان مدتی طول می کشد پس دوست دارم تا نوروز امسال در آن جا باشی و در جشن ازدواج شهاب شرکت کنی. -خوشحالم که این را می شنوم. آن عروس خانوم خوشبخت کیست؟ خاله خندید: من تو این کار دخالتی ندارم ، کار خودش است، اون دختر فعلا در فرانسه ست ، بعده می بینیش. با حیرت نگاهش کردم: خدای من سمانه را می گویی خاله جان؟ غمگین خندید: آن دختر نباید انتظار می کشید که مثلاً یکی از لوثی های فرانسه یا یکی از نواده های آنان سر از قبر بیرون می آورد و با او ازدواج می کرد باید قبول کنیم دنیای سابق ویران گشته و حالا زندگی طوری دیگری است و بعد این شهاب در ایتالیا ماندگار می شود و کار و بارش را در آن جا راه اندازی می کند. -هر کدام از افراد خانواده در گوشه ای از دنیا پراکنده هستند. بالاخره خاله جان موافقت کردنی برای رزا اقامت دائمی در ایران جور کنیم؟ خاله فخری دست روی دست زد : وای هدیه دیگه تکرار نکن پدر و مادر رزا تو همین مدت سروگوش مرا برده اند که دخترشان را باز گردانم البته به خودشان مربوط است. شهرام باید نظر بدهد و ربطی به من ندارد. بیست روز از مرگ مادر می گذشت از دانشگاه بیرون آمده و راهی دفتر مجله شدم، آخرین شماره ی مجله از زیر چاپ بیرون آمده بود شروع به مطالعه آن کردم. آلدو در اتاقی دیگر در حال مطالعه بود سوفیا برایم چایی آورد و خود در کنارم نشست. داشتم چای می خوردم که موریس سرآسیمه وارد شد و با پا صندلی سد راهش را کنار زد و نفس زنان به روی میز شیرجه زد: خدای بزرگ هدیه فاجعه ای روی داده، چنان هراسان شدم که مجله از دستم به زمین افتاد و زبانم بند آمد که پرسم چی شده و او همان طور بی توجه ادامه داد: شاهین در حال پرواز با یک جت در یکی از مناطق غرب کشور سقوط کرده ، جز خودش دو نفر دیگر هم سرنشین داشته و حالا در بیمارستان است. سرآسیمه از جایم برخاستم و نمی دانم که چطور شد، سرم گیج رفت و به روی صندلی افتادم، سوفیا تند مرا گرفت و بلند گفت: موریس عقلتو از دست دادی، این چه طرز خبر دادن است، بعد اشاره ای به من کرد: رعایت کن . دستش را گرفتم : چه گفתי ، حالا چه کار باید بکنم موریس؟ تو از کجا فهمیدی؟ داد زدم : بلند شو بریم بیمارستان، معطل چی هستی؟ او دستش را لای موهایش فرو برد و بر روی صندلی نشست: این جا نیست که ، نمی دونم کدوم شهر را گفتن. آن قدر حالم پریشان بود که روی صندلی از حال رفتم آلدو به سویم دوید و سوفیا لیوانی آب آورد. بعد ساعتی همه از دفتر بیرون آمده و روانه ی خانه شدیم از موریس پرسیدم: تو از کجا فهمیدی، جوابم را نداد. عمو یوسف بیگ در حیاط دنبالم می دوید و می گفت: گویا الدوز پسر خاله اش هم در تهران بوده،

برای دیدنش رفته بود و تا آخرین لحظه که شاهین لباس خلبانی اش را می پوشیده با او صحبت کرده. مادرم پشت دستش را گاز می گرفت و آهسته زیر لب ورد می خواند. پدرم دستانش را به آسمان بلند کرده گفت: خدایا چرا غضب ناگهانی بر سر این خانواده ریخته شده آه خدای بزرگ حکمت چیست؟ خاله فخری در لباس سیاه گشادش بلند بلند حرف می زد: اصلا حوصله ی سفر با ماشین را ندارم، زود باش شهرام زنگ بزن دفتر هواپیمایی بلیط جور کن. سرسام گرفتم. رزا بغلم زده بود: هدیه به خودت مسلط باش، انشا... که چیزی نشده، اما من باور داشتم که صد در صد چیزی شده چطور امکان دارد از آسمان سرنگون شوی و اتفاقی برایت نیفتد و زنده بمانی. آه خدایا! کاش لجابت نمی کردم و برای آشتی پیش قدم می شدم. باور می کردم که رگه های غرور و نخوت همان ارث پدری، ارث اشرافی است که در وجودم نقش بسته است. تلفن زنگ زد مادرم هراسان گوشی را برداشت و به شهرام داد تا صحبت کند: صحبت کن آقا شهرام، من که حالیم نمی شه چی می گن. شهرام مدام می گفت: نه خیر قربان این جا نیستند و بریده بریده ادامه می داد برای تهیه گزارش با عده ای از بچه های مجله به اسکوی سیل زده رفته اند، اگر رسیدند... این شهر زیاد دور نیست، اشکالی ندارد. در جریان قرارش می دهیم. تلفن از بیمارستان تهران بود و شیدا را می خواستند او را که فرد نزدیک شاهین است حتما برای کاری رضایتش را می خواستند. آلدو بد حوصله قدم می زد: مدام بهش گفتم شیدا، تو نرو، گزارش چندان مهمی نیست، بچه ها می روند و اخبار را می آورند، ولی او می گفت می خواهم این شهر کوچک را ببینم، حالا که اومد چه جوری بهش بگیم؟ ساعتی بعد باز تلفن زنگ زد و این درست هم زمان بود با لحظاتی که شیدا پرسر و صدا وارد اتاق شد. سوفیا به استقبالش رفت تا احوال از شنیدن اخباری در مورد برادرش شوکه نشود و شیدا هیجان زده گوشی را گرفت، از احوال ما حدس زده بود اتفاقی افتاده ولی فرصت سوال نداشت. وقتی شیدا تلفنی صحبت می کرد سخنان آرام او، بی قراران را آرام می کرد. همان طور ساکت به سخنان طرف مقابل گوش می داد عضلات صورتش سفت تر می شد و رنگش به زردی می گرائید. بعد دقایقی آهسته گفت: درسته جناب غنی زاده حالا آن شخص مشکوک دستگیر شده؟ آو خدایا شما عاقلانه ترین کار را انجام دادید. پس ما می آئیم لطفا کمکش کنید زود می رسم و ما بی اراده گرد شیدا را گرفتیم او تک تک ما را نگاه کرد: بیچاره برادرم، خوشبختانه افراد مشکوک دستگیر شده اند ولی زمانی که شاهین نباشد مردم یک دنیا را هم دستگیر کنند چه نفعی دارد. آلدو آهسته در آغوشش گرفت: شیدا بگو سرهنگ غنی زاده چه می گفت؟ شیدا آهسته حرف می زد: هنگامی که شاهین از زمین برخاسته و به پرواز در آمده بود مامورین برج مراقبت موفق نشدند با شاهین تماس پیدا کنند که زود فرود آید زیرا سیستم مخابراتی را هم دستکاری کرده بودند. خدا یا برادرم طعمه ی یک توطئه شده است، آیا آن کس غرض شخصی داشته است؟ یا از سوی دشمنانش بود که این بلا را سرش آوردند؟ شیدا سرش را میان دستانش گرفته و ساکت ماند. آلدو در کنارش نشسته و دستش را روی شانه های او گذاشت: عزیزم امیدوارم اتفاق مهمی نیفتاده باشد. فکر کردم هواپیمایش دچار سانحه شده است. همچنان شیدا را دلداری می داد. مادرم نگران وسایلم را آماده می کرد و مرا نیز تحت نظر داشت. هنوز از ضربه ی مرگ مادرم بیرون نیامده بودم و اینک احساس می کردم، این خبر بدترین ضربه ای است که وجودم را در هم خواهد ریخت و بعد چه پیش خواهد آمد، خدا می داند. ساعت شش خاله فخری و من و شیدا و آلدو و موریس با هواپیما راهی تهران شدیم. او را به تهران منتقل کرده بودند زمان به کندی می گذشت و ذهن ناآرام من قلبم را به درد می آورد. خدایا بیمارستان پر از افراد نظامی بود و همه در حال رفت و آمد بودند. انگار بیمارستان را اشغال کرده بودند، شیدا به سرعت سراغ سرهنگ غنی زاده را گرفت او را در اتاق پزشکان پیدا کردیم، سرهنگ مسنی بود که موهای سفیدش

بر پیشانی عرق کرده اش می درخشید. به شیدا گفت: دخترم. شیدا با هیجان همراه بغض گفت: آقای غنی زاده بگویند فقط بگویند، آیا برادرم فوت کرده؟ سرهنگ او و ما را نگاه کرد و سپس گفت: به یاری خدا هنوز زنده است و متاسفانه دو تن دیگر کشته شده اند. شیدا بی حوصله دستانش را تکان داد: آه خدای بزرگ، آقای غنی زاده، آن کسی که بازداشتش کرده اید در چه وضعیتی است؟ او بازوی شیدا را گرفت و روی صندلی نشاند ما هم نشستیم، در اتاق را بست و سپس با مهربانی گفت: دخترم یکی از مامورین نگهبان ما زمانی که خلبانها در حال پرواز بودند به شخص مشکوکی برخورد می کند که از پشت یکی از جتها بیرون می آمده، او که مشکوک شده بود به دنبال آن شخص که در لباس نظامی بود می رود و از سرعتی که آن شخص می گیرد تا از آن منطقه دور شود، مطمئن می شود که باید خراب کار باشد. او نمی تواند در آن واحد دو کار را انجام دهد، اگر به دنبال او می رفت نمی توانست به برج مراقبت اطلاع دهد تا پروازها را به تعویق بیندازند پس با یک تیر پایش را نشانه می رود او را دستگیر می کند و این درست مصادف می شود با پرواز جتها و او در حالی که آن فرد را کشان کشان می آورد، جریان را اطلاع می دهد و آنها در لحظات اضطراری و خطر این خبر را به خلبانها مخابره می کنند که زود فرود آیند، همه ی آنها بعد از دور زدن به زمین فرود می آیند ولی متاسفانه گیرنده ی فرخ نیا کار نمی کند و دقایقی بعد او در منطقه ای فرود می آید که متاسفانه باید بگم با انفجاری که در پشت جت روی می دهد در واقع سقوط می کند ما هنوز از آن فرد بازجویی به عمل نیاورده ایم تا بدانیم نقشه چه بوده؟ شیدا مرا نگاه می کرد و من اختیار اشکهایم را نداشتم، شاهین زیبایم را سوخته و در هم شکسته می دیدم، آلدو به کنارم آمد و خاله فخری آه بلندی کشید: خدایا اتفاقات شوم یکی پس از دیگری نمایان می شود. سرهنگ غنی زاده به شیدا گفت: بعدا می بینمت، مدام با من در تماس باش و نگرانی به دلت راه نده، انشاءا... اتفاقی نمی افتد و برادر شما ... اما حرفش را نیمه تمام گذاشته و بعد از اتاق بیرون رفت. شیدا مات دستانش را در هم قلاب کرده و در من خیره شده بود انگار که مرده ای بیش نیست. تند به آلدو گفتم: برو کنار شیدا. آلدو نگاهش کرد و به سوییخ خیز برداشت: شیدا، شیدا، و شیدا در حال سقوط بود که آلدو او را گرفت. هرگز فکر نمی کردم شیدا بیهوش شود. کاش می گذاشتند شاهین را ببینم ولی در این چند روز اجازه ی ملاقات ندادند، خوشبختانه شاهین از چتر نجات توانسته بود استفاده کند، ولی در نیمه ی راه چتر خوب عمل نکرده و او سقوط کرده بود. چون اجازه ی ملاقات نمی دادند، وقت را غنیمت شمرده و از چند مدرسه ی در حال افتتاح دیدن کردم و آخرین اقداماتم بازگشایی بیمارستان و رسیدگی به وضع جذامیان تبریز در باباباگی بود که وکیل آقای راغبی را مستقیما در جریان کارها قرار دادم و او را مسئول پذیرفتن این مسئولیت کردم.

روز دهم بود که آلدو و شیدا شاهین را ملاقات کردند و شیدا قسم می خورد که حتی نقطه ای از بدن شاهین دچار سوختگی نشده و از شدت سانحه هنوز چشمانش باندپیچی است و یک عمل جراحی در قسمت چپ قفسه ی سینه اش انجام گرفته، دکترش می گوید او سلامتی خود را به دست می آورد ولی.... آهسته از آلدو پرسیدم: راستشو بگو ولی چی؟ -باور کن من چیزی نمی دونم، از شیدا پرس. شیدا که متوجه ی این صحبت بود گفت: حسین راست میگه ما هنوز هیچی نمی دونیم شاید دکتر بعد از چند روزی گزارش کاملی از وضع جسمانی اش بدهد ولی فرد مشکوک بازجویی شده. این را بعد چند روز خبر دادند. شبی که این مطلب را شنیدم آن قدر عصبانی بودم که آرزومی کردم کاش اسلحه ای داشتم و قلبهای پرکینه ی این تفاله های دربار سابق شاه را سوراخ می کردم آنها که هنوز نمی توانند ببینند کسی به آنها زور گفته و دنیا باب میلشان رفتار نکرده. آلدو می گفت: خدایا وحشتناک است، شهروز؟ این شهروز کینه جو این بلا را سر شاهین آورده؟ او نوکر و جاسوس اجیر کرده بود تا انتقام سختی از شاهین بگیرد، به

خاطر کاری که شاهین در شب عروسی اش انجام داد. خانواده ی آنها مطمئن بودند که بر هم زننده ی عروسی، شاهین بوده است و آن ننگ را این گونه با چنین بلایی شستند. خاله فخری گفت: آنها تا گاز نگیرند و زهرشان را نریزند آرام نمی گیرند. آنها جواب خون را با خون می دهند. آلدو گفت: ولی خاله ی عزیز، شاهین که خونی نریخته بود؟ -هی آلدو چی می دونم یا خون بریزند یا نریزند یا حتی یک غرض شخصی کوچولو بوده باشد آنها این گونه جواب می دهند. شرکت شهرور را می شناختم، از جایم بلند شده مانتویم را پوشیدم. آلدو که فهمید کجا می خواهم بروم به کنارم آمده گفت: عجله نکن عزیزم، شهرور که منتظر نمانده تو بروی سرزنشش کنی او بعد از این که فهمید مزدورش برنگشته، دانسته که او دستگیر شده، برای همین با سرعت به زیر دامن ننه اش پناه برده و قائم شده او حتما در فرانسه، از شدت ترس در بغل مامانش شیر می خوره. گفتم: فرانسه، خوب می رم فرانسه، مامانش که در کنار پدرم زجز خوانی می کنه کاری می کنم که پدر بدونه تخم و ترکه هایش چه آدمانی نابی از آب در آمده اند و جلو چشم همان پدر آن قدر می زنمش تا..... خاله دستم را کشید و مرا نشانند: دخترم او از مهلکه گریخته، بگذار دنیا از او انتقام بگیرد، پدر تو که بیشتر از یک هفته است در حال اغما به سر می برد. از کجا اینها را خواهد فهمید؟ تنم یخ زد و مبهوت نگاهش کردم. صراحت بیانش گاهی وقت ها مثل زبان تلخ عمه پوراندخت و نگاه زشت گلتاج مهر زجرم می داد. سرم شروع به درد عجیبی کرد، پدرم، پدر عزیزم در حال اغماست؟ خدایا آن جا در آن کشور دور چه کسانی دورش را گرفته اند و برایش دلسوزی می کنند کدامین همسر مهربانش؟ یا شهیاد زن نما با آن بی تفاوتیش. سمانه هم که در ایتالیا است. شاید پوراندخت از این که برادرش هست واقعا مراقبت کند. ولی نه او هم از خون همان برادر است و کینه ها و غرورش نهایتی ندارند، مسلما او از این که برادرش بعد از ان همه وراجی هایش باز هم باقی ثروت را در اختیار دخترش نهاد و پسرش را خوار نمود مسلما عصبانی تر شده و محلی به برادر در حال مرگ نمی گذارد دلم می خواست پر بکشم و در فرانسه باشم، در کنار پدر، کسی که اصل و نسبش به او تکبر و اقتدار داده بود و گرنه قلبش رئوف و صاف بود او مجبور بود آن طور زندگی کند. هر کس روشی دارد. یادم می آید که در آخرین دیدارمان به من گفت دخترم، خدمت به وطن خوب است، اگر خدمتت برای ملت باشد، دعای خیر من همراه تو باد. بعد سرش را تکان داد و از صمیم قلب برایم آرزوی موفقیت کرد. پدری که از نظر من بهترین پدر دنیا محسوب می شد. مادرم عصبانی، با اخم، خاله فخری را نگاه می کرد که چگونه بدون ملاحظه با این خبر مرا دیوانه کرده است. نمی دانم چرا به مدت یک هفته این خبر را از من پنهان کرده بودند؟ سریع به سمت تلفن دویدم و بعد از تلاشهای فراوان و یک ساعت وقت تلف کردن توانستم خدمتکار پدر را پیدا کنم، پرسیدم: جونیا چه خبر؟ از پدر بگو، از حال اغما بیرون آمده؟ مگه نسپرده بودم مدام با من در تماس باش؟ او بغض کرده بود: مرا ببخشید مادموازل، خیلی تلاش کردم با شما تماس بگیرم ولی نشد. بعضی ها مواظب بودند تا خبر به شما نرسد، متأسفانه پدرتان پریشب فوت کردند، من می خواستم با شما تماس بگیرم و شما را در جریان قرار بدهم، ولی مادام گلتاج مهرشیدا مرا از تماس با شما ممنوع کرده بودند و من مجبور شدم پسرم ژوزف را مخفیانه از مادام مامور کنم تا شما را در جریان احوال پدرتان قرار دهد شاید که بتوانید بیائید، ولی پسرم می گفت نمی تواند با شما تماس برقرار کند و با یکی از افراد خانواده تان صحبت کرده بود مثل این که خاله اتان بود، فخری خانم. به سمت خاله فخری چرخیدم، او بی خیال پرتقالی را پوست می کند، خدمتکار ادامه داد: مادموازل شما برای چه می آئید؟ آمدنتان چه فایده ای دارد؟ دیگر پدرتان نیست که در حمایت او از افراد خانواده اش مصون بمانید، و شهرور خان داستانهای خوبی از شما نمی گوید، فعلا شما نیائید و صبر کنید بعد این که اوضاع آرام شد و آمدید، من شما را به کنار قبر او

راهنمایی میکنم، خاکسپاری به اتمام رسیده و ساعتی بعد مراسمی برگزار خواهد شد. همه چیز عادی است. -از شهروز بگو، چه غلطی میکنه و چی ها می گه؟ -مادموازل همین دیروز وقتی که از سر مزار پدرت باز می گشتیم به مادرش می گفت همه ی آن چه را که در تهران داشته توسط همکارش فروخته و می خواست به بانک برود و ببیند آیا پولی واریز شده یا نه، و مادرو پسر خیلی از کار انجام شده از این که توانسته اند به شاهین خان درسی بدهند راضی بودند. باور کنید مادموازل من به خاطر قلب مهربان پدرتان مدام در کنارش بودم، اینها لاشخورهایی هستند که مرتب بالای سرش به پرواز در می آمدند تا بعد از مرگش تنش را بدرند، کاش پدر شما می توانست به ایران و نزد شما باز گردد یا شما این جا در کنارش می ماندید، انسان به یک مهر و محبت حقیقی احتیاج دارد، خدمتکار پدرم با بغض و گریه تلفن را قطع کرد، هرگز حتی در مرگ مادرم این گونه نگریسته بودم، افسردگی بر وجودم غالب شده بود وجودم می لرزید و حق هق های بلند خفه ام می کرد، از زیر سنگینی این خبر و ضربه ی سخت نمی توانستم رها بشوم و پدرم مادرم مدام در کنارم بودند. شیدا موهایم را نوازش می داد، دیگران را از اتاق بیرون راند، با گریه کم کم تخلیه می شدم و آرام می گرفتم گفتم: شیدا پرنده ی شوم مرگ بر بامان جا خوش کرده است. شیدا گفت: مرگ فلسفه ای دیگر است و زندگی و حیات حکمتی دیگر دارد و من حالا دلم می خواد چیزهایی رو به تو بگم که همیشه به نوعی مخفی اش می کردم. زمانی که تو قلب شاهین را جریحه دار کردی او را واقعا افسرده و غمگین می دیدم و روزی با شاهین وقتی که در گذشته ها سیر می کردیم و صحبت می کردیم، او بهم گفت شیدا، هدیه بزرگترین ضربه را به من زد او می رفت تا ثروتی را رد کند و با این کار در واقع عشق مرا بپذیرد، چون قرارمان بر این بود. وقتی همدیگر را دوست داشتیم. به ثروت پدرش احتیاجی نبود، ولی وقتی از فرانسه برگشت در فرودگاه ازش پرسیدم هدیه چگونه آمدی، چه قدر مشتاق بودم که بگویم "هدیه ی شاهین آمدم" باور کن هدیه راست می گم، شاهین بهم می گفت شیدا، من با استقامت در مقابل بی مهری هدیه ایستادگی کردم. شیدا در حالی که گریه می کرد، ادامه داد: باور کن هدیه آن شب اولین باری بود که شاهین را گریان می دیدم من آن شب تو را بی رحم و بد یافتم. ولی بعدها متوجه اشتباه خود شدم و فهمیدم که شاهین هم اشتباه می کند. تو باید هدیه ی شاهزاده می امدی، از هر جنبه که به قضایا نگاه کنیم باید مطیع پدرت می شدی و از طرفی شاهین صد سال هم بگذرد باز تو را قبول ندارد او اراده اش قوی است، چرا دروغ بگویم ما پریروز تو را دست به سر کردیم و بی خبر از تو، خودمان به دیدارش رفتیم، چطور امکان داشت این همه مدت نگذارند ملاقاتش کنیم. شاهین حالش بهتر شده و حرف می زند، او از من خواست تا نگذارم تو به ملاقاتش بروی، و من مجبور شدم مانع ملاقات شوم. تند پرسیدم: چی گفتی شیدا؟ یعنی اون تا این حد از من متنفر است؟ -عزیزم من نتوانسته ام تنفرش را بفهمم ولی خشمش را بعد از بازگشت تو از فرانسه دیده ام، صبر کن من روزی برایش توضیح خواهم داد که تو چرا هدیه ی شاهزاده بازگشتی، شاید قانع شود و کوتاه بیاید و کینه ها را از دل بیرون بریزد. من خسته و نالان از مرگ پدر و مادرم که در فاصله ای کم انجام یافته بود و غمگین از شاهین که انتقام عشقی غیرعقلانه نه حقیقی او را به این روز انداخت، بر روی تخت دراز کشیدم تا شاید بتوانم بخوابم. بعد از شنیدن آخرین اخبار از حال شاهین به تبریز بازگشتم. دکترها گفته بودند ضربه ی سختی به سر او وارد آمده که باعث نایبایی او شده و این نایبایی می تواند چند سالی به طول بینجامد اما می توان با یک عمل جراحی بینایی اش را به او بازگرداند. قلبم شدیداً درد می کرد و احساس بدی داشتم. هوای آذربایجان در ماه آذر بسیار سرد و سوزناک بود شب دیر وقت از دانشگاه رسیده و دچار تب و لرز شده بودم، مادرم گل گاوزبان و گل پونه را با همدیگر جوشاند و برایم آورد، لیوانی خوردم و خوابیدم. صبح پرده را کنار زدم و

حیات را نگاه کردم و با تعجب اولین برف زمستان را بر زمین دیدم. برف در بیست و یکمین روز آذرماه تمام نقاط حیات را سفید پوش کرده بود. بعد از فوت مادرم دوباره به حیات قبلی خاله فخری اینا نقل مکان کرده بودیم و آن جا را به پرستار قبلی مادرم و خانواده اش سپرده بودم. منظره ی برف بدیع و قشنگ بود گنجشکها با سر و صدا بر شاخه ها می پریدند و برفها را از شاخه ها پایین می ریختند، موقع ریزش برفها بر زمین ذرات ریز آن در زیر تابش نور ضعیف خورشید برق می زدند، عمو یوسف بیگ داشت از سمت در کوچه برفهای حیات را پارو می کرد و درون باغچه می ریخت، بچه ها گفته بودند که امروز دومین سالگرد مجله ی هفتگی هدیه را جشن خواهند گرفت، من داشتم آماده می شدم بروم و در جلسه ی استادان دانشگاه شرکت کنم. مادرم صبحانه را آماده کرده بود تخم مرغی را پوست کنده و به دستم داد پرسیدم: پدر کجاست؟ مادرم کمی روبرو را نگاه کرد: وای داشت یادم می رفت دخترم، رزا زنگ زده بود می گفت از آن درخت بزرگ توت که برف بر رویش باریده و منظره ی زیبای زمستان زودرس را به نمایش گذاشته یک عکس قشنگ بگیر و بیاور ، می خواهند برای روی جلد مجله آماده اش کنند. به سرعت بلند شده و به سمت حیات دویدم. مادرم داد زد: صبر کن خجالت نمی کشی؟ یادت نیست چه جوری دیشب داشتی می مردی و با عجله کاپشنم را آورد و پوشاند. دوربین را برداشته به حیات رفتم چند لحظه قبل از پنجره می دیدم که گنجشکها چگونه بر شاخه های پربرف درخت بیداد می کنند ، مادرم ریزه های نان را پاشید در یک آن گنجشکها هجوم آوردند و هر کدام ذره ای را بر نوکهای کوچکشان گرفته و به پرواز درآمدند، بازی آنها روی شاخه ها دیدنی بود، عمو یوسف بیگ با پارویش داشت نزدیک می شد آهسته گفتم: جلو نیا گنجشکها را فراری می دهی سپس چند عکس گرفته و به درون اتاق باز گشتم. لباسهایم را پوشیدم ، مادرم شال ضخیم پشمی را آورد و به دور گردنم پیچاند، گفتم: ای بابا تو که داری خفه ام می کنی مادر. -دست خودت باشه لخت بیرون می ری اگه امروز مواظب نباشی سرما خوردگیت عود می کند و گلو درد می گیری. -وقتی پدر اومد بگو تو خونه منتظرم باشه می خوام با آلدو و موریس و بعضی از بچه ها به بابا باغی رفته و گزارش تهیه کنم و وسایل اهدایی خودمان را ببریم. مادر کمی ساکت ماند و گفت: پدرت شاید بعد از ظهر خانه نباشد. پرسیدم: مگه کجا رفته؟ بریده بریده گفت: حالا که امروز هم نباید فردا یا پس فردا حتما میاد. باز پرسیدم: مگه کجا رفته ؟ نگاهم کرد: خب رفته لاله دره ! الان شاهین مدتی که به خونه ی سابقشون رفته و اونجا زندگی می کند ، خوب رفته به برادرزاده اش سر بزنه. -مثل سابق بعد از این ماجرا رفته تا خودشو اونجا محبوس کنه؟ -هر چند اون به تو اجازه ی دیدنش را نداده ، ولی تو این طور نسبت به او خشم نگیر فکر کن دنیای روشن و قشنگ او به یک باره در تیرگی و سیاهی فرو رفته . دستم را به چارچوب در گرفتم ، دردی در دلم پیچید فکر کردم او در میان این سیاهیها و تاریکیها هنوز هم نمی خواهد تصویری از من داشته باشد؟ آن زمان هرگز نمی دانستم که با رد عشقش چگونه دلش را می رنجانم ، آن زمان دوستش داشتم ولی دیوانه اش نبودم که جدایی از او را سخت بدانم. ثروت و خود پدر جذابیت تازه و بی نهایتی برایم آورده بودند که هنوز هم آن جذابیتها و جود دارد. هر چند پدر شاهزاده ام فوت کرده ، شاهین اینها را درک نمی کند ولی من از همان ثروت لذت می برم . زیرا من مانعی بودم بر حرص و آرزهای بی پایان شهیاد و شهروز... که در خارج مثل یک اشرافی زندگی می کنند و دیگران را تحقیر می کنند ، من با در دست گرفتن بیشترین ثروت پدر آنها را کوییده بودم، آزرده بودم ، درست مثل آنها ، زمانی که اسلحه ی قدرت را به دست داشتند ، مردم عادی را کوییده و آزرده بودند. این لذت انتقام نبود لذت اراده بود ، من این زمان هنوز هم با این که دیوانه ی شاهین هستم ولی آن قدر ابله نیستم که هنوز هم عقاید شاهین را بپذیرم او زمانی به این واقعیت ها پی می برد، وقتی رشید توله ی او به این

حقیقت رسید چرا او نرسد، بگذار در دنیای سیاهش آن قدر به تفکر پردازد تا شاید روزنه ای از نور بر دیدگانش دوشنایی بخشد و بداند که من باید چنین رفتار می کردم، او مغرور و سرکش بود که به اینها نمی اندیشید زیرا روح پرخروشش وقتی در اوج آسمانها دل ابرها را می درید دل ناآرامش ارضاء می شد. او در عمارت بلند و سنگی، دوران نوجوانی اش دوباره آرام می شد و محبوس آن دیوارهای سرد و سخت می شد و دیگر عناد نمی کرد و ملایمت را می پذیرفت زیرا او روزگاری مغرورانه در حالی که چکمه های چرمی اش می درخشید و شلاقش که با دهها رشته پراکنده بودند، مغرورانه دیوارهای بلند را می نگریست، دل جوانش سردتر و سخت تر می شد ولی او حالا مجبور بود برای برخورد نکردن با مانعی و درست راه رفتن دستش را به این دیوارهای سخت بکشد و آنها را لمس کند تا ببیند که این رسم روزگار است که دیوار سنگی همیشه سخت و سرد می ماند ولی قلب و دل آدمی دیوار سنگی نیست. انسان نیازمند به احساس، عشق، محبت، عاطفه و دوست داشتن است. شاهین خوب کردی به عمارت بلند و سنگی پدرت رفتی عمارتی که روزی شاهد بالا رفتن سر ارباب مقتدرش بود حال پذیرای پسرش هست تا از او چه بسازد..... مادرم دستانم را گرفت: خوبی دخترم، چرا یک دفعه ساکت شدی؟ از خشمی که درونم را گرفته بود بیرون آمدم، پرسیدم: مادر تا حالا دلت هوای لاله دره را کرده؟ - دخترم من بارها به آنجا رفته ام. نگاهش کردم: و به من نگفته ای؟ - تو نمی رفتی بهتر بود آن جا خبری نبود. چیزی نگفتم ولی من دلم در همان لحظه هوای لاله دره را کرد. هوای آزاد آن جا، وقتی اسبم ف قدرت، را در دشتهایش می تازاندم وقتی از تپه هایش بالا می رفتم وقتی با اسبم خود را به آب پرخروش رودخانه می زدم.... آهی کشیدم کفشایم را پوشیدم مادرم طوری نگاهم می کرد که انگار می خواهد پیرسد که در مغزم چه می گذرد، از پله ها سرازیر شدم و بلند از مادر که در ایوان ایستاده بود خداحافظی کردم، به عمو یوسف بیگ که به پارو تکیه داده و سیگار می کشید نگاه کردم، خندید: آره دخترم می بینی برف زودتر از زمستان آمده. خندیدم و در دلم گفتم، آره عمو یوسف بیگ من خودمو گول می زنم دلم هوای لاله دره را کرده، ولی این که در دشتهایش بتازم یا به کنار رودخانه اش بروم اصلا دلم هوای آن عمارت سنگی با آن دودکشهای بلندش را کرده است، راستش دلم هوای یک کسی را کرده، آن کسی که در آن عمارت جا گرفته و تنهاست. از کنار عمو یوسف بیگ رد شدم مخصوصا وقتی که پسری با قامت بلندش با چشمانی که بینایی ندارد، آهسته راه می رود تا مبادا پایش روی برفها بلغزد و بر زمین بخورد آن پسر مغرور هرگز زمین خوردن را نمی تواند بپذیرد، دل قشنگش به درد می آید. گفتم: عمو یوسف بیگ آماده باش من ارثیه ی پدر شاهزاده ام را درون صندوق محکمی می گذارم و درش را قفل می کنم تا برای فردا وجود نداشته باشد، آسوده خیال می روم. عمو یوسف بیگ چپقش را بالا برد: کدام ارثیه ی پدرت را می گویی هدیه؟ خندیدم: بدترین آن، غرورم را می گویم، آن غرور لعنتی را برای همیشه می شکم. و از دربیرون زدم به طرف کوچه رفتم برفها در زیر قدمهای عابرین له شده و آبکی شده بودند وقتی به نزدیکی دفتر مجله رسیدم آن قدر شاد بودم که نمی دانستم چه می کنم. چند گلوله برفی درست کردم و در جیبهایم گذاشتم اولین گلوله را به سمت رزا پرت کردم تا آلدو سرش را بلند کرد دومین گلوله به شانه اش خورد، آنها گفتند مثل این که دلت یه برف بازی حسابی می خواد،

آنها به سویم می آمدند و من گلوله های دیگر را درآورده و به سوییچان پرت می کردم دور اتاقها گشتیم و داد و فریاد شادم که بعد از چند سال که مجبور شده بود به خاطر مبادی آداب بودن فراموش شود، به گوش خودم زیبا و هیجان انگیز می آمد. آن روز کار تعطیل بود، سالگرد مجله در خوشی و شادی به پایان رسید. شیدا چند روز بود به

دفتر مجله نمی آمد بعد از چند روز دیدمش ، باز غمگین بود، به کنارش رفتم ، برخلاف او من بسیار شاد بودم: شیدا چند روز بود نمی آمدی . آلدو چیزی نمی گفت، خدای نکرده مریض نبودی؟ شیدا سرش را بلند کرد و لبخندی زد: خودت که می دونی حالم زیاد خوش نیست، دکتر گفته بیشتر استراحت کنم. پرسیدم: چند ماهه شدی؟ خندید: پنج ماهه ، چه کنم؟ -خیلی خوشحالم، آلدو هم خوشحاله از این که به زودی پدر می شود؟ -وای هدیه تو کی یاد می گیری او را حسین صدا بزنی... خندیدم: از همین حالا بهت قول می دم اما به یک شرط، کمی خندید: حالا هی شرط و شروط بذار باشه بگو ببینم شرطت چیه از حالا بگم اگه بخوای مرا همراه آن چند نفر برای تهیه گزارش به مرند بفرستی نخواهم رفت. آسونتر از اون هست. شیدا یه چیزی می پرسم، راستشو بگو کجا رفته بودی؟ -هدیه ، به لاله دره رفته بودم برادرمو ببینم، دروغ نداره. آهسته گفتم: پس بگو صحبت با شاهین در مورد من به کجا رسید؟ دستش را تکان داد : وای هدیه آن قدر کم حرف است که اصلا نمی شه دو کلام باهاش حرف زد من در مورد تو باهاش صحبت نکرده ام ، باور کن. سرم را نزدیکتر بردم موهاش عطر گل یاس را داشت، گفتم: موهایت را با شامپوی عطر یاس شسته ای ، خندید، گفتم: خب دیگه چه خبر؟ شیدا با حالتی درمانده گفت: هدیه اون مثل جذامیها خودشو در آن قلعه از دیده ها پنهان کرده و روز و شبشو در تنهایی می گذرونه ، می ترسم به راستی خودشو به دردی مبتلا کنه. من و حسین عاجز مانده ایم که چه کنیم. آفتاب پاییزی بعد از سه روز تمام برفها را آب کرده و دیگر اثری از برف نبود. پدرم بازگشته بود و من از آلهای عمیق و به فکر فرورفتنهایش حدس می زدم که چه قدر برای سرنوشت پسر برادرش غمگین است و از سرنوشت رقم خورده برای خان و خان زاده شاکی بود، در میان این داستان زندگی ، پدر و پسر بیشتر از همه ضرر کرده و آسیب دیده بودند. مجبور بودم به همه دروغ بگویم ، در غیر این صورت موفق به اجرای نقشه ام نمی شدم. خواستگاری داشتم رئیس بانک بود قرار بود بعد از ظهر همراه خانواده اش برای خواستگاری به منزلان بیاید، اصلا حال و حوصله ی خواستگار نداشتم به پدر و مادرم گفتم: سفر فوری پیش آمده و باید به تهران بروم ، وقتی رزا خودش را به من چسباند و با اصرار به شهرام گفت که اجازه دهد همراه من بیاید ، مجبور شدم به شدت بازویش را فشار دهم او کمی مردد ماند و صدایش را برید. شهرام پرسید: هدیه سفرته چه قدر طول می کشه ؟ رزا هم می خواد باهات بیاد. -بستگی دارد کی تمام شود. آنها هیچ کدام از این سفر ناگهانی ام شک نکردند ، زیرا وکیل دیروز برای ملاقاتم آمده بود و آنها فکر می کردند او باعث این سفر شده است تا برای انجام برخی از کارها به تهران بروم. آهسته گفتم: رزا خواسته ات را پس بگیر آن جایی که من باید بروم تو هرگز نباید بیایی. -مگه می خوای پشت کوه قاف بری؟ اگر شاهین در تهران بود شک می کردم که با او قرار گذاشته ای و مجبوری مزاحمی را دست به سر کنی ولی تو که در تهران.... نزدیکتر شد چشمانش برق می زد: هدیه نگاه شیطانی پیدا کرده ای چه نقشه ای داری؟ -فقط به تو می گم مباد نزد کسی دهن لقی کنی و چیزی بگی. - مطمئن باش. -شیدا هم نباید بدونه دارم برای دیدن شاهین به لاله دره می رم. فریاد کوتاهی زد: هدیه مگه شیدا بهت نگفته که شاهین گفته هدیه هرگز به دیدارم نیاد؟ -بین رزا شاهین چه گفته باشد چه نگفته باشه ، من دارم می رم ، نمی خوام فردا مبادا با رد عشقم از سوی شاهین همه یک نوع قیافه تاسف بار واسم بگیرند یا تسلیتی بگویند، غرور من نزد شاهین تا حد صفر رسیده و هزارها بار آن را می شکنم ولی دوست ندارم دوستان با اظهار تاسف برایم هزاران بار بیشتر آن را بشکنند من می خواهم درون خودم بسوزم و بشکنم و در ظاهر چیزی نشان ندهم این تا ابد بین من و تو یک راز خواهد ماند. رزا گفت: باشه به کسی نمی گم ، چه هیجان انگیز ، پس بذار باهات پیام لاله دره. - نه، برو به شهرام تفهیم کن که از مسافرت با من صرف نظر کرده ای امروز به کسانی وقت ملاقات داده بودم به جای

من تو به دفتر برو و درخواستهایشان را یادداشت کن. تو دفتر به عالمه کار هست. مادرم گفت: مگه از روی جنازه ام رد شوی تو را بگذارم با ماشین به تهران بروی آن همه راه را خسته می شوی و خدای نکرده تصادف می کنی. من ماشین را لازم دارم. بازم مجبور شدم دروغ بگویم: مادر کارم تو خود تهران نیست نزدیکتر است، آلدو مشکوکانه نگاهم می کرد و من فکر می کردم اگر مادرم کمی بیشتر مانع رفتنم شود، میچم باز خواهد شد و همه دروغ را از چشمانم خواهند خواند. جاده های خاکی سابق الان آسفالت شده و راه جدیدی کشیده شده بود هر چه بیشتر به روستا نزدیک می شدم تپش قلبم زیادتر می شد وارد روستا شدم از قهوه خانه سابق اثری نبود و به جای آن در محیطی وسیعتر در مانگاهی خودنمایی می کرد اقدامات وکیلیم در این جا نمایان بود مدرسه ی راهنمایی امام علی پایینتر در میان چمنهای اطراف خودنمایی می کرد. از ماشین پیاده شده و کمی مدرسه را تماشا کردم بچه ها در حیاط آن در حال بازی بودند زمین مدرسه مبادیوارهای کوتاه احاطه شده بود صدای شاد و خنده ی آنها پدرم را به یادم انداخت با پولهای او این جا احداث شده بود، فاتحه ای برایش خواندم و دوباره سوار شده و به راه ادامه دادم، به کناره های رودخانه رسیدم از باریکه راهی پر از دست انداز عبور کردم سگهای باغ از دیوار کوتاه پایین پریده و ماشین را احاطه کردند صدای وحشتناک آنها باغبان را بیرون کشاند او سگها را به داخل باغ فراریشان داد، هر چه به عمارت عمومی نزدیکتر می شدم قلبم فشرده تر می شد. منی که بعد از دیدن صحنه ی اعدام عمومی، یک زمانی تصمیم داشتم هرگز به لاله دره نیایم و اگر هم اتفاقی آمدم، به سمت عمارت عمومی نباشد، حالا داشتم با هیجانی که نمی دانم از روی شادی بود یا غمهای درونم، به آن جا نزدیک می شدم. پشته های یونجه چون کوهی بلند مقابلم سر به فلک می کشید، به یاد روزی افتادم که با شاهین در بالای چنین یونجه هایی پنهان شدیم. آن موقع جوان و سرزنده و دلپایمان خالی از نفرت بود ولی حالا مصائب و کارهای زندگی دل ما را از یکدیگر چرکین کرده بود، از غرور شاهین می ترسیدم او که مثل من دختر و احساساتی نبود، من از گناه انسانها زود می گذشتم ولی غرورم را هرگز نمی شکستم. ولی شاهین جدای من بود من حتی از پدرم خجالت می کشیدم اگر بداند برادرزاده اش راضی به دیدار دخترش که به خاطر او به لاله دره رفته بود، نشده و او را بدون دیدار راهی تبریز کرده است، شرمنده می شدم. از کنار حصارهای چوبی که دور قلعه را احاطه کرده بودند گذشتم پنجره ای از ساختمان باز شد و سر زنی با روسری قرمز رنگ پدیدار شد، ایمان را همراه پدرش دیدم پرسید: چه کاری از دستش ساخته است، گفتم: برو اگر لازم شد صدایت می زنم، او با دست به نقطه ای اشاره کرد و رفت من به همان نقطه که نشان داده بود رفتم شاخه های گل و درختان درهم پیچیده رفتن از میان باغ را مشکل می نمود، من شاخه های گل را با پا خم می نمودم و از رویشان رد می شدم به زحمت از میان باغ بیرون آمده و از کناره حصارهای چوبی وارد باریکه راهی که پر از درختان کاج بود شدم، درختان از دو طرف جاده ای را به وجود آورده بودند خرگوش بازیگوشی از میان شاخه ها با شیطنت به این سو و آنسو می دوید من به بازی شاد او چشم دوختم و نگاهش کردم وقتی رویم را برگرداندم، روباه کوچک سرخ رنگی با چشمان عسلی مقابلم عقب نشست و فرار کرد درست به این معنی رسیدم که انسانها از درون همدیگر باخبر نیستند فقط از روی ظاهر قضاوت می کنند. من که خرگوش را بازیگوش می دیدم تازه فهمیدم بیچاره از شدت ترس شکار شدن نمی دانست به کجا فرار کند. خرگوش پشت درخت کاج در میان شاخه های پیچیده و بدون برگ نفس نفس می زد و پوزه اش را بالا می کشید. خنده ام گرفت، از جایم بلند شده و قصد رفتن کردم، خدایا شاهین از قسمت بالای جاده می آمد بر جا میخکوب ماندم و او هر آن نزدیکتر می شد هیچ فرقی نکرده بود پوتین چرمی سیاهش و شلوار لی سرمه ای با کاپشن کرم رنگش با گامهای استوار و محکمش اصلا نمی رساند که او نابینا

باشد، او گاهی سرش را بالا می گرفت و گاهی در نقطه ای خیره می ماند احساس می کردم در حال تماشای چیزی است درست مثل من که در حال تماشای خرگوش بودم آیا او هم بودن خرگوش و روباه را حس کرده و به یادش آورده زمانی که به شکار می رفت و یک جا پنج خرگوش شکار شده را به دست رشید می داد و با خنده به من می گفت: کباب خرگوش می خوری؟ نرم و لذیذ است، دهن تو باز کن هدیه، من دستش را پس می زدم.

نیروی خارق العاده ای در وجودم می خروشید تا شاهین را از آن خودم کنم. هیچ کس جز خودم نمی تواند پرستار او باشد کاش بداند که شاهزاده ی زیبا فقط خودش است باید مرا بپذیرد حداقل به عنوان پرستار، اگر باز نپذیرد می گویم به جای رشید استخدامم کند! موهای سیاه و براقش در ورزش باد به هم می خورد، هنوز هم هیکل و اندام یک خان زاده ی سابق را دارا بود او ایستاده و سوتی زد من از روی شاخه ی خاری مجبور شدم پیرم تا به جاده ی صافی که او قرار داشت برسم، با پریدن صدایی ایجاد شد، او در جایش ایستاد و پرسید: تو کی هستی؟ رشید تویی؟ من جوابی ندادم و نزدیکتر رفتم، درست مقابلش ایستادم همان چشمان وحشی زیبا ولی بدون نور و بینایی، انگار نگاهم می کرد صدای نفسهای تندم را شنید، نفسش تند و صدایش خشن شد: پرسیدم کی هستی؟

با صدای لرزانی گفتم: من.... راستش من.... هدیه ی شاهین هستم.

او چند قدم عقب تر رفت با دستانش حائل میان من و خود شد: تو از این جا می روی. این جا محدوده ی من است، بدون اجازه ی من وارد شده ای؟

-شاهین، من تا به آن اندازه که تو فکر می کنی....

تند و بلند گفت: من به چیزی فکر نمی کنم، چرا از جانم دست نمی کشی؟ چشمان مرا می خواستی به تو هدیه دادم، دیگر چه می خواهی؟ برو و هرگز برنگرد.

می ترسیدم زیاد بگویم و او عکس العمل خشنی نشان دهد، صدایم هم چنان می لرزید: شاهین عزیزم، من دنیایم و چشمانم را به تو هدیه می دهم.

-زمانی که می توانستی این کار را بکنی، نکردی، حالا چه فایده ای دارد؟

-شاهین تو از پدر شاهزاده ام، شاهزاده تر نیستی من....

-دیگه با من از اون مقوله صحبت نکن، تو با اجازه ی من یا خدمه ی من وارد این جا شده ای؟ صدایش بلندتر شد: تو چشمانم را گرفتی تا نبینمت، حالا نمی خواهم صدایت را هم بشنوم. آخرین کلام من برای تو همینه، برو و هرگز برنگرد. با این حرفش خودم را در قبال حادثه ای که برایش اتفاق افتاده بود گناهکار می دیدم، همان طور که خودش مرا مسبب و گناهکار می دانست، با احتیاط گفتم: تو ناآگاهانه سرسختی می کنی، شاهین من آمده ام بگویم در زندگی من فقط احساس یک مرد تا حالا نقش داشته و آن مرد تویی، من....

از روی خشم سوت بلند دیگری کشید، خدای بزرگ سگ ساهرننگ و بزرگی از پشت دیوار کوتاه خانه به این طرف پدید و داشت با سرعت نزدیک می شد. محکم خودم را به سوی شاهین پرت کردم و او را گرفتم: خواهش می کنم شاهین، این سگ بد ترکیب را دور کن، خواهش می کنم. سگ نزدیکتر شده و خرناسه می کشید من به شدت شاهین را گرفته بودم و او با دستانش مرا هل می داد تا کنار بروم. سگ خرناسه می کشید و عو عو میکرد و قدم به جلو می گذاشت سگ بیشتر نزدیک شد و خیزی برداشت. من با فریادی به پشت شاهین خزیدم: دیوانه نشو شاهین، این سگ منو می کشه. سگ می چرخید و من هم به دور شاهین می چرخیدم، باز شاهین تلاش می کرد مرا از خودش دور کند. دستانم را به دور کمرش حلقه زدم و محکم گرفتمش: شاهین عزیزم من، این قدر بی رحم نباش،

نذار این سگ منو بکشه ، باشه هر چی تو بگی ، خفه می شم ، دیگه چیزی نمی گم ، ولی این سگ رو دور کن بینم چی می گی.

شاهین پایش را بلند کرد سگ سرش را بر زمین گذاشت شاهین با پا گردنش را نوازش داد و سپس او را با لگد دور کرد سگ عوعویی از روی ترس کشید و در حالی که همچنان ما را نگاه می کرد دور شد، یادم آمد آن روزها که یک بار برای دیدن شاهین به همین جا آمده بودم، همین صحنه تکرار شد. با این که ترسیده بودم ولی از ملایمت کنونی اش راضی بودم. از پشت دستانش را گرفتم و سرم را به شانه اش تکیه دادم: شاهین آن قدرها که فکر می کنی من لایق این همه خشم نیستم. او ساکت ماند و کمی جلوتر رفت مقابلش قرار گرفته و راهش را سد کردم: این کار من نیست عزیزم ، سرنوشت روزگار است خودت زمانی این را گفتی یا به گفته ی قبلی خودت اعتقاد نداری؟ یادم میاد پدرت روزی درباره ی تو بهم گفت تو هر چه قدر که در ظاهر خشن باشی ولی قلبت نرم و رئوف است.

دستم را در نزدیکی صورتش حس کرد، آن را پس زد و بلند گفت: نیست هدیه ، نیست ، برای چه آمده ای؟ بعد از این حادثه اصلا رئوف نیستم اصلا قابل گذشت نیست، دستش را بر روی صورتش گرفت: چه قدر مرور کنم؟ چه قدر؟ خسته شدم . کمی مکث کرد بعد ادامه داد: اما آن چه که شیدا از جریانات می گفت، درست است. مرگ آخر خط است و ما باید حقیقت را بپذیریم ، تو می توانستی از ثروت پدرت به خاطر من بگذری این را قبول داری که تو همان اوایل که به دیدارش می رفتی به طمع پولش می رفتی نه خودش؟ باز ساکت شد ، با احتیاط صورتش را نوازش دادم ، این بار آن را پس نزد. او را به سمت چوب هایی که در کناره جاده به صورت نیمکت چیده شده بود بردم، نشاندمش تا آرام بگیرد ، ولی خودم بی قرار بودم و قدم می زدم و با خود می اندیشیدم مگر من همانی نبودم که اعتقاد داشتم عشقم را با گنج های دنیا عوض نمی کنم، پس چرا آن موقع شاهین را به ثروت شاهزاده فروختم؟ آیا در وضعیت کنونی شاهین، مقصر نیستم؟ احساس گناه کردم ، با این حال می خواستم چیزی نگویم و عصبانیش نکنم، ولی امروز بهترین فرصت بود و درباره ی این مسائل باید حرف می زدیم چون به یاری خدا دیگر در آینده هرگز گذشته ها را مرور نمی کنیم: آه شاهین وقتی تو فکر مرا به این خوبی می خواندی....

-درسته ،ولی صدای دوستان دیگر در گوش تو خوشایندتر بود و وقتی تو به فرانسه می رفتی و من بدرقه ات می کردم، دانستم که با طمع و ریا می روی ولی.... بذار مرور نکنیم هدیه ، گذشته ها تلخ است ولی من و شیدا زیاد در مورد کار تو تبادل نظر کردیم و بالاخره من دلایل شیدا را پذیرفتم تو باید آن موقع هدیه ی شاهزاده می آمدی تا این زمان در مرگ او آسوده باشی و گرنه من کسی نبودم که با دو خواهش تو آن سگ سیاه و به قول خودت بد ترکیب را دورش کنم از جایش بلند شد: هدیه دنیای تیره و سختی است نمی دانم مجازات کدام رفتار من است، انسان تو همین دنیا قصاص پس می دهد.

-شاهین این مجازات تو نیست این گناه افرادی چون شهروز است که باید برای هر شکستی مجازات تعیین کنند تو فقط از عشقت دفاع کرده بودی و من از کارت خیلی راضی بودم.

-و اون پسر از ترس فرار کرده.

-اون فرار کرده تا مثل فامیل دربدرش آواره باشد از اول هم جای او در ایران نبود.

-من دیگر در پی تلافی نیستم زیرا فرار او نشانه ی ترس اوست و در سرزمینی دور و بیگانه مردن ، حق اوست، شاید یک زمانی.... در حالی که شاهین صحبت می کرد سگ را دیدم که از پشت درختان بیرون آمده و با حرکاتی نزدیک می شود، گفتم: شاهین اون سگ لعنتی از همان اول مرا قبول نداشت، باز داره نزدیک می شه.

شاهین خندید و دستانش را گشود: پس بیا تو بغلم تا بهت آسیبی نرسونه. خندید و از میان لبهای گوشتالودش همان دندانهای سفید نمایان شد. با شوق به آغوشش خزیدم، سرش پایین آمد و همان لبان قشنگش، زندگی و حیات من بود، بوسه هایش در دل باغ و در آن برف و سرمای ماه پاییزی گرما بخش بود.

گفتم: از ترس به همه دروغ گفته ام می ترسیدم ردم کنی و من نمی خواستم در نزد آنها شرمسار باشم.

شاهین خندید: ولی شیدا این جور می گفت...

– عزیزم بایدم این جور نگه. چون اون تمام کارهای مرا به اطلاع تو می رساند.

در آغوش شاهین بودم و بر چشمانی که بینایی نداشت بوسه می زدم. رشید از بالای جاده می آمد شاهین محکم مرا گرفته بود و زمزمه اش در حالی که به رشید نگاه می کردم به گوشم می رسید: تو مال من می شدی، تو غیر من امکان نداشت به کس دیگری تعلق پیدا کنی یعنی نمی گذاشتم.

– رشید داره میاد، اون از دیدن دخترعمو و پسرعمو در آغوش هم نیشش تا بنا گوش باز شده خودت می دانی که من چه قدر ازش بدم میاد.

خندید: هنوزم ازش نفرت داری؟ ولی مگه اون تو رو فراری نداد؟ اون انسان چشم پاکی است که از بیست میلیون قرار گذاشته شده، حتی یک ریالش را هم دریافت نکرد.

رشید به ما رسید و با دیدنم تعظیم کرد: سلام هدیه خانوم صفا آوردین، برای ورود شما به لاله دره بعد از سالها که با همت و کرامت شما آباد شده لازم بود جشنی برپا کنیم.

من دست شاهین را گرفته، در جاده به راه افتادیم، شاهین با خنده هم چنان که می رفتیم بلند گفت: رشید هنوز هم دیر نشده، می تونی جشنی به مناسبت ورود دختر عموی عزیزم برپا کنی، مسلما اهالی روستا بعد گذشت سالها از دیدنش شاد می شوند.

– حالا شاهین آن چه را که دکترها گفته اند برایم بگو.

او دستش را به دور شانه ام حلقه زد: بعد از سه ماه اولین عمل بر چشمان انجام خواهد شد و اگر نتیجه ندهد بعد از یک سال دوباره عمل خواهند کرد ولی آقای دکتر کیانی که از بهترین چشم پزشکان ارتش است گفت، در همان اولین عمل بینایی ام را به دست خواهم آورد.

– ما به پاریس می رویم تا پزشکان آن جا هم نظر بدهند....

– من احتیاجی نمی بینم هدیه، زیرا چشمانم هم اکنون نورهای ضعیفی را در روشنایی روز تشخیص می دهد حتی در شب هم روشنایی چراغ را احساس می کنم.

– عزیزم ما فعلا نظر آنها را هم می شنویم زیرا من باید به پاریس بروم. باید به آرامگاه پدر و مادرم سر بزنم، ولی تنها نمی روم با هم می رویم.

او به دیوار تکیه داد و من هم به او تکیه دادم: هدیه، من تصمیم دارم همین جا بمانم.

– امکان نداره شاهین، ما این جا را خواهیم داشت ولی اگه تو می خواهی این جا خودت را منزوی و از چشم همه به دور نگه داری، کاملا در اشتباه هستی، من می خواهم جهان تو را تماشا کند. تو خیلی جذابی و من می خواهم به همه کلی پز بدهم.

هر دو خندیدیم و سگ با چشمان ترسناکش همچنان نگاهمان می کرد . شاهین گفت: بیا تو را از در مخفی داخل ساختمان ببرم ، به جز من و رشید کسی را ه آن را بلد نیست، تو هم راه مخفی ورود به عمارت را یاد بگیری، بد نیست. در مواقعی به درد می خورد، فقط مراقب باش کسی ما را نبیند.

عمارت را دور زدیم و از پشت درختانی که خیلی چسبیده به دیوار بودند در کوچک آهنی را گشود، ما دولا شده و چهار دست و پا وارد شدیم آنجا سکویی بود پایین پریدیم و داخل راهرویی شدیم راهروها بوی نم می دادند و پیچ در پیچ بودند، به نظر می آمد زیر ساختمان تماماً دالان هایی هست که همه به نوعی به هم دیگر راه دارند. شاهین به راحتی جلو می رفت ولی دستانم را ول نمی کرد از پله های تاریک و باریکی بالا آمدم، تارهای عنکبوت به سر و رویم می چسبیدند. از در کوچکی وارد صندوقخانه شدیم، پرسیدم: شاهین تو این راه ها را گم نمی کنی؟

-من زمانی این جاها پنهان می شدم و هدیه، نور چشمان من، تو جلو برو و موانع را به من بگو.

در صندوقخانه را باز کردم، خدای بزرگ درست وسط حال بودیم خدمتکاری در دستانش سینی بزرگی بود و آن را به سمت آشپزخانه می برد زود کنار کشیدیم تا ما را نبیند.

شاهین گفت: برو به سمت چپ. به آن سمت رفتیم و چفت دری را گشودم وارد اتاقی شدیم که پنجره های بزرگش به روی ایوانی باز می شد و منظره ی مقابل عمارت را در برابر دیدگانمان می گشود، اتاقی مبله و بسیار راحت بود.

شاهین گفت: اتاق نشیمن من است اغلب روزها این جا هستم. با شاهین کنار پنجره ایستادیم من مناظر و خانه های روستا را تماشا می کردم و به یاد گذشته ها غمگین می شدم و از نگاه کردن به دروازه دلم می گرفت. صحنه ی اعدام شدن عمو طاهر در برابر چشمانم جان می گرفت. شاهین از پشت بغلم زد و آهسته سر در گوشم گذاشت: هوا دارد تاریک می شود. حالا هدیه غروب خورشید و زیباییش را برای من هم تعریف کن.

خورشید نور کم رنگش را داشت از پهنه ی زمین جمع می کرد و پشت ابرها پنهان می شد: شاهین غروب خورشید همیشه یک جور است این انسانها هستند که فرق می کنند.

-این جا می مانی هدیه؟

-من می مانم و اگر رفتنی باشم با تو می روم. دوستان در تب و تاب به هم رسیدن عشق دیرین ما هستند.

-هدیه من زندگی در اینجا را دوست دارم.

-زندگی در اینجا خوب است، اما منزوی نمی شوی؟ نایبانی را برای خودت بهانه قرار داده و از همه چیز فراری نخواهی شد، درست مثل شاهین سابق خواهی بود و باید برای فراموش کردن آن همه رنجی که کشیدیم مدام در کنار هم شاد باشیم و بخندیم. زود باش شاهین، بگو باشه؟

شاهین دستش را بر صورتم کشید و جوابی نداد: زود باش شاهین، تا بله را نگویی دست بردار نیستم.

خندید و آهسته گفت: بله عروس خانوم، به ازدواج با شما راضی هستم. بالاخره منو شکست دادی و رضایتمو بعد از مدتها برای اولین بار با همدیگر به خاطر روزهای شاد آینده که در پیش رو داشتیم خندیدیم. ما در نیمه تاریکی اتاق صحبت می کردیم دلم نمی خواست چراغ اتاق را روشن کنم تا مثل او در تاریکی باشم و بدانم که او در چه حسی از دنیای مدام تاریک اطرافش دارد. در زده شد، شاهین جلوتر رفت و گفت: در بازه. بیا تو.

رشید بود: ارباب میهمان دارید آنها در پایین منتظر دیدارتان هستند، لطفا بیایید پایین.

رشید رفت، شاهین گفت: نگذاشتند یک امروز از آن ما باشد، می بینی هدیه؟

بغلش زدم: شاهین عزیزم امروز که نه، ازین پس روزها، هفته ها، ماه ها و سال ها مال ما هستند.

– حدس می زنی این میهمان ها چه کسانی باشند؟

– نمی دونم شاهین ، با هم به دیدارشان می رویم.

– میهمانان من همیشه با اطلاع قبلی به این جا می آیند، نمی تونم بفهمم چه کسانی می توانند باشند.

دست در دست هم از پله ها سرازیر شدیم و وارد سالن گشتیم . اولین کسی که چشمانم با او برخورد کرد شیدا بود ، فریاد کوتاهی کشیدم دیگران متوجه شده و به ما نگاه کردند، شاهین آهسته پرسید: هدیه چی شد؟ میهمانان چه کسانی هستند؟

– شاهین تمامی دوستان ما ، مثل این که تو دروغ گفتن زیاد هم استاد نیستم، لو رفته ام، دانسته اند به جای رفتن به تهران به این جا شرفیاب شده ام، تازه شاهین می دونم مادرم از این دروغ من ناراحت شده و باز تنبیهم خواهد کرد. اگه مادرم خواست منو بزنه جلوشو بگیر ها ، تو دیگه شوهرمی باید ازم دفاع کنی. شاهین خندید : هدیه ی عزیزم از همان پانزده سالگیت که در لاله دره بودی و بعد به خیلی جاها رفتی و خیلی کارها کردی تا حالا ازت دفاع کرده ام.

– خب شاهین خان دنیا و عمرمان که تمام نشده و وظایف تو هم به پایان نرسیده، بعد این بیشتر از این ها باید مراقبم باشی و ازم دفاع کنی.

دوستان با فریاد و هیاهو و هوراهای بلند به کنارمان آمدند، گفتم: صددرصد رزا جاسوسی کرده.

شاهین گفت: زود غافلگیرمون کردند باید امشب مزاحم نمی شدند، من خیلی حرفها باهات داشتم. بعد پرسید: تو که با آنها به تبریز بر نمی گردی؟

بغلش زدم : نه عزیزم من بدون تو هرگز به جایی نمی روم.

رزا که این برنامه را طرح کرده و همه را به این جا آورده بود ، اول کمی ترسیده بود که شاید از کارش ناراحت شوم، ولی من از کارش راضی بودم چون بالاخره باید مراجرا را می فهمیدند . برایشان دست تکان دادم و آنها با شوق به سویم دویدند و رزا گفت: هدیه وقتی چند ساعتی گذشت و نیامدی حدس زدم با شاهین کنار آمده ای و من نمی توانستم یک جا آرام بگیرم ، دلم می خواست این جا باشم شما را در همین حالت ببینم ، راستش من دلم از عزاها این مدت گرفته ، می خواستم امشب جشن و شادی برگزار کنیم.

پدر و مادرم مثل من و شاهین نزدیک هم ایستاده و هنوز از کار ما و بچه ها تعجب می کردند، همسر موریس مثل همیشه کاغذ و قلمش را به دست داشت با تعجب این بنای بزرگ و سنگی را نگاه می کرد و دیده ها را توصیف می کرد، آلدو بی تفاوت بود می دانستم بارها با شیدا به این جا آمده ، شیدا دست هر دو ما را گرفت و چشمانش پر از اشک بود: هدیه هرگز تصور نمی کردم شما را در این حالت ببینم ، چه قدر فکرم از بابت شما آسوده شد، شاهین لباتو بازی نده ، هنوزم حرفهامو دیر باور می کنی؟

خندیدم و آهسته به شاهین گفتم: عزیزم تو که آن شب مرا در لباس عروسی دیده بودی، باورکن آن شب به شهرور فکر نمی کردم ، بلکه وجودم انباشته از مهر تو بود.

– تورا در آن لباس عروسی هرگز فراموش نمی کنم. واقعا ازت چی ساخته بودند. من هم آن شب تو را عروس خودم می دیدم که فراریت دادم، تا دست هیچ کس به تو نرسه.

رشید وارد شد و با تاکان دادن دستانش ، هیاهوی دوستان را ساکت نمود. آخوند روستا هم همراهش بود: اگه اجازه بدید باید همین امشب کار ازدواج این پسر عمو و دختر عمو تمام شود هر چه سهل انگاری می شود، کار به درازا می کشد.

هنوز هم نمی توانستم به روی این رشید لبخند بزنم، شاید در آینده نسبت به او ملایم تر می شدم . هوراها بلند دوستان عمارت بزرگ و سرد را گرم می کرد و خدمتکاران را هم وادار می کرد تا از هر گوشه ای سرک بکشند و این صحنه ها را تماشا کنند دقیقی بعد رشید گفت: به هر حال جمعتان جمع است ، زودتر برنامه ای آماده کنید تا مراسم عقد انجام بگیرد. خاله فخری با شادی به سویمان آمد صورت من و شاهین را بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد و با خنده گفت: روح شما دو نفر خیلی به هم نزدیک است و برای نزدیکی و یکی شده این دو روح چه قدر زمان از دست رفت، اما بالاخره در کنار هم آرام می گیرید.

مادرم می خندید و می گفت: باز تو بدون اجازه ی من کاری را انجام دادی و دروغ گفتی؟
-وای شاهین شنیدی مادر چی گفت؟ گویا قصد تنبیه کردنم را دارد. تو رو خدا یه چیزی بهش بگو.....
شاهین خندید و مرا به سوی خود کشاند و پدرم در حالی که چشمانش گریان بود صورت ما را بوسید. احساس کردم مشکلات به پایان رسیده و طلوع فردای زندگی ، شادی بخش است.
شب در میان غوغای دوستان و خدمتکاران و رشید که از او متنفر بودم ولی حالا باید مثل شاهین به او علاقه نشان می دادم ، من و شاهین نامزد شدیم . طوری که هرگز فکرش را نمی کردیم و رشید خوش خدمتیش بیشتر از سالهای گذشته بود. با شادی فراوان گفت: دختر عموی عزیز ، شما و شاهین برای من هیچ فرقی ندارید و من تا آخر عمرم در خدمت هر دوی شما خواهم بود.
صبح فردا دوستان و پدر و مادرم به تبریز رفتند و مادرم حین رفتن مدام پندهایش را بر سرم می ریخت: دختر چند روزی رو کنارش باش و بعدش ورش دار بیار تبریز خونه ی خودمو ببینم چی کار باید بکنم.
ما بعد از چند روز به تبریز بازگشتیم و در میان حلقه ی پر مهر دوستان قرار گرفتیم تا خود را برای رفتن به فرانسه آماده کنیم و نسبت به پدر و مادر عاشقی که در سکوت و غربت ویلرکوتره در کنار هم در گورهایشان آرمیده بودند ، ادای احترام نمائیم .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید